به عون صانع بیچون و فضل خلاق زمین و زمان

بہار آفرین گلشنی با رحیق رنگا رنگ منشوعہ صحیفہ مکتوبات از نتیجۂ جوش بہار طبعان اساتذۂ فصاحت و بلاغت سمات موسوم بہ

صفات کائنات

از رنگینیٔ تدوین و تصنیف تازہ خیالات خضر راہ سخنوری محقق شیوا زبان بیہمتا حضرت سیالکوٹی مل متخلص بوارستہ

در مطبع نامی منشی نول کشور بتازگی انطباع رونق افزون یافت

بسم الله الرحمن الرحيم

حمد سخن آفرینی که دلهای صاف باطنان را روضة الصفا گردانیده و در مشام قدسی طینتان نفحات الانس دمیده قلم را یارای نگارش و زبان را نیروی گزارش بخشیده کتاب عشقش الف سرین گشته و بر آستانهٔ فیض عامش پوست تخت انداخته قلم در جستجویش سینه چاک گردیده ابیات گشته در راهش روان شاخ قلم ٭ سنبلستان صفحه از فیض رقم ٭ شد زبان با نام پاکت آشنا ٭ نامه دیوان الٰهی شد مرا تا زنامت گل بسر زد خامه ام ٭ رشک ابواب الجنان شد نامه ام ٭ مصرع اشک روان آورده ام ٭ دیده را اشکی تخلص کرده ام ٭ تا بریده از خویش وحدت زد رقم ٭ شد ز بیش انقطاع قلم ٭ دود سودا از قلم سر برزده ٭ نار عشقت آتشی در سر زده ٭ هیهات صفحهٔ خیال مکار سیه روزگاری در بند آنست که حمد نگار خالق لوح و قلم و ثنا طراز آفریننده لفظ و رقم شود این زبان بریده مدة العمر دود چراغ خورده و در مدارس خبر و کشتی کرده آنقدر سیاه در روشن ساخته که هرگاه نقش از نقاش تحیر حیرت رنگی ندارد و آئینه از تمثال تحیر رو ساختن طرفی نمی بندد مصنوع بنحو و در مانده از صانع چه گوید و آفریده بنحو نشتن نرسیده بچه رو راه معرفت آفریننده یابد

نام کتابیست یا از بهشت ۱۲ سله نام کتابیست یعنی بوهای خوش خلق ۱۲ نیز خوشیهای مقام انس و انس نام مقامیست که قرب الٰهی است ۱۲ سه پوست تخت و پوست تخته بساط پوست آهو و شیر و مانند آن که فقیران دارند و آنرا در عرف هند آسن چهالا و باگمبر گویند ۱۲ بهار سله انقطاع بکسر جیزی را از خود بریدن و جدا کردن فارسیان معنی ترک کردن گیرند که در ترکیب مستعمل بود و در هند

شدن ۱۲ بهار و بمعنی دست و پا گم کردن و سراسیمه شدن و مضطرب نیز مستفاد ۱۲ بهار سله طرف بستن از چیزی کنایه از فائده برداشتن و حاصل کردن و طرف بر بستن

ابیات بلی اینجا مجال دم زدن نیست ❊ لب گفتار جز چاک کفن نیست ❊ زبانش را سر بلای
خانه خیزست ❊ انا الحق تو اما آن تیغ تیزست ❊ پس همان بهتر که این سر بریده زبان آوری نخود
نه سپارد و از مداد و سطور آب بر پیمان نه بندد تا تیغ از پی تیغ نخورد و خط به خوبان خود نه نویسد
آری در مقامیکه زبان آتشی بیانان چون زبان شمع در دم کاستن ست و در جائیکه خورشید با هزاران
آئینه وار مثال حیرانیست بخیهٔ این سیه زبان سیه کار چه سان بر رو نیفتد فرد خیالی را که بیرنگی بیانست
زبان بی زبانی ترجمانست ❊ بلبلان چراغ مست هنگامهٔ روشن بیانی و طوطیان شکرخای آئینه خانهٔ
شیرین زبانی میدانند که در گلشن عالم امکان نوبری چون سخن بکام دل نرسیده و در چار باغ ارکان
غنچهٔ چون او دهن بخنده نه کشوده اگر این طوطی شکرین مقال شکرریزی نمودی زبان چه گفتی و گوش
چه شنفتی این یکی مهمل و آن دیگری معطل بودی اگر جان جهانش گویم جهان را زندگی جاوید بخشیده
و اگر جهان جانش خوانم عالم ارواح را ممنون خود گردانیده باشم غلط کردم و راه خطا رفتم جان شیرین
که عالمی مردهٔ اوست و جهانی زنده کردهٔ او و همی مشتق منه معاکه مثنوی را مثنوی میخوانند و غزل را غزل
غزل میدانند از عروض اعراض دارند و اگر از قافیه پرسی قفا می خارند رد گردانی از بیروی شان در رو
رو نهاده و از کاو کاو دخل بیجای شان بیت سخن از پا افتاده قلم در دست شان که از دست انگشت
زیادست بابت قلم کردن و چشم بی بصر شان چون حلقه در باب از خانه برآوردن بینی شان چون
بینی دراز دربیخ دور ساختن ست و گوش شان صدف وار شایستهٔ از هم شگافتن آنکه نظامی خمسه
نظامی را خمس می نامند و واسوخت وحشی را از زمره میدانند بلکه پایه نحو و حیدهٔ اندیشانی را ثانی
نمیگذارند و صبا را دور از صواب می انگارند این بی اصولان تصنیف نجیر را چون عرطهٔ بنام خود
میخوانند و از دم کشان بی آهنگ تحسین چشم دارند فرد سخن چه عرض کنم بر جماعتی که ز جهل زبان
خر نشناسند نطق عیسی را ❊ غلط کردم و راه خطا رفتم مرا با این گروه چکار و این بی روشان را در زمرهٔ
اهل معنی گو بار روی سخنم با معنی شناسان عالی فطرت ست و خطابم با سخندانان قدسی طینت که
خیل خیل پریزادان معنی در خلوتکدهٔ خاطر شان جلوهٔ ناز و جوق جوق طائران خیال بلند در هوای
اندیشهٔ شان فلک آهنگی پرواز دارند بالجمله از هم گسسته ام و سخن پیوسته از همه بریده ام و بعضی توسل
گزیده لاجرم صباح و رواح بر تتبع مصنفات بلاغت آیات سخنوران تلامذة الرحمن حرسند هم و بقدر

لیاقت و استعدادی که از مبدء فیاض روزی گردیده از عواید و فواید آن ظرف می بندم از هر گلشنی گلی بدامن چیده و از هر گلی بوئی بمشام جان رسیده در سنه هزار و صد و هفتاد و یک بهارستانی ترتیب داده ام که تا بوی مشکینش بلند شده عطر بهار سر بجیب خجالت وزدیده و شمیم حله کنعان در دل رشک غوطه زن گردیده از نیل دوات یوسفی بر آورده ام و از حی معنی لیلی منظری بجلوه آورده که عذرا چنین بمثالش وامقی کنند و چون یوسف عزیز مصر دلها باشد یعنی از نظم و نثر دو روی آیینه بر هم دو مجنی دری ساخته ام که از یک درش بگلگشت سروستان نثر راه توان برد و از دیگر تماشای جلوه نظر فریب شاهدان نظم توان کرد بی تکلف بهار آفرین گلشنی رسیده که سر پنجه خزان بدامنش نرسد و بلند بالا سروی قد کشیده که طوطی فاخته وار بر گرد سرش گردد آیینه خانه بنا نهاده ام که چندین صورت بیمثال در و نقش پذیر است نی نی شکرستانیست که صد قفس طوطی مقال از و چاشنی گیر مبتدیان را سر خط خرد آموزیست و اطفال ابجدیان را نشره نوروزی منتهیان را الفرج کامیست که چشمی ازان آب دهد و از شادی اشکی بریزند و اگر روی دلی بدان دهند طرح گلستان و بوستان ریزند از ناچیه سلیمانش اگر گوئی رواست که آنچه دولت خواهد دران مهیاست و اگر جام جهان نمایش خوانی بجا کیفیت عالم بی رنج تردد در پیش نظر جلوه نمائی چه میگویم مهرهٔ بازیچهٔ اطفالست بل طلسم سیمیای خیال محو دیست بی بود و سودا ئیست بی سود گم نیست برباد خانه ایست بی بنیاد خیالی آیینه نما کاغذ باد سر هوائی اگر درین صورتکدهٔ هوش فریب بدیدهٔ تحقیق بنگری راهی بحق بری که بدایع حسن صنایع باید کمال صنعت آفریدگارست بل خاطر فریبی نقش و نگار دلیل پرکاری دست مصور سحر کار

نیست در کنج خیالم بهرهٔ ناقابلان ۞ این طلسم تازه را بر نام قابل بسته ام

فهرست صفات

اطفال نثر نیز تعویذ و افسونی که برای آبستنی زنان و برای دیوزدگان دعا و عمل کنند ۱۲ م

فہرست صفات کائنات

صفت بسم الله

بسمله رنگین کلامی تعریف بسم الهی ست که حسن آغاز امور و آغاز حسن امانی جمهور وابسته بآن ست اعجاز
بسم الله عنوان نامهٔ الهی ست و تذکرهٔ ثواب نامتناهی شکل بسم چهره گشای ست که هر که بقوت تام ست و ران
گهی رنگین سپهر را هر سو که روان کند در چال بسر غلطان رود الف الله که در پیش الله رست استاده
استاده نیست مگر بجهت راست آوردن کارها و شمالی ست رهست و برای سوختن شیاطین جن و انس دنیا
در هرلام الله لامیست برهمه جبر احتها و تشدید الله اره ایست بجهت تارک منافقان و های یکچشم در الله
چشمی ست که هر که دیده بینش در وی نهاده روشنایش دهند که خدای را تواند دید نون الرحمن هلالیست
بنور مهر آراسته میم الرحیم که جای چشم بسته ست در جای چشم گشاده چون باب رحمتی ست بر روی عباد
گشاده میر غازی شهید مد بسم الله انگشتی ست نگارین بقبول حصول غرض آرزومندان بر چشمهای
نهاده یا بند نقاب شاهد معنی الرحمن بر عام و خاص گشاده نظر بازان جمال عین الیقین را سرمه بینایی
چشم یار بر واصلان خلوت حق الیقین را گیسوی نو یا وه تجلی در کنار اگر کنند قصر لیلی تمنا خواهند ره ادا اگر
رسن دلو یوسف بدعا دانند بر جا تشنه لبان لال و جنات تجری من تحتها الانهار را فرده که سلسبیل و کوثر
در آغوش رسیده نامه سیاهان عصیان را نوید که ان الله غفور رحیم بقلم عفو بر رقم جرائم خط حک کشید
چشم خونین جگران عشق گزین را الحکم و لیبلوا کثیر آاشکی ست تار بسته کور باطنان خدا نابین را مرض عمی ا
مره ایست در چشم شکسته مولف بسم الله مصرعه دیوان الهی ست و سر قصیدهٔ سفینه شاهی ابرو
و سرمه کشیدهٔ شاهد حقیقت ست یا مد جاده منزل طریقت بار آیا همنشین سعادت اتصال ست و ا
کلید باب الابواب برکات ست بدنش افتاده همیش غنچه ایست نیم باز گوشهٔ دستار ملائکه را زینت طراز الف
هالیش و دیباچه طراز افتتاح ست عصای تنگیری پیرو بینا عکس لامش در آئینه قلب خزینهٔ دار الملال ست بل معلم

دار الادب کمال تا دل آگاهان را هدایت دستگاه هست یا زور بازوی ید الله حاجی آغاز و آغاز حسن

پیرایه و صاحبدلان را در تحمید الهی سرمایه لون معنی و ان نون والقلم و ما یسطرون ماهی آشنائی سحر کمال

سجده ریزی خامه در ارض مجاز مسجود حقیقی بر معبود تحقیقی

از جبار خسروی کلمه هو که از زبان برآید بواسطه کام و زبان گواهی میدهد بران که سخن هوا از کام

بیرون ست ابو البرکات منیر سخن آفرینی که در دلهای اهل معنی چون معنی در ابیات و طرز

و از قلم نقش سخن بدست مزاج شناسان سخن داده زبان فارسی گویان را چون تیغ هندی

بخشیده و طبع هندی نژادان را چون آتش فارسی برافروخته خسرو معنی را در هند دولت اهل

ساخته و سلمان فارسی را نسبت اهل سخن ارزانی داشته طوطی زبان از آئینه دل بگفتار او گویا

و همای سخن در اوج معنی بهوای او بال گشا طبع نکته شناس از و فیض پذیرفته و نفس ناطقه از

خمسه حواس گزیده رضوان از فیضش سواد هشت بهشت بهم رسانده و آسمان از لطفش

هفت اورنگ پرداخته ترکیب مربع عناصر از و عالمگیر شده و طرح مثمن هشت بهشت از و دلپذیر

فیض بخششی که کبک را چون سخندان جبلی زبان دری آموخته و سمندر را نه چون انوری سر گرم آتش

فارسی گردیده میرزا داراب بیگ جویا قادری که اگر کره افلاک از سر پنجه قدرتش فشار

کواکب چون دانه های انار افشرده از کسوت آب و گل عریان شوند و اگر ذره از غبار موکب قهرمان جلال

هواگیر ثوابت چون مشت خاک آلوده سراسیمه بهم سوده حکیمی که اگر آئینه معنی را در چشمه خاطر با نجوم

اندیشه پرورش ندادی دیده بینش از دیدار روشنگان سخن که نتیجه الفواد ارباب دانش اند بهره مند

و اگر مشاطه تربیتش پردگیان خلوت عدم را بدست قدرت خود پرنیان شهود در بر نکردی مردم چشم اهل

بر آتش رخسارها سپند نگشتی و اگر مشاطه تربیتش پردگیان خلوت عدم را بدست قدرت خود پرنیان

در بر نکردی مردم چشم اهل دید بر آتش رخسارها سپند نگشتی خیالش را نتوان بخت مگر با آب و آتش

دودها وصالش را نتوان جست مگر بدیده دل اهل صفا سخن آفرینی که از دیوان صنع بیت القصیده

بشر را خلعت امتیاز بخشیده و از مصقل توجه هوا که بال پرواز مرغ سخن ست زنگ زدای آئینه دلها

نواسنجان مقام معنی پروری گردیده کریمی که تشریف وجود بر بالای ممکنات کمترین عطای از خلعت

عنایت بی غایت اوست و رحیمی که عفو تقصیرات سیه کاران و خلود خلد برین کل جیب بهشت بندگی را

وست کدام شب که ماه جهان تاب را نه داغ بندگی او بر روست و کدام روز که ابدال بی سر و پا گرد خورشید
به ترانه سنج نوای هوهوست بارگاه فلک استاده اوست و مرکز خاک افتاده او و عمانی که شش جهت
عالم امکان یک گل شش برگ بهارستان صنع اوست و نونهالان چمن ناسیه را از سحر بی منتهای عنایتش
سقایه ابر بهاران آب رفته بجوست پیمانه جهان که لبریز دُرد و صاف ارض و سماست یک لاله از چمن
قدرت آن گلستان آفرینش پیراست و آفتاب عالمتاب را که گل سر سبد این نه چمن است در هوای
طاقتش هر صبح و شام آتش شفق در زیر پا مخلص خان خود را نمی شناسم خدا را چه شناسم از حق
نگذریم و در بزم ادراک باطن خویش طالع روشنائی نداریم و اقبال قبولم نیست در انجمن شناخت حق
و حق شناخت بچه رو در و بکدام آبرو رو خواهیم یافت ناتوانی که چون نگاه نازآلوده شوخ چشمان از سایه
های [illegible] مژگان نتواند بر آمد براه خطرناک وادی مغیلان را از سر تا پای برهنه بدستیاری سهل انگاری
کی تواند واکرد و لاله خونین جگر که اگر از کلبه غنچه چشمی بفضای شگفتگی آید نفس طاقتش سوخته است باید
همکاری [illegible] میوه دار هوای بالا دوی سرو و چنار چگونه بار بندد و چسان برگ سفر ساز کند من بینوا
که در مشق سیاه قلمی قلم انگاره شود و کششم تا بسم الله کلام نفس طاقتم چون گرده نقاشی سوزن [illegible]
سپاس را بآب زر نور پیشانی کدام سخن آسمانی سر لوح نگارش سوم و بآب و رنگ چه نیرنگ رنگ آمیزی
کنم جل جلاله حافظ رموز لوح محفوظ آگاهی و سوادخوان متن اسرار سفیدی و سیاهی داند که این
نکته دلنشین خاطرنشان بر عرش یقین تکیه استوار دارد هانا که کرسی حق پایه و پایه حق او همین است
که مسوده انشای حمد خالق لوح و قلم نخود سازی صفحه تنگ رو و زبان آوری خامه هرگو به بیاض
نتوان برد و در اندیشه سپاس خالق زبان و لب بحرف و صوت باد پیمایی نفس نتوان شد تکیه تا از
قلم و سواد و خط خط درین میدان گوی نقطه نتوانند زد یعنی چهره مضمون خاطرخواهی را بجمال
اختیار و نشان انتخاب نیارند آراست و زبان آوران عرصه گفت و گو قفل ابجد خاموشی را
که طلسم بسته بندش بروشنائی حرفی و نام آوری کلمه وابسته است نتوانند گشود یعنی بر هیچ و بیان
یا قوت عبارت رنگینی که میدان تنگش نام خدا بر اسم اعظم تنگنا نکند نتوانند یافت فی الواقع
در از نفسی حباب هواداری شمار موج دریا در گره کوتاهی بسته و نگاه پشت سر رشته حساب قطرات نیسان
از صورت بهشتی کف بی انگشت خویش بسفر پای گرای این بخشش سبا آب و رنگ گلشن سخن

[illegible]

تا [illegible] در [illegible] اضافه
بسرگذشت مجاز ۱۲ بهار
۵۳ نفس سوختن کنایه
از ساکت و خاموش
۱۲ بهار

ثنای چمن پیرائیست که چراغ گل را از شعلهٔ آواز بلبل افروخته و سراپای بلبل را پروانهٔ رنگ و
سودای گل سوخته درخت بادام در تماشای بهار صنعتش همه تن چشم است و گل زرد از شوق استماع
سراپا گوش گریه‌های ابر از سیه مستی میخانهٔ فیضان اوست و خنده‌های برق از نشاء شراب احـ
بسکه در بارگاه کبریایش شکستگی دربزبانی را آب است سرو راست قامت اسیر شکست سنبل سـ
هزار دستان شیدای خاموشی گل در هوای وصالش غنچه پشت از خود بباد داده و در اطاعت فرما
نافرمان بیکپا ایستاده از بیم غضبش چشم لاله پرخون و با امید رحمتش گل از پوست بیرون سبا طلعا
که مجنون عقل با سلسلهٔ حیرت بپا انداخته گوهر دمیدار معرفتش ره تا دلیست که لیلی نور را از مردمک
سیه خیمه نشین ساخته گوهر نظر باز حسن صنعتش سلیمان روح با بحار بالش عناصر سرفراز نموده و پایهٔ تخ
بر باد نفس متمکن فرموده با مراد است که کاتب فرودین نیز نگاری قلم نرگس و لعلی دوات لاله برای اطفال
گلستان را ابجد ریحان نگاشت تا صبح در مدرسهٔ اشراق روشن سواد کرده آفتاب زرین قلم را بر جا
گیتی نبکاشتن سورهٔ نور با مور داشت مالک الرقابی که گر حی صبح آکه بخطاب کافور روز سفید پستهٔ
که هر سحرگاه بزم کبریا شب و سپند کواکب در زرین مجمر آفتاب بسوزد و فرمان فرمائی که حبشی شا
فرمان داد که هر شامگاه در راه شبگیر آن کعبهٔ طاعت بر آسمان که پیشطاق زبرجد بارگاه قدس
صد هزار قندیل نور برافروزد مالک الملکی که از پیشگاه نظامش فرمان رفته که شفق خیمهٔ زرین طناب
شاه خاوران را آتش بکشند تا در مملکت شام که شب زنده داران کواکب را بالتمغا داده‌ام و خل
قیصار فلک مامور که بصابون مهتاب دامن شب را سفید گرداند تا رنگ آمیزی بهار قدرتش را اهل بصـ
جلوه دیده و باغبان روزگار را فرموده که بآبیاری دولاب فلک گل رعنای لیل و نهار برنشاند حکیم
در دار الشفای بدایع حکمت اگر سپیدهٔ صبح بحکم او دیوانهٔ ژولیده موی شب را بگل منج طلای آفتاب
داغ نمیسوخت و بچندین نشتر شعاع خونش که از جوش سودا احتراق یافته نمیگرفت بروز سیاه می‌نشست
از فیض بهار صنعتش ترک چشم ثبات در باغ نظر گل با دام نگاه میفروشد و بحکم آیهٔ حجابش روزگار چهرهٔ
مخدرات کواکب به برقع نور صبح از چشم خیرهٔ آفتاب جهان گرد بپوشد منجنیق فلک خشت آفتاب
بچینی خانهٔ فغفور صبح انداخته که چرا آئینهٔ نفس اولین را از زنگ کدورت نپرداخته معبودی که در صومعهٔ
شبستان خیالش هر یک از سیم نفسان بذکر یا حی شب زنده داری مینماید غفاریکه عفوش بعین لطف

مردم گرجستان سفید ... ۱۲

را نقش بازی کند بشاطه توفیق حسن توبه مقبول را بگلگونه رنگ نجات می آراید محمد باه صداقت

و حمد تمجید مالک الملکی را که شهنشاهان مبارک نام را نگین بنی وار دل از وطن برکنده تخت نشینی سواد عظم فقر

ایشان ارشاد و معرفت دستگاهان معروف روزگار را شمع مانند بگرمی شوق انگشت نما کرده بپروانگی تسلیم در انجمن

جلیل حدیث بار داده و ذکر الله را در گلوی مشتاقان حلاوت حلوای سوهان داده و شعله آواز ذاکران را

علم بلند از سینه جگر بلند نموده بنای نیرنگی تقدیر او اگر گل را از قطرات شبنم آئینه خانه رنگینی نسازد بلبل در

تماشای آن از یکی هزار نشود و حنای بیرنگی نور او اگر بر ذرات تکوینات دست دم نگار تجلی نه بندد پنجه خورشید

چون دست در شمار سیاه گردد و غبار هستی فرهاد به پرویزن فنا صاف کرده تا زیر خاک بشهد شیرین معجون گردد

روح مجنون را قربان داده تا بعد مرگ پروانه شمع مزار لیلی باشد پناه قائم اللیل را امام سبحه کواکب نموده

ماهی ائمه الطهارت را مستغرق کشتی فرموده بلبل خوش نوا را بی سنت حافظ باغبان را از مصحف گل

سبق آموز و پروانه روشن سواد را بطالعه فتاوی سراجی و باغ سوز ابر اشکبار را که شارح درشان آن

حدیث شأن محمدی فرموده مانند صحیح بخاری در اقطار روزگار شایع نمود صانعی که تار رقیقش برق در باد له

مستغرق ابر دوانیده طفل شبنم را سبق مسائل غنیه روان داده قادری که قادری صبح سینه چاک را از خطوط

شعاعی اتو کشیده قفل تعویذی غنچه بدم باد صبا گشاده تیغ زبان موسی طالب دیدار بسنگ سرمه طور

تیز گردانیده در رشته جان عیسی تجرد شعار را از سوراخ سوزن به تنگنای فنا برکشیده ذاتش گنج مخفی

که عالم طلسم اوست کونین بیت ماثیت که معنیش ظهور اسم اوست محمد صادق القا قادری که

از چشم حیرت زده تماشائیان ترکستانیست در بهار باغ قدرت او صانعی که از موی بهم خورده سودائیان

سنبلستانیست در بهشت صنعت او روضه شهیدانش نسخه ایست از لاله زار دشت کربلا

از بهار روضه صفا گلزار ابراهیم بهاریه ایست در توصیف حدائق حکمتش و باغ نعیم فردوسیه ایست

کشمیر رحمتش غنچه در دبستان ادبش ورق ورق را از توته کرده و سنبل در شبستان طلبش مو بمو خون

در رگها سیه کرده برای رایان مخلص فلک را بجرم اینکه سرکشی در مزاجش بوده شحنه قهر او از

کواکب چراغان نموده زمین را از این رهگذر که خاکساری شعار خود گردانیده از جاده های وسیع را

خلعت زاد را پوشانید مؤلف محمد حکیمی که شاخ قلم از فیض بهار طرازی صنعتش ثمرفشان

شکر ریز است و گلبن دوات تا بیاری میر آب قدرتش سبه بهار سنبل خیزی حنای انگشت نگار بسته قلم

تبر و شتی مشاطه نقش پردازیش بهند دوات سری کشیده و چشم سرمه سای دوات سواد خوان

گردیده معلم بلبل که شرح عقاید عشق از بر کرده منقار را لامی نقی غیر ساخته توحید وجود یکتا

از بدنال انگشت شهادت برافراخته متن دقیق غنچه بموشگافی ضیای تعلیمش شرح مطالع انوا

و مطول قلم زنبق بصورت پردازی بدیع نگاریش در نگارستان گلستان سرمشق از رنگ نظر

نرگس از دقت نظر معلم حدید البصر قدرت او از شبنم سزار رقیه نظر در حاشیه دارد و اشارت ابروی قا

سهلات حکمت او چندین لعت و نشر اسیا بر بیاض دیده تماشائی می نگارد منطقی سوسن قضایای

وحدت ذاتش بر صفحه زبان ترتیب داده و هدایت النحو امرش طفل غنچه را بر دوانی درس مفتاح

زبان کشاده مثنوی مسلسل سنبل و ریحان در زمین شگفته بوستان بحسن یوسفی و عشق زلیخائی تا

ناظم قدرتش قصیده سرو و شمشاد در بحر کامل بلند بالائی بموزونی قامت و لدا از تصنیف کمال

سحابی ابر رباعی چار چمن آبیاری تعلیمش میخوانند و ریاضی بلبل در بهارستان عشقش بدیهه نا

بر سانند سبحه طویل سرو از دیوان قمری آه درد آلود می مصراع رنجه شاخ گل از اشک بلبل اشکی تخلص میج

نواخت گلشن را قانون طراز امور عامه صبا ساخته شرح جامی گل با نشاء می سرخوشی پرداخته از صغری کل

و کبری شگوفه که شکل بدیهی الانتاج ترتیب داده منطقی بهار صفات آن او کلیات خمسه حواس حیوان بو گل سراج

ذات ست حسن خارشیه فصل بعید تنزه ذاتش سواطع خورشید آثار شمسیه تصدیق صفاتش ✤

عرض نیاز و اظهار راز در حضرت کریم بی نیاز که ناله محتاجان

در پیشگاه قبولش اثری و بعین عنایتش را نجات از بینوایان نظر نیست

اعجاز خسروی ای همه خلق از تو پیدا و تو از همه خلق ناپیدا ای بزرگی تو از عرصه عالم

و تو با بندگی خود در دلهای تنگ درون من بیچاره را دلی بخش که در وی جانی باشد و جانی ده که در

دلی باشد ای بخشنده خواسته بی طلب و ای دهنده طلب ناخواسته من گدا را طلبی ده که دا

خواسته نباشد و خواسته ده که در ان طلب نبود ایزد بخشش رسا الهی هر چند ذله

و خطا بعد وجود ست تو بعلم قدیم پیش از بود من گناهان مرا دیده و بحکمتی که همه تو دانی

نپسندیده شعر تو بعلم آن و من بجرم همان ✤ رو مکن آنچه خود پسندیدی ✤ الهی

شیطان را بد گوییم خود را خوب دیده باشیم و خاک را از آتش گران سنگ فهمیده اگر کناره

عجب حال المنجی الولد سرلابیه الهی غنی را با فقیر چه حساب و عادل عالم را با مظلوم جهول چه عتاب شعر
نشنید جای سوال ست در روز بیم * که علمت قدیم ست و عفوت کریم * الهی اگر کار عجز و دعا عاجز تر از خاکیان
نیست و اگر شکستگی درستی آرد شکسته تر از دل عاصیان چیست الهی اگر بدم تو آفریدی اگر زشتم
انم تو کشتی الهی ابلهان به بهشتم میخوانند نمیدانند که آنچه بدیر گذاشت نتوان روی همت بجانب او آورد
و احمقان از دوزخم میترسانند نمیدانم میتوانی جهنم را از من تعذیب کرد الهی محروم ترین بنده با عزازیل
که چندین هزار سال عمر در هر چه کوشید نتیجه برعکس دید تمام قلمرو آسمان و زمین لوح جبینش
که بر پشت خاک سجده نکرد خطابش لعنتی الی یوم الدین بود چون مستعد اضلال نبی آدم گردید
انک لمن المنظرین شنید بیچاره غافل از آنکه عمر با نیک کرد و بد دید حالا که بدی بسته سعیش تا کجا
خواهد رسید بندگی عجز ست و خداوندی قدرت عاجز را با قادر چه مجال نصیحت ست الهی ظلمت جهل
خرمن هستی را از دست ربوده و هوا و حرص نقد عمر غارت نموده رقیب توئی پیش که تظلم نمایم الهی اگرچه
گناهگارم از سوء خاتمه نگاه دار و از ننگ صحبتی اشرار برآر الهی چه تفضل ست که در روز بیم سوال
کنی و ما غرک بربک الکریم با وجود چنین تو صدائی دل من چرا ویران ست الهی من اگر تو ام بنده کیست
و اگر تو منی جدائی چیست الهی جانی از بینائی کامیاب و دلی در آتش شوق سیماب اضطراب الهی
چشمی ده که سرمه اسرار و سری خاک راه یار الهی زبان بی نطق چکار آید و از زبان بی اثر چه کشاید زبانم را
طلسم سخن ساز و بیانم را با تاثیر بنواز الهی عیسی را مسیحائی تو مشهور ساختی و بسیار را بنارسائی در زبان ها
انداختی مولف ای و الاتر از دریافت عقول و افهام و ای بالاتر از ادراک افکار و اوهام ای عالم السر
و الخفیات که راز سربسته دل غنچه خونین جگر پیش نهفته دانیت فاش تر از بوی گل ست و اسرار سینه بلبل
بر پر بال غرسند پیش علم قدیمت آشکارتر از باطن مینای قل قل نیست که از روزنه چاک گریبانش جوهر آبدار
و سینه نه که در نهانخانه خیالش بار نداری مرا که در حساب هیچی پایان چون صفر هیچ شتبار ندارم در هیچ نیستمندا
تبفریق منزلم از پیش پست پائی وست و پا گم کرده ندانستم از خاک مذلت بردار و پیش از پیش از شکنجه محنا
مگذار زبانم را چون زبان شمع گویای خاموش کن و افسانه دنیا طلبی از خاطرم خواب فراموش کن
و زنقش نگاری آبرو بیم بخش که صفحه منشأتم روضة الصفا گردد و سیر الی لطافت معنیش روضة الاحباب شود

تمهیدی که توطئه مدعاست و عروج اوج مقصد را نردبان رساست

بمولعت صنائع پاکا ابرش قلم اگر شب و روز چون ابر نیسان در دریای بیکران حمدت قطره فرو ریز
هیچ نفسی از شرم دنیا سایه بغیر از آنکه در عرق خجالت آب شود و بگیرید آب برو آورده باشد و بیچ رنگ
از آب بر آید لا محاله بیان به که بکردار حباب باد در گره نه بندد و باد نه پیماید و آب خود نگهدارد و تنگ ظرف
بر روی آب بنا ر دبلکه مثل حباب آئینه بهم نشینی صفا کیشان صاف مشرب پرداخته تماشای برا ..
که ترشحات سحاب حکمت و قطرات مطار قدرت است مغت نظر حیرت نگردانند باشد که از مصنوع بصا
راهی برد و از نقش نقاش سری پیدا کند فتاحی اطراف حدائق حق واقع شده و میانش یاد ..
پس باید که بسیر گلگشت نظاره حدائق مشغول شود از اطراف صنع حق مشاهده نموده لش از یاد او لهو و لعب باطل ..

صفت عالم کون و فساد که مظهر تجلیات جمال جهان آرای عالم اوست تعالی شا

اینه بخش رسا اگر این نشا رخالی از کیفیت می بود حضرت واجب تعالی بمعتقد وجود زنگ ..
از آئینه امکان نمی زدود و سعادت ابدی و شقاوت سرمدی را آن منوط نمی نمود نیستی هستی ..
هستی زرانده و امکان سنگی ست از وجود گوهر آمود نکته پرداز این انار صلح درین لباس دل ..
مشتاقان ربوده و نغمه طراز کنت کنزاً مخفیاً را به ایجاد مربوط فرمود ٭

صفات علویات که مظاهر آثار و نتایج اجرام و مجالی تجلیات عناصر اجسام

صفت فلک ٭ میرزا خلیل فلک مامن روحانیان ست و مسکن افلاکیان منتظ ..
بیضا و نی سحر ست و مدرس شرح مطالع آفتاب انور مهندس با خبر ست حامل بروج اثنا عشر
متحمل عرش برین ست حامل تخت رب العالمین صحن سپهر فامش از جاروب آفتاب رفت
خانه اش چون خانه آئینه در دل مسیح نهفته سینه اش از غبار کدورت مصفا سطحش چون ..
رونما از سفیده صبح یاسمن زاری در نظر دارد و از سواد شام چمن شبو در برابر با آنکه از شفق
الوان صد نقش و نگاری دارد و از پرتو خورشید پیراهن زرتاری لباسش چون صوفیان نیلوفر ..
و کسوتش چون قلندران خاکستری فعمتخان عالی لاجورد آسمان بر خاک زمین ..
طلای خورشید و سفید آب ماه حسنی بر آورده که وسمه ابروی محبوبان از خجلت او رو سیا ..
و ورق زرفشان فلک از نور و صفای گلگونه انجم نمایشی پیدا کرده که غازه روی خوبان از غیرت ..
رنگ سیاز دسطوت عنایت ایزد قدیم لوای سلطنت آسمان را برافراشت از هلال و آفتاب جبه او و تاج و نگینش ساخته

ابرش لغت عربیست ... بمعنی اسپیکه بر ... نقاط مخالف رنگ او باشد ۱۲
... کیفیت بمعنی نشه و دیگر ... خصیت که نسبت قسمت را ... بذات قبول نماید و چنانچه ... اندک و بسیار و کلی و کم ... خصیصتا که نسبت قسمت بذات قبول ... سازد چنانچه مقادیر و طول ... ۱۲
... و بر ... خود رساند چنانچه ذات الهی ... و اتصاع الست ... ناروا باشد چنانچه ... [illegible]

مؤلف ما اعظم شانه تعالی چه نویسیم از رفعت شان و شان رفعت فلک که منشور لامع النور باسط

علو جاهش در دفترخانهٔ ایجاد بطغرای غرای والسما رکیب رفعت معنون و بالتماعی مهر و ماه مزین ست

افلاک بادشاهیت سرفراز که سری و برتری را بر طاق بلند گذاشته و همت بلند به تسخیر ملک علوی

و سفلی گماشته ماه نورانی جبهه از کرمش صاحب اکلیل گشته و خورشید روشن جبین از فیضش بر مائده

ملک نیر و ریافته صبح در داغگاه فرمانش بجرم آنکه نفسی بکذب برآورده از شمع خورشید چراغان گردیده

و شام بگناه سیه کاری بدشنهٔ هلال خون شفق از جگر چکیده ماه را از آنکه بخیانت نور خورشید متهم بود

بدنبال رنج باریک بر فراش ناتوانی انداخته و خورشید را بخطاب آفتابی ساختن رنگ نو سفران نجم بیوم

مبتلا ساخته هلال تیغ سغر لی بر دوش در جلوش ادمان و پیه سپهر حائل در رکابش دوان سماک رامح

یکی از نیزه داران مریخ سلحشوری کی از نیزه سه داران صبح از سینه چاکان اوست و شام از سینه کوبان

او خورشید از خار خار حسن سبز ملیحش خار بها در دل شکسته و ماه بعشق سیه چردگی او از شفق در خون نشسته

خورشید را خلعت زر بافت عطا فرموده طلوع داری دشت بیاض صبح بخشیده و ماه را سر و پای نقره باف

مهتاب پوشانیده و الی شام گردانیده هلال را چون کج کلاه دیده شهر گردانش نموده و بدر را از آنکه نور و صفا

ظاهری لیبی بجز و سپرده بود و منزلی بخود چسپاره از هاله زنجیری فرموده زهره تا در بزمش بار یافته از

شادی بچرخ آمده و سرش بآسمان طیبایه دفترخانه اش قلم سرکرده باز نامه سعادت

مشتری را خط کشیده و کیوان بخشیش نی آید هر سال عمالتش شیر و بره از یک دلو آب می خورند

و بره نخوتی همسایگی شیر عمر صرف کنند که خبر مکوارش نمیرسد آسمان بحر اخضریست که عرش حباب او

و هلال کشتی فی بیپایه بر چسبیست که نجوم کهتران او نه دو مهر و ماه از آن غشتی کهکشان در حضرتش

قصیدهٔ مرصع میخوانند و شهاب بمصرع برجسته نذر میگذرانند شمر شرخر و ثنایش روان میکند و شعری شعر تر

در مدحش میدواند روز روز بار از روبا رفته و شب سواد از روشن کرده چون نظر یافته فیض فالق الاصباح

است یولج اللیل فی النهار در شان نمود میداند و اسکه سیاهی و سفیدی را بسیار دیده یولج النهار فی اللیل

در بانحه میخوانند کف الخضیب را تا دست بدامانش رسیده دست را از رعنائی حنا مالیده و پنجه خورشید تابیده ٭٭

	صفحه صحیح	

شیخ احمد ملشی فرخنده صباحی چون ابعارفان نعم رانی و خجسته بامدادی چون باطن درویشان بهنما فیض ربانی

صباحش بشائیه که تیر گیتی افروز بآن فروغ تاگبشام بنا بر روی آورد تا آفتاب بمنزله که صبح صبیح آن صفائی و بالا در چهره
قاضی زاده ولایت شام از خنده صبح دلکشا بروز سیاه نشسته و مسمی بشام شده تجلی صبح جبین
آئینه دار نور تجلی تنها فیض ایام بجائی رسیده که دم صبح مثال آب حیوان حیات جاوید می بخشد تا
صبحی که بیک ضربت فاصله میان نور و ظلمت پیدا آورده و از پستان تقدیر شیر تباشیر بسوی طفل
جهان روان کرده چون صبح علاج کار سر از گریبان مشرق برآورد و نقاب نیلی و برقع کحلی از چهره
جهان آرا بگشاید حجاب ظلمانی از اطراف و اکناف عالم برگیرد و پرده های دخانی از روی
بردارد و بدست بلورین قرطه چینی نیلوفری چاک زده از دامن گنبد خضرا در رشته ی نشره بیفشاند
و از خیمه ازرق سپهر طنابهای سیمین بجره گسسته اطلس لاجوردی آسمان خطهای سیمین کشد

صفت آفتاب

تاج المآثر فیض نور او صحن گیتی را بجمال فلک آرا منور کرده و نهاده روی ما همچون نجابه زربفت و دیبای رومی بیاراسته
زرین بر گوشه افق همای گستریده به تیره زرین از میدان فلک حلقه سیمین ربوده و رایت نگین از در ایوان نگاری
و تاج شعاع بر فرق زر و سیم سیاه نهاده و طنابهای طولانی چشمه تابان اوج هوا بار کشید و عکس روشنی آرا به پرده دوم طاق
آراسته و بر صحن زمین صد هزار زهره و پروین پیدا کرده و فروغ او گنبد نیلوفری را از لاله نعمان در
برافگنده شیخ ابوالفضل خورشید والا را بفرمانروایان عنایتی ست خاص از این رو بیانگ
نمایند و آگهی بیشتر بخشند و کوتاه بین به بدگمانی در افتد عامه تخیل نفعی چگونه خواسته دارا
سیه درون را بزرگ دارند و از نابینائی در احترام این چشمه نور کوتهی رود و نیایش گران بار
کشانید اگر خبر در آفتی نرسیده سوره والشمس چرا ازیاد رفت نواب وحید الزمانی خورشید
سپهر گیتیش را کلاه اطلس گله و فلک تنگ دیرچار زربفت فراخ دامن فرح بخش بطانه سطح طاق
کره خاک بد قماش و تنگ دست ربع مسکون را بدیده سیر چشمی استغنا در قبضه اسکندر و دارا چو
خشت تمار در دست تمار باز باخته می بیند و گلهای گلشن سپهر را که از آب خود سبز ست بدامن افشا
بی نیازی چون بار ریخته بدست خواهش نمی چیند انوار سهیلی خورشید جهان آرا به پیرایه و جعل
سراج وهاج و چراغ جهان تاب و شمع عالم افروز ست خان عالی خورشید حاکم ملک نیمروز ست
و نشو الیه النور ابا لتش بخطوط شعاعی و مضمون بطرازی و جعلنا الشمس ضیاء بنا برآداب یا

مناسبت هر مقام از احسان و سیاست اشجار را چون مجازات دلگریش نقود ملک وجود تسلیم مینمایند
بجلاء زنگار زنگ مخلع میسازند تا همه عزیزتر باشند و اشجار را که عذر بی برگی سرد مهری مهرگان آورده در ادای
محصول تهاون میکنند از ریشه زنجیر در پا دارد تا حاصل هر باغ و راغ را بموجب آنچه بر ذمهٔ ایشان
لازم واجب الادا بقلم آمده برسانند اعجاز خسروی عروس خورشید که بر صبح سرخی و سفیدی کرده بر تخت
افلاک جلوه مینماید شایان بسیار یاد دارد جدت روز به منیر نام آفتاب را او روشن کرده و کار
صبح را او پیش آورده سورهٔ نور بر زبان رانده و حدیث مشارق خوانده گنجینه بازیست ورق آفتاب
بدست آورده حکیم مزاجیست حکمت اشراقیان سر کرده شرح مطالع دیده و بر شرح شمسیه گردیده اسم النور
(نام کتاب در منطق ۱۲)
حرز جان اوست و آیهٔ والضحی در شان او کارش از مهر میگشاید و لفظ مهربان بر او صادق می آید
صبح و لیست بر آورده او خورشید گلیست و ست پرورده او صفحهٔ ایام از نامش بهره یابست و در
بیاضش خط آفتاب نقره خنگ صبح روان کرده اوست و تیغ آفتاب بر آورده او خورشید از فروغ
سخنش آگاه است و صبح صادق بگفتار روشنش گواه انوار سهیلی روز جهان فروز نهش وجعلنا
النهار معاشا سرمایهٔ بازار معیشت ست شیخ ابوالفضل روز جهان افروز چشم صحیح المزاج را موجب
مزید بینائی گشته با انواع نعمای ایزدی شناسائی بخشد و درا مور دین و دنیا بو بنیاره تره جو بنیده ترسیکرد
و بوم نهادان شبپره را باعث مزید نابینائی گشته کنام جهول نادانی و نابینائی سازد ایزد بخشش رسا
روزی عکس تبسم یار روزی پرتو خورشید عذار علل علوی را به معلولات سفلی نظاره عشوه انگیزی
و آثار خاک را با موثرات افلاک ادای کرشمه ریزی صدف را به نیسان نگاه پا اندازی ذره را در هوای
آفتاب بال افشان پردازی شیخ احمد فلسفی روز یکه نوروز از شهرش با آن شگفتگی و نشاط بهر تخت و زر و بر آمده روز عید
بان فرح و انبساط قربان عیش او شده غنچه دلها از نسیم مسرتش چون غنچهٔ گل و رشک خنده و خاطر محزون از آن نشار نشاط
عشرت پیوند گند آنگون گم دو ان کمال سکر وحی چون گنبد حباب خیبر بایه آب جواد صفحهٔ بی غبار غبار از صفائی قت آئینه گیتی نما

صفات ایام هفته

صفت هفته مجملا و مخطط سیم تنان ایامش در نظر حسن شناس هر یک معشوق دلکشی ست و سیه چرگان
لیالیش در نظر حقیقت بین هر کدام نازنین لیلی وشی مولف هفته شیرازهٔ مجموعهٔ لیالی و ایام است
و بمنزلهٔ عناصر اربعه شهور و اعوام سبع المثانی سیپارهٔ لیل و نهارست و برکار گردش دوران را

۱۳ چیزیکه بواسطه آن تقرب خداوند میدهد ۱۲

۱۴ سبع المثانی نام سورهٔ فاتحه که آن هفت آیه اند و هر یکی از آن دو دو بار نازل شده یکبار در مکه و یکبار در مدینه ۱۲

هر کز ادوار دورانش جهت هفت اقلیم زوز زو در او ست و در چهار صد سرای پنجی دور دو را و دفتر

ایام از دو شیرازه پذیر و در رساله شب و روز از تدوینش گیر هر روز فیروزش بکوکبی علوی انتساب

و اختر با بانی مظهر آثار خودش شمار و تصریست چون خانه چشم هفت طبقه عروسیت هر هفت

در رجه اش از سبع معلقات یک دقیقه کم نمیتوان گفت و نور باسط الظهورش را ثانی کواکب سبعه میتوان نوشت

صفت روزهای هفته

صفت شنبه * مولف تبارک الله شنبه چه برکت آثار روزیست که با شب جمعه در سعادت پهلو میزند

رسول صلی الله علیه وسلم بارک الله سبتها و خمیسها گفت خبا نهار را روز بازار از دو اطفال دبستان سبق آموز او الف

زبانانست و نقطه اولین پرگار دوران ابوالآبای ایام اوست و هفت ثلث هفته را امام او

از اینکه با او عقد اخوت بسته از کواکب بسر آمده و جمعه بسکه همسایه دیوار بدیوار اوست در هفت اقا

چار بالش سعادت نشسته صفت یکشنبه * مولف یکشنبه بدیع منظریست که در جهان

سیر وحدت میکند و بنظر یگانگی نور الانوار با خورشید پهلو میزند بسکه سوره اخلاص بزبان دا

و باسقاط اضافات معنی توحید دلنشین کرده اسم هو الاحد نقش نگین اوست و خط خورشید نقش

شنبه که از هم نسبتی کیوان بسیار بالا رفته تا سیاهی لشکرش دیده چشمش سیاهی کرده و از اینکه چشم

نرسیده خود را بکنار کشیده و بطلیعه موکبش که پر داده تا در عالم سفید شده و تسخیرش جهت

مهندسان عالم تصور و تصدیق هیچ زوجی را زوج نمیتوانند گفت این بدیع آثار با وصف

نامورست با وجود ثنویت بوحدت مشتهر صفت دوشنبه * شیخ محمد صالح روز دو

از فیض ورود معنی بیت رسالت در غزل هفت بیتی هفته شایسته انتخاب گردیده و از یمن

سراج نور خاتم الانبیا هزاران دست سعادت انگشت نما گشته صفت سه شنبه * مولف

سه شنبه مهر و ز لیست که با وصف سلحشوری تثلیث بهجت در طالع دارد و حکیم مشتری ست که

از حد وسط تجاوز نکند و با فراط و تفریط نگراید اگر کعبتان زمین ست او ناف هفته هست اگر

در انجمن جلسه سازی مشهور عرب و عجم ست او بزمستان را ساقی دریا دلیست که کشتی برخورد

صراحی و پیمانه چارابست صفت چهارشنبه * مولف تا عطارد چهارشنبه عقد مرابطه

بسته از بانوی بالاتر نشسته دبیران نظر یافته اند و از خاک برگرفته او مریخ تیغ بندیست

چنانچه روایت کرده شده مبارک کند هذا شنبه آن ایام در پنجشنبه آه ۱۲

ستاره بستا هفت را فرض کرده ۱۲

سعد اکبر بس خجسته او صفت پنجشنبه * مولف پنجشنبه از سعادت منشی بر جمعه تقدیم یافته و مشتری را
روز مشتری ۱۲
در لقب او سعد اکبر خطاب شده قضات و مشایخ از نظر فیضش نوبر سعادت کرده اند و بر مسند
پیشوائی تمکن گزیده صفت جمعه * مولف الله اکبر جمعه پادشاهیست نامور که در مساجد
خطبه بنامش میخوانند و در مدارس خط آزادی بفرمانش می نگارند نی ریاضت کیشیست که مدام
آیه سجده میخواند و سورهٔ توبه بر زبان راند آدینه بازاریست که یک شهر متاع سعادت در راسته اش
مهیاست و از کثرت اسباب کرامت رشک بازار مینا از سطوت احتسابش پیمانهٔ رندان پر و پیمانها خالیست
و مستان از اجابی نغمه الصبوح ناله یا حی لیذیرتر از بیت الیست متاع رد دست او قبول دعا و کالای سرمستی او تسبیح عصاست
بلند بالا شاهدیست که آوازه قامتش ست بالا او بسدرة المنتهی سید و از عالم بالا هر نفس چمن چمن گلهای فیض چیده *

صفات نوروز و عید و غیره

صفت نوروز * علامی فهملکان نوروز عشرت افروز کهنه روزیست جهان افروز که انوار اسلاف اخلاف
از آوازهٔ نشاط آن پرست و ساحت اطراف و اکناف از هر ذره موکب انبساط آن پی سپر یادگار
فوج سواران ۱۲ — پامال کرده شده ۱۲
جشن جمشیدی ست آموزگار قدر نگار و بار خورشیدی چمن پیرای هر سرزمین ست طراوت افزای هر
نزهت کدهٔ دلنشین گل و گیاه را برگ و نوا از دوست و بوته و نهال را ریشه شجره پروردگی منتهی بدو
خسته شده را هم گویند ۱۲
بهار به پیشکاری بزم رنگ آمیزی او سربلند نگارخانهٔ باغ و بستان بسرکاری بهار ریزی او نقش پذیر
دار و نگی ۱۲
و صورت بند جهان پروران را بهانه ریزش وجود بی مایگان را راس المال سود و بهبود بالیدگی نهال
آمال بآبیاری اوست و رنگینی تا شجانه آرزو از ساده کاری او مجلا آثار شرفش زیاده از حصرست و تاثیر
علو قدرش از غایت اشتهار نه محتاج بنشر تهنیت نوروز * میرزا خلیل امروز که بذوق نوروز
جهان افروز خاطر با عشرت اندوزست و دلها طرب افروز مجلس آرای بهار در هر گوشه و کنار بزم
رنگینی ترتیب کرده و بلبل رنگین گفتار صلای عیش بگوش هم آوازان صفیر انبساط در داده
طوطی قبای نوروزی پوشیده و طاوس بهاران چشم واله تماشا گردیده شاهدان چمن گل گل شگفته اند
و نغمه خوانان گلشن قصیده های نوروزی بدیهه گفته اند هر برگ گل زبان بلبلی ست مبارکباد گوئی و هر سبزه
طوطی شیرین کلامی که آئینه دارش لب جوییست طرب گل خود روییست هر گل ز چمن سر کشیده
قطعه ۱۲
ز نشاط سبزه ایست از کنار هر چشمه دمیده درین روز نشاط بیرا که آفتاب جهان تاب را برج حمل

محل نزول اجلال گردیده و پس از گردش سال به بیت الشرف خود رسیده حمل بره نوروزی بی انقربان
و شور خودکشی کرده زهره چنگی سرودی در مقام نوروزی می سراید و از بزم نشینان بیت الشرف حمل طلب
نوروزی مینماید اگر نه فضای صحرا رنگین تر از چمن ست نونهالان گلشن چرا سر از دیوار باغ برای
تماشا بر آورده اند و اگر نه تماشای چمن دلنشین تر از صحراست طوطی و بلبل از چه در باغ آشیان
کرده اند از فیض نسیم بهار چه دور اگر مرغان در بیضه های رنگین بال نشاط بیفشانند و بانگ عیش
بر آرند از اعتدال لیل و نهار و امتزاج ثوابت و سیار خاک در دوشت را آبی بر روی کار نیست که جواهر
فروشان هر شهر و دیار دکان خودنمائی بر خود نچینند بگل تسلیم مبارکباد این روز هر سری سر فراز است
و دست کورنش تهنیت برنگ شاخ گل همه برفرق نیاز طوطی مبارکباد گوی شکرستان نست و بلبل
تهنیت رسان گلستان فاخته غزلخوان غزل نوروزی در برابر سرو سهی میخوانند و پروانه نثار گویان
نقد جان بپای شمع می افشانند من که از سایه نشینان نهال مرحمت و نهال کرده باغبان عاطفت
آن گلشنم به نسبت همچشمان و همچشمی ایشان فرق بندگی را بگل تسلیم بهار آئین کرده و سر نیاز باد اے
کورنش چون بید مجنون بتعظیم در داده بلبل آسا صفیر مبارکباد این روز عشرت قرین بگوش حاشیه
نشینان آن انجمن و فاخته سان نوای تهنیت بسروستان آن گلشن میرسانم شیخ محمد صالح
در این هنگام محبت فرجام که صوفی صومعه سپهر اعنی خورشید فرخنده چهر از صحف بروج آسمانی صحیفه حمل را
که بحسب شمار درجات سیپاره ایست مبارک فال سیر نموده و در بیت شرف با حرز سعادت ابدی شمرده
آیات سورهٔ نور بران انجمن فیض پیرا یادگاری انفاس صبح سپید روشنضمیران صوامع فلک که
از فروغ تجلیات الهی سراپا نور گردیده اند و در طی منازل سلوک شیوهٔ آزاده روی برگزیده نوای آمین
از لب هیچ شد اگر چمن طرازان گلشن سخن تا بنفس گلهای تهنیت دسته نبندند سزاست و اگر بلبل نوایان
چمن معانی بترانه سنجی گلبانگ مبارکباد نپردازند رواست اگر از اقبال مدحش بیت سخن طرازان
بیت الشرف کوکب معنی گردد می سزد و اگر از فر ستایش نثر رقم پردازان منزلت نثره حاصل کند
میشاید الهی تا غرهٔ فروردی مقدمهٔ شرف نیر اعظم ست و آغاز نوروز مبدا رفیض گزینی عالم درجهٔ مهر
آن خورشید اوج اقبال را بلند دارد و کوکب بخت آن سپهر جهان اجلال را اوج پسند لاادری
از بهارستان بندگی بدست ادب گل کورنش و تسلیم چیده مبارکباد جشن بهار بعرض اقدس اعلی میرساند

[illegible]

که تا از فیض بهار جشن جهان افروز شگفتگی دلها را از پژمردگی بر آورده و به نسیم انبساط این عید گیتی آرا گلهای امید عالمیان شگفته سحاب نیسانی چون اسپک آسمان سائبان دامان رحمت بر فرق ذرگان انداخته و روح نباتی در خاص و عام بالغ دمیده هر قطعه را چون گوهری بدیبای زر آراسته سرو آزاد صف بسته بمجرا آمده و بید مجنون در کورنش سر بزمین رسانیده گل عقد لالی شبنم پیشکش میگذرانند غنچه برای نثار مشت پر زر ساخته چنار چون دعاگویان دست بدعا برداشته بلبل چون شاعر هزار داستان قصیده مبارکباد میخواند امید که همواره بهار این جشن بر ذات اقدس مبارک و خجسته باد برب العباد

صفت ماه صیام

واعظ ماهی چه مبارک ماهی خرم گاهی که ساعات متوالیاتش از سحر بیکران فیوضات و جهانی مواهب است و آنات متواتره اش در شکست جنود شهوات نفسانی فتح باب تهجدش آغاز عمر جدیدی هر شامگاهش صباح نوروزی عیدی پیران نهج صادقش هر یک طبیب حاذقی متعلیان بنفس موردن امساک چاره گر و سیاه فامان اوقات شامش هر کدام میزبان رخصت جام را غلام لبشارت نامی سفره آور نانکه مقربان صبحش تجلیات بار کش تکلیف را در طریق اطاعت شرع شریف حدیث و گلبانگ موذنان شامش سالکان مسالک عبادت را مبشر وصول سر منزل سعادت ابدی خطیب خوش بیانیست از درجات علو شانش منبر و قرحی سلطان فرمان شریعت ست پروانه هلال بر سر شکل هلالش انگشتی ست گره هوا بیچ کشا و صورت بدرش مرآتی ست چهره مقصود نما داشتن حرمت این ماه مکرم نشان فتح باریست جستن هلال این شهر معظم باعث استهلال طلب رستگاری جویان اعمال صالحه تلبس لباس شب اندر روز و فیض این ایام لیالی خود را شایسته نظر قبول میتوانند گردانید طالبان مقام محمود بمصعود نردبان می پایه این ماه مبارک مسعود خود را بایوان اخلاص بنیان قرب حضرت معبود میتوانند رسانید

صفت هلال

تاج الماثر شکل هلال که چون سر چوگان شهریار ست گاه بر مثال ماهی زرین از روی مرغزار فلک پدید می آید و گاه بشکل نونی بزر آب نبشته بر لوح سیمین آسمان پیدا میشود از غایت نزاری چون مسلول رو بره کاهش و ذبول آورده و از کمال نقصان چون مدقوق بگداز گرفتار آمده گفتی مگر از پیکر او برای بزم شاه چنگ و گرنا ساخته اند و از جرم او برای خاتون شبستان افلاک گوشواره زرین پرداخته واعظ زهی خجسته هلالی که بره قفل آب نیران ست و دندانه کلید ابواب الجنان نشان نو جهه

عقبا دست و عنوان آزادنامهٔ عباد طوق اعناق فرمان پذیران ست و حلقهٔ ابادی صاحب تقصیرا
چشمهٔ آب هدایت ست و روزن آفتاب عنایت زبان گویائی عذرخواه جرائم و روزن شمع
فروزانی چراغ عالمی ازان روشن باید نیش نشان تضاعف حسنات ست و کاهیدن شن گونهٔ
چه رنگهای غفلت که باین مصقلهٔ آئینهٔ دلها میتوان زدود و چه حاصلهای طاعت که باین ناخن
از مزرعهٔ زندگانی میتوان درود منبر هلال که در سرشب نمودار شده پنداری خطی ست از طلا
بر سنگ محک کشیده یا صندلی که مهندو بر پیشانی مالیده اگر زندان نورستهٔ فیلش گویم سزا ست
و اگر نامهٔ سفید گشته بلالش خوانم روا ست زال زریست که از پیری پشتش خمیده انگشت کیمیاگر
(زرد رنگ ۱۲)
که طلاآلود گردیده نی نی غلط ماه نو چه نیست ناخن پنجهٔ خورشید مصقلهٔ آئینهٔ امید گوشهٔ زرینهٔ تاج
نیمهٔ زنگهٔ مهاج ابروی بی گره کمان فارغ از زه بسملهٔ سورهٔ نور آویزهٔ گوش حور نعل کرهٔ شهپر پروا
مهر طغرای منشور فرخ فالی مصرعهٔ چستهٔ دیوان هلالی دهن نعمان نوره برگ نخل طور مدّ الف آفتاب کفش خسرو زرین کاب
صولجان هلال چیست کشتی بحر اخضر موج بحار بخش مصرعهٔ دیوان بدر ابروی لیلی لیلة القدر پارهٔ لیقا خلخال لیلی
سطر نخستین دیوان مغربی بار رشتهٔ مسطر دیوان مکتبی کمانچهٔ رامشگری ناهید چنگ ملهید چنگل (چنگل ۱۲) آفتاب کج ساغری ناب ۱۲

صفت روز عید صیام

افضل خان روز نوروز عید نعمتی ست عام و مهیتی ست تمام سزای هرگونه مبارکباد و شا
تهنیت های مسرت مواد اولاا ادری عید روزه کشای روزه داران ست و روزی فرا
روزی خواران آزادی ده خردان دبستانی و شادی بخش بزرگان بارگاه زندگانی رنگ آرا
چهره خواتین ست آب افزای روی خواتین هنگامه افروز شعبده بازانست انجمن آرای یکه تازا
طفلهای نوعروس را بلباسهای رنگین آراسته و جوان دولتان پیر تدبیر را بخلعت های زر
پیراسته هلال عید در کوچها نواسازیست کوس حشن از نوبتخانهٔ سلاطین بلند آوازه عالم از صبحش چون شیدا
چشم جهان از روزش روشنی اندوخته بهجر دیرآورده ن تیغ ماه نو ازنیام فلک عالم را مسخر ساخته و علم عالمگیری برافراخته

تهنیت عید صیام

میرزا خلیل درین روز عشرت افروز که طلیعهٔ صبحش تبسم گل نشاط و طلوع مهرش خندهٔ صبح انبساط ست
طرب افزای چمن از گلشن جانها گرد ملال فسرده و ابر مسرت بیرای بهاری از ریاحین دلها غبار کدورت شسته

(ملا نام شیخی که در عهد حضرت ... ۱۲)

عیش را روز بازار است و خوشدلی را با دلها سروکار نمازگزاران مسجد آب و گل روی توجه بمسجد جامع شهر
آورده اند و ارادتمندان کوی نیاز از طواف کعبه جان و دل بهره وافر برده اند صورت بنیان بادای
سنّت دوگانه عید پرداخته اند و معنی گزینان بتقدیم کورنش و تسلیم مبارکباد سر عزت برافراخته اند خطیب
بلبل بر منبر گل دعای ازدیاد عمر و دولت قبله گاه عالم و عالمیان سر کرده و چنار با هزاران دست دست بدعا
برآورده و بید مجنون در راه اجابت دعا سر بزمین گذاشته و آب جو بسجده شکر استجابت دعا پرداخته
سبزان بهار بو برنگ سبزه کنار جو گرفته اند و گل اندامان باغ چون شبنم و سمن گلی بچنگ آورده اند
سایه هر دیوار چون سایه ابر بهار طرب افزا گردیده و در پای هر گلی بید مست تری از سایه گلبن خوابیده
گل بذوق گوشه دستار شاهدان گلچین از شب تا سفیده سحر مژه برهم ننهاده جیب و کنار شوخان گلدسته بسته
شب همه شب خمیازه بغلگیری آغوش کشاده گل پاکدامن که از سحرخیزان صحن چمن و غنچه چینان
این انجمن است از خرده زر خود بلی برگان گلشن زر نذر داده و غنچه به نیت خیرات مشت زر خود را
از گره کشاده گل اشرفی در خمس دادن و جعفری در زکوة مال برآوردن است نهال انجیر شیر برآورده
ناشپاتی ریزه قند در شیر کرده گل خیری از تخم خود کلیچه ساخته و کیله به پختن حلوای عید پرداخته طفلان
زبان دان سوسن از پیران بید مجنون عیدی خواسته و جوانان چمن هر یک خود را بلباس رنگین
آراسته نهال تاک بسرجوشان چمن شراب ناب میرساند گل پیاله میگرداند ریحان را شراب ریحانی در سر مست
و ارغوان را می ارغوانی بجام هوای انبساط آنقدر در سرها پیچیده و کیفیت صهبای نشاط بتقاضای
رسیده که از آبشار صدای نغمه رباب بگوش میرسد و از نهال کدو ترانه همین ترجیع سامعه میگیرد و برگ درخت
باصول بال افشانی فاخته در تال نواختن و نرگس سیراب از کاسه خود و ز پیاله چل تبرنگ ساختن صدای
و دف گل از آتشکاری ناله بلبل بلند است و نوای زیر و بمش دلپسند نشار و د بالای ورباوه ضیای سرو مست
که رسائی کیفیتش بلندتر از پرواز تدرو مشاطه بهار سرو رعنای چمن را معشوقانه آراسته از موجه آب صاف
کرته سر بصاف آورده و نسیم سحر آنرا چین کرده و نقاش تردست بهار از برگ گل بوته دار نموده جعفری
از طلای خود و بسمه کرده و خیاط خار گل از گل ابریشم تکمهای لعل بدان دوخته گل مهندی حنا آورده و نیلوفر
وسمه در آب کرده گل سپاری در زرگری سازی و گل حبشی در سرمه پردازی گل در عنبر ساختن عنبر بود و در پارچه
پرداختن گل گوشواره ترتیب داده غنچه لوالک زمرد پیراسته نهالان گلشن بر جم یکدیگر و بتقطیع خود کوشیده اند

سارنگ
بالفتح نام ساز
و ابر سفید ۱۲
سگه نام جانور
و نام آهو
از اصول
موسیقی ۱۲

دهر یک برنگی لباس عید پوشیده شد و از خجلت اینکه کسوتش رنگ آمیز نیست جز در شب سیاهی
نمیتواند زد عباسی لباس خود را افشان نموده و نارون پیراهن گلبرگی اطلس سرخ در بر کرده بفرمان
صاحب باغ نافرمان را هم اینکه لباسش چون گل لاله گون نیست زبان از قفا برآورده اند نیلوفر را
بگناه اینکه کسوتش برنگ گل سوری نیست سر دار منصوری کرده بلبل از شاخ گل گره چوب دار خورده که
پیراهنش چرا مانند طاوس زرین نیست فاخته از همین رنگ باخته که جامه اش برنگ طوطی ها رنگین نیست
زنبق زرپوش را امروز خلعت زیبای گل رعنا در بر است که جامه اش ارغوانی ابره و زعفرانی آستر است نخلبند
چمن آیین بندی بزم گلشن پرداخته از شاخ ترنج قندیلها آویخته و آب نهر در رشته خیابان ها پرند چینی
گسترده و کیله قماشهای حریر بهشت بام افکنده کلفه پارچه های الوان بر روی دکان چیده امروز
که هر شیی را ذوق طرازی در سر است و هر یکی را رنگ عیشی در نظر شغلی که دعاگویان را افضل عبادات
تواند بود شکر نعمت و دعای دولت است الهی تا گل نشاط در هر صبح روز عید چون گل آفتاب خندان
و چراغ انبساط در هر شام برات برنگ شمع ماه درخشان است هر صبح بزم قبله عالمیان چون صبح عید
چهره گشای مسرت لکام و هر شام شبستان کعبه جهانیان چون شام برات رخ افروز بهجت بر دوام باد

وله تهنیت و مبارکباد را بوسیله نگارینان تسلیم مبارکباد عید سعید رنگین تر از لباس عیدی
گل پیرهنان و گلگون تر از قبای نوروزی سیمین تنان نموده غنچه دهن را بادای مبارکباد این
روز عشرت افروز برنگ گل میگشاید و نقد جان را چون خرده گل نثار این روز سعید مینماید و میگوید که
امروز عیش و نشاط با هم دمساز آمده و آب رفته بجوی خشک لبان صوم باز آمده یعنی هنگامه قیام و
رکوع زاهدان را افگندن سجاده در نوردیده و نوبت سجود مینا و سجده های مستی میکشان رسیده و گلبانگ
مقربان نوای الصبوح صبوح بگوش گردیده سجاده تبادل بود از میان برخاست شاهد مینای پرده جمال آراست
تسبیح جامی پیمانه را البته عقده خاطر گذاشت و عجز چیده سجاده ببساط رنگین مستان را دیده و دکان
خودنمائی برچید ابیات یارب بصبوح میگساران * یارب بسجود روزه داران * گردد بتو سالها
مکرر * این عید و هزار عید دیگر میرزا بیدل آفریننده نقص و کمال ماه و هلال بی شائبه تنقیص
و زوال پرتو آن ذات خورشید آیات بر فرق هلال نشینان ذره بمقدار تابنده دارا د و جبهه اخلاص
هواخواهان را بتسلیمات مبارکباد چون هلال عید آئینه دار کمال سعادت گرداناد و دل روشن بیانهای

مضمون هلال عید که اشاره ابروئیست از عروج مطلع کمال و شوخی موج باده از ساغر کیفیات محفل عز و اقبال
سرشته مبارکی بر هم تافته و شمع افروزی انجمن تهنیت بار امید یافته منظور فروغ تحسین و مقبول نظر آفرین باد

شیخ محمد صالح بحمد الحمد و المنة که مسند اقبال خدایگان شادمانی و چهره‌ آرای روزگار را بوسه‌گاه دست
و از صحن سپهر تا بارگاه دولتش ساکنان فلک را بجبهت مبارکباد چون کهکشان راه عید با هزاران امید
در رنگ حاجیان بیت الله کمر مناسک طواف کعبه آستانش که قبله‌گاه دراستانست چست بسته و چرخ
مینائی با بن طرب گوناگون تهنیت و مبارکباد و حلقه بگوشانش فرستاده بلبل ازین صحبت در ساخت
چمن ترانه سنج شادمانیست و گل ازین عطیه در کنار صبا خنده زن کامرانی خدایگانی پاسبان کاخ
دولت عالی حفظ الهی ست و تهنیت خوان عید بخت همایون از ناله تا بها بی همزبانی سر و سامان هیچگونه
مراتب دعا خوانی و وظائف مبارکباد گوئی توانم ادا کرد بجز اینکه برسنت و آئین روزگار کار کرده باشم
امید که تا عید و نوروز زینت افزای روزگار باشد سر روز چون عید و نوروز سرمایه عشرت و صحبت باد

صفت روز عید قربان

افضل خان شاهد عید قربان که هزاران نوروز قربان سر بازیب و قران دعائی جگر خونی زیور
سبز و شگفتگی گلهای بهار بر باد نسیم توجه جانفزای آن و بند شدگی غنچه‌های خندان بانامل عقده گشائی او

تهنیت عید قربان

میرزا جلیل بعد ادای مبارکباد عید سعید که مراد دل مریدان و دعا دمان بران هر شده محمد و هم مهربان
مبارک و مسعود باد مصدع میگردد که قسم برب کعبه که تمنائی که کعبه‌ جویان وادی سعی و طلب را الطواف
مقام ابراهیم ست مخلص را مطاف آن درگاه که کعبه حاجت روای مقاصد دنیا ست همانقدر ست
دلیل صدق این مدعا همین بس که در حالت تحریر ذکر آن آستان قدسی مکان قلم صدق رقم در مقام
تحریر چون احرامیان سر می تراشیده و برنگ ذبیح خون تیره مداد از گلویش روان گردیده گاه به نیت
رمی جمار از نقطها سنگریزها می اندازد و گاه از صفیر صریر ادای لبیک لبیک می پردازد **ایزد بخشش**
زبانی که سزاوار مدح طرازی حاشیه نشینان محفل بهار آئین باشد و بیانی که لائق ثنا پردازی باریافتگان
منزل عشرت آگین بود در هر کام و دهان نتوان یافت اینجا زبانی باید برنگ گل عطر بیز و بیانی چون
چهچه بلبل طرب ریز پس همان بهتر که بر چه ند و ز نظر راستدا ز خود و همت متصدی آن شده و بسر و ما

سطر ۵ موضع احرام لبستن
حج و غیره موضع کرد احرام
حج تی بیندد ۱۲
سطر ۳ الکعبه را هذه ...
بعد البابین ... ساخته
... حالت
اضافت ...
گروه ... شده لبیک
گرد ... شده ۱۲
سطر ۵ ... الکعبه ...
استاد و ... برای تو
... ازروی ... ۱۲

که در اجابتش عجز داعی را اثر بیشتر ست رود تا در عید الضحی بهار بدتشنه نسیم تکبیر بلبل غزل گل ریزند

گلزار جهان از خون گوسپندان آستان گلشن توامان سرخوش بهار ار غوان باد. شیخ محمد صالح

سپاس چمن پیرای ریاض کائنات و رنگین افروز ریاض موجودات که از فیض عنایت بیغایتش بزمگاه

سعادت پناه خدایگان رفیع الشان رنگ و بوی حدیقهٔ اقبال آب و تاب گلشن عز و اجلال بهار بوستان

مروت و قدر دانی صباح عید فتوت و کامرانی بهجت افزای عید دولت و عید آفرین بهجت ست

و عید در رنگ زائران بیت الله بطواف کعبه محفلش که ماوای سعادتمندان ست با هزاران آرزو

از یک ساله راه رسیده و خورشید بشوق ادای تهنیت چون عاکفان کعبهٔ تحقیق ارادت ره از مغرب

تا مشرق بدیده طی نموده روشن ضمیران صوامع افلاک برای رفع عین الکمال آیات سورهٔ نور بر بزم

عشرت آفرینش دمیده و فیض پذیران کامل ادراک بجهت تقدیم مراسم دعا و ثنا فلک کردار

بر بارگاه دولت پناهش حلقه گردیده صبح از غایت انبساط بجهت مبارکباد بعنوان دعا گویان

پیش از آفتاب بر در وش رسیده و آفتاب از نهایت نشاط چون بساط بوسان بزم والایش سر بفلک

کشیده غنچه بغفظ از نسیم این شادی در چمن صفحه بشگفتن در آمده و بهار فیض آثار بجهت بقای گلشن

جاه و جلال از دانهٔ انار سبحه گردان شده امید از گشایش بخش الباب کار چنانست که تا جلوهٔ عید

در گردش سال و ماه هست و غم و شادمانی را در عرصهٔ گیتی رسم و راه روز از دلیای دولت عالی فرخنده تر

از روز عید و شب خیر اندیشان بارگاه والا همایون تر از شب قدر باد مولف درین عید سعید

که بلند کعبهٔ آمال ست و دلیل مقصد کمال صبح را صادق نفسی او آموخته و روز روز بازار ضیا از دانه دوخته

آسمان گوسپند یک شاخه هلال بقربانی بر آستان اجلال آنقبلهٔ افضال آورده و پیر فلک چون محرمان

کعبة الله از مهتاب چادر احرام بر دوش رو بجناب اقبال کرده صبح از کواکب رمی جمار مینماید و در

مناسک طواف در دولت وادی شرف می پیماید خورشید گل جعفری نذر گوشه دستار می آرد و ماه

سجدهٔ یاسمن از نظر میگذراند مخلص صاف مشرب ورد تهنیت میخواند و سجدهٔ کورنش و تسلیم تقدیم

میرساند و سعادت قبول نظر و نظر قبول آن منظور نظر ناظر حقیقی در نظر دارد و این را وسیلهٔ عز و شرف این می انگارد

صفت گوسپندان قربانی

ثنای گوسپندان هلال شاخ قمر پیشانی زهره دهان کمیخت لب سمن سینه غزال گردن فربه تن

آه چشم زنگاری پشم نگین سیم دائره وسم در شرع مرصع چو کیمیا رسیده و گیاه کیمیا چیده

صفت چوگان بازی عرصهٔ عیدگاه و غیره

تاج المآثر گوی بدر گرد از صفت چوگان هلال آسا گشته بر صبای جهان گرد و صحن زمین نورد سبقت میگرفت و از حضیض خاک چون نجم نزدۀ افلاک میرفت و از آسیب صدمهٔ او روی سپهر بان چهره ماه مجدر میگشت و از آتش زخمش قلم در انگشت تیر دبیر مانند انگشت میشد و از بیم زهره را مشکل صر در سپهر خورشید شیر سوار میکشید و بهرام چون مشتری طیلسان بر می انداخت و کیوان بر طارم زرنگار دست بر روی می نهاد گوی چون مهره در کف مهره باز بتعجیل حرکت میکرد و باد کردار سر بسر ساحت میدان بسر میرفت و سجده کنان خاک بلب می بوسید و آب صفت جبین بر زمین بندگی می نهاد و بآتش زخم بر چهرهٔ ماه داغ سیاه پدید می آورد و بهجر ناهید رامشگر و افسر خورشید انور میسوخت و زخم چوگان هلال آسا بر زمین و پیاره می غلطید و پرکار صفت بر عرصهٔ میدان می پوئید و از مرکز خاک بدائرهٔ افلاک ترقی میکرد بهرام از نهیب زخم چوگان سر در پس سپر تیغ زنگ آسمان میکشید و روی شهسوار گردون از صدمهٔ گوی آسیب میافت خم چوگان و گوی بشکل موج و حباب بود یا هلال و ستاره یا مار و مهره یا ابرو و خال یا برگ سوسن و قطرهٔ شبنم گوئی از لطافت بر زنخ خوبان زنخ میبود و زنخ خوبان پیش گوی خط میکشید گوی در جست و خیز بود و چوگان در خم و پیچ از صدمهٔ چوگان گوی چاه زنخدان بهم میرسانید و از آسیب گوی چوگان مانند زلف تار تار میگشت و اهل نظاره گرد گوی چنان استاده بودند که مژگان گرد مردمک سبز بختان بدانگونه گوی را می ربودند که زنخدان را خط چوگان که گوی را در خم خویش آورده بود آنچنان مینمود که گوی زلف پریشان بر زنخ عروسان افتاده و گوی که در خم چوگان آمده بود بدان میمانست که گوئی گره در دست حکیمان جا گرفته گوی اسباب لهو و لعب گرد میکرد و صولجان جانها را تازه میگردانید گوی چون نو حباب جستی گوی خورشید را چون هلال ساختی و چوگان چون باوج رسیدی چون هلال را بزمین انداختی اگر شکل گوی را ازین رهگذر که اسپ سواران بطیب از یکدیگر پیش می ربودند گوی عنبر گوییم ریش گاو هم نخواهند گفت و اگر ازین جهت که زرین کمران خسرو منش بدستش می آورند گوی زر خوانیم ناقص عیار هم نخواهند خواند و اگر ازین حیثیت که باعث خونریزی بداندیشان بود گوی قصاص نام نهیم از غیش حرف گیران بیمی نداریم و اگر ازین صفت که گرد تان باو تعلق تمام داشتند

گوی گریبانش نویسیم چون زه گریبان هیچکس گلوگیرم نخواهد شد خان واضح وقتی که آن ماه را
زنخدان گوی چوگان زلف بچوگان بازی پرداختی در اثنای گوی بازی از فلک میبازی بازی
هلال چوگان وار برای نظاره از دور گردنی خم میساخت خان تنها خم چوگان دلربایش
گوی امتیاز از میدان امکان ربوده

صفت قباق

وحید بنیروی آتش دستی و گرمی جولانی از رمی سهام بر سطح هوا خطوط شهب نمایان ساخته طبق
گردنشان کماندار هیچ اندازی بیاد کثرت سهام متوالی بطریق قرص خورشید و خطوط شعاعی مینمود

صفت هجوم معرکه‌گیران روز عید

محمد صادق دست غیب از ازدحام خلایق و هجوم مردم صفحه میدان چون سپهر بنجوم ثابت
و سیار آراسته و مانند صف محشر از کثرت جمعیت رستخیز برداشته هر گوشه معرکه و هر طرف هنگامه
هر سو بازاری و هر جانب گلزاری مشاهده میرود معرکه‌گیری بر سر پا آمده که پیش خیل طنازان ست
و سرگروه موزونان بازان شمع شعله پوش سرو گلفروش چشم و چراغ عشاق هرگاه مانند شیر با دور بجم
خرامان خرامان داخل میدان گردد جا بر مردم چنان تنگ شود که دل را فضای طپیدن و دیده را
عرصه دیدن نماند هرکه دیدار آن مهر آثار دید روی آرام ندید و هرکه در معرکه او پا قائم کرد از دست رفت

صفت کشتی

محمد صادق دست غیب الحق کشتی آن دلبر چالاک و آتش بیباک خالی از کیفیتی نیست مبادا بزور
بازوی محبت مغرور گشته با شرکان دل شگافش دست بر دست زنی که پای آن مصاف نیاری
و بمیان لاغرش فریفته نشده بهوای گرفتن پا پانخوری که تا رنگ کمرش نداری

صفت رسن باز

مولف دار بازی که بیک نفس کشیدن چون دعای مستجاب آهنگ عروج عالم بالا نماید و بیک
چشم زدن برنگ دار باز نگاه از مژگان به پرفشانی اوج عرش بال بالا دوی کشاید دارش
دار منصور را علم خوا... و گشتش ... و دار زرین مهرا از نظر افگنده و بنیز شمارد
آن لعب باز ... که ... گل ... که بسدرة المنتهی آشیان بندد یا بروج

قباق و قپق
بترکی چوبی عظیم و بلند در میان
نصب کنند و بر فراز آن
از طلا یا نقره حلقه وضع نمایند
و سواران از یکجانب میدان
اسپ دوانیده پیای قبق رسند
با چمیان ... دوبین اسپ
تیر در کمان نهاده حواله آن
حلقه فرمایند و هرکس که آن
حلقه را به تیر زند حلقه از وی باشد

مجردی که از قید آب وگل برآمده راه همنشینی تجرد نشان ملا اعلی سر کنند به سر دار جلوه گزینند و بساط لهو ولعب بازیها چینند تو گوئی منصوریست بردار جلوه گزین حیات یا عیسی ست فلک چهارم عروج اندیش همت نام خدا دعای مستجابیست جاده پیمای صعود بر راه باریک ریسمان سوار راه روی که به خط مستقیم جاده راه رود یا خورشیدی که بر منطقة ذات البروج درجه پیما گردد کنند کنار نی سیر فت دوار باز خورشید را طفل نی سوار میگفت همانا از سر جان سیر آمده ایست که بر دم تیغ قطره میزند یا عاشق سر باز یست که در راه باریک عشق بسر می پوید

صفت تجلی ماه محرم محترم وغیره

هزار با قمر ماه محرم محترم که هر صبحش آفتاب رحمت الهی طالع و هر شامش انجم بخشایش نامتناهی لامع هر روز شعشعه مغفرت رخشان و هر شب فیضان شبنم غفران باران ست به نسیم از بت گلهای استغفار شگفته و بترشح ابر رحمت گرد جرائم از چهره غبیات شسته صبحدم از انابت میزند و شام از حمرة شفقی رنگ خجالت جلوه میدهد گوئی سپهر بست مختصریست هرین مهر و کواکب برای نجات عباد از خطا و زلات و روی صحرا از جاده و درختان فرمانیست شحر لسطور و از قلم ستگار اکلی و از معاصی و سیات

استغفای روز عاشورا

هزار با قمر روز مغفرت اندوز عاشورا منشور آمرزش ذنوب و خطیات عاصیان گشته معشر لا ایکه همراه سواد شب وا قلام شهب در تحریر آزادی نامهای عصاة بشر و جبین هندیان بسیا بخشایش لا یزالی رشک فرمای شمس و قمر عاصیان نهال بازگشت در گلشن خاطری نشانند و ثمره بخشایش دامن دامن می برند هجریان تخم استغفار در زمین دلهای کارند و محصول آمرزش خرمن خرمن بر میدارند آنجاکه انسان از نسیان مشتق گشته و طینت بشر از آب وگل غفلت سرشته نقش جبهی ورقم تقصیری که بر جبین نیاز آئین و ناصیه ادب حاشیه این شهید تیغ نیاز تشنه آب حیات نا زد تسم گرویده باشد یعنی بحکم دل آشفتگی خود شوق گستاخ رونمیلی سر زده یا دریا دریا اشک انابت و چشمه چشمه عرق خجالت در طمس سجل و استغفا ست اگر آب زلال عفو و کوثر بخشایش شسته و شربار تحمل مرا جو دیا بار و رسانیده هزار تحلیل شرائط عبودیت و قواعد بندگی که بهمین رکن عبادات و گزیت تافتون سعادات هست بتقدیم رسانیده بعرض مقدس معلی میرسانند که در این روز مبرک که آیام استغفای جرائم سترگ هنگام

ملا عبارت ست از قول کلی که برجمیع جزویات خود منطبق باشد ۱۲ م

عفو گناهان بزرگ‌ست با امید کریمهٔ ادعونی استجب لکم و نوید آیهٔ عظیمهٔ امّن یجیب المضطر اذا دعاه متمسک
بعروهٔ وثقای بخشش عام پادشاهی که سبب رحمت الهیست گردیده تا باین وسیله دائم کردار
بمغفرت امیدوار بمحاسن اطوار مبدل گردد و از ورطات هلاک بدرجات نجات رسد از تخم ندامت
نهال سعادت بروید و نخل حسرتش ثمر دولت بار و بشود لاادری مرید کثیر التقصیر همواره با
صافی و ارادت وافی آداب عبودیت بجا می آرد و این معنی را بهمین سرمایهٔ حصول سعادات دارین
شمارد از آنجا که عظمت خدمت خدای حقیقی و علو مرتبت پرستش خدای مجازیست بقین میداند
که هر یک آن بجا نیاورده فی الحقیقت مصدر جرائم و خطیاتست در عذر خواهی این تقصیرات
معهود عاشورا را دست آویز ساخته ناصیهٔ انفعال بزمین عجز و انکسار میگذارد و از لطف شامل
کریم صبوری که سایهٔ تقدس پایهٔ آمرزگار معنویست امید آن دارد که خط عفو بر غلطهای نسخهٔ
این عقیدت سرشت کشیده آید و به زلال رحمت غبار خجلت از چهرهٔ احوال این سراپا اخلاص
شسته شود مؤلف اگرچه استغفار زلات و استعفای معاصی و ماتم از جواب غفار حقیقی
کریم تحقیق معراج وصول بسر منزل صلاح و فلاح و مرقاة اعلای مدارج علیه فوز و نجاح است لیکن
چنانچه در عالم مجاز که فرع اصل معنیست کامجویان جهان صورت حصول امانی بدون توسل و اعتصام
باذیال قدسیه منتسبان بارگاه عظمت و جاه خداوندان و الادستگاه ممتنع پنداشته اند و خصوص
اوقات و تخصیص آنات در قبول ملتمسات و اجابت مستدعیات اولی و احری انگاشته اند سالکان
امید در عالم معنی نیز تشبث و تمسک بعروهٔ وثقی توجه باطن تقدس مواطن صدر نشینان معنی
سلم عروج درجات عالیه رستگاری می انگارند و تعیین احیان دعا در این باب اولی و افیدی پندارند
لهذا این عاصی سراپا تقصیر با پیشانی عرق آلود خجالت و تشویر در روز برکت اندوز عاشورا که شمول
آمرزش ازلی محل استجابت دعوات است دست بهم عفو ابدی منتخب اوقات بالیقینی واثق و امیدی صادق
بجناب فیضمآب خداوندی زبان تضرع و ابتهال باستشفاع میگشاید و ادای رضای آن وجه توجه دل جا
دلیل کعبه مقصود و وسیلهٔ حصول رضای خداوندی معبود تصور مینماید العذر عند کرام الناس مقبول

	صفت عملی لسبت و غیره	

میرزا خلیل در این نسبت طرب افزا قبا بالعلی کنان نازنار و زه بار ارست و عبیر گل در گریبان افکنان

دعاکننده مرا قبول سازم
شما را ۱۲ سله امن
در اصل ام من بود
پلمیم در کتابت عفونت
کرده و ام من نوشتند ۱۲
یعنی هم یا کدام کس است
که قبول سازد بیقرار را
هرگاه دعا سازد آن
بیقرار آن شخص را ۱۲

سرپا انداز تاراج چمن چهره‌کار صنعت گلال از اندازه رنگ‌آمیزی‌های طبع رنگین خیالان بیرون است
و دلهای رنگین کلاهان از غم عاجزیها خونین شعله سوزش یاقوت با دم سنگ نشسته و سوده لعل ترا
این همه رنگ مجمع عید قربان ساغرهای صبح شفقی رنگ این روز دل فروز فرستاده و نگاریان مجلس
پیمانهای این سحر نشاط اثر داده حریفان بزم صهبای جنگ گلال بازی بهم داده و نگاریان مجلس جنگ
جنگ رنگین گری بروی هم گشاده پیچیدگان بال افشان ترانه پیاده و نگاه دیدن بوی هم گل اندامان
سرخرو بانگ گل سرخ افشانند گلال بروی هم همچو شعال ارغوان در میدان جنگ آزمائی
قدم ثبات افشرده اند جا بجا از یکدیگر گاه دویدن گل از دست نسیم بگاهی بیده تر دماغان نرگس
نگاه دویدن افشار گل رو در رسیده اند هنگام بیکتازی انگشت گل قدمی چند پیشتر دویده رنگین
کسوتان لباس آل در نگاه گلال سرخ افشانی شعلهای شرر باشند و مهرویان در نگاه عبیر پر افشاندن
مانند خورشید انور زر پاشند بیا که گلفروشی بیاد رفته گل نشانیهای سرخوشان بزم نشاط و میکده مستی
آب نشانیهای مستانه و دلهای میخوشان مشعل انبساط سرکوب خاکی را در چمن این انجمن نمودار گل گهر است
در گلشن رنگین تراز نسیم صبح چمن نسیم شفق بهار شکسته تماشا بازار گشاده شمیم گل نکهت عطر
گلزار را در بهار تاراج زده هر گلشن انجمن و شده از گل بسته بلبل از بیتابی صد بار قفس شکسته در عنبر
بیچیده ها چمن چمن نسیم بهار عبیر آلوده است و از عبیر سرخ زرد و سفید صحن انجمن مانند صفحه رنگ آمیز
نقاشی زرد و شگرف و سفیداب آمده گلال خود را از حسرت پابوس این رنگین نگاهان برنگ
برگ حنا سوده تا چهره سبز انجمن جنگ گلگون نموده بر زده دامنان این هنگامه سرگشتگی بر بنیای سپهر
بوقلمون می افشانند بیت گران این معرکه غنچه گل پابسته انگار رنجیده اند خون هزار شهید تماشا
و انگیز سر گلگون قبا نیست رقیبان هزار بلبل پامال سر رنگین ادائی شکست شیشه‌های پر رنگ
یادی از پیمان دمان داده و افشاندن بر گل بوی ازگلستان پیش هر چمن گلی از برگ گل خرمی
ورد برابر هر گل و هر چمن بلبلی از هزار رنگ گلشن رنگ گل باد داده خوبی شان نافهای مشک هوا
افشاند پیچ و خم گیسوی شان مایه هزار نافه تا رجعت شان گوشمال گفتار موج ولی شان
و شناهای تلیخ شان شفیع نیست و در این شراب گل کشیده چشید لی سرخوشان تماشای این بازار
نغمه‌های و شنام آمیز شان را بسیار عاشقان را مرفه طرفه‌های رنگین را بر در بسته و گل

ـــ لفظ هندیست ترجمه ایشان ۱۲
ـــ ای از هرچه معشوقان بر آمده ۱۲

خروش جلبعیار را بهار شیشه بدستان لی پیدای این بزم جمشید شیشه می بندد و ساغر بکیشان …
این مجلس برقدح گل چون غنچه زیر لب میخندید خان آرزو حیذا بسنتی پوشی هولی بازان
که زعفران زار کشمیر یک گلستان رنگ باختهٔ اوست وگلستان کابل در حسرت آب و رنگ …
بر چهره زنان صد چمن رنگین ساختهٔ او سیمین تنان وسته به کیمیا سازی کشوده بر سر هم آب
ریخته صد صراحی گردنان مشکبو به نرگس خواب آلود یکدیگر گلاب بیداری پاشیده درچنین هنگا
رنگ آمیزی فانوس اگر هم رنگ شعلهٔ شمع نشود بمقراض گلگیر بریدنی ست و چادر مهتاب اگر برنگ
زعفران رنگین نشاید به پنجهٔ مهر دریدنی ست زبان برگ گل در وصف گلال لال ست وگرچه گ
دماغ غنچه پشمینه عنبر آمیز ست وگرچه فوبید باغ ازدرستند فواره باچندین هزار پچکاری سامان گ
صحرا از غبار راه هولی بازان عبیر بداما‌ن بسته صفحهٔ خاک از سودهٔ طلق کاغذ بسیت زرافشا
دور ساغر با گردش چشم محبوبان در چشمک زدن و صبح می با بروی خوبان با شارهٔ ابرو و رخش شبا هیز
ترازوی مهروشان با بروی تبان هم پله حباب باده با صفای چهره گلعذاران کله بکله هر سو از هجو
ساغر باشگوفه زاریست نمایان و هر طرف از انگشت ساغرکشان هلالی با طلوع نشار توامان انگو
عقده در کار نیفتاده که بپا بوسی مهروش حل نگردیده قند را خاری در جگر نخلیده که شربت ست
شراب کش بر نیامده لب ساغر لب شاهدیست که مردم از بوسه اش بیهوش میگردد و مینا چون لعل ران
شکرگین پنبه وتا نیست که از قلقل سخن در گلو میدزدد و دختر رز گاهی به پیشواز زعفرانی در شیشه خانه
نشسته از غرفه پیاله بنظاره عاشقان بهشت میکند وگاهی در لباس گلگون بصحن ساغر جلوه گر شده
مشتاقان جمال خود را به بوسه امید به تعالی الله ازین قیامت قامتان مردم فریب که صف محشر
پا انداز خرامیدن ایشانست و مهر و ماه هر روز و شب بهزاران چشم مشتاق دیدن ایشان چنان گ
ساعتی جدا از قدمبوس ایشان افتد سر بسنگ زند و صندل اگر یکدم محروم از پیشانی شان گرد
کف افسوس ساید آب و تاب مهر عذاران چندان که اگر شبنمی ازین گلزار به در شود در پیرهن گل آفتاب
افتد و هنگامهٔ گرمی سرو بدنان آنقدر که شکست رنگ عشاق آتش در خرمن ماه زند شیخ محمد صالح
پیرهن به بدن نازک بدنان هولی باز از سرخی رنگ مانند معنی چسپ در عبارت رنگین جامهٔ رنگین
عطرآمیز بر بالای سهی قدان چون جامهٔ شبنم بر برگ گل آفرین هنگام رفتار گلرخان مع گلال بازی شان

قرین ۱۲

شیشه بندی سرانگشتی
درین ایهام غلط کردن
دو انگشت ایشان دیگر را خم داده
بطرز نه گذاشتن و آزادی
برآوردن شاید این از جهت
تخیلی کسی باشد ۱۲ وارسته

سع نیمه … سی
… …
سع …
… …

از هر گلچینی چندین گل میچید و در حالت رقاصی و پاکوبی نسرین بدنان روی زمین از نشاط سرخ میگردید و از عبیر بازی و گل افشانی یاقوت لبان گویی سوده شنجرف از هوا میبارید و از عبیر و گلبارانی در هر کوچه و بازار خاک چون حنا رنگ آفرین میگردید نگاران مهر رنگ بازی میکنند و بهاری بازی سرخ رویی حاصل مینمایند از عبیر افشانی بسنت رشته مژگان سیه چشمان چون شانه مرجان گشته و از رنگریزی گلال گویی خط عارض خوبان را کاتب تقدیر بشنجرف نوشته هندوان از شوق بسنت تا پیشانی در صندل تر نشسته اند و از عطر ریزی و گل افشانی سیمبران زمین گویی عنبر گشته مهربان بعشق دائره و بازی عشرت طرازی بلبله بلبله عبیر سرخ می اندازند و طبل خرمی بانگشت حنا رنگ دلبرانی نوازند آفتاب دائره پر عذار سیم تنان گویی خورشید تابان درخون هلال غوطه زده عبیر سرخ کرده کاغذ پیچیده می افشانند و پای هزاران هزار سر غنا ببال کاغذ بپرواز آمده خوبان را درین هنگام نگاران گفتن چه بابست سبزان با گلرخ خطاب دادن هنر

کیفیت سوختن هولی

خان آرزو صبحی آتشین عذاران برق نگاه از هر سو هجوم آورده آتش در دودمان هولی زده و دود از جانش برآوردند آتشخانهٔ بهار اگر بهار این آتشخانه میدید تا ابد خجالت تر میگردید و دین آتش پرستی را آبی برروی کار آمده و آتش نمرودی باد بر هوا لیش آب و رنگی دیگر حاصل شده رنگ کاهی عشاق مشتاق سوختن و خار شمع بگرمی آتش عذاران در آرزوی افروختن آیینه سیمایان بغبار صفا اندوز و گوهر تنان بگرد یتیمی جلا افروز سرکشان را دامن خاکساری بکف افتاده گردنها را بخاک افتادن دست داده طفل اشک را بزمین رسیدن علامت خاکبازی و بید مجنون را دست بخاک گذاشتن غبار پردازی گردبادی که از زمین برخاسته یک صحرا غبار در دامن داشته القصه از گذشتن هولی عالمی خاک بر سر ریخته و جهانی گرد بغربال بیخته ✣

صفت شام

تجلی شامی طره اش رشک فرمای زلف لیلی مخلص شام اشتها سوخته که قرص جبین قمر را به تنور روزی دوروزی بیش قسمت خویش ندیده پریشان دماغ آن سودایست که فرمان همه ساله وظیفه پنجه کش آفتاب که بحکم بیاضی سحر از سیلان خانه غیب تنها نشکن اشتهای چهار ذوق شده

رشتهای که حقیقه باشد ۱۲

ودر آئینه چاشت دپیشین روز رست بنام استحقاق خود مسوده نماید و بزور دوا این دعوی بلند فرو
نشیند را کنار عملی بلمه روشن شده

صفت شفق

تنها نکیبی عهد مرتبه ایست که شفق شام از کان یاقوت خراج میگیرد +

صفت بدر

تاج المآثر به کلاه داری سراپرده عماری آسمان سبز قبا بیرون کرده دیبان آفتاب از شرق سیاهی گرد
وافق سپهر آبگون طلوع نموده بگرد دجام جم لندی این بساط زنگاری وتخت لاجوردی آشکارا
گشته ساعد و ساق مجدره فلک بی سرو پالسوار و خلخال زرین بیاراست ومثال گوی زرینه گردان
شیشه رنگ گردان شد گفتی سپهر ماه از برای اتفاذ لیل العبلال با نشمر یا چی ماندگی میکند انوار سهیلی
ماه جهان پیما سیر بازار شب بست و ناسب شهر بند شقاق ماه را والی حبشستان شب کرده اند
مسوده حکم اینکه والقمر نورا او را مامور چنین کرد فوق آن مملکت را به عالمیان روشن سازد و نگذارد
که ظلم ظلمت در آن ولایت زنگ بنای خرابی اندازد لهذا شبگیر بلند خود را بسر کار سپر ساند وبادپیمای
سرعت را بر تمام ساحت زمین از سر و طرف میدواند +

صفت هاله

مخلص خان دریچه افق شرقی که آئینه دار کاخ تم تشیم وچراغ ثابت و سیارست از شفق نجوم شاید ه بر
آفتاب بستد

صفت کهکشان

تاج المآثر مجره مبین آبگون چرخ نوالای جلال سیم در بر انگنده یا جوی شیر در میان سبزه زار فلک
روان گردانیده گفتی بعضی آبگون گردون عکس آئینه ای چینی افتاده است یا مبلوح زبرجدی آسمان
خطهای نور بیهم پیوسته خط سیمین مجره از این بوستان گل نما چون عارض نسرین میتا فت +

صفت نجوم

انجاز خسروی محفل داران انجم افلاک وکیلان محکمه قضا اند چنانکه هیچ حکم قضائی وکالت
ایشان جاری نگردد تاج المآثر صحن زبرجدین با نوار دار بار ستیارات زیب و بها گرفته و گنبد
فیروزه فام بلالی ثوابت زینت و آرایش یافته پیکر اجرام نورانی چون گوهرهای شب افروز از حقه

ای مجموعه کفام خورشید
گروانیده ۱۲ سطلا بلال باز
نقاره تر دکم هنگام پرانیدن
بازمی نوازند تا از بود
وود برده و صبوحی کشیده اند ۱۲
گردیده میدیم قرار یش
وجهان آورده مجموعه ۱۲ قاعده ۱۵
چون کسی حکم جاری میسازند
برای او حکم می نویسند که
برای فرمان ... مقرر
کردیم چون ماه را والی
[illegible]

بگون گردون تافته و دُر ادراری به روی بحر اخضر سپهر درخشنده چون حباب بر روی آب پیدا گشته از لمعان
اختر هر چند شب دیجور نقطهای نور هویدا گشته و در طرهٔ مشکین و زلف عنبرین او تارهای سفید پیدا آمده

صفت شب

ابوالبرکات ضمیر شب زاده از شب نشینان مست و غمگسار ماه جبینان دلش مظهر فیض الغیب
و خیالش سرمایهٔ آگاهی آیین خلافت گزیده و لباس عباسیان پوشیده ماه روشن ضمیر از امینان او
و شمع از پروانه نویسیان او نظم پروین و نثر نثره او بر کرده و شهاب بار را او برای کار آورده
از چراغان چندین معنی روشنش هویداست و در خیالش از ستارگان چندین مضامین بلند پیداست
از فروغ فالی روشنان فیض پذیر است و از نقطهای انجم فال گیر مشاطگی کواکب پرداخته و ثریا را
از کمال حسن لیلی ساخته چون هندو از چراغ رو در آتش می آرد و مانند مهادیو ماه به پیشانی دارد
بعلم نجوم ورزیده و نظرات کواکب دیده و مصقلهٔ هلال زنگ از آئینه دلها میزداید و به دندان انجم
گره از رشتهٔ کارها میگشاید هلال صورت هلال سیاست مسلمان طینت هندو سیاست مضمون الفقر
سواد الوجه فهمیده و صحبت بیداردلان گزیده حق شناسان نمازش میگذارند و زنده دلان بر عبادتش
زنده بیدار اند عیب پوشی باو منسوب است و نامش ستار العیوب درجهٔ معراج را او شناخته و معجزهٔ
شق القمر را او روشن ساخته از شهاب نیزه بازی میکند و از بدر سپرسازی چون بر سر دست می آید
پنجه از آفتاب میرباید لشکر آرای بدر منیر است و عرض کوکبهٔ کواکب گیر تجلی ساغر لب تشنگان
خمارچیان از فروغ کوکبش بادهٔ فیض در جام و طالبان ارواح را در شکوهٔ قمر بر اوج حلاوتش چاشنی
شیر و شکر در کام عالی سواد نامه عنبر شمامه از کلک بدایع سالک حکمت ازلی و قلم عجائب رقم
خالقت لم یزلی بعنوان غرائب بنیان انا زینا السماء الدنیا بزینة الکواکب مزین و موشح گردیده
و کتاب قدرت کامله و جعلنا اللیل لباسا بسواد ظلمت تحریر کرده خامه صنعت بالغه نقطه ستارهٔ
و سطر سحر بر صفحهٔ روزگار بظهور آورده مؤلف شب مخزن اسرار است و مطلع انوار از گهرهای
شب تاب سبحهٔ ابرار یکجا آورده و از حریر سیم بافت مجره تحفة الخلیل تحفة الابرار کرده تدوین طول
کهکشان فن اوست و مختصر شبها را شرح کردن پیشه رای روشن او انوار سهیلی از افق منبعش
تابانست و لمعات بیضاوی از جبین نور آگینش درخشان صفحه آلی فلک را از سیم ثوابت کوکب

زر افشان نموده و از کهکشان مسطر کشیده و قلم شهاب بتیغ هلال تراشیده تا دیوان بدر به بیاض برد
و نظم پروین بقلم آرد سیه چرده معشوقیست که چاندنی مهتاب فرش خواب اوست و هلال بالین
ناز و ادا پادشاه سواد شام ست که بر تقره خنگ ماه سوار ست و هلال حنائی زرین نعل شبرنگ اوست
نگارستان در بر سو سفتنا نیست گل مهتاب در برابر غنچه نیم باز هلال در آغاز سیه بهارش می شگفد
و گل چینی خورشید را در خزان پسپر سپرند تا هم خود با وسپرده صبح از چشمه خورشید آب خورده ٭

صفت شب مهتاب

قمقمهٔ خان عالی امشب که گردون مسیر بدر منیر بتوداری نقش قدر شاه منازل حتی عاد کالعرجون
القدیم چارده منزل از مراحل ایام طی نموده و صیقل گر تقدیر بر افلاک تدبیر بمقتضای کریمهٔ القمر بازغاً
زنگ ظلام از مرآت ضمیر کافهٔ انام زدوده گلشن آرای انجمن این نه چمن ساحت جهان را
یاسمن زار ساخته و دیدهٔ نظارگیان شیفتهٔ تماشا را بدریای نور انداخته گویا محبوب چارده ساله
بر لب بام ست یا جسم زمین و زمان از نقره خام بی تکلف اگر دعوی کنم که لیلة البدر نایب
لیلة القدر ست گواهی نمی باید مصرع بنیمنی گواهی نیست از مهتاب روشن تر تجلی فرخنده
شبی فروغ صبح اقبال از جبینش چون نور از مردمک طالع و اختر شاهد آمال از افق جبینش چون
خورشید عالم افروز از برج فلک لامع عالمی در پناهش سایه نشین بال هما و جهانی از سواد شس
سرمه کش دیدهٔ بینا از آثار فیضش حقه گردون پر از جواهر الوان و از ورق نقرهٔ مهتابش صفحهٔ گلشن
دوران زر افشان میرزا خلیل شبی که در و دیوار بسیم بر گرفته ماه منور بود و کوچه و بازار سیماب ریخته
ماهتاب انور مخلص خان نیم شبی چون میان یار تمام قد جلوهٔ رعنائی و چون ماه چارده آفتاب
نصف النهار خودنمائی اگرچه در دبستان سودای مخزیه سگالی طفل بیاض از سواد ندانسته مردمک
خویش را بچشم از میخواند که روشن سواد ست اما دیده ور داند که آبروی اعتبارش چون قطرهٔ اشک
از نظر خریداری افتاده است پرتو نورش کلبهٔ تنگ خویش را که روزن داری بش نیست یکدست
روشن نمیتواند کرد از صبح بیاض او بس که شب در روزش بچه سیاه روزی میگذرد و در ان شب کورانی
که از پرتو تجلی فیض بر قلهٔ سواد شس چشم زمانه بیادگار ندارد نور ایمن هم طور روشن بود و تیرگی سرمه داری
هم در نظرها سیاهی نمیکرد ٭

در عرف جلال چیز را گویند که پیش زرین باشد و گاه فرود آمدن طور بسیار بلند شود و در عرف هند مشتری کوند ...

صفت چراغان

ساطع جنداشب چراغانی که هندی زبانان را در اطلاق روشنائی بر سیاهی ولیلیت روشن
عالمیان شب را بروز چندان غلط کرده اند که پروانه فارغبال بود و نگاه چیا را پروانگی سوختن
ید صنع الهی تا طرح لیل و نهار ریخته ظلمت و نوری چنین بیکدیگر نیامیخته بی گفت و شنفت
هم چشم مردمکش توان گفت از از دحام نور عالم چندان معمور که اگر آفتاب تا روز محشر نتابد شب در
تجلی کدهٔ آفاق راه نیابد بی اغراق دریائی دیدیم از عکس چراغان جلوت دل ارباب عرفان متجلی
و هر کشتی در وسفینه اشعار تجلی یا در بحر زلالی مصرع هلالی شامی که در تیره زمین هند بخیال این تجلی
تخم شبو بکارند صبحش گلشن گلشن آفتاب بچینند و خرمن خرمن خوشه پروین حاصل بردارند مگر این
(سطر صبح از ان آفتاب بر آید ۱۲)
چراغان سپید دودمان نور است که شجرهٔ تجلیش بشجرهٔ طور میرسد سر انگشت خامه اگر در تحریر شرح لمعاتش
ورق نگرداند برق تجلیش سواد سطور بمیرد محمد صالح قمر زائد النور بدریوزهٔ فروغ در پیش چراغان
کاسه گدائی نمود و زمین از شعاع فانوس روی افلاک را آئینه داری میکرد و فلک از جلوه گری
روی زمین آبی بر روی کار خودمی آورد میرزا خلیل چراغانی که رشتهٔ نال قلم بنگاه تحریر وصفش
برنگ رشتهٔ شمع فروزان میگردد و صفحهٔ کاغذ از روشنی کاغذ فانوس درخشان هر لفظ کرم شب تابی ست
در نظر هر نقطه اخگر پاره ایست از شرر روشنتر تجلی گاهیست قدمگاه موسی طور وادی ایمنی ست
پر از پرتو انوار ظهور تا چشم کار میکند چراغانست تا بنظر می آید شمع تابان کثرت فانوس چراغ از بس
در نظرست پنداری هر چشمی را عینکست بوقلمونی هزار چشم در برابر ست پیش هر چشمی از صف قرگان
(سطر هزار وصین ۱۲)
قطار شمعیست رخشنده و مقابل هر نظری از عکس رخساری آئینه در برابر چراغان تا بنده چاک
پیراهن هر فانوس نمونه از خم محرابست و در پای این چراغان دعا ها مستجاب و درین باغ گلچین را
دست تاراج دراز ست و درین چمن بهره ی همه باز

صفت پروانه

اعجاز خسروی پروانه روشن ضمیریست که از زبانه سراج امتی چراغ علم افروخته و سالها دود چراغ
(سراج امتی سنت ۱۲)
خورده تا در شب با حرفی باریک روشن کرده پروانه آتشپاره ایست که اگرچه خود را پنبه دهن نماید
(نکته باریک می فهمد ۱۲)
معهذا زبانش نمی ایستد و شعلهٔ آتشی از گل چراغ از زبان بیرون می افگند طغرا پروانه صبح بقبض خود

[illegible]

به طلب سخن شمع نموده برای خلاصی بریان عشق کمر باشتعله فرموده

صفت دود چراغان

میرزا خلیل دود این چراغان خالی از نمودی نیست مشعل ست در اشتعال نارین و سیه دود با آفرینا نیستا
بالاله در هم چه شیدا بر سر پا نیست به شقایق زاری سایه افکن با سایبان تماشا نیست بر فرق نازک اندامان این گلشن ها

صفت شمع

میرزا خلیل شمع موسی بر گلهای الوان سحر ید و بیضا دارد از این رو که هر شمعی شاخ گلی رونما دارد
افتاده فی از گل شمع تا گل چمن فرقی نیست و تماشا بین از شاخ گل تا شمع این انجمن بلبلی نیست که شور سودای
شمعی او را در دماغ نیست و پروانه نه که از دست گلی داغ نه از گل شمع اینجا گلاب میتوان کشید و از
نهال گلبرگی فانوس گلها میتوان چید +

صفت لاله و کنول کاغذ

میرزا خلیل چشم بد از لالهای کاغذین این چراغان دور و از نظر فیض تماشا نیاهنگان مستور که بزم
نشاط از نه پر شمع و گل ست در انجمن انبساط پر از پروانه و بلبل و پروانه را درین هنگامه گرمی بازار ست
بگل آرزوی هر یک از یک شاخ پر بار هر شمع بصد رنگینی شاخ گل جلوه گر و هر فانوس مهر از شگفتگی گل
هر گل در نظر درین گلشن بلبل چراغ تا نه مبتلا گردیده و پروانه امشب چه گلها که نچیده مخلص کنولهای
کاغذ بیضه از بر افروختگی رنگ در فکر بحنگ لاله رفتن و فانوسهای طلق از پرتو چراغ با غنچه نرگس انداز
چشمک زدن +

صفت چراغان روی آب

میرزا خلیل از فیض این چراغان روی آب نمایش دیگر دارد و از فانوسهای الوان هوا آتش دیگر
عکس چراغان در آب سیماب گون اکسیری نموده آب دریا را آب زر کرده و ماهی بحر را ماهی سیمین آورده
خانه تاریک دریا امشب روشن گردیده کلبه تا ماهی روی پرتو مهتاب دیده موج دریا در نظر ها موج
رنگ گل آتشین ست و هر حبابش شیشه پر از می رنگین میرزا طاهر وحید فروغ چراغان از
کواکب تا قبه چرخ گردان حکایت میکرد و عکس چراغ در آب از سیر و دور ستارگان روایت میکرد
دریا چه از پرتو چراغان دریا نمای گردون و جنبش آب به روان بال رنگین تذروان بدیده می آید

سلطه
مرادانش دیز
معتراهی که بیان
گل باشند ۱۲

محمد صالح: عکس چراغان در آب روان گویی انجمن انجم در تاکنون گنبد برقص آمده و جلوهٔ شمع های
کافوری برکنار خیابان پنداری در چشمهٔ آسمان هزاران هلال از شادی قد راست کرده طائر موج از پرتو
شمع هر لحظه چون طاوس در تزیین پر و بال تجلیه سازی در می آید و لب آب از فیض چراغان به گلشن فلک
خنده دندان نما میزد آبشار از تبسم گلهای شمع چون چراغ رنگ بهار جامه های پوشیده و حباب از
فروغ آن بسان تکمهٔ مروارید زینت گریبانش افزوده شگفتگی آبشار و خندهٔ چراغ چون ماه و انجم
یکدیگر آب و تاب کشیده و نور افشانی شمع و گلریزی آبشار مانند جوهر سنگ به گوهر آفتاب چمن آسمان را
آب و رنگ بخشیده نهر از فروزش چراغان جدول زرنگار چون آسمان تفسیر سورهٔ نور میخوانند و آبشار
اللمعان شمع برق کردار بهشت گری نور دیده های گلدسته میسازد چراغ در دیدهٔ آب چون تیر اعظم
در سپیدهٔ صبح صادق نور وار شمع در طاق آبشار چون عکس چهرهٔ یار گلرخسار از آئینه نمایان و آشکار
آب از تاب چراغان بگرد و آئینه خورشید تابش جوهر نور زار فلکی بر روی روز می انداخت و خیابان
گرد آوری چیان جهان گوهر فلک تاب روشنان را غرقهٔ آب خجالت میساخت چها بقدرت حضرت
نور الانوار هزاران حور ماه پیکر از آب طالع گشته که کوچهٔ نهر مانند نهر آسمان پر نور است و باغ را
بامداد بخت روشن فلک وار گوهر شب چراغ بدست آورده که از هر ذرهٔ خاکش تجلی فیض ظهور است

صفت چراغان پس شیشه

میرزا خلیل: عکس چراغان از پس شیشه های پر از آب الوان پرتو شمعیست از آبشار تابان یا رخسار
شاهدیست از زیر نقاب رنگارنگ نمایان هر شیشه پیدا نیست در لباس رنگین جلوه گر هر شمع
شاهدیست از گرد رنگین قبای گل و وزری در بر ٭

صفت آتشبازی

لاادری: هوائی گوئی شهاب ثاقب است بر روی هوا گلریز پنجینه فواره ایست از چشمهٔ نور در جلوه
پهلجهری گلهای نثار میریزد پهلجهری پهلهای زرین افشاند ایضاً هنگامهٔ آتشبازی چنان گرم
گشته که شهاب ثاقب هوائی در هوا گلهای نثار میریزد پهلجهری گوئی گلزار آتشین است بنده
خامه در تحریر صفت آن چون پهلجهری گلریز است از تعریف نور مهتابش شب چون مهتابی
میرزا خلیل: تماشای هر گلریز این بزم را عید گلریز روز نماست و نظارهٔ هر مهتابی این مجلس زینت

سیر مهتاب و گلشتا چرخ آتشبازنا دکان خود را بچرخی آفتاب تابان و مهتاب ماه رخشان و ستاره تیر شهاب
و گلریز تا برق عالمتاب آراسته مجلسی باین روشنی نه پیراسته این بزم با آئین را اگر نسبتی با بهشت
برین ست گلهای گلریز باغش چرا از زرست و خاک آمیخته با پرتو مهتابش چرا مشتبه بسیم تراست
هر ستاره اش روشن تر از ستاره طالع بلند اختران و هر هوائی بالارونده تر از هوای دل والا همتان
از هیبت دیو سیاهش دیو سفید زهره میبازد و از صلابت فیل نوجوش شیر جنگی فلک ناف می اندازد
و مهتاب ماه در پیش روشنی این مهتاب تابان سفید نتوانند گردید و آفتاب رخشان بروشنی ستاره
این بزم نتوانند رسید چرخی شعلهٔ جواله ایست آتشبار و گرد رخسار مه طلعتان آتشبار هاله ایست ماه در کنار
غوطه خورک شعلهٔ آتشی ست سر از آب برآورده و طائر دل تماشائیان را بدام خود در آورده هر بتهیل
نهال نازک بانداز رست که از شراره ریزی کرم شب تاب ببیاری گردش بپرواز رست صحن خاک از مهتابهای
شب افروز در نظر با نمود آب زر دارد و پهچپه فواره ایست که از بن آب سر بر می آرد شب عیش این
مهتاب گرم تر از شب مهتاب تماشائیان هیچو شده پرده ابر این دود آفتاب عذار ماه طلعتان را
نمی پوشد ستاره اش فلک تازی را بمعراج رسانده ماهیست که شهره از دم افشانده هوائی را هوائی ورد شب
درست ست که تیر شهاب در برابر او کم و تر از تیری بیست پهلجهری چون عاشقان اشک آتشین از دیده
میبارد و پهچپه چون جگر سوختگان نفس شرر افشان از سینه بر می آرد و موشک در خرمن صبر و شکیب
نظارگیان دود انداخته دود انگنی را بآسمان رسانده ÷

صفت شب برات

افضل خان شب برات بابرکاتست که چشم و چراغ لیالی و ایام و روشنی بخش ظلمتکده شهور و اعوام
پروانه فوز و فلاح نیکوکاران در پرتو شمع سعادت ادعیه نگارند و برات نجات سیه کاران بدرودهٔ فروغ
مشعل او بقلم می آرند از فروغ افزائی آن در هر گوشه هزاران گلشن نور و از ضیا گستریش در هر طرف
تجلی طور پیدا از ظهور محمد صالح شبی که بلیلة البرات معروفست از شب های متبرک سال بکمال
عظمت و برکت امتیاز دارد و بحسب میمنت بل بهمه حساب بر باقی لیالی سال فاضل می آید مظنهٔ
اجابت دعاست و تقدیر هنرمندان قضا قسمت مقدار عمر و مبلغ رزق سائر خلائق دران شب
می پذیرد و نزد صلحا و اتقیا قدر و منزلت لیلة القدر دارد و سحر خیزان پرهیزگار این شب

میمنت افروز را بعبادت و احیا بروز می آید

تهنیت شب برات

اعجاز خسروی لیلهٔ مبارکه برات بر مخدوم مبارک و در قسمت مبارکی و برکات رساند سلامی چون
نماز شب برات بسیار رواد جنیه باشند و در دو ماه شعبان هشیار ارسال فرمایید که امشب بدو انجمن آرا
سواد شب برات را بیاضی کرده ست چنان روشن که نسخه روزنامهٔ آفتاب توان خواند و طفلان
که آتش دوزخ بر ایشان حرام ست بازی آتش را بر مفرد حلال نپنداشته در همه شهر از گلبانگ چراغ گلستان
خلیل گشته و هر کس بقدر روشنائی حال خویش چراغی بر کرده بنده نیز میخواهد که در خانه خویش چراغ بر افروزد
یک امشب بنور حضور آن چراغ قبیله تا خانهٔ بنده رسد مولف شب براتی که فروغ ماهش بر زمین
و زبان سورهٔ نور دمیده و بدر عالم آرایش خلعت تمام قدر نور بر تن اجزای خود چسپیده از
جهان علوی و سفلی ظلام ظلمت سورهٔ برات خوانده و چون خفاش از نور آفتاب خود را در کنج عدم
مختفی کرده امید پروانه را از جوش چراغان نشاطی رو داده که پایش بر زمین نمی رسد و بلبل را
از صدمهٔ غیرت پروانه چراغ گل از چشم می پرد با هزاران میمنت و برکت بدان نور جبهه دولت
و اقبال چشم و چراغ دودهٔ حشمت و اجلال که برات کامیابی مخلصان در دفتر خانه اش بامضا
رسیده مبارک و همایون باد و روشنی بخش دیدهٔ مهر و ماه هر شبش را چون لیلة البرات
غیرت افزای لیالی تمام سال داراد ❊

صفت لیلة القدر

اعجاز خسروی سواد اعظم لیلة القدر بسبب نزول ملائکه از هزار سپهر ست بارگاه پوشیده و
آسمان و انجم را بسجود فرماید و روز حساب را از شب یلدا تاریکتر سواد متبرک این شب را نسخه لیلهٔ
مبارکه برات توان خواند

صفت شب دیوالی

مولف عشرت افزا شبی که از نور فیضش خانه ها چون خانهٔ چشم روشن و در هر کوی و برزن تجلی نور
ایمن ایمن ست بام ها از کثرت چراغان رشک بام آسمان و کوچه ها رشک کوچهٔ کهکشان ماه چهارده
بدریوزه نور از هاله دائره میکشد و کف الخضیب باستعاره ضیا دست ... و بسکه از شرم

[illegible]

در سواد این نورستان سفید نتوانست شد رنگش بر رو شکسته در خلوت ناله بدرگرفته و حربا تا از حسن گلین سوز این چراغان چشم گرم کرده خورشید را چراغ روز شمرده بلبل تا از نور و نمای این لالستان چشمی آب داده از تماشای گل گل چشمش افتاده پروانه از هر طرف زمزمه چشم بروشنی شنیده خانمها از و فور نور شمع زرین سلیمان گردیده حسن گلوسوز زلالی از تاب غیرت حسن برشته این چراغان در آتش و آب بیتاب است و سوز و گداز نوعی از رشک سوز و گداز پروانه این بزم چون فتیله چراغ در پیچ و تاب قمربازان را نقش نشسته که امید علاج درنشد در حیرت نشسته تماربازان پاک قدرش بازی دست خون می بازند و بیک حاصل جانها می پردازند +

صفت شب تار

مخلص خان این شب تار زلف یاریست که آفتابش برکنار است یا دل تیره رقیب است که لبریز مهر حبیبست واضح تیره شبی برنگ مردمک دیده ردای نور بر دوش و مانند زلف خم آگین آفتاب رخساران هزاران خورشید در آغوش سرمه گون شبی چشم روشنائی روشنان نقطه بر رو سیاه کرده و از فیض نظر بازیش یک صفاهان کحل الجواهر بینائی فرادست آورده **ولـه** شب تیره کوکب بسپهر پرده ظلمت انداخته و گیتی را از مهر پرداخته نه شب بل دود ناله بیدلان سوخته اختر بالا شتافته و از بارگاه ظلمت شب خطاب یافته نشور سیاه روزی تیرگی سرشته بدرده جرم کیوان بصفحه گیتی نوشته **میرزا خلیل** شبی که سوادش بیاض سحر ندارد و ظلمتش اثری از نور خورشید منور دوه بیت که دیدنش آب از چشم بیرون آرد و عودیست که بوییدنش از دماغ خون آرد سوادیست مایه هزار سواد و مشکی ست خشکی دماغ افزا مداد تیره ایست که بکلک مدعا از آن نتوان نوشتن و گل سیاهی که تخم مطالب در آن نتوان کشتن تعبیر خواب این شب روز خوش ندیدنست و شب تا سحر از درد نخوابیدن

صفت عناصر اربعه

صفت عناصر اربعه که چار بالش نزهتگاه ارواح و خمیرمایه طینت قوالب و اشباح مجملاً صفت عناصر انسان مع لوازم آن **تاج المآثر** عناصر که حساب جمع و تفریق تن و سر جمله باب خرج و تفصیل بدان تعلم ایشانست و پذیرنده و منقاد این صور و اشکال مختلف اند و نگهبان و قهرمان این اجزاء و ابعاض مؤتلف **حلل مطرز** بسائط عناصر اربعه بر حسب حکمت اباوت آلهی مواد مرکبات بی پایان و امهات موالید ثلثه از جماد و نبات و حیوان واقع شده قوت قبول صور نامتناهی در ایشان مودع +

صفت خاک

صاحب حبیب السیر عنصر ارضی لمحامد سنیه چون حلم و وقار معروف ست و بکرایم اخلاق مانند سکون
[ای خاک] [رزشن]
و اصطبار موصوف غبار کوی او تاج مفارق اهل دانش و خاک قدم او توتیای دیدهٔ اهل بینش نسبت [جای ارادهٔ میدان]
الوان ریاحین و گل ست و محل ودیعت خداوند جزو کل منبر خاکساران با وجود نازند و زمینه ازان
با وی می پردازند هر جا تحیت سبز کردهٔ اوست و هر جا گلیست بر آوردهٔ او از روی تعظیمش با آسمان
یکجا مذکور میکنند و زمین و آسمان میگویند رب السموات والارض گواه این سخن هست انبیا و اولیا را
در دل جا داده و قصص الانبیا و تذکرة الاولیا بخاطر دارد پیوسته کارش کشت و کارست و کشاورزان را
طبعش بر از دار علم فلاحت ورزیده و معنی الدنیا مزرعة الاخرة نیک فهمیده آئین حلم شناخته و اسم حلیم
[بالکسر کشاورزی]
در و خود ساخته چندین قطعه هموار بر روی کار آورده و چندین پست و بلند بنیاد کرده مسدس نرگس و ترکیب
گل برانگیختهٔ طبع او و مصرع سرو و رباعی لاله بر آورده خاطر او عبهری چشم بزمین شگفته اش دارد و فرد و
از قطعه رنگینش نسخه میگیرد و کتابهای حسنی ساخته و بیت های بلند پرداخته از ساق نرگس قلم بر آورده
و مشق بهاریه رسانده و اوراق گلستان را ترتیب داده و اجزای بوستان را مربوط ساخته اگرچه او را
بغبار نویسی می ستایند اما ریحان هم از وبر می آید و اگرچه او را بسبزه پردازی منسوب میدارند اما گل هم
از و نهال میگردد نخلی که پروردهٔ او نیست نخل ماتم ست و گلی که بر آورده او نیست او گل چشم ست نقطهٔ لیش
مرکز عالم ست و رگ جانش خط استوا مایهٔ ایجاد عالم از وست و سرشت بنی آدم از و خط غبار سرنوشت او
و تخم خاکیان سبزکار و کشت او هر جا گلیست از و دمیده هنوز چندین گل از و خواهد شگفت هر جا چشمه ایست
از و تراویده هنوز چندین سرچشمه از و خواهد تراوید صاحب استقلال ست و پا بر جا تمام تمکین ست
و سراپا وقار با آنکه صاحب چندین گنج ست شیوهٔ افتادگی از دست نمیدهد و آئین خاکساری نمیگذارد
و در شیشه ساعت در می آید و ساعت بساعت حساب میکند و ذره فروگذاشت نمیکند قرنهاست که
بر گاو اقامت گزیده و درجه طالع خود را در برج ثور دیده هم تخمیر آدمی کرده و هم مردم گیا را بر آورده
آدمیت کار اوست و مردمی شعار او علم ریاضی میخواند و بر تختهٔ خاکی رقوم هندسه مینویسد پاک سرشتان
تسبیحش میسازند و بدستیاری او باسمای الهی مشغول میشوند میرزا خلیل گل آدم از و تخمیر کردند
و خانه کعبه را از و تعمیر نمودند در پرده پوشی اهل ست و در امانت داری ضرب المثل کریمة الارض
فرشنا ها را مخاطب اوست مطالع انوار و از بار گل و سمن آورست با این همه خاکساری پیشه اوست و افتادگی

[زمین ۱۲]
[فرش کردیم آن]
[زمین را ۱۲]

اندیشه او هر کس دانه با وسپرده خوشه از وبرده هر که خوشه درو کاشته خرمنی حاصل ازو برداشته
هر کس نباخن تیشه تراشیده از کان دانش پر جواهر گردیده وسینه اش هر که بکند از چاه آب شیرین
لب وکام ترساخت از کوه سنگ بر شکم بسته واز محنت گرسنگی چون ریاضت کشان وارسته

صفت آب

صاحب طبیب البصیر بر طبق آیه وانزلنا من السماء ماء موجب ظهور نبات نبات واجناس
رشحات سحاب در باراوست بلکه بمقتضای وجعلنا من الماء کل شیء حی سبب حیات عالمیان
بقای اصناف ریاحین وانواع حیوان ذات افاضت صفات اوگشته پادشاه ازل درکتاب
جنات تجری من تحتها الانهار توصیف نموده واصحاب توحید را تجلوه دران مسرت افزوده
من تحتها الانهار خالدین فیها ابدا مسیر را جلال طبا طبا آب سحاب آسا را بر موزسنجی کیمیای خرد
خوانیم یا مرآت صیقل زنیم یا تسنیم یا طلق محلول منبر آب صافی ولیت پاک طبع
ارباب صفا گزیده وتن با ستنایان ... ادراک وصاحب کشف سر از چشمه الله اکبر
واز قطره شبنم بشمارد باسم یا لطیف مدام ومست می نماید مریدی شیخ معین هست باین نسبت
علم سلوک خوانده است وتصفیه باطن کرده عالم مثال برای العین دیده وصفای وقتش حاصل
چندین خوارق ازو سرزده تقدس نژادی قدسی نهاد وضمیرش از نور قدس روشن است وحباب
از دم روح القدس آبستن سوره کوثر از بر کرده وعلم توحید از ضمیرش تسبیح کرده رشحات
بیرون تراویده تن بخاکساری داده ودر عین نماز تیمم میکند پیشه سر بسجود دارد وآیین پیچش
چون غربت گردان دایره میکشد واز حباب پری را در شیشه محبوس میسازد وچون حس مشترک
اشیا در و نقش پذیرفته وچون عقل مستفاد همگی معلومات در خیالش مشاهده گشته سطحش
وهم نقطه ... اش هم هندسه ... وهم هندسه قطره واش کواکب سیارست وحبابش فلک
صورت بازی ... آنچنان ساخته ... تناقض بیان کرده از حواس ظاهر همین ذائقه
دریافته واز حواس باطن همین خیال شناخته موجش سخن را مطول می سراید وحبابش جزو
آفتاب کشتی ... را سیر کرده ... را اسیر گشته چندین خیالش ... وحاشیه خیالی
آمده ... اجسام نباتات ... میکند ... اهل ... روحانیان چون

سطح باشها اندکروان میشود وزیرآنها نهرها وهمیشه باشندگان اند بوستان ورانها

میکنند مدعمره بزبان می آرند و قدسیان چون نام حبابش میبرند قدس سره میگویند نیز تنها نیست
و در چاه آرام گرفته کیوان نیست و بیل بر لب دارد و ضمیرش روشن ست و خیالش صاف طبعش روان ست
و گوهرش پاک در فن سخن متبحرست فکرهای عمیق میکند و معنی های ژرف می اندیشد شعر زلالی ازو
آبدارست و نظم لولو ازو بگوشها افتاده سیر بحور کرده و از گرداب دائرهٔ عروض کشیده سخن تر
بر کاغذ آبی نوشته و از حباب نقطهٔ انتخاب نهاده و حباب مطلع بیست که آنرا خیالش بسته ماهی چه بیتهاست
که آنرا طبعش برانگیخته هم صاحب مذهب ست و هم صاحب مشرب سیر عالم نیرنگی کرده همه رنگها
پذیرفته چون مطربان هند از کدو ساز میکند و از کشتی کمانچه مینوازد و از گرداب دائره میسازد و مردم آبی
از فیضش آبا میتوانند کرد و ماهی ماهیتش بیان نمیتوانند نمود ولی با وجود چندین بالیدگی آشکارا ساخته
با عروسان چمن آمیزش میکند و در رگ و ریشه ایشان فرو میرود و جان ست و روانش میخوانند نگویی
میکند و بچاه می اندازند شیرین ست و شکر را از شرم میگدازد و کام تشنه لبان را جوی شیر میسازد و چشم
حباب را علیه عین الله علینا ست شیشه گری میکند و شیشه حباب را بر باد می سازد

صفت هوا

منیر هوا مجردیست عالم گرد و صاحب گنج باد آورد و جهان نوازی شعار اوست و سبکروحی کار او
عمری هوادار سلیمان بوده و مدتی با مسیح دمسازی کرده با دپای ابر ازو جولان گرفته و گلگون گل
ازو گلگونه کرده هر صبحدم از هوای او میزند و کاغذباد ببال او می پرد و فیض انفاسش جهان را زنده او ست
ولی او عرق از روی مردم میبارد سخن تخمیست که او کاشته و نغمه نقشی ست که او نگاشته گاهی سخن میشود
و در نی قلم جا میکند و گاهی نغمه میگردد و در نی مطرب می آید شیر نیست و در نیستان خانه می گیرد
معشوق نیست و در حصارهای محبوس میشود و سحر خیزی میکند و سراسر گلستان میگردد و سوسن با وی پاس
زبانیست و گل را با او پیوند جانی برات ابر را او دوانیده و زر غنچه را او آشکار گردانیده دم از بادفروشی
میزند و با شاهدان چمن طبیب ها میکند نغمه از هواداری او شاد ست و سرو صنوبر ازو برپا و صاحب
سخن ست و از وی تا سخن سنجان هیچ فرق نیست از باد ست سخن هم باد از گل ابر چندین قطعه تر
از بر کرده و از غنچه گل چندین لطیفه رنگین برانگیخته نظم سحابی را بر روی کار آورده و شعر نسیمی را
روان نموده قطعه ابر از دلش بیرون تراویده و موشح شبنم از خاطرش فرو چکیده صبح را مجبور می کند

[۱] باد نام گنجی ست از گنجهای خسرو پرویز که آنرا باد آورده نیز گویند ۱۲
[۲] گنبد بضم کاف فارسی و نون زده و فتح بای ابجد و دال بی نقطه غنچه را گویند و بمعنی جستن و خیز کردن نیز آمده ۱۲

وسفینه‌ها را روان میسازد روح در تن حباب دمیده و آیت نفخت فیه من روحی خوانده خود را از نظر
نهفته و عالمی را فرو گرفته گرد باد که صاحب وجد ست او از خاکش بر داشته حباب که بپاس انفاس
مشغول ست او سبکروحش ساخته نفحات الانس را از بر کرده و نزهت الارواح را سیر کرده با ابطال اطلال
و دراز کائنات آشکار ساخته دم روح القدس با او سازش کرده و صور اسرافیل از و نوازش یافته
صحبت ست از ان رو مهوالیش نام کرده اند طاوس کشتی را بال افشانی میکند و مرغابی صبح را در پرواز
می آرد خشت بادنما او بنیاد نهاده و خانه حباب را او آباد ساخته گاهی در دماغ سرداران می افتد و گاهی
در بروت بزرگان می پیچد گاهی در خرگاه گرد باد برقص در می آید و گاهی در خیمه حباب نفس راست میکند
عالمی باد بیز از وی برانگیختن ابر از اطراف جهان و آفاق عالم کون و مکان تعیین شده تا مرحم
آبدار که به تنگنای نکهت و دلبر رساله بادار پریشان گشته در نوادیه فقر نمد پوش شده باشند بنوید دریا دلی
چشمه فیض و مژده آبرو بخشی رحمت لم یزلی استمالت یافته بهر کار رغبت آید و بدولت ریزش دست
و بارش ابر احسان از خروش رعد نغمه پیرایی قطرات باران سامان طبل و علم نموده مزین بلباس زر افشان
برق بمدارج پیدایگی و معارج بلند پایگی عروج نماید

صبا بوزیدن باد پیش یعنی بادی که از طرف مشرق وزد و خلاف صبا را قبول گویند ۱۲

صفت نار

سخن نشی آتش شعله ایست فروزنده و جوهریست سوزنده شهنشاهی ست عالم افروز بادشاهیست
جهان سوز شاهی که چتر سیاه دخان بر سر اوست و قبای سرخ درخشان در بر او منیر کلیم را او
سرخ تجلی داده و خلیل را او بگلگشت گلستان آورده گفتارش همه برهان ست و دلیلش روشن با همه کس
گرم صحبت شده وهم از دستبردی میزند هر جا شعله ایست بر افروخته اوست و هر جا دخلیست سوخته او
شاعر نیست اما زبان آور ست سلمان نیست اما فارسیست چون او شعله فطرتی کجاست و مانند او
روشن ضمیری کو خام خیالان را از سخن پخته اش خبری نیست و افسرده طبعان را از شعر گلو سوزش
آتشی شده امید وار انوری را از فروغ سخنش بهره ور می باید و اثیر و آذری از ادای روشنش بروی نامند هنگامه
شعله طبعان را او گرم ساخته و گست مجمع الشعرا را او پخته خیال فانوس ازو صورت گرفته و معنی شمع ازو
روشن گشته از حروف قافیه بجز نار ره ندانسته و از کتاب شاهنامه بجز داستان سیاوش نخوانده میری
بعالم بالا دارد و خبر از اجرام علوی می آرد و گل آتشی ازو دمیده و بهار عنبر ازو شگفته با تش زن پرداخته

و بلسوخته ساخته چهره سیاهان را لنگ گونه می طرازد و گل شب را گل آفتابی میسازد به لگی مینکو شد و جامه خاکستری میپوشد کا شمع از و بالا گرفته و مجلس پروانه از و گرمی میگیرد و دودمان او آتین دل و ریگی نیست و دودمان او رسم افسردگی نه صحبتش با همه کس در میگیرد و کار همه کس از و فروغ مییابد با وجود میسازد و عود راه نواید آسمانی را بیج آتش میرساند و مهتابی را شراره افشان میکند پروانه خیال او در دل دارد و شمع نام او بر زبان هی از و چراغ باو زنده است و مرده اوست اگر با وست خانه روشن میکند و اگر بی اوست خانه روشن نمیکند جمعی به پرستش او سرگرم اند و او را خالق نور میدانند شمع کا فوری چراغ را شعله فطرت میسازد تابع رویش به سپهر نهد از ماههای رومی کانون را میدانند و از ماههای فارسی آذر را

صفت انسان که انسان همین کاینات است و همین انسان نکو باشد

اعجاز خسروی در جه بشریت بغایتی عالیست که ملائکه با چنان پریدن بلند اگر تا انجا پرواز خواهند در نیمه راه از پر شان آتش خیزد انسان صورتیست از قلم صانع بالوان مختلف نگاشته چنانکه از دیباچه لاهوتیش نسخه صحیح توان نوشت الرحمن خلق الانسان علی صورته مبین که آئینه وجود ناسوتی را در مواجهه کدام سر الوهیت داشته اند تا این مثال بمثال معاینه پدیدار آمده است که چندان پیکر روشنائی در شیشه خانه سپهر مینائی و چندین نقش بوقلمون نو نگارستان زمرد گون آراسته اند و چون کار انجا در رسد شعر هر کدامی کس بدو نخواهند همسر داشتن خشت را با آئینه باشد برابر داشتن شیخ محمد صالح نیرنگ طرازی کلک حکمت الهی پیکر انسانی را با جمل صور و احسن تقویم بطرح ابداع نقش بسته خمهای ها و هزاران اسرار در ودیعت نهاده و فکرتش را شیوه آموزه معانی و فطرتش را بهره اندوز سخندانی نموده عرصه بیان را جولانگاه شهسوار اندیشه اش ساخت و نکات دقیقه و اسرار مضمره را که در جلباب خفا مختفی و مستور بوده در نظرش جلوه داده و هوای گلگشت بهار معنی در سرش انداخت و بمقتضای قدرت کامله شبستان خاطرش را بچراغ معنی روشن بر افروخته و از فروغ عارض لمعان آن که صبر فریب و دلربای تقدس نزاد دست چهره کشای اسرار عوالم قدسی و دقائق شناس علوم صوری و معنوی گردانید بر وفق حکمت شامله دل را که مضغه بیش نیست صاحب سواد قلمرو معنی و زبان که پارچه گوشتی است فرمانروای اقلیم لفظ نمود

صفت عشق لاابالی شیر بیشه دیر ارخانه برانداز صبر و قرار

علی رضا تجلی عشق که عالمی سر بهوای اوست و جهانی خاره پاره شده راه تمنای او تازه گلیست

ملامت بهار رخشان آئینه ایست سلامت زنگار و دریا از ساحل کناره کرده شور از جهان برآورد
هر گردابش از هفت بحر اخضر لبریز و هر قطره اش آبستن صد هزار طوفان بلا خیز خاکساری نهاد لیس
از بار عجب سبکدوش استغنا نهادیست در عالم از دل فراموش دریا نوشی ست فلک حوصله
گرم خرامیست خورشید آبله اقبال بیزوال ست و طالع فرخنده فال بخت خدادادیست و دولت
فیض یزدانیست و تایید آسمانی سینه ریشها ست مرهم نمک بیدستی ست کباب جگر گزک سحر
ناپدیداریست سرهای آشنایان چون حباب برباد داده اش بادیه صعب گذاریست دلهای
سر در هوایان مانند آبله خون در جگر افتاده اش چشم صاف دلان برنگ آئینه صیقل کشیده
دل روشن ضمیران بسان آفتاب بشام رسیده سر در گریبان او رنگ آمیز بزم نیرنگیست پرده
ساز کج آهنگی بوالعجب آئینه ایست دو رو لی گداز طرفه تیغی ست اندود کیا ساز گاه گرمجوشی
مغز در سر چون باده در خم جوشان و وقت زمزمه سنجی سیر آهنگیش برگ برتن مانند طنبور خروشان
پا بر تارک خرد نهادن نخستین کار از طریقش و دو دست به نثار جان کشادن اولین قدم از حقیقش ضعیف
بزور ناتوانی کوه از بیخ کن سخت تلاش حریفی ست بنوک خار چاک در جیب خارا افگن بارگرانیست
فکر بر دوشت او پشت فلک شکسته امر خطیریست بی انتهی او پای فلک بسلسله ندا ست بسته سرپا
سرگردانی فلکست و موجب شرف آدمی به ملک بر دور نامه اش مهر از چشم سیاه داغ و سواد
دفترش دود آه آشفته دماغ پاک بازیست که دامن از صحبت تر دامنان هم ناآشنا و از اختلاط
با بوالهوسان هر دم دست تنگ همت میدان یک تختی که اگر در عالم بطرف افتد جانب معشوق
نمیگذارد و معامله دانی که اگر وصال مطلوب بصد جان میسر آید رایگان ایثار دگمس بقید لشته
دامن افشانی صبح قیامت از جا نجنباند وحشی سر کمند و طایر بال بهم آمیختش را صدمه بزمین افتادن
نرساند عالی عشق از جانب پدر معرفت زاده است و بفحوای احببت ان اعرف محبوب درگاه صمدیت
و از طرف مادر محبت زاده که با پای ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله مطلوب بارگاه احدیت
سیادتش محبت و ما خلقت الجن والانس الا لیعبدون میسر و منشور نقش به برهان القیت علیک محبة منی
صاحب بهار دانش عشق گرامی نعمتیست که در رنگ خیابانی آفتاب مستور و بستر خفا بود نیش
از دایره امکان بیرون نیست به هر دلی که پرتوی از نور جمالش تابد آئینه دماغش را از خیال خرد پرداز

له کاوش یعنی دویدن و پژوهیدن ۱۲

صحبتش مایل بیچارگی و حیرانی معرفتش سرمایه بیکسی و سرگردانی بسته کمندش گاه با خویش طرح بیگانگی اندازد
وگهی با وحشیان صحرا قرعهٔ الفت زند وظیفه خوار مائده کرمش جز بخون جگر ناشتا نشکند و جرعه کش
بادهٔ بزمش غیر از شوراب سرشک می در ساغر نه بیند گلشنش از چشمه هفت شاخ چشم سیرابی گیرد
و نسیمش گلهای جنون در هر دل بشگفاند مولف عشق انصاف دشمن از ازل بیگانهٔ صبر و
قرارست و ناآشنای شکیب و اصطبار گل زخمی که تیغ آبدار عشق در لاله زار دل شهیدی بشگفاند
به هوس کدهٔ خیال با فسانِ خواب و آرام بعبده هین خنده وتا روپود تحمل رو بخواب مژگانی که شوخی
عشق با نیکوئی از هم گسلد بسوزنکاری صبر و انتظار بهم نمی پیوندد عاشق دریاکش میخانه وصال
بباده پیمائی خیال سرمست کامیابی نگردد و مخمور جلوه یار بجرعه پندار حریف تسلی نشود ۱۲

که نقطهٔ شکیب شبستان
تاریخ شبعه ۱۲

صفت عاشق

تجلی گرم دلان جانبازکه شیوهٔ محبت میورزند سرباد از بیم جان شمع کردار بر خود بلرزند داغ هجران یار عاشق را
از تاج خسروی بهتر و دیدن کارستهٔ گلگون لباسان بدیده خونین جگری را از کسوت شاهی بهتر کشیدن شعار عاشقان
گرفتار آزادی آزاد اند و تهٔ جرعه کشان میخانه دردمندی از خرابی آباد هر که از دولت ارجمندی بخت بلند عشق
فیض پذیر است تعویذ دفع گزند وسوسه خرد بر بازوی آل بخش ناگزیر است شخصی را که براه راست و صراط مستقیم عشق
عبور است برای دفع چشم زخم عقل سپند بر آتش شوق خود و برابر ایمان آزاده سرو چمن عاشقی نخل برومند گلشن
دردمندی آن صاحب سعادتیست که در وقت زور آزمائی تندباد هوای نفس ثبات قدم ورزد و هنگام
وزیدن نسیم میل طبعی چون گیاه ضعیف بر خود نلرزد و مرغ دلش بر رطب شیرین لبان مگسی نکند
و دندان مذاق خاطرش بشکر شیرینی خوش کلامان و شباب منی نماید بنقطهٔ خال خوبان هرگز دایرهٔ
اسیر دایرهٔ سرگشتگی نگردد و بحلقه زلف سلسله مویان حلقه صفت سر کلافهٔ عقل را گم نکند بگیرائی سرپنجه
مژگان دراز دست گریبان طاقت چاک ننماید و بکشاکش کمند طرهٔ قوی بازو بیتابانه از جا در نیاید
و بموج سراب زلف پرتاب بیابان مرگ اندیشهای دور و دراز نشود و بقلب روکش چهرهٔ گلگونه و آب
متاع دین و دل را از دست ندهد بلکه در موج خیز هوسهای نفس سفینه دل را ببادبانی دامن آرمیدگی
از گرداب تعلقات برهاند و در وقت غلبه شهوت ضبط خود نموده توسن نفس سرکش را بعنان اراده بکشد
اعجاز خسروی گوی سرگشته حال تاراج شبیخون خیال نشانه پیکان آفت و هدف سنگسار

ملامت مردم زنان آمیخته بیچون پیکان که آلمه کو بسا ابلق بند قربان کمان ابرو میدوند اگر کشید

در میدان سر بار خنجر آشام رقیبان سر انداز پروانه شمع جمال کشتگان ما خط و خال دست بوس شاهد

حسن زینت پای بوس والا مکان عاشق غریب

بیان حال بوالهوسان هرزه‌دم

الوباب الجنان جمعی نامقید بیباک اند که نقطه حسن گردانیدن چشم سنگ رسوائی بر شیشه ناموس

فرزندان مردم می اندازند و گروهی بی دین بوالهوس که هوای نفس پلید را عشق پاک خواندند

بیچیره دستی نگاه جامه نیکنامان را به بدنامی پاره پیمانند و گاهی لب بر انگشت آه و ناله زن فرزندان

بندگان خدای را انگشت نمای خلق میکنند و گاهی باره آمده شده که بشمشیر نام و ننگ مردم میکوشند

از پای افگنند سپر دین را در محبت میاندند و تنبدی آتش شهوت را سوز عشق میخوانند

بر اهل انصاف معلوم است که فرس هوس را در میدان آرزو تاختن و بعرض مردم عرض تیغ

نگاه پای گوشه چشمی ساختن قطع نظر از این که در آئین شریعت حرام باشد یا دعوی آدمیت و حیا

جمع نمیشود و با معنی مردی و مروت صورت نمی‌بندد و سهوا اظهر است که سگ نفس لعین را نخجیر بان

فربه صیدن ممکن نیست که بدین اکتفا کند و گرگ طبیعت سرکش از رمه خوبان آهو وش محال است

که بتماشا قناعت نماید بلکه اگر میسر باشد بوس و کنار هم راضی نمیشود و بارتکاب عمل شنیع قوم لوط

شهرستان دین و ایمان را سرنگون میسازد و قاحی رقیبان حسن بجهت طمعی که در اوایل اظهار

رقیت و عبودیت نمایند و در آخر بسبب سگ سیرتی از آن معنی رجوع نموده خصم دامنگیر شوند

بیان اتحاد حسن و عشق

تجلی حسن و عشق از ابتدا لباس یگانگی پوشیده اند و از کمال اتحاد از یک گریبان سر کشیده

این دو شمع اتحاد پرتو را بیک شعله روشن ساخته اند و این دو ساز یک آهنگ را بیک زخمه

نواخته اند و این دو ریحان در یک سفال رسانیده اند و این دو گل از یک نهال دمانیده

عالی جنابی حسن خاصه اعیان است عشق نیز نقاوه اکوان است اگر او جان جهان است این جهان

جان است هر دو نور دیده بینش اند هر دو گوشواره آفرینش نسبت هر دو شریف لائق است و صلت

هر دو عزیز موافق

سلطه قیقاج بر وزن قاف
و یای مجهول و جیم فارسی
در ترکی یعنی از سبب اصطلاح
تیر گشته زدن ۱۲ بهار و

صفت حسن

تجلی حسن که دلها را بآتش بیتابی سوخته و در دکان جانها مهر در کوره نار دلگرمی افروخته آتشی ست
خورشید اخگر شعله الیست برق شرر بلا بالائیست قد بناز و سرکشی افراخته شوخ رعنائیست شر انگیز
دو جهان آشوبی بر وشته شمعی ست تجلی ضیا آئینه دو جهان روشنا آسوده جانیست همین گریبانش گلبرگ بستر
از حال خونین جگران خار در پهلوی خارا بالین بی‌خبر فراموشکار نیست یاد آتشین نفسان بخاک مذلت
افتاده بباد نسیان و سیلاب فراموشی داده شوخ بیباکیست در قتل اسیران و فاز بخیر دلیر بی‌رحم تماشا
در میدان خونریز است جرأت غمزه بر شمشیر پرستیزه ترکیست تیغ سیاست به برحائل متلون مزاجیست
از گردش احوال بساغر گردانی مائل شیخ محمد صالح تا آفتاب حسن از مشرق رخسار مه طلعتان ظهور ننمود
عشق از خلوتخانه دل عرشی طینتان سر بر نزد و تا لطیف نسیم بهار گل در چمن روزگار نخندید منقار
هزاران وا نشد دیده وران کامل بصر در آئینه عارض خوبان مشاهده جمال شاهد حقیقت میگرانید
و صاحبدلان صائب نظر از آئینه ناصیه ماه طلعتان روشن جبین نور آفتاب اوج معنی معاینه
مینمایند عود عشق جز بگرمی آتش حسن بو ندهد و غنچه دل بی نسیم فیض آن نشگفد حسن بی عشق ذاتیست بی‌بها
و عشق یکی از آئینه داران صور جمال ارباب حسن ببرکت تجلی نور حقیقی همه صاحب کمال اند و از اهل
عشق کم کسی صاحب حال[۱] خط نجات جاودانی و سرمایه حیات دو جهانی همین دوستی این فرقه شریفه
بآن خاکساران مرحمت شده و پیرایه عزت و اعتبار بآن خاک نشینان از فیض این جناب بسر آمده
شبستان عشق از بوارق بالادست حسن روشن ست و بشیه محبت از نکهت زلف مشکین گلشن

[۱] ای مدعی عشق اند و در واقع عشق ندارند ۱۲
ای حالت عشق حقیقی ندارند ۱۲

صفت حسن امرد

اعجاز خسروی شهسوار مردم شکار سرانداز کله داران ناز گردن زن عیاران سرباز پرده در
مستوران عصمت رسوا کن معتکفان خلوت برباد کن دفتر حاصلها پریشان کن جمعیت دلها از راه
بیهوشی مستان قبله طاعت بت پرستان نمک پاش جگرهای مجروح آفت توبه های نصوح قلب شکن
سپاه کافر کیشان برهم زن تدبیر صلاح اندیشان خانه برانداز کفایت حیله سازان کیسه پرداز هستی
مصلحت پردازان سیل کش دیده دوربینان تشویش ده اوقات گوشه نشینان +

صفت حسن معشوقه

میرزا صادق دست غیب دلبر مشتری عذار لاله رخسار محبوب مرغوب همه حرکت خوب زود آشنای دلربای سیم اندام زیبا خرام شیرین کلام که چشمش بتواضع مستانه هشیار دلان را آفت صبر و هوش است و لب شیرین نیش بتبسم مانند خنده گل بلبل مشربان را مایه جوش و خروش بی تکلف حسن گندم گون آدم فریبش بر سر کوچه ناز فروشی است که سهمت دیدارش بدنیاری هیست و بزور بازوی زر و قوت ساعد سیم کیسه مثال دست در کمرش میتوان زد و گروار در آغوشش میتوان کشید اگرچه از اطوار ناملایم جمعی ازین طبقه گل بدنامی شگفته و صیت شهرت آنها افتاده پاکدامنان را بلوث تهمت آلوده ساخته و در ورطه رسوائی انداخته لیکن درین فرقه نیز ازین باب هستند که از مهر دیده مستور و بعیب مشهور اند و آن دلبران نازپرور نیاز مایل نیکو شمایل اند یا سیمین بدن غنچه دهن یا جبین یا جدا نیست ۱۲ ذقن نازک اندام زیبا خرام خوش کلام دلکش هوش خردسال بدیع الجمال پر غنج و دلال دل افروز جان سوز مهر انداز خوش مشرب شکر لب سیمین غبغب دلستان نارپستان هزار دستان عیار طناز کرشمه ساز عشوه طراز دلپسند بالا بلند گیسو کمند عشوه فروش نسرین بناگوش آفت هوش بی باک مشکین فتراک مهربان شوخ بیان محبوب مهربان محبوب مرغوب نازنین نمکین شکرگین تازه آفرین دلربا خورشید لقا سرو بالا زود آشنا بلای[1] خدا کشور حسن را شاه سپهر ملاحت را ماه اسم غضب الهی ۱۲ میرزا مهدی تفرشی سرو آزاده بنده قد رعنایش نرگس شوخ چشم گرفتار چشم شهلایش تا هوا رسیده چشمش رسیده ابرو کمان تا بناگوش کشیده کمرش از بار نزاکت در پیچ و تاب به آتش از شعله نگاه کباب

صفت فصول عمر انسانی

صفت طفلی ❊ اعجاز خسروی استخوان طفل از جامه شیر نوشیده شده نه از قماط حریر قباحی دهان طفل گویا غنچه ایست در شبنم لطف پرورده شد این خرده را دریاب کو قایم طفل در میان طفل واقع شده صفا و عذوبت سر چشمه حیات در اول عمر است که ایام طفولیت است چون از ان بگذشت نشان تلخی مرگ است در انتها عمر بنگر که در اولش همین معین است در آخرش هر که بنیان مرگ بچین محب علی سندی دل اطفال تا بلوغ سجد بلاغت لوح صفحه ساده که پذیرفتن به نقش را که رو بدان آرد مستعد است و آماده ❊

صفت جوانی

اعجاز خسروی لطافت جوانی زبدهٔ زلال حیات ست فتاحی جوانی بیخ نهال شادمانی در آب زندگانی دارد در لغت شباب بنگر که اصلش آب ست شباب را شب که افروختن آتش هواست روی ست اثار آن در شمع عذارش روشن موافق جوانی فصل بهار کامرانیست و نوروز عیش زندگانی دیده بارا بینایی و گوشها را شنوائی پا ها را جهان پیمائی از وست و دستها را گیرائی از و عصای راستی قد و بالاست در سرو راست بالای چمن ها قوت الظهر آدمیست و زور بازوی مردمی نثار سر خوش زندگیست و صاف بادهٔ خرمی و شگفتگی دیده وریست که عینک را از چشم انداخته و بچشم و زیبا ورده و بسرمهٔ چشم طمع سیاه نکرده رونق بازار حسن و رعنائیست و غازهٔ چهرهٔ خوبی و زیبائی

صفت تزویج که حافظ عصمت و شرم ست و دیدبان شهر بند حیا و آزرم مثمر فوائد بی پایانست و منتج بقای نوع انسان

الجواب الجنان نافع تر دوائی که آدمی را از مرض ذات الصدر و سوسه آرزو ها میرهاند و سودمند تر داروئی که حب خار خار شاهدان گلعذار را فرو می نشاند امر تزویج و نکاح ست که در اخراج مفسدان آمانی و آمال از قلمرو فکر و خیال تدبیریست متین و در محافظت شهرستان ایمان از تاراج ترکان غمزه های جان ستان حصنی ست حصین و در تقلیل خون فاسد غرور فصادیست حاذق و در تحلیل مادهٔ سوداوی زلف و خط دوائیست موافق خفتگان فراش بیخبری را نسیم سحریست و تهیدستان گوهر آرزو را سرمایهٔ توانگری فراش خاشاک هوست و پرده دار حرم سرای حیا فکر هرزه گرد را از علائق زن و فرزند بند بر پا می نهد و نگاه سر هوا را از نظم و اندیشه معاش تعلیم پیش پا دیدن میدهد سنگ سخت روی نفس را در کورهٔ ریاضت نرم میکند شیشهٔ نازک مزاجی طبیعت را به سنگ سختی ایام در هم میشکند و توسن طبع شوخ را بقطع مراحل نوائب نرم و جموح و ذنبی سرکش قوت بهیمی را بکشیدن بار شریعت رام و ذلول میسازد خواصی ست که لآلی وجود بنین و بنات را از محیط عدم بر آورده زیور گردن مباهات آبا و امهات میگرداند و باغبانیست که نهال نسل را از آمیزش ذکور و اناث پیوند کرده ثمرهٔ الفواد و اولاد بکام تمتع پدر و مادر میرساند هر آئینه مهندسی نادره کار ست نقشبند کارگاه وجود ربط و پیوند مزاوجت را تار و پود دیبای بقای بنی آدم ساخته و باین جنس اکسون طراز جامهٔ توام و دوام پرورش بشر انداخته تجرد مخصوص خدا وند بیهمتا و تفرد خاص ایزد یگانه است

صفت حنابندان

لا اعلم خوشا جشنی که بزم عشرت از رشک گلشن شده و شبستان از چراغان غیرت وادی ایمن گردیده سبحان الله امشب چه فرخنده شبی ست که لب شگفته روئی و رحیبان و صلای عیش در داده و بگشاده پیشانی تکلیف خرمی و خوشوقتی نموده گمید رهانه به بهجت آشیانه جشن حنابندی ست یا در بستان سرای عشرت پیرای شد عروسی افلاک گوئی طوانهای حناست که از کواکب شمع کافوری در و نشانده اند یا از برای نثار شکر ریز خوانهای بادام قندی ترتیب داده حنا را بخت سبز امروز بکار آمده و چراغ دولتش امشب روشن شده نگارینه دستان بقندق حنائی شفق را نگینی انگشت نما ساخته یعنی به نیرنگی سامان صد بهار را در یک سر ناخن جمع کرده پریرویان طناز با لوای سپاهی از پیشی هنگامه جنگ به از صلح گرم ساخته و مغنیا گران زهره جبین بدستانهای شیرین خسرو و پرویز را با نوا آمیزش اجزای ارگچه چون اختلاط دوستان موافق راحت پیرا و شمیم عنبر واکر به رنگ نفحات گریبان یار جهان فزا حامل گل در بر دوش دلارامان دیده ماه از هاله حلقه نگاه پیش کشیده و غلط کرده گل چون رشته زنار محبت صاحب مجلس بر میان بسته باز گردیده بدولت هم آغوشی رسیده بیره های پایخ به برگ عیش بر روی هم چیده از صدای دشک نی خوش خرامان مرغ هوش در پرواز و از خراش ناخن مطربان رگهای جان بسته تا رساز خیال هم آهنگی ست که بذوق تماشای مجلس از خواب ور آمده و دهان دور لیست که در ثناخوانی آن زبان پیدا کند از گستی کافتین هند گشتی ماه نو لبی آب دار چراغان هر طبقه اش پایه سایه و نور و معراج بار وشنی چلچراغانش پروین فلک نمودار یست و از فروغ فانوسهای روشن هیچ لحانه امشب بیچراغ نه جلجل گویا هر گرد چراغان پروانه نو بال افشان بتا بیست و یا برگها درختان بقره گرفته در نکسیان مهتابی *

تهنیت عروسی

مرزا خلیل تخت عروسی امشب با تخت خسروی هم پایه و چتر دامادی امروز با چتر شاهی همسایست آئینه را دولت دیداری رو نموده که یک سحرش مطلع دو خورشید عالمگیرست و صفحه اش از تمثال دو ابرو مثال سطر صفحه نقش پذیر مطلع حسن مطلع دلپذیر حوض آبی ست که عکس پذیرد و سرو دلجوست با چشمه ایست که عکس گل و بلبل نمودار از هر چشری گل زدن رمزیست بیان که هیچ گلی

له شکر ریزها برای قرشت بر وزن سحر خیز انچه در شب عروسی بر سر عروس و داماد نثار کنند و بعضی گویند انچه از خانه داماد برای عروس فرستند ۱۲ منه سلمه الله لفظ هندیست بمعنی چهری گلها ۱۲ سلمه

چلچراغ نوعی از فانوس باشد

[illegible]

بی زخم خار بدست نیاید و هیچ در دولتی بی آسیب چوب دربان برروی کس نگشاید خوردن شربت
نبات مرکب بگلاب اشاره بست که امتزاج و اختلاط با همدیگر چون آمیزش آب وگلاب باهم باید
و بغیر ازین پا تفنه وگلاب چشیدن و یکدیگر بپایان نیاید عصمت درمیان گذاشتن عهد محبت رامؤکد
به آئین ایمان ساختن بست که آن یکی قسم میخورد که تو عروسی چون تو چشم فلک پیر ندیده و دیگری
سوگند یاد میکند که حرف دامادی مانند تو گوش چرخ اثیر نشنیده و در حالت گشادن عصمت مهرو را
نظر بر سوره یوسف افتاده و مهر رو را آیه دان یکاد منظر جلوه داده سهره سراسر گوهر عقد پروین ست
بپردهای آلو روشنه مهرتار شطوط شعاعی آفتاب انور بست بر رخسار سحر سهره کامرانی را جابجا کار گلشن
شده و شمع شادمانی در لگن تمنا روشن خلوت سرای جمشید را گرد و غبار ملال رفته شده و گوهر آرزو کی
جان بپرورد دل سفته بگلبازان رقاص با صد دل رنگ نوازی پیدا ساخته و چنگ نوایان با صوت
تحریر پردازی در ساخته صدای مردنگ با گوش شادمانی هم آواز گردید و طنطنه نفیر و کرنای کامرانی
در گنبد افلاک پیچید ایزد بخشش رسا بنام ایزد مبارک عروسی که فیض عامش همه جا رسیده و از
نقد العاشین عشرت عام گردیده اگر شهر ست به تزئین تمام آئین بسته و اگر صحرا ست از رنگینی
بازار سبزه بریان شکسته زمین و آسمان از شقائق و انجم چراغان ست و کوه بیابان از بس نشاط
کشت زعفران . از رنگینی این بزم دوست و دشمن را یکرنگ کرده اخلاص کیشان چون شاخ
ارغوان بهار آفرین و بد اندیشان چون لاله از خون جگر جامه رنگین فلک از کهکشان کمر خدمت
بسته و خورشید در اندازه نثار عقد پروین گسسته ماه در مجمر آفتاب عود شب سوخته و نسیم از گل
و لاله هزاران شمع افروخته مولوی لا اعلم مبارکباد عروسی که خرم تر از بهار جهان فیست قلم بدو زبان
می سراید و تهنیت جشنی که دلگشا تر از گلزار زندگانیست نامه سراپا سخن شده بجا می آرد زهی
فرخنده شبی که صبحش چون غنچه لبریز خنده شادمانیست و شامش از شفق برنگ گل در لباس
ارغوانی خانه فانوس بحجال شاهد شمع گلشن شده و چشم پروانه از تماشای چراغان روشن گردیده
سهره لالی آبی بر روی کار این جشن دل فروز آورده یعنی آفتاب از انجم روپوش شده به بزم
جا گرفته از رفعت تخت عروسی کار عشرت بالا ست و از نیرنگیهای مشاطه رنگی دیگر برروی انبساط
پیدا آئینه را امشب از تمثال عروس و داماد عیش دوبالا رو نموده گوئی در برج دولت قران السعدین اقبال

صورت بسته از گشودن مصحف فال کامرانی دیدند و از دیدن سوره یوسف عزیز مصر اخلاص گردید کوس شادی از فور سرور در پوست نمیگنجد و فلک نوبتی وار از مه و مهر شش جهت می نوازد ❊

صفت مهر

اعجاز خسروی مهر اگرچه آب و آتش باشد زن مبلاح کا بغذین مرو غالب آید خطهای کا با زنجیر یاست که بسیار حلقها در و بسته شده است زن را مهر مرو به از مهر مرد و مرد را مهر زن بتر از مهر را

صفت اولاد

ابواب الجنان فرزندان به سر خوان نعمت جهان بجای نمک اند و در دیدن چهره مقصد دیده دل را بمنزله عینک شیخ ابو الفضل فرزند از گزین نعمتهای ایزدیست و بهین زندگی اعجاز خسروی فرزند ثمرة الفواد ست اگرچه باغی ست هر جا که میوه ایست البته باشد و با اینهمه به باشد پسر صادق نور ست و پسر کاذب لچه فرزند خلف میوه پخته است خود در پای درخت افتد فرزند خلف هم آب پشت پدر ست و هم آبروی ماد فرزند الشبر و پدر بخوبی پیشانی چون نگه گنی هر دو در پرورش فرزند خون خود آب میکند مولف براس انتظام کارخانه عالم و حفظ نوع بنی آدم که مشاهده خوامض قدرت قادر بر حق و مظاهر اسرار حکیم مطلق هانست عادت الله بدان جاری شده که تواتر تولد و تولید مجدد امثال باشد تا امثال و مثال اسلاف دستخوش تصرف اقویا نگردد و بوسیله ایراث نسلاً بعد نسل در خبائر بسدو معهد ابقای نام جمیل و ذکر جلیل نیاکان عظمت نشان بوجود اعقاب صالح آنچه مقبول و مرغوبست و چندین هزار حکم و مصالح دین و دنیا بوجود اخلاف منخرط و منضبط

تهنیت تولد

اعجاز خسروی این قرة العین بطالع فرخ متولد گشته است که اعیان دولت در تمکین عمر او از نهاده در زمان مبارک این ثمرة الفواد رسیده است که میان طبقه کبار و صغار رسخته گره با هم حسنش فال نیکنامی بر آمده است تا پیرایه انبته الله نباتاً حسناً در بناگوش جوانیش دهد و آن در حسن سجاسنی آراسته گردد و در معارک و مواکب بحلیه شجاعت متحلی گردد و در همه شهر باد تو به طلعت همایون او بینند و در هر انجمن صباح الخیر بوجه وجیه او کنند شیخ محمد صالح هزاران شکر و سپاس

سال آتی از ابابلیقی انگار کنند و بقا سخا بهی سفر جل ابسا سال پور انکه خود را نادان بیگمان وانماید

کہ بمیامن هبوب صبای لطف واهب بی منت نو گلی در بستان سرای مراد به شگفتگی گل صبح
چهره نموده گلشن آمال را شادابی تازه بخشید یعنی فرخنده کوکبی از آسمان عزو نجابت چون خورشید
رخشان ولادت آمده هفت طبقه حدقه چشم هفت اقلیم را بضیای لقای فیض پیرا حدیقه نور گردانید
و ورود مسعود آن گوهر بحر مقصود که قیاس باثر مواهب الٰهی موهبتی دیگرست بیت دولت را پیرایه
انواع سعادت ساخته دودمان جلالت را بتازگی مهبط فیوضات عزو علی نمود امید که برکات آثار
لقای آن تازه نهال چمنستان دولت تا قیامت بخاندان رفیع الشان متواتر برسد و نتایج سعادات
آن سعد اکبر منتج عشرت و برکت گردد **ایضاً** آن ثمین گوهری بعالم ظهور رسیده که چون در آبروی
لجه دولت و اقبالست و آنچنان اختری بالحق بمقصود رسیده که مانند اختر زینت افزای فلک اجلالست
مبارک طالعی که از ولادتش فرخ فالی کواکب روشن فرخنده اختری دلیل سعادتش از فیروزی طالع همین
آمین طلوع این اختر خجسته همایون و ظهور این گوهر ارزنده باعث نشاط روز افزون باد لآلی دری
از مژده تولد خجسته و خبر بهجت ولادت فرخنده فرزند سعادتمند دماغ خرد و مشام جان عطر آگین شد
اگر از وفور انبساط آن بزرگوار و ترکیب حروف در پیراهن کاغذ نمیگنجد و اگر از کثرت نشاط
آن در قلم آید روح معنی در پیکر الفاظ نبالد ایزد بدایع آفرین قدم آن نوباوه بهارستان وجود
مبارک کناد و در ظلال تربیت پیر و مرشد حقیقی بمنتهای سعادت رساناد مؤلف مراسله شریفه
مشعر خبر تولد پسر سعادت منظر موصول گردید و مسرت و بهجت موفور بخشید ازانجا که بمضمون کریمه[1]
وجود اولاد زینت حیات دنیاست و بمنطوق حدیث عظیم ظهور اسرار بواطن آبا و اجداد از سیمای
فرخنده ابنای صلاحیت بنیاد آشکارست این عطیه را اعظم عطیات الٰهی انگارند و مراتب شکر
پیران ۱۲
سپاس بقدر مقدور بظهور بجا آرند صماخ ضمیر از استماع نوید دلکشا و اصغای مژده جان فزا مسرت
یاد وری سامی دولت کاخ ستاخ چون منظر چشم فروغ آمود جلوه امیدست و غنچه دل از دفور نشاط
خرمی رنگ و بو اندوز شگفتگی باد و جبین بامحو سجده طرازی شکرگذاریست و زبان آشنا
سپاس حضرت باری متعقدان را گل تسلیم مبارکباد زیب گوشه دستار ...

	تولد توامین	

بار خسروی دو فرزند توامان دو بار اند بیکبار شیخ ابوالفضل از ماثر الطاف ادا جان بخشی

[1] المال والبنون زینة الحیوة الدنیا ۱۲
الولد سر لابیه ۱۲
صماخ بالکسر گوش و سوراخ گوش و اندرونیا
اراسته و ... ماخوذ از ...

جهان آفرین دو گوهر نایاب از یک درج ظهور کرد و دو اختر جهانتاب از یک مطلع طلوع نمود د
سرو جلا یافت و دو گوشوارهٔ اقبال احتلا گرفت دو عقد ثمین درخشید دو بازوی قوت پدید گ
دو تازه مقصود ظهور نمود و دو ابروی حسن با شارت در آمد دو گوش بشارت باز شد یعنی دو شا
قدسی پیکر روحانی منظر بطریق توامان سعادت ولادت یافتند جهان جهان شگوفه دولت شگف
چمن چمن گل عشرت خندان شد بساط انبساط از کران تا کران کشید و عالمیان را به صدای ا
نغمه آواز کوس شادی در گنبد گردان پیچید و نوای ارغنون کامرانی در شش جهت عالم ا
و شگفتن این دو گلبن باغ عشرت را بر سعادت دو جهانی تفاول گرفته آداب شکر تقدیم ر

التماس تسمیه

مؤلف درین ایام سعادت انتظام فضل مبدار فیاض این معتقد را بعطای فرزندی ا
و بدیدار قرة العینی دیده امید روشن ساخته از انجا که زبان فیض بنیان صاحبدلان قدسی
ترجمان اسرار آلهیست برای تسمیه این مولود مسعود از جناب کرامت مآب ملتمس گردیده امید
اسم همایونی و خطاب سعادت مقرونی از لب و دهان خجستگی بیان شرف ظهور و عز صدور یا
زبان فرخندگی تبیان در جهان به نیکنامی سمر گردد و در عالم و عالمیان به بلندنامی سر برآرد و فیوض
و برکات آن ابدالآباد ملازم ذات سمی و پیرایه صلاح و فلاح آن فرزند اقبالمند سعادت گرا با

تهنیت سالگره

ایزد بخشش رسا مبارک سالگرهی که سالش سر جوش بهارست و گرهش برنگ غنچه جان
سرشار در هر سالش سالکان راه جان نوید در هر گرهش کشاد هزاران عقده امید گرهش
در گل رعین حیات ابد ریشه دوانیده و یا سبحه ایست که تسبیح از و رد یا حی یا قیوم با تمام رسا
سالسالی را زسلسبیل خلد سرافراشته گرهی نشاط جهان در گره داشته نه تنها خامه رسا در مبار
سراسر بافست زره ذره عالم نمود تهنیت خوان ست بنام ایزد عجب رشته ایست که چون ا
گره زنند عقده از کار جهانی بر دارند چشم بد دور طرفه گرهی که افزونیش اهل عالم به جا خواهند
یکا ولی درین هنگام خجسته آغاز فرخنده انجام که سال جدید سلسله جنبان شوق گردید
یک طرف آفتاب عالمتاب باستقبال غبارگیاه شتافته بهزار زبان نوای مبارکباد بگوش

فدائیان میرساند وازیک جانب ملکوتیان بمحض القای زبانی مبارکباد سال اول تا بنهایت
شگفتگی مسموع جهان وجهانیان میسازند مستغرقان درگاه حضرت صمدیت راکدام جبهه نیاز
که در ادای شکر این موهبت قبول نیفتد وکدام خضوع که در موقف کبریا بشرف اصغا نرسد
مولف چند ازروی که زلف گره گیر شاهد نشاط در مشک بیزیست چمن بیاخته انبساط
در بلعه ریزی گیسوی مسرت را پنجه مژگان تماشا شانه میزند وچشم سرمه سای امید را مشاطه
تهنیت وکامرانی فروغ جاودانی می بخشد یعنی جشن سالگره صاحبزاده کامگار طراوت فصل بهار
ورنگینی شگفتستان لاله زار نصیب دل ودیده نمود وابواب بیت الله خرمی بروی احبا کشوده
تاگره بر رشته زده اند چندین گره از سر رشته کار فروبستگان باز کرده حبل الشعاع مهر تابان شکن
این رشته پیچ وتاب طرازست ورشته جان قدسیان از شعله غیرت آن در بوته گداز آلهی یک عمان
گوهر منظوم این سلک لطافت سرشار گردانی وصد بهار غنچه ازین شاخ طراوت بار بشگفانی وهمه
ادای آداب مبارکباد سالگره همایون که رشته اش هم پیوند ازل وابدست وگرهش چون نجوم
ثوابت متجاوز العدد مایه سعادت بیشمار در رشته سطور را بلالی شاهوار الفاظ ومعانی می آراید
وهمین دعا گوئی ثنا نباید که اسرع باجابت ست سپهر چمن برخود میباله واز بس نشاط چون بوی گل
در جامه نمی گنجد آیه قویمون بالغیب شاهد حال کافیت ومزیت معنی بر صورت مصداق مقال وای

صفت جشن اختتان

شیخ ابوالفضل ازانجا که احیای رسوم باستانیان در نظام رشته ظاهری که نسبت قوی و
اتفاقی با آثار پیشینیان در انتظام ملک صورت اصلی ست اصیل علی الخصوص که طلیسان آرایان
عمامه بندان رسم وعادت را منسوب بنوامیس آلهی داشته باشند وفرمان دهان چارسوی دنیا که
برای جشن آرائی تقریب جویند وبجهت بخشش وبخشایش باعث طلبند بنابران اساس اختتان
شاهزاده های پاک طینت بخاطر اقدس فراهم آرنده جهان صورت ومعنی رسیده وکارروانان جگر گزین
برای سرانجام انجمن دلکشا نامزد شدند ابواب خرمی کشاده گشت واسباب شادمانی آماده شد
بخشش وبخشایش را بازار رونق افزود وهمت را اساس بلند نهاده فطرت را پرده از روی کار
برداشته آمد تجرد گزینان نعمه دوست راستی که سرمایه هوشیاریست افزایش گرفت ودیده دانش

الغرض چون نغمات موسیقی علت سودا از سر شوریدگان بزم محبت بیرون رفت طبیعت پروران غذا جوی را معده خواهش ممتلی شده از مندان ره آرزو کام روا گشتند قدسی طینتان والا فطرت را بآئین شایسته بختان مسعود پذیرای عشرت ساختند و نهال پیرای حدائق آمال گردیدند

صفت پیری

قتاحی شیوخت رنگینی که برهان سودا است در سر است و علامت آن از ارکان جلد روئیش ظاهر اثنای کهولت هویت رنگ و ل شگفته مهیات پیری تیریست از شصت بیرون رفته

مؤلف پیریست که گرد نکشان وضع فروتنی ازو می آموزند و مغروران سرکش رسم تواضع ازو یاد میگیرند محراب سجدهٔ خاکساری و بندگیست و کمان بازوی ناتوانی و سرافگندگی عاقبت بینیست که همیشه سر بگریبان تامل دارد و دوراندیشی که شب و روز سر بزانوی تخیل دارد

صفت تناسب اعضا و جوارح انسانی

شیخ محمد صالح چهره پرداز صور موجودات و نقش طراز صفائح کائنات که خامهٔ نیرنگ نگار تقدیر بمقتضای صنعت کامله و حکمت بالغه گوناگون اشکال بدیعه در کارگاه ابداع بر لوح هستی به بهترین وجهی جلوه داده و بر صفحهٔ وجود هر موجود جداگانه نقشی مستغنی از ادراک بالغ نظران والا فطرت نیکوترین صورتی نگاشته منشور خلقت انسان را بطغرای غراسی لقد خلق الانسان فی احسن تقویم مزین و مطرز ساخت و از انجا که تمامی نقاط و دوائر و خطوط وجود از نوک پرکار کن بر لوح وجود بحکم فعل الحکیم لا یخلو عن الحکمت مبنی بر مصلحت است و هیچ نقطه از دائره صلاح خارج و هیچ خط گرد مرکز بی عبث دائر نیست صورت خط و خال جسمانی و پیکر هیولانی را بر خصائصی که در ذات هر فردی از افراد نوع انسان مضمر و مرموز است مشعر گردانید چنانچه اکابر علما و حکما از چگونگی حالات آثار بر کیفیت احوال اعیان کما ینبغی استدلال توانند نمود و از نیروی پیروی شمائل ظاهری بخصائل باطنی تو توانند برد به تشخیص در نظر دقائق نگر موبدانان علم قیافه و دانندگان فن تشریح بدائع آثار طبائع که از خصوصیات سیمای انسان چهره نماست مانند عکس شخص از آب و آئینه ظاهرتر است بالجمله درین مقام بیان حلیه مبارک حضرت انسان خورشید منظر فرشته مخبر از واجبات است شیخ عبدالمجید داد از قلم آو که [illegible] تفصیل ترکیب انسانی را در [illegible] دارد [illegible]

حله ایجاع جامع نمودن انسان مرد و زن را یک میان اتحاد یک نوع باشد ۱۲ ... ۲ شیخ ... فرد ... و قاعده هست که استیلای شهوت دیوانه میسازد ۱۲ ۳ تک نیج اول سکون کاف تازی ... اندک و قلیل ... در قصر چاه ... ۱۲

[illegible]

آنرا باریک بینان علم تشریح تفصیل داده آثار شگرف کاری قدرت الهی بر روی روزنا اندا خته اند
با دیگر جانداران انبار ساخت و باعتدال اعضا و انتصاب قامت و جیلان جلو و خطوط پوست
و پاکی دقیقه شناسان علم قیافه از کیفیت آن شمائل بهیه و خصائل رضیه و اسرار غریبه و آثار عجیبه
استنباط نموده حیرت افزای هوشگافان دقائق صنع بیچون شده اند امتیاز داده و چنانچه در مراتب
جاه و منازل دستگاه بندگان را متفاوت آفریده در دلائل نیز تفاوت نهاده ❊

بیان سراپا و ما ینسب الیه ❊ صفت سراپا بر طریق اجمال

طاهر نصیر آبادی بهشتی صورتی که قدش در میان دل دال بود بر دل نشینی او و الف زیبائیش
شاهدی بر شیرین کلامی او جفت ابروی عاشقش در مصلحت دلبری سر بیکدگر آورده چشمش از تماشا
سیاه دلی سجادهٔ مژگان رقم قتل عالمی نوشته و تیغ مژگانش در نیغی بر یک پهلو افتاده لاله از
رشک چهرهٔ گلگونش تریاک بکف گرفته فرمانروای کشور خوبی که از زلف به زنجیر عدل آویخته نقطهٔ
خالش که فرید دهر است از بازی خال زیاد و دلها را در ششدر حیرت انداخته غنچهٔ دهانش دل بهشت
گرفته عقیق لبش جگر را در آتش نشانده بیاض گردنش بلور صافی را بگروی گرفته سینه اش
نقد جان را در گره بسته در گرداب نافش کشتی دلها شکسته اگرچه میدان سخن فراخ است لیکن
موی کمرش کمیت قلم را از جولان باز داشت و در صفت کوه سرین قلم لغزشی خورده پا بشکند
نتوانست کرد میرزا بیدل کف پائی که از برگ شبنم آلود گل آبله کند و تن نازکی که پیراهن شبنم
برگ گل بران گرانی نماید چشم سخن گوئی که بچشم غزالان خلق خندد و حلقهٔ زلف جادوئی که
سر اهل ذکر را بکمند قید چهرهٔ گلگونی که دل بلبل در عشقش خون است و پیرهنی که در نازکی سر تارش
از رگ گل افزون است ایزد بخشش رسا از مشاهدهٔ آئینهٔ جمالش طوطی دل در تکرار فتبارک الله
احسن الخالقین و ادراک شاهد جمالش معنی نفخت فیه من روحی ولنفخین ❊

صفت سراپا بتفصیل اعضا و ما یشابهها

صفت قامت ❊ اعجاز خسروی کششش دلها با بالای خوبان پیوسته چنانست که مدار با
ممدوده ظهوری پیش بالای بلندش جلوهٔ سرو کوتاه پا چه چه نماید شیخ محمد صالح قامتش الف
آفتاب دولت و برجسته مصرع دیوان مکرمت است بخت از بالای او والا گشته و دولت

یا بسته و یک صلواة نیست
با چهره با بست دود در آید
که یک خال زیاده شده حاصل
آنکه یاد چنانکه خال معشوق
زالان از بدست تا هم
عشاق را خوب گرفتار
میسازند ۱۲

از پهلوی او فیض اندوخته سخن با آن معانی [illegible] هر چه بالای [illegible] مست [illegible]

الف اسپه آفرینش ست و شعر بیا [illegible] طغرا قامتش [illegible] سر و [illegible] بیاورد [illegible]

او چیزی در بار ندارد و واضح قیامت قامتی که [illegible] بنا بر افراختی در عالم [illegible] هزاران شور محشر

برپا ساختی مولف عجز خمیر قامتی آشوب [illegible] الای از [illegible] یکسر [illegible]

مصرع نامه الیست که سرو و [illegible] نیاز با ورمی گردد [illegible] کاکل [illegible] سلسل [illegible] شمع در [illegible]

بیچاره او [illegible] کرده

صفت [illegible]

طلوعی حیرت تفریح خوراش فلک [illegible] باز رشته طغرا [illegible] جلوه اش گردن [illegible]

چه اندازه [illegible] مولف [illegible] دیده [illegible] میوان [illegible] کشیده [illegible]

رفتارش با نسیم فردوسی [illegible] جانیست [illegible] سنبل بهار [illegible] نو خوانی

صفت دستار

طغرا چهره که عوض تاج سپهرش میتوان گذاشت میرزا بیدل چیره که هزار رنگینی چینها را

بگرد سر گردانده چراغ صبح چیره [illegible] دستار [illegible] خورشید [illegible] سفید

صفت طرهٔ دستار

ناهید از [illegible] طره اش آب رخشندگی دیده [illegible] مخلص طرهٔ [illegible] طلائی سرلوح کتاب خود آرائی

صفت جیغه

ناهید جیغه اش پیوسته با سایهٔ بال هما سر [illegible] شیخ محمد صالح [illegible] که مشکین [illegible] پرچم

سلسله [illegible] و کاکل لاله رویان [illegible] سرگرم پیچ و تاب دارد مخلص مرصع

جیغه بال هما [illegible] کشیده سرافگر این شمع مرصع [illegible] دودمان دولت روشن [illegible] ترکه

که بلند پروازی [illegible] بچه قسم [illegible] میرسید

صفت سرپیچ

میرزا بیدل سرپیچ دست نوازشی بر سر کشیده که کلاه زرین خورشید [illegible] سایه اش همسری نتواند نمود

مخلص [illegible] سرپیچ [illegible] کهکشان ستاره دوز

صفت مو

شخشبی موی چیست شبی تاریک راهی باریک شکلی عنبر چه اخترمی روشنی محو دست و دود سیاهی مسعود سپیدی نظرها را بکاهد سیاهی چشم را نور دهد دل سواد جان بصیرت تاریکی سبب روشنائی هم موی خوبان هوکیست که سران از التوای آن در پیچاک افتاده اند صد آفت ریحان پیچ در پیچ که این مقتل از خیرت استادی از همین مردم بیده دست و پا گم کرده و یاقوت برنگ کهربا زیر شاگردی او خط بر آورده مولف شام شب با مدتش بازی دست خون میبارد و شب هجران دمکنش میبارد

صفت شانه

از سحر خسروی شانه که خداوند از سر لطف ارسال فرموده بود به فرق راه کرده و مشاطه محاسن بنده گشت خواستم که از پوست شانه خود شانه دان سازم لیکن این مثل واقع شد که کالای نیکو در پوست بد شخشبی بازی عشقبازی از شانه باید آموخت به بین که شانه از عشق زلف خوبان همچون چوبی شده واز کشاکش زلف چه شکل پائی در گل مانده از آتش چون ابراهیم میترسد و از اره چون زکریا خود میکشد اگرچه او با پیر سر میرانند در زلف بیشتری آویزد و در زلف هم میماند که او نیمه به سر او از سبب او میرود آری نساعت که آن ثابت قدم را اره به سر نهادند کسی از و پرسید که این ساعت چه میخواهی گفت میخواهم این اره بر سر من تا قیامت بر اشند تا دوست بداند که از سبب او به سر من چها میرود مولف تعالی شانه شانه و درموشگافی به سر آمده و عمرش در بارگیری بسر آمده با نوعروسان موی میان بسر زلف حرف میزنند و با نوخطان سرا پا ناز ابرو نازک میکند تیز زبانی که گاه مطلع ابرو میخواند و گاه به بدیهه زلف میرساند قصیده لازم هم بر زبان دارد و در باعی خط جا را بروان با صلاح میرساند جمع اندازی که تیرش از کمان تا جسته کاکل بتان ترکش بندی که ناوک بی پر و پیکانش گره از موکشاست سرفراز که مشوقان سرکش بر سرش جا میدهند و گردن نیاز پیش او کج میکنند و او بر سر کشان کج نشیند و صد عقده از کارشان میکشاید از شبقان نکات سواد روشن کرده و سوره واللیل مدام بر زبان آورده تیز زبانی که نکتهای باریک چون هوا به صد زبان میگوید و بار دل معشوقان صد بعد پیدو ده زبانی شاخه بند تیز زبانی نحاشی خرسند شارح رموز چون صد گره کشای معامی گیسو زنار بست بیکاری که ارباب عجایب را بجیج از ته ریش میگذرد و بر بروت شان میخندد و با و در سبلت شان می افکند و صد گونه تیزی میکند و محاسن شان بزه باتهامی انداز و عقده های لا ینحل

۵ دو زبانی کنایه از ... هر لفظ جزئی گفتن ... شانه

از پهلوی او فیض اندوخته سخن پرداز معانی به الا یا دو بالا می نشیند عبد الحمید قامت والا استقامت الف ابجد آفرینش است و شعر پیراهنش ملفوظ قامتش از تجمل صفت سرو پا منظور نیارد زیرا که محبوب او چیزی در بار ندارد و از صبح قیامت قامتی که از آن چمن نیاز به افراختن در عالم دل هزاران شور محشر بر پا ساختن مولف عمر خضر قامتی آشوب محشر ... بالای از قیامت یکسر گردن بلند ... قامت سطر نامه الیت که سرو در عرض نیاز با دو رعنی گردد و پیچیدگی کاکل ... سلسله ... شمع در انطباع ... گوید

بکامش ... اقبالی رکعه

صفت خرام

طلوعی حیرت تفریح خرامش فلک را از شبنم بازو نشسته طغرا ... به اندازه جلوه اش اگر دون ... چه اندازها که نقش شباخت مولف ... خرامش دیده موج آب حیوان خط بر زمین کشیده سکروی رفتارش با نسیم ... سلسبیل بهار گلشن نوا خرامی

صفت دستار

طغرا چیره که عوض تاج بر سرش ... گذاشت میرزا بیدل چیره که هزار رنگینی چمنها را بگرد سر گردانده و اضح چیره نیز با ردستار طلاکار خورشید را غیرت سیفر مود

صفت طره دستار

ماهر از خامه آبدار طره اش آب رخشندگی دیدی مخلص طره مقیشی طلائی سر لوح کتاب خود آرائی

صفت جیغه

ماهر جیغه اش پیوسته با سایه بال هما بسر لطف سخنگو شیخ محمد صالح پر کلکی که مشکین ... چم پرچم سلسله جنبان کاکل لاله رویان با بیتابی ترکش جوهر می روی آتش سرگرم پیچ و تاب دارد مخلص مرصع جیغه بال هما پر فلک کشیده سر اگر این شمع مرصع لگن در دودمان دولت روشن میگرد بید ... که با بند پروازی اهل جاه چه قسم با ثبات میرسید

صفت سرپیچ

میرزا بیدل سرپیچ دست نوازشی بر سر کشیده که کلاه زرین خورشید بگیری سایه اش همسری تواند نمود مخلص طره سرپیچ دل افروز عبان کهکشان ستاره دوز

صفت مو

شخشخی موی چیست شبی تاریک راهی باریک مشکی عنبر مجعد ابتر و سیاهی مجموعست دور از وعده مسعود سپیدی نظر بار نگاه اند سیاهی چشم را نور ده دل سواد جان بصیرت تاریکی سبب روشنائی چشم موی خوبان [illegible] کسران از التوای آن در پیچ افتاده اند صد آفت ریحان پیچ در پیچ که این [illegible] از حضرت استادی او بچون مردم [illegible] دست و پا گم کرده و یاقوت برنگ لب یار بشاگردی او خط بر آورده مؤلف شام غریب با دیش بازی پست فتن مینازد و شب هجران بهمرنگیش مینازد

صفت شانه

اعجاز خسروی شانه که خداوند از سر لطف ارسال فرموده بود بر فرق راه کرد و مشاطه محاسن بنده گشت خواستم که از پوست شانه خود پوش شانه دار سازم لیکن این مثل واقع شد که کالای نیکو در پوست بد شخشخی بازی عشقبازی از شانه باید آموخت به بین که شانه از عشق زلف خوبان همچون چوبی شده دار گشاکش زلف چه شکل پای در گل مانده نه از آتش چون ابراهیم مستعد نه از اره چون زکریا خود میکشید اگرچه او را به سر میرانند در زلف بیشتری آویزد و زلف هم میداند که همه بسر او از سبب او میرود آری قسمت که آن ثابت قدم را اره بسر نهادند کسی از او پرسید که این ساعت چه میخواهی گفت میخواهم این اره بر سر من تا قیامت بر باشد تا دوست بداند که از سبب او بر سر من چها میرود مؤلف تعالی شانه شانه که و موشگافی بسر آمده و عمرش در بارگیری بسر آمده با نوعروسان موی میان بسر زلف حرف میزند و با نوخطان سراپا ناز اشپو ناوک میکند بزبانی که گاه مطلع ابرو میخواند و گاه به بیه زلف میرساند قصیده لازم مو بر زبان دارد و رباعی خط چار ابروان باصلاح میرساند جمع اندازی که تیرش از کمان ناجسته کاکل تا ترکش بندی که ناوک بلا پر و پیکانش گره از موکشاست سرفراز که معشوقان سرکش بر سرش جا میدهند و گردن نیاز پیش او کج میکنند و او بر سر کشان کج نشیند و مو بمو عقده از کار شان میکشاید از شبستان نکات سواد روشن کرده و سوره واللیل مدام بر زبان آورده تیز زبانی که نکتهای باریک چون مو بصد زبان میگوید و بازدل معشوقان مو بمو میجوید ده زبانی شاخچه بند تیز زبانی سخامیشی خرسند شارح رموز چون مو گره کشای عقدهای گیسو بند لیست بیکار که ارباب عجم را هم صبح از نه زلف میگذرد و بر بروت شان میخندد و باد و سبلت شان می افگند و صد گونه تیزی میکنند و محاسن شان بنره بامها می اندازد و عقده‌ها می [illegible]

واکردن کار اوست و مصرع زلف و گیسو را تقطیع کردن شعار او رسن بازی که بر تار باریکتر از مو می دود وشیر روی که راه باریک چون مو در شبهای و یجو بر پایی چوبین به شبگیر بلند سیر میکند سینه چاک عاشقیت که تیغ ازلی تیغ میخورد و دم بر نمی آرد مشاطه در هر صفت مهرویان عنبرین مو به دست دو آئینه را در اصلاح خط مشکین مهرویان همچشم شاعریست که اشعار تر بر زبان دارد و مدام غزل ردیف زلف بر روے کار می آرد

صفت روغن خوشبو

مولف تیل خوشبو خوش طبعی ست که زلف خوبان را بچرب زبانی تر کرده گیسوی نو عروسان از بازی گوشی و چرب دستی بر آورده بیزبانی ست که تا انگشت بلبش رسیده در یکدم چندین شعر تر خوانده بنگاه در مصرع زلف و کاکل تصرف نا نموده بر خلهای بیجا کرده بیدست و پائی از بیکپائی و چرب دستی گاهی از پنجه زلف میگذرد و گاهی بشیب سیلن کاکل سری میکشد و زبانی در شبستان گیسو سر زده در می آید عروسان را دست چرب بسر کشیدن کار اوست و شانه را چرب زبانی یاد دادن شعار مشاطگان را دست چربی از دست و زلف و کاکل را چرب و نرمی از و چیرانم عنبرین مویان را چه روغن تا زمالیده که اختلاطش با او برنگی چسپان شده که مو در میان نمی گنجد الا موی میان و مویم از دل بصد چرب زبانی با او در میان می آرند الا موی مژگان

صفت فرق سر

خان واضح اندیشه نیرنگ پیشه بگو سر خورشید بصورت گرفتن فرق گماشت بر در زبان کاکشتان گو نکبت و فرق الی کمین هیچ فرق نگذشت مخلص فرق سر میان موهای چون مشک تتار کهکشانیست نمایان بشب تار

صفت معجر

واضح معجر بر چهره تابناکش تنک ابری بود بر آفتاب و روی نورانیش در زیر معجر شمع خورشید با سے در چادر آب هر گاه از زر تار معجر رو نموده معجر زرین خطوط شعاعی آفتاب بارشک افزوده مخلص تراق تراز ورق طلا معجر مانند گلبرگ زرد و فرو سر ـ مسلسل بابله اش برنگی خود را بدیقری انگشت نما ساخته که کیفیت خطوط اشعار خورشید پس انداخته مولف معجری که قماشش دردل بیتار بندان بیندانه کار کرده گوشه چکلش گوشه نشینان ابرو کشان بیمار از آورده نوال ماه کلاده هاله بجز پارایش آورده عزیز مصر تار و پود پیراهن یوسفی نثارش کرده چشم بلبل صورت

دیبای گلکاریش و پیراهن زرکشی شمع پروانهٔ شعاع زرتاریش بوته کار چوبش دست طوبی بچوب بسته لطافت تماشش رنگ بر روی اطلس شفق شکسته

صفت کناری

مخلص کناری رعنا تر از برق بهاری نی نی برای گلشن جنبش که از بهشت گوی سبقت ربوده جویباری بود که آبش چون جدول زر از طلای محلول بوده

صفت سر

نخشبی سرچیست صومعهٔ حواس زاویه انفاس منظری پر نور عضوی باشعور حقهٔ جواهر اسرار دُرج نفائس آثار سلطانی سر بزرگ که چتر سیاه موبرسر دارد و دوبباش اندازه دریپش اگر این سلطان را حاجب خواهی ابروست و اگر عارض طلبی عذار اگر سر را دیوان اعلی خوانند سهری نیست که اگر درین وربان ۱۲
دیوان برید خواهی گوش و اگر ناظر طلبی چشم و اگر بشرف حاجت افتد قوت متخیله و اگر به قوت احتیاج افتد متفکره فی الی سر چیست برآمده بر همه اعضا سرآمده بکل اجزای منظری بس نورانی عضوی صاحب پیشانی اگر در همه اعضا سر طلبی اوست و میان چندین اعضا با وجه هم او محمد صالح سر هوش پروری که در والا شکوهی بر سر آمده و جهانی از سرهای این فرد رسانیده رحمت الهی جا گرفته طغرا سر بیگانه از هوا حباب بحر تجرد و فنا مؤلف سر سر دبستان بوستان والا سر بیت و سرلوح گلستان بسروری بیدار مغزی از خواب غفلت بیدار کرده او هشیار سری برفراز بینائی آورده او سرمستی ست باوج نشار رسیده کمند شکلش نقص ناده پیچیده

صفت عقل

ابواب الجنان جوهر عقل اشرف اشیا و سرمایه سعادت دین و دنیاست آدمی بآن از گاو و خر ممتاز و بخلعت والای ولقد کرمنا بنی آدم بآن مشرف و سرفراز ست تخم قابلیت فطرت در زمین بشریت جز بآبیاری عقل نروید پنجه جهل قوی بازو را جز بقوت عقل نتوان یافت و گوهر معرفت را در ظلمتکدهٔ غفلت جز بچراغ عقل نتوان یافت و در طریق خیر و صلاح جز بدلالت خرد نتوان گشت و از چاه حصار شرور جز بعصای راستی عقل نتوان گذشت امور مملکت هستی را جز بکاردانی وزیر عقل منتظم نتوان ساخت و لوای شوکت و سربلندی در کشور عزت و ارجمندی جز به سپهداری عقل نتوان افراخت عقل جوهر

معاملات دفتر شیرازهٔ اوراق کمالات قلم رقم نکتهاییست و مسطر کتاب و دستکاری گلگونهٔ حسن تربیت و سرمهٔ دیدهٔ بصیرت زیور گردن سروریست و شانه طرهٔ دلبری مصباح شبستان حرمت ست و مفتاح گنج دولت قائد جنود توفیق ست و ساقی رحیق تحقیق آب آسیای معاش ست و باران مزرع امتعاش ستون خانهٔ دین ست و اساس کاشانهٔ یقین انوار سهیلی عقل عالم آرای در هر صورتی که پیش آید و هر حادثه که رو نماید حکیمی کامل و ممیزی عامل باید شناخت که شرف جوهر آدمی بصفای خرد ارجمند ست و افزونی حرمت بنی آدم از وست شیخ ابوالفضل خرد گوهر یکتاییست که شورش صورت و معنی از و آرام پذیرد و تیرگیهای ظاهر و باطن از فروغ او روشنی فرا گیرد

صفت جبین

تجلی پیشانی جبهت صفحهٔ والی آئینهٔ صافی مکتوب مختوم منشوری مرقوم لوح محفوظ ثانی نسخهٔ اسرار نهانی ماه لی لا نورانی آفتاب فی المعانی طغرا جبهه نمایان درست نمو و گنج نهادن ... واضح نور جبین بینش که برنگ آفتاب گیتی تاب در خشیدی در عالم و خیال هم روی ... ندیدی ... جبینی نور جبین بینش بر روی صبح پردهٔ رسوائی دریده مخلص خان جبههٔ شگفته صباح آدینه جلال طبا طبا ناصیهٔ سر مشق سرنوشت قضا محمد صالح لوح پیشانی نورانی سر لوح کتاب نامداری و پیشانی روزنامهٔ فرمان گذاری از ... سهو و خطا نیز ... جبینش ... پیشانی کار جهانبانی و شیرازهٔ ... تالی ... شیخ عبد المجید لوحهٔ پیشانی نورانی لوح محفوظ شمائل سلطانیست و تقویم قویم خصائل جهانبانی مؤلف گل اگر پیشانی شگفته اش ببیند ... نمی چید بلبل اگر از تماشایش عشق آب ... برگل تر خنده زند آئینهٔ صورت پذیر حسن و جمالست و تختهٔ تعلیم ارباب کمال

صفت چین جبین

محمد صالح چین بر جبینش گوئی بحر حسن از کرشمه موج انگیخته مؤلف چین جبینش سر نوشت بیدالست لی لی خط آزادی عاشقان اگر رنگ برگ گلش خوانم ادب لب میگزد و اگر موج آئینه صباحتش گویم آئینه استعاره زنگ می پذیرد سطر مجموعهٔ الفت ست و بسم الله رحمت

مصرع
چین جبینهٔ دلبران تغافل ست یا موج ساغر دل

ساده‌ای صفحه کشاده است برای تحریر قسمت انسان ۱۲
سطح لوح محفوظ ولایت که بران احوال تمام موجودات بقلم آورده ۱۲ منه

صفت قشقهٔ صندل

مخلص پیشانی کشیده قشقهٔ زعفرانی طلای سرلوح دیوان عنوان جوانی مؤلف قشقهٔ کمان ابروست و تنبالهٔ چشم آهو

صفت قشقهٔ مرصع

مؤلف شفق صبح جبین ست یا شعلهٔ حسن آتشین گل زرد خورشید از نظارهٔ الماس عشق رنگ باخته لالهٔ لال شفق از تماشای یاقوتش رو ساخته مروارید آبدارش از چشم جوهری آب مروارید آورده لعل درخشانش شعلهٔ غیرت در دل گل تر بر کرده گوهرش تیمی ست ناهید حلقه بگوش زمردش سبزهٔ بستان گل خورشید را بجوش بلبل از مشاهدهٔ گلهای آبدار ترصیعش کم مصرع خوانی مثل و سلیم سبز رنگش بیک آب خورده یاقوت بی بدل +

صفت خال طرف پیشانی

محمد صالح بر بیاض آن دیباچهٔ مجموعهٔ اقبال تر دستنگاه موخالیست مشکین که آن را نقطهٔ خط پیشانی توان گفت یا سند سویدای دل جانب چپ جا ساخته و چون بلال بحفظ آیات مصحف رویش پرداخته عبد المجید بر بیاض آن صفحهٔ دولت ترونیست موصرع مشکین خالیست زینت افزا و بها عنبر نقطه ایست که از قلم صانع بیچون بر صفحهٔ خد افتاده یا نقطهٔ انتخابیست که دست ناظم گل بر شاه بیت قصیدهٔ آفرینش نهاده

صفت ابرو

شیخ محمد صالح ابرو عنبر بو که در نکوئی طاق ست و بخوبی شهرهٔ آفاق شاه بیتی ست که بقلم قدرت بر ورق آفتاب نوشته زیبا هلالیست از عنبر سرشته بسم الله سورهٔ فتح ست و سرلوح کتاب صبح نی نی محراب طاعت ارباب قبول ست و پیشطاق منظر سعادت و نور افزا ابروی دلجو نیش بیداری رقم سنج قضا از دودهٔ آتش حسن بر صفحهٔ خورشید بسم الله نوشته همانا مطلع برجستهٔ دیوان خوبی و پیشطاق منظر محبوبی ست که مصرع بکه هلال از کمال بلندی بآن نمیرسد و بیت برجستهٔ کهکشان بدرِ حسن آن مطلع فائز نمیگردد بخششی ابروچیست و دو نون سر بازگونه و تیغ خوش نمونه هلال با آفتاب کشتی بآب دو طفل زنگی دو کمان جنگی دو کمانچهٔ خوشی دو نعل آتشی دو کمان سیاه دو هلال ماه دو حاجب

ط؛ کمانچه بفتح کاف تازی سه معنی دارد اول سازیست معروف دوم کمان کوچک سوم کمان شکل که بر بالای قرنه پیش سلاطین کشند و آن منزله طغرا باشد ١٢

دو کمان مو این طاق جفت و آن جفت طاق این خط مقوس آن طاق مقرنس تو آنرا ابرو خوانی ما او را چه خوانیم قبلهٔ عاشقان و معبد صادقان نونی بقلم تقدیر نگاشته حاجبی بناظر گماشته عبد الحمید طاق ابروی او در زیبائی طاق ست و با مردانگی جفت طغرا ابروی دلپذیر رو کش ماه منیر ابروی اشاره گستر فرد بشارت را مسطر ظهوری ابروان خجسته کلید درهای بسته مخلص بالای چشم ابروی تا بناگوش رسیده سیاه مستی گلگالی (?) در بغل کشیده یا دو قلم مو باین رنگ نقش رعنائی ریخته یا دو آهو در جنگ شاخها بهم آویخته بر چشمش ابرو نه بیت کشیده بر آهو صداقت نقد جان هدیه بسم الله ابروی او مولف ابروی با کمان رستم عهد کین توز (?) بسته پر زور ریش بازوی کمان دار هلال شکسته کمانیست راست خانگی را بر طاق نهاده هلالیست بر روی بدر کج نشسته

صفت خال ابرو

صداقت خال گوشهٔ ابرویش مانند ابن حاجب بدقت آفرینی مشهور

صفت چشم

نخشبی چشم چیست بحر باغچه سر دریا و دانه گهر [illegible] کیمیان نور دو ستاره روز دو کوکب دلفروز دو آهوی ... دو کعبتین رنگین یکی از نامهای چشم همین ست و عین آفتاب را هم گویند اگر آفتاب را در تابش پرده سموات مانع شود چشم را که همین اوست پرده طبقات مانع تواند شد چشم نرگسی است که ... طراوت او میر انست و عجب تریست که هزار دیده در بصارت او نگران طغرا چشم حقیقت بین ... نور یقین دیده باشد نگاه قابل دیدن الله میرزا جلال طباطبا دیده در ضیا منبع چشمهٔ خورشید مخلص اگر غلط نکنم نظر خوش نگاهی را بادشاهیست که بزور شمشیر ابرو کر باج دنباله گرفته است از گردن کشان صحرا یعنی غزال آهو

صفت سرمه

مولف سرمه شاهدیست سیه چرده که چون مردم چشم لباس عباسیان در بر کرده روشندلیست که سوده نور بنجاه غبار نوشته نورانی طینتی ست از نور سرشته هرگاه از گرد راه در چشم مردم و مردم چشم گرد کند مردم با هم چشم روشنی گویند و چراغ چشم از گرد راهش روشن کنند فقط بازیست مدام تماشای چشم خوش خشمان چشم سیاه کرده دیده وریست چشمها دیده و پشت چشم هیچ تنگ چشمی نازکی نه که بدو نظر یافته سیرابست

و او ریده اعیان دیده وران چون مردم در چشمش جا میدهند و او از سبک روحی مژگان داری در چشمها
گرانی نکند خوش نگاهان دلفریب قرة العینش خوانند و چشمش مرصاد گویند خاکی نهادیست که چشمها را
از غبار پاک سازد و بنور بصر افزاید مردمی را بجائی رساند که با آنکه بشا ملگان سنگش بر سر می زنند
در سودن سرمه اش سازند از مردمی ذاتی چراغ چشم عروسان هر صفت مائل می افروزد و چشم شان
بخون عاشقان تیره روز سیاه میکند

صفت سرمهٔ دودهٔ چراغ

مؤلف کا چراغ بالاگرفته و چراغ دوده اش روشن گشته که خوش چشمان بدودش چشم سیاه کرده از
بهچون سرمهٔ چشمش در آورده یگانگی برین دوده نور سرشت نظر دوخته اند که سرمه را بچشم کم می بینند
و از بهر دفع عین الکمال برین دوده نور آسود سودهٔ دخان میدهند کحل الجواهر را چشم آن نیست که خود را
باین سیه چرده منظور نظرهای بلند تواند سنجید سرمه تا این سیه چشم را دیده چشمش ترسیده در روزش از
غیرت تیره گردیده و عالم را بچشم خود سیاه دیده و سنگ بر سر زده تن بسودن داده و بخاک راه برابر
شده و از چشمها افتاده لیکن در دیده ها مگر کشته هیچ کسی بچشمش نمی آرد مخلص نرگس و دنبالهٔ رسا
کشیدهٔ غزالی بکمند صید گردیده

صفت مردم چشم

۵ دعا در رحمت و آمرزش خواستن و نماز و صلوات ۱۲
۳ تصور اگرچه تعلق از دماغ دارد لیکن چشم آئینهٔ تصور است ۱۲

عبدالمجید خان انسان العین آن چشم مردمی و چشمهٔ مروی چون قبلهٔ صورت کعبهٔ صلوٰة (نماز ۱۲)
قضایای جهانیان ست و مانند عین الحیوة در بیدهٔ ظلمات جاوید زندگی بخش عالمیان
میرزا بیدل مردکی که تصور در فضای آن بال تخیل میکشاید و پرکار خیال تقویت این مرکز
گرد تامل صورت بر می آید محمد صالح مردم چشم که از مفاخرت نظر جز بر نور سیاه نمیکند قرة العین
نور بصرست و نور دیدهٔ اهل نظر شعار عباسیان گزیده و آئین خلافت اختیار نموده پیرایه بخش
آزرم ست و سرمایه دار شرم (حیا ۱۲) مؤلف نقطهٔ امتحان خامهٔ مژگان نازست مرکز پرکار گردش چشم
ادا و انداز چیدگی و داو آهو ست نقطهٔ بای ابرو صداقت مردم چشمش بآئین ایام غزالی مفسر سورهٔ نور

صفت خال پشت چشم

محمد صالح بپشت چشمش خالیست مشک سکال در نهایت حسن و جمال بجا بیا هست بامی

وضع عین الکمال بر پشت چشم چون مهر نبوت جا کرده ایضاً قربان آن خال عنبر بو که بر پشت چشم نازنینش جا دارد بی خال تعجب آن نه خالست سویدای دل بیتابست بی شائبه تکلف آن نه گوی عنبرست مردمک دیده آفتاب لی لی بشاطلای(?) قدرت بجهت دفع عین الکمال نقطه گذاشته بلی آفریدگار چون هنگام چهره نگاری بقلم صنع بر چشم جادو فنش نشان انتخاب نموده ده ٭

صفت مژه

شیفته چشمی ای مژه چشم آفرینش و چشم مژه بینش مژه چیست ریخته خانه پلک اند ده هر پلکی که مژه نیست دیده باشی که حال آن پلک چیست بدانکه آن پلک سرمه کی نمی ارزد مژه را که سوزن گویند بدو هست و اگر ریسمان خوانند بجا خطا ما حکمت سوزن و ریسمان پیش چشم نهاده هست تا اگر کسی از شوخ چشمی نظر بنامحرم دارد و دیده درنا دیدنی اندازد انصاف این اقتضا کند که هم بدیع سوزن و ریسمان دامن دیده او بدوزند واضح برادری چشم ترکش دل آشوبی مژگانش صفدر مژگان سحرطرازش از سیه مستی فتنه خفته را بیدار ساخت چرا اشاره کمان ابروان شوخی سحرساز دست بسر ناوک بجفا بر دل می انداخت محمد صالح چشم لیلی مژگانش را نرگس نام بیمار و خواب در دیده شیرین بیاد زهر چشمش تلخ تر از دهان بیاید مخلص چشم بدوزد از آن مژه های دراز دلها چون کافر سوزن زده مشکبار

صفت پلک

بخشی پلک چیست سایبان انوار چادر بیشه دار گوش ماهی نه اما در بر بخشی نیست اما گوهر

صفت نگاه

طغرا نگاه کیمیا تاثیر طلای آفتاب را اکسیر ظهوری نگاه سعادت افزا همایون تر از سایه بال هما میرزا اسماعیل هر نگاهی از چشم سیاهش خانه برانداز طالب آهو نگاهان جادو نگاه را نشر از نگاهش خانه صبر و شکیب ویران

صفت عینک

لاادری نرگس حدیقه بینایی مردم دیده روشنائی آفتاب تابدار دیده پسند دیده چشم بهر پسندیده و ابصار صاحب نظر منظور انظار اهل نظر نگاه دیده دیده وری چنینه داغ بی بصری

آئینه شاهد نگاه رشک دیده مهر و ماه صفای چهره ضیا نقاب دیده حیا تا بچشم آفرینش آب چشمه
بینش معتقله مرآت چشم سبز رنگ گل سر سبد حکمت و فرهنگ سرمایه دوربینی شمسه ارمغان [illegible] اعمی
عینک دوربین که در شب تاریک بوسیله آن باریکی موی میانان و باریکی دهان تنگ دهانان
خط و خال چهره خیال نقش و نگار صبا و شمال گل و بار نهال نارسته تماشای عالم غیب دقیقه جمال
لاریب صورت شاهد معانی جان تصویر بانی تار رشته نظر مردمک چشم اختر چون رفو روشن آشکار منظر
در آید مهر و ماه هر چند سراپا چشم گردیده چنین بینظیر بچشم خود ندیده بل بهزار دیده حیرانست
و در طلب این چیز را صفت شب و روز سرگردان قرة العینی ست زیبا نور چشمی رعنا پیمانه صوفیان
صاف سرشت که دل نورانی آنها صاف تر از شیشه حلب و پاکیزه تر از لوح بلور آمده تحفه از دل خود
تراشیده این عینک ساخته اند هر آئینه رونمای صورت آگاهی ست و نصب العین نور اعیان
بحر ژرف نگاهی خانه چشم را چراغیست تابان و بادهٔ نور را ایاغیست درخشان رسته دو دیده را گلیست
همیشه بهار حلقه چشم را مردمکیست پر انوار صحیح صالح عینکی که عینک فلک بفروش دعوی دوبینی
نتواند کرد و عینک بلور در پیش چشمش سفید و بیار شده دل او هر دم از چشمه اش آب تواند خورد و نظر دوفی
بینش از حاصه اهل نظر بهر تواند آمد عینکی که چشم پاک دیده وران پاک بین سواد بصر
از و روشن کرده و چشم اولی الابصار دیده ور و همین نگاه را از غبار افشانده صفای نظر و لطف صفا از و
فرا گرفته پیران صاف نظر که نظر یافته اند پیش او خطی مبینی کشند و بر سر چشمش جا دهند صاف
مشربیست فیض پرور نور الانوار پاک بینی ست نظر کرده اولی الابصار نور دیدهٔ اهل بصر و بصیرت
مردم چشم مردمی پیشگان روشن طینت نظر بازیست که چشم را دیده هیچ بر خود نچیده روشن ضمیریست
مشرب صلح کل گزیده با هر کس و ناکس چشم بازی نکرده با وصف دوربینی دو دوروئی همه را بیک چشم دیده
بازی گوشیست که بر دیدهٔ پیران با صفا شیشه می بندد و بر روی شان می خندد و دوروئی ست
راست بین [illegible] ست و پیشتاز

صفت گریه

اعجاز خسروی اگر خواهی که آتش دوزخ کشته شود سیل دیده ها را امروز روانی ده ی که موج شدنش
از فردای قیامت بگذرد و بر دوزخ افتد مصرع بدان صفت که دهد غسل مرده آتش را

سطر برخود چیدن از فاع زیاده از حوصله بر خود قرار دادن و برعنائی خود مغرور بودن ۱۲ و از رسته
۲ ای چنان گریه کن که اول سیلاب آن آتش دوزخ را مرده کند و چیده از آن شسته [illegible] ۱۲

ابر فیض‌بخش رسا تا باران متصل از گوشهٔ چشم میل ریزد در دامن بناری گوهر معرفت از صدف سینه بر نیاری بخششی اشک جیحب شیم مسلول طلق محمول صاحب قدم نه اما و نه روند سالک نه اما رونده پیاده نه اما سوار مدا متحرک نه اما سیال سیل خون دریای اندرون در جوش آب لعل مذاب و دیده گریان نشان سینه بریان عشاق صادق باشد و سینه بریان نشان دیده گریان طلاب مطابق

صفت خواب

انجیار خسروی خواب علمای بیدار عبادت بود و بیداری ظلمای خفته غفلت محمد صالح استر ابدان برای نظام امور عالم صغیر ناگزیر شعار خفتن نیست و غرض کلی از آن نگهداری وسایل کسب کمالات معنویست

صفت خوابی که در خواب دیده شود

ظفرنامه. از دریچهای عالم غیب که روح انسانی از آن محرک کیفیت احوال آینده پیش از آنکه واقع شود تواند دید روزن خیالست چنانچه از مضمون حدیث مبارک الرویا الصالحة جزء من ستة و اربعین جزء من النبوة مستفاد میگردد و یوسف صدیق حکومت او عیان اخوان بسالها پیش از وقوع از دریچه دیده بود و بشارت فتح مکه بضمیر وحی پذیر سلطان انبیا هم ازین منقش سته و چه از بستن قفل ظاهری که عبارت از دیده بیدار است ابواب حدائق روحانی بر روی خفتگان بستر راحت باز گردد و از فرو بستن این دو حجاب جسمانی عینک بینائی جهت مشاهده شاهدان عالم غیب ترتیب یابد

صفت حیا

العباب الجنان چهره که آب حیا از آن رفته گلیست گلاب گرفته و عارضی که نظر غیری در وی گردیده باغیست آفت رسیده کمان ابروئی که از کشاکش نظر بیگانه کباده شده خدنگ کرشمه اش کی دلنشین میگردد و شهد لبی که بلبیدن استماع غیری از مزه خموشی افتاده چاشنی تکلمش کی گلوسوز میباشد پنجه مژگانی که هر روز در گریبان جانی باشد چگونه دلبری نماید و سنبل زلف سیاهی که هر لحظه دست زده نگاه گردد چه بوی عشق از آن آید شیخ محمد صالح حیا را سرمایهٔ آبروی خود میدانم و از شرم آبی بروی کار خود می آرم میرزا بیدل گروهی که آئینه سیمای شان از طراوت حیا خالیست سراب معنی تحقیق اند بدلیل الحیاء من الایمان

صفت بیداری

محمد صالح والانظری که مشاهده شاهدان صنع ایزدی تواند نمود چگونه خواب را در چشم خود جا دهد اگر بقدر یکسر مژگان باخواب گرایش کند چشم دلش همان بیدار است نظر بامعنی خواب آن بیدار بخت حکم بیداری دارد اعجاب الجنان رشته بیداری شب از غنچه گشتن استراحت بی گره ماند و چشم متناقض از نعمت گرسنگی روزه فرح صاحب بصر کسی ست که در گزارش و لطائف عبارت و نگارش ارقام سعادت شب چراغ بیداری برکرده از سوزش شوق بندگی مانند زخم نکسو چشم مهم نیاورده باشد

اعجاز خسروی شب را بدانگونه زنده دارد که هم در زنده داشتن شب جان روز برآید

صفت بینی

محمد صالح بینی از روی راستی بر چهره فیض بار چون الف در دل ماه جا ساخته یا موجی بر چشمه آفتاب برخاسته زهی الفی که ابرو تذکار دوست وله بینی بر چهره فیض بارش الف آیه نور ست که آفتاب به انه تعظیم بر سرش جا داده یا موجه سیلاب حسن ست که قلم در صفحش خط بر بنی کشیده شیخ عبد المجید حسا دولت خدا داد را بینی اندر کمان ابروی سیاه تیر دل دوز نا فوان بینی ست مولف بینی قلم نرگس دیده ست یا شاخ زنبق نورسیده موج سر چشمه لطافت ست جوش طوفان صباحت در گلزار

حسن شاخ نسرین ست یا رسته آئینه چین

صفت رخسار

نخجبی رخسار چیست آتشی در آب یا مهی در آفتاب شنگرفی بر برگ گل چکیده آتشی روی در و دیده طغرا شمع رخسار با چراغ طور شریک پروانه انوار تر و تازگی رخسار چکیده خوی بهار زهی روئی که از بیاض عارضش حسن مطلع آفتاب را مطالعه نماید و در صفحه تمثالش از روی پیش بینی نظم مشاهده را بمقطع رساند ظهوری بیدار بختی که همیشه از افسانه عارضش دیده را آب داده مژگانش گرد بالش خورشید در خواب زیر سر نهاده بالفرض اگر شبها مشعل خورشید بیو د چون شمع نیک تو در برابر این ماه همو و از رشته شعاع خورشید رخسارش دام بیاض و طوطی ماه و نوری آفتاب را در قفس کن محمد صالح از عارض آن صورت هیولی فهم و خرد انوار فرا ایزدی فروزانت

صفت خال رخسار

ای پروانه که به نور طور عاشق بود و بجانش پروانه شمع رخسارش گردان ست ای اگر کسی صفحه جمالش را خواهد دید مشاهده را باتمام خواهد رسانید یعنی خواهد دانست که بهتر ازین چیز نیست که خواهم دید ۱۲ باعتبار شنیدن افسانه عارضش در روز به بیداری و دیدن آن در شب در خواب ۱۲

نخشبی خال چیست کلف ماه یا ذرهٔ سیاه حبشی منفرد زنگی مجرد نقطه از قیر گلسی در شیر مخلص خسارش
از مشکین خال لائه باغ جمال عالی تماشای خال مستی نظارگیان را زیاده میکرد که لیشقون
من رحیق مختوم ختامه مسک ازین قبیلی ست

صفت خط

نخشبی از نبات نبات روید چه نیست از نبات تو نبات روید هر گاه عذار در خط میداری من تولج
اللیل فی النهار معجزه اهم و هر وقت که تو خط در عذار می آری من تولج النهار فی اللیل بزبان میرانم
طائفه را که بر خواص اشیا اطلاع کلی ست گویند زهر دیدهٔ افعی را زیان ندارد من سالها ست افعی
زلفت ترا می بینم که بر خط زهر دهن آنچه زاغه میکند و آن زهر افعی ترا هیچ زیان ندارد خط چیست خط
از قلم شام سپیده دم

صفت محاسن

محمد صالح محاسن آن والا مشرب که پیرایه محاسن صوری و معنویست تو گوئی مدیمو تفسیر آیات
سورهٔ نور حسن صورت و لطف سیرت ست که قلم قدرت بخط ریحان بر حواشی صفحهٔ مصحف جمال
با کمال نگاشته محاسن اشعاریست که اگر یاریک طبعان خواهند یک شعر مو وار آن بیارند زنخ زده با شند
واضح محاسن بر چهرهٔ نورانیش معنی نوراً علی نور بوجه موجه روشن ساخته

صفت شانه کردن محاسن

اعجاز خسروی در شانه کردن محاسن دست نیت پیشانی زده که از تسبیح هر مو زبان شانه بغلغل
سبحان من زین الرجال باللحی بر آورده

صفت شارب

محمد صالح شارب همایون هما دو مصرع برجسته ست که معانی آن از مو باریکترست

صفت گوش

محمد صالح گوش معنی نیوش صدف لجه معنی و محرم سر گوشی فیض جاودانی ست مانند نظر انور
روبروی منظرهٔ عالم عقول عشره دریچه حق جوئی و حقیقت پژوهی کشوده نخشبی گوش بر بلیه
اعضا ست و رئیس اجزا پیست صاحب سماع عزلت را شعار خود کرده گوشه نشینی اختیار کرده

در ایجاد گوش چندان منفعت است که اگر نیافریدی گفته شود که پس هیچ آگهی نبودی از دو عیّت
اوّل خطاب الست به کلیم چون تو بیدی و قالوا بلی که گفتی گوش بی‌خبر را هیچ است زیرا که محسوس
برای جهانیست و معنی به روحانی و میان روح و جسم فرق بسیار است شیخ عبدالمجید گوش
حق نیوش دریچه مخزن الغیب و شاهراه اشارات نامتناهی لطف خدا که گوش هوش زدنی است
واضح گوهر سفته گوش گوش صفا کش آیین اکبری گوش و دیدبان آوازست هرگاه گوینده
گویا شد زبان از آهنگ افتد مخلص گوش از جواهر خوشاب صبح کشتی شراب رنگین از صدف
رنگ به کیفیت تر ز صهبای تحفه فرنگ

صفت گوشواره

مخلص گوشواره که صبح بالاتفاق و یاقوت پرورده گوی رعنائی از گل نرگس ربوده

صفت درگوش

صولت در گوشش تیر پاره ماهیست یا چکیده عارض خورشید

صفت زلف

تحشی زلف چیست عقده کاه بقول سیاه و ذنب راس ماه و سودا رس و له زلف چیست
رقاص ... ضحاک با گوش زنجیر دلهای عشاق طناب گردن مشتاق اعجاز خسروی
درازدستی زلف را که تاب تواند که دلهای تاب خورده و تافته از چنگل او بیرون آید
العرب السحبان ... زلف تا بدامن ... خوبان روزگار زلف چلیپای حلقه حلقه‌اش
منقرض رشته سخن با حرف زلفش باقی به عالم چون زلف سیاهش دویده و هر تار موی الفش
بر سواد شبهای دراز خط البطلان کشیده مخلص سیه مباریست از سایه دست تاراج نمیشد ...
گشاده یا صحیح ... افتاده ... آیت در شان حسن نازل گردیده و ...
بیک وقت صندل چیده ... زلف صبح ... دیوان ... یا مطلع ...
... آفتاب محشر ... گرفته

صفت دهان

تحشی تا سخن دهان او در دهان غنچه افتاده است غنچه از تنگ ... دهان نگشاده

درونه او چون درونه عاشق ازین اندیشه خون گشته تا نسیم صبح صفت دهان غنچه وش او بغنچه رسانیده است هیچ صبح نیست که چندین غنچه از شرم دهان او لبی تر نکند نطق خوش را مایه است و سخن دلکش را پیرایه حل مشکلات ازو چشم توان داشت و رفع معضلات ازو توقع توان کرد دانی دهان کان لعل ربانی جوی آب زندگانی خاتم شاه دریچه پادشاه شیخ عبدالمجید دهان جوهرافشان کان لآلی اسرار الغیبست و کان یاقوت حقائق نامتناهی طغرا غنچه دهن مجموعه رنگ سخن محمد صالح دهان گوهرافشان سرچشمه فیض جاودانیست و درج جواهر الاسرار معانی در جنب طیب تبسم و صدق تکلمش شهرت نفحات غنچه شیرین تبسم و راستی دم صبح دم حرف غیبت افواهی و افتتاح دهان هیچ وجودش طلسم گنج عدمست مخلص پسته گو سر خود به سنگ زند پیش آن دهان سخن

صفت دندان

محمد صالح دندان مبارک که گوهر حریف آب دندان اوست و اختر از جمهور پسندان مانند مهر جوزا نورافشان است و چون رشته لآلی شاهوار آبدار و درخشان رشته اش محل سودای جانهاست و دل عالمی ازین دندان فریفته آن رشک عقد ثریا مخلص دندان بکیفیت تر از صبح گل شکفته قطره های شبنم افتاده برگ گل نجشتی صفت دندان کردن از صفت دندان بیرونست و گاه لب دندان هرکسی نیست پیرست که صفائی او بر همه روشن است و کرامت او بر همه ... دندان

مسکای زبانست و پروین دهان کوکب مصقول ستاره مقبول

صفت لب

انوار سهیلی اگر حدیث آن لب گویم نقلیست شکر آمیز نجشتی لب چیست خاتم عقیقی عقیق رحیقی لعل شهد آلود حلوای بی دود عبدالمجید لبی که از رشک تبسم دلربایش دل غنچه خونین است و از حسرت تکلم جانفزایش آبحیات ظلمت نشین محمد صالح لبهایش از شرم ملاحت تکلم دهان غنچه را از تبسم بسته و آبحیات از خجلت لفظ روانش تر گشته مخلص عقیق هرچند جان کند بپایه رنگینی لعلش نخواهد رسید

صفت مسی

مخلص خط مسی فاصله دندانهای او دلچسب تر از سلک گوهر از کار سواد بر نقره خوشنما تر

ملہ آب دندان بیکون ثالث برفتن ... حریف گول و صفت مغلوب را گویند یعنی حریفی که همیشه در قمار ازو توان برد ... وطوا نیز و کسر ثالث بمعنی تابش و صفائی ۱۲

... نرم لب معشوق ... ۱۲

چینی صاحب موانس وزن میگذارد لیکن این چینی مو از نقد جان قیمت دارد مؤلف نسخی چندین گرهی سر شب تاب در گره بسته و بازار پروین و پرن شکسته سواد شام ست سفید سحر در بر گرفته رقم مشکینی ست معنی بیضا در باطن نهفته آهوی مشکین شیر مستی ست که در دشت بیاض سپهر دو سواد شامیست که از لیلة القدر گروهی برد مشکین قلمی که بر صفحهٔ نسرین مشق خط ریحان میرساند جواهر رقمی که خط عنبرین بر کرسی می نشاند خط غبار سرنوشت اوست و سواد خط ریحان سرگذشت او حسن را شام سیاهی مکان نامهٔ عشق به بیاض می برد سواد شام فرنگ تختگاه او دار الملک روم و چین جولانگاه او ظلمات چشمهٔ آب حیوان ست و سواد مشکین خط ریحان کسوت عباسی در بر دارد بیاض صبح از جیب وی می آرد خوبان دندان کنان پیش او می آیند تا سواد شان روشن سازد و نوعروسان از بن دندان چنگی چنگی میکنند تا نسخهٔ حسن را دیباچه بطراز دو پریان بدندانش گرفته اند و خورشید طلعتان سودایش در سر نهفته بیست آب سیاه ست در عالم رنگ و الا دستگاه سیاهه نویس دفتر دلربائی ست و روزنامه نگار جریدهٔ رعنائی سپاهی لشکر ناز خوبانست و بیاض حسن را عنوان بدقی اجزای وجود خود را آتش مستی حسن گلوسوز خاکستر کرده و در هوای دندان مشتاقان گوهرین دندان خاک بیلاقی بسر کرده حسن یک طبله گوهر دندان فردش میباید و بدیهی دارد که انگشت نمایش میسازد

صفت پان

و اصبح زبان از فیض مدح رنگینی پان برنگ گل برگ رنگین و دهان همین وصف بیرهٔ عطر بارش چون غنچهٔ گل عطر آگین برگش بو العجب طوطیست سینه باز شکار و طرفه زمردیست از آب یاقوت سرشار یا زمرد از اندوه بسنگ آمده و برنگ پان نرسیده برگه پانش سرسبزی از فلک مینا رنگ فائق طوطی مقالی که تعریف سرسبزی این پان بچیده زبان در دهانش برنگ زبان طوطی سبز گردیده سبز خطان بخط سبز بر برگ نوشته برگ پان هنگام صحبت بالبهای سبز خطان وصف رنگینی او بخط یاقوت نوشتن سزاست و مدح سرسبزیش بخط ریحان نگاشتن خوشنما مضمون خط سبز پان جز سبز بختان نگیرند نفهمیده برگش شربتیست از آب زمرد پرورش یافته و از تردستی دست حسن سبزان برتافته گلگونه کش لبها و حریف مشربها چونه از سفیدکاری خود رایش او سپید کرده در بغل از جان سپارتی در دل او جا ساخته طرفه زمردی که سونش مروارید را در بغل گرفته و عجب طرفه طوطی که سینه باز را در شکم پنهان کرده

صفت شرم

واضح شرم که بشیرازه اش از رشته جانست اگر نیز چنان در دست آید از یافتن [illegible] بنگین مضمون کسی [illegible] نظر [illegible] بیگ [illegible] پان خضر رنگ [illegible] سیاه [illegible] آورده [illegible] [illegible] چو بگشاید [illegible] [illegible] بر [illegible] نمی آید طلسمی [illegible] گنج [illegible] این طلسم را گشاده [illegible] نگین [illegible] [illegible] اش [illegible] [illegible] نسیه عیش [illegible] [illegible] بیگ [illegible] رنگ باده پرستان

صفت چونه

واضح چونه اش که در سفیدی از [illegible] دوام [illegible] [illegible] بیگ پان و چونه [illegible] سفید [illegible] [illegible] [illegible] موافقت انداخته [illegible] رنگ ساده و پیش چونه سفید [illegible] [illegible] سفیدی از صبح صادق [illegible] [illegible] سفید از این چونه [illegible] اند

صفت فوفل

واضح خورده فوفلش در [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

صفت کتهه

واضح از رشک کتهه اش [illegible] خون در جگر [illegible] افتاده [illegible] کاروان [illegible] [illegible] مشکین [illegible] [illegible] مشک [illegible] خال دلبران [illegible] کتهه اش [illegible] [illegible] [illegible] مشک [illegible] [illegible] خون [illegible] دل

صفت تبسم

طغرا تبسم روح افزا [illegible] شیرینی ادا [illegible] شیرینی تبسم [illegible] خوان تکلم

صفت خنده

تاج الماثر [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] تقویت روانی [illegible] [illegible] لعل [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] شکر بارش از [illegible] [illegible] میکشاد

صفت لب

اعجاز خسروی خوبان را خال دو زیر لب چنان که ... یک نقطه زیر لب

صفت زبان

اعجاز خسروی زبانی چون کلید قفل را ... خطا ... زبان اگرچه ... [illegible]

... اللسان ... الصفات زبان را ... بالا که ... زبان ... [illegible]

العرب ... گذشته است ... اللسان ... زبان ... [illegible]

... خوش ... ذوق ... شرف دارد ... زبانی

... دارد که شرف ... شرف باشد زبان ... بیان ... است ... [illegible]

... کلید قفل ... مشکلات ... کشا ... جهان

... بیان ... لب ... جلال ... الانسان

... تفصیل اجمال ... زبان که ... [illegible]

... تنگ ... زبان ... باب ... فلسفه ... [illegible]

و اصحاب ... بانیه که ... گلستان ... نقش ... [illegible]

... اللسان ... فلسفه ... [illegible]

... زبان ... چون ... [illegible]

بیان برگ گل ... شمع محفل ... دریا ... تحقیق

منطق تصور با التصدیق مخلص زبان ... غنچه را ... کیفیت گلبرگ را بباد داده

صفت گفتار

شیخ محمد صالح کلام سلاست ... مانند ... مروارید غلطان ... سلسل ... الاتفاق ...

اگر بلبل ... کلام پارسی نیز اعجاز ... گفت که از ... خارق عادت ... آب بقا

... گفتار ... خاک ... لعل ... هنگام گویائی ... برگ گل ...

... کلامش ... جان ... [illegible]

گاه تبسم دریا در با گوهر معنی ... اعجاز خسروی ... نه که از ... [illegible]

ابری برون تراوده وازدو حرف دریائی تاج المآثر گوش از گوهر الفاظ او چون صدف معدن دُر گشتی
و نقص از نظم عقد کلمات او شمع حسد بردی و داغ شیرین نکلی که غنچه را پیشش دهان گفت و گو نبود
منقمای حسینی ملائمت گفتار جان بخشش در ظلمات هند سرچشمهٔ آب حیات پدید آورده هنر را جلا
طباطبا کلامی رفع الامین را چیره بازو و بیانی در سنجیدگی با وجود هم ترازو رسا از شرف دیدار
فیض آثار و سعادت گفتار گوهر نثار بهشت چشم و گوش نقد وقت دارد و کوثر و سلسبیل را نمی شمارد

صفت آواز

محمد صالح آواز معجز ساز در هنگام لطف بجان پروری بلند آواز ست و در وقت عتاب بجگر شگافی
ممتاز گاهی بتکلیف مسامعه را فیضیاب نسیم حیات میسازد و گاهی باقتضای تهدید گوش را پنهان
شعله مینماید گاه بتخبیر عذار بر نسبت درست میکند و گاه نرمی زمزمه آبحیوان نسبت میرساند
شیخ عبد المجید آواز مقدس در اثنای شفقت و مهر روح پرور در درد گسسته در هنگام سطوت
دل گداز و جان شکر

صفت زنخ و غبغب

نخشبی زنخ چیست گوی ز روق چاهی معلق گوئی پرخون چاهی سرنگون محمد صالح سیب ذقن
و قفش که نو بر حدیقه جمال ست تا بازرد آروی آفتاب را تاب داده غبغب که بالای ماه حسن
دور قمر با نهار سانیده انوار سهیلی زنخدان سیب مثالش از غایت صفا آبی ست معلق ایستاده
یا آبی نازک که دست قدرتش بالای زنخ غبغب نهاده و آن زخم لب تشنه چاه زنخدان او
مخلص لطافت آن ذقن سیب را از برگ در پس پرده پنهان داشته کیفیت غبغب بنای
شراب را بر طاق بلندی گذاشته اگر این چاه زنخ نمی بود تشنگان دیدار را که سیراب می نمود

صفت خال زنخ

مشاطه خالی بر زنخ آن ماه زده گوئی هاروت تیره روز را بر کنارهٔ چاه بابل نشانده

صفت روی

نخشبی روی چیست ماه با جمال آفتاب با مقال ماهی گنجی آفتابی کمی را فتنه زهاد و فتنه عباد
صداقت سیپاره گل را مصحف روی او چرا پر گفتن چون خط خواندن قرآن جایز نبود

واضح روی رخشانش نقشی بدیعی ست که نقاش تجلی جمال بر لوح هستی انداخته طغرا یوسف مصر تمثالش گرم بازاری ندارد که ماه تابان کلاوه هاله بخریداری نیارد فرخ نگاهی که در هوای رخش بال گشاید از پر افشانی صد گلستان طرفه نماید

صفت نقاب

واضح نقابی که نقاب نقره بافت ماهتاب بل پرده زرتار خطوط شعاعی مهر را بغیرت می فرمود

صفت لون بشره

صباحت لون بشره نور افروز که سرچشمه آبروی نوع بشر ست واقع شده داغش در روی هوس بروی ازان نشان سیه بهره هر رنگی قائل انا املح بیشتر ازین رنگ گل میکند همانا رنگ مبارکش مایه صباحت که معنی آدمیت ازان پیدا گشته و ملاحت نقش رنگ بر روی صباحت مهر انور شکسته طغرا اگر جنسش گندم گون نمی افتاد آدم صفی الله یک جو دل بگندم نمیداد و اگر چهره اش سبز رنگ نمی بود خضر پی بسبز پوشی کهن نمیشود

صفت آیینه

تختی همه جهان روی باو دارد و صورت او صورت صفاست و پیشه او پیشه وفا علم نظر نیکو داند خوبرویان تا دست در دامنش نزنند سر از گریبان خوبی بر نتوانند آورد و همه کس درو ببیند و او وقتی در خود نه بیند عروسان را تا او گواهی از روبرو ندهد دعوی حسن بر خود نتوانند کرد و استغنا ماه پیکران آفتاب طلعت در مشاهده آب و تاب آن دست از تماشای چهره خویشتن بشویند و خورشید جبینان زهره آهنگ حریف صاف روبروی او نگویند گرفتاران ظلمتکده انتظارش آفتاب جهانتاب را بروبرو نشناسند و صاحب نظران پاک بین ظاهر او را کمتر از باطن اهل باطن بینند تمثالی که با ناز از راه نیاز در آیینه بسر چشم منت نهاده هلال ابروی خود را مستقبل او نمایند مهر از خجلت آیینه عاشقیت که بیک نفس بی معشوقی بر نمی آرد و معشوقیت که از نازک مزاجی تاب آه نظارگیان ندارد گاه عاشقیت واله و حیران گاه معشوقیت سرگران گاه صوفیت از نمدش بالین و بستر و گاه جوگیست پیراهن خاکستری در بر گاه در عاشقی سخت جان تر از فولاد ست گاه از معشوقی نزاکت طبعش از شیشه زیاد ست عاشقیت که شعله آتش سوزانش در دل بریان ست

له نقشبندی ارزنی
پیوسته رسم ۱۲ است
پیوست بالضمیر
عه گندم گون ۱۲

عه نازش فروتنی و استغنا پیدا
در حکایت خوش آینده ۱۲
عه باعتبار سیماب که در آن
می چسپانند ۱۲ عه پیش
ازین از نیاز آینه پیدا شد ۱۲
عه باعتبار عکس چهره
معشوقان که نمایان ست
باشد ۱۲

مشوق قیست که نظر آینه [illegible] رخسار [illegible]
طبق گلیست در پیش نظر [illegible] آینه
نور اقتدار و حیرت آفرین [illegible] طلسمی [illegible] نظر باز تشنگان
حسن روی ما طلبکار را آیه والشمس [illegible] صورتش [illegible]
از روی پیش برابر العین حیوان دیده مقصدم [illegible] اعراق حیوان [illegible]
خیالی ما هم در خیال اوست [illegible] نقش بیدل هر کمال او [illegible] نور [illegible] مظهر تجلی
ظهور [illegible] خورشید سرنوشت اوست [illegible] السموات والارض سرگذشت او و هر که یک نظر
حسن خدا آفرینش دیده [illegible] صورت سازی که وجه احسن
چهره نمای حسن والا است و روی [illegible] فرا نقاشی که چون چهره پردازی [illegible]
آئینه [illegible] آینه [illegible] رخسار [illegible] خط و نقاط
خال می طرازد مرکز دائره حسن جمال است و دائره مرکز خط و خال چون ضمیر صاف خدا پرستان آینه
حقیقت نما است و بر مثال ید بیضا [illegible] صاحب کشف معنی [illegible]
نقشبندی [illegible] کشاف آیات کشف گردیده [illegible] رنگها [illegible] میکند و هر که را یک نظر
می بیند خود را [illegible] صورتش [illegible] صبر [illegible] شرم و حجاب [illegible] آب
دایه حجاب از چیزی فراموش شان گردیده [illegible] جا گزیده [illegible] نگاهش گردیده اند
خانه بدوشی [illegible] اوست [illegible] آورده [illegible] یک چشم خواب در خیالش
نگنجیده نظر بازی که مژگان [illegible] چشم خورشید [illegible]
در مقام [illegible] چرخ [illegible] آشیان است [illegible] ماه جهان آرا با آنکه دیوانه خانه
بینیش کوتاه ست آسمان [illegible] نیست [illegible]
[illegible] نظر والا نگاه [illegible]
و تقطیع [illegible] خط و خال [illegible] خیال [illegible]
جوهر کمال کمال نقصان و نقصان کمال [illegible] صادقان
[illegible]

[illegible]

با هر خوب و زشت زانو بزانو می نشیند و همه را بیک چشم می بیند اگر روی یار و رومیان نباشد صفا
میتوان گفت بیرو‌ئی ست که روی کسی نگاه نمیدارد و با همه کس یکرو میکند با عروسان حجره صفت
کرده اختلاطش برنگی چنانست که بی ادمیل سرمه چشم نمیکشند و غازه بر رو نمیمالند و بی نقاب حیا
چشم بچشمش می نشینند و در برش تنگ در می آیند با همه آمیزش گنگ را هیچ را بخود نپسندیده
و بدیدار خشک قانع گردیده چنانکه پاکی دامانش از ذره تا آفتاب گواه ست حق عشق را که هم چنانش نگاه

صفت گردن

محمد صالح گردنش مالک رقاب گردن کشان ست و سرور سرداران زمان پادشاهان جهان
بگیرد پیش این گردن باج آرند و خسروان کیهان نیز دوش تاج از سر گذارند نخشبی
گردن چیست صاحب مهره مالک فقره سر بزرگ کشور تن گردن افراز عالم بدن مخلص
گردنش از زلف چلیپا بیا ضمیست بخط شفیعا مولف گردنش آئینه بلوریست یا صراحی شراب طهوری

صفت ظهر

نخشبی پشت چیست دیوار بیت المعمور وجود و سقف طاعت خانه سجود مخلص پشت
پشت و پناه خود نمائی ابریشمی تار سطر کتاب رعنائی

صفت بازو

نخشبی چیست که بازو ندارد اگر قلم ست زبر دست او و اگر تیغ ست بیان پشت او نی نی تیغ
چیست برکشیده این درگاه و قلم چیست دست گرفته این بارگاه تیغ که جهانگیر شد از قوت او
قلم که عالمستان شد از یاوری او گشت اگر تیغ و قلم را بازو دست ندادی نیز یکی بود که یکی
بخون غرق گردیدی و دیگر در آب سیاه فرو رفتی و بازو کمان کشی ست تیر انداز تیغ زنی ست نیزه گذار
ضابط طبل و علم صاحب سیف و قلم

صفت بازوبند

مخلص بیا کار بازوبند که دلها را با وی تعلق عجیبی بوده است چشم تماشائی سخط خام غلط نموده

صفت دست

نخشبی دست چیست صاحب تیغ یار موافق نشتر کرم صاحب قلم دوستی دست

منزل راحت کمین سماحت دست چلیت نویسندهٔ شاه تنگا فندهٔ ماده قابض عنان بسط بنان
صاحب تحریر آلهٔ تکبیر حامل قرآن کاتب فرقان شیخ ابوالفضل پنجه که تائید ید اتمد ورا صانع
رحمانی اوست میرزا جلال طباطبا دست پنجه تاب ید بیضا شیخ عبد الحمید دستهای فرخنده
در بستن و گشودن ابواب دولت نمودار ید اللهیست و در گرفتن و دادن اسباب ثروت یادگار
قدرت نامتناهی محمد صالح دست بذل پرست که دست ایشان ید الله ست و همه چیز پیش از
عالم بالا دست داده آثار دولت و رشد اوست و امارات سعادت در هر انگشت او بر جمیع
ایادی دسترس تمام دارد و از پنجه آفتاب دست می برد و در بذل مراثی ید بیضا می نماید و در فیض گستری
ید طولی دارد جود را از دستی پیش گرفته که از بخیلان پشیدست اگر دیده و تیغ را بدستوری قبض
آورده که زبردستان را پشت دست بر زمین گذاشته هم صاحب تیغ ست و هم صاحب قلم هم خداوند
جود دست و هم صاحب کرم مخلص دست نگارین از حنا رنگین تر از مخمس ناخن بدل زن
نام خدا خان آرزو میاد پنجه نگارینش حواس خمسه مجنون دل حنا بسته مؤلف پنجه اش
مخمس دیوان دلربائی ست یا پنج گنج نظامی شیرین ادائی

صفت کف دست

محمد صالح بحر کف که حاصل بحر و کان به بخشش او کفایت نمیکند و نقد روزگار بکفهٔ همت
نمی سنجد بحر را از بخشش جنون دست داده و محیط را از انفعال او کف بر لب آمده خورشید نزد حسن
بالا دست کف دستش پشت دست بر زمین گذاشته

صفت انگشتان

شیخ عبد المجید اصابع فیض منابع هر یک جدولیست از دریای رحمت الٰهی که حیاض آمال
و امانی چار رکن عالم را شاداب دارد بل دریای نوال ست که محیط کف پیوسته حیاض شش جهت را
سیراب میگذارد محمد صالح اصابع دو نامش با پنجه آفتاب همدستی میکند شخص جود را بمنزلهٔ حواس خمسه
اند دیده اهل نظر را پنج گنج رگهای ابر و شاخهای آب ست از بحر سخاوت بیرون آمده و جویهای
زر ناب ست از چشمهٔ خورشید روان گردیده هند سخاوت را پنجاب ست و صبح دولت را خطوط شعاعی
آفتاب مخمسی ست از دیوان سخاوت که هر مصرع برجستهٔ آن کارگشای فرو بستگان ست و پنج آیت

سطر سماح و سماحت
بمعنی جوانمردی ۱۲ م
سکله جدا کننده حق و باطل
ای قرآن ۱۲ سکه نهالی
که آنرا بدست خود نشانیده
باشند و نگاشته و محکوم و
تابع که او را بکاری نصب
کرده باشند ۱۲ بهار

مصحف جود دست که تفسیر هر یک آن هادی گم گشتگان حساب بخششهای بیحساب با او عهد بسته و بحر از رشک سر انگشت موج در دهان گرفته و له سر انگشت عناب رنگش چون غنچهٔ گل نو رسیده حدیقهٔ حسن را زینت افزوده و چین خوبی از انامل نورانیش زینت یافته مخلص موزون انگشتان نگار بسته رنگین مصرعهای برجسته

صفت خال انگشت

محمد صالح هر خال خجسته فال انگشت نما گشته پنداری حساب جهان کشائی بدستور عقد انامل بانگشتان گرفته تا با بر چهار جوی بهشت سخاوت بلال بصورت تنوینه متمثل گشته تا بر سر انگشت سویدای دل اهل نظر جا گرفته فی فی غلط از صورت سر انگشت و خال الف و صفر جلوه ظاهر گرفته این خانی بر آنست که دستگاه صاحب دست با دولت روز افزون الیکی ده خواهد شد یا مشعر با آنکه این دست در آئین سخاوت از مر کمال بدل چهار دانگ دنیا را معمور نموده چهار نا چار دامن آمال را گوهر آما خواهد ساخت

صفت خطوط دست

شیخ عبد المجید خطوط دست دولت پرست جداول دریا بار جود دست یا سطور لوح معبود اعجاز خمسه وجی درهم خطی از کف سطر از تفسیر لا یمسه الا المطهرون واضح است محمد صالح خطوط دست فیض سرشت را اگر دستخط ایزد پاکش خوانند بجاست همانا طغرای منشور سعادت وبسمله سورهٔ کرامت یا عنوان نامه اقبالست دخترِ بازوی مراد

صفت ناخن

بخشی دو هفته باید که از یک هلال آسمان یک بدر خیزد اما انگشت یار هر هفته از ده بدر ده هلال میخیزد عشقبازی از ناخن باید آموخت زیرا چه او را هر هفته سر میزنند و باز سر دیگر پیش میآرد محمد صالح ناخن زیبایش بپیرایی رنگ حنا مانند ماه نو در شفق جلوه نموده مخلص نگارین ناخن از برگ گل رنگین تر هلالیست در شفق جلوه گر خان آرزو بلکه رنگینی ناخنهای حنائی مقبول چشم دندان بگیر گشته

صفت حنا

مولف حنا سبزپریست که بنان سبزتهٔ گلگون با دست بیعت داده و نی سبزتهٔ گلگونی است که مینای می گلگون از شاخش چون خونین جگران از دست رفته و بر خاک خواری افتاده شاهدان گلعذار دست بدستش میزنند و بهمدستی او پنجه حسن را از دستی نگاری بندند که پنجه گل می تا بسفید و پنجه خورشید بچندین رنگ می خندد سرخ عیاریست که عروسان بسته نگار از رنگ او پا خورده اند و پابست حسن نگارینش گشته و بیامروی او بر خون عشاق دست افشانده دامن افشان از دل خونین دلان گذشته عاشقیست که بعشق پابوس معشوقان سر بسنگ و سنگ بسر زده خود را به بسودن داده و چندان دست و پا کرده که شاهدان دست بستش حنا زند و بر روی دست می نشانند خضر الیاس خضریست که ظاهر و باطنش سبز خرو ئی ابد و سبز بختی ازل بر روی دست آورده و در دلربائی دلفریبی طرفه تر دستیها بکار برده بوالعجب عیاریست خونریز که پرده گلیم سبز بر رو کشیده و با وزو حنا دست یکی کرده بخون خونین دلان چشم بسته در پشت انگشت های نگارین مهوشان نشسته خزان و بهار روزگار روساخته نگار سحر آثارش و بدخشان چون شفق در خون نشسته خجلتش هندوستان چون آئینه زنگ خورده بزور سیاه نشسته جیرتش در هر مجلسی که سبز شود دست دست او و در هر جا که پا گذارد زور زور او و دست بوس نگارین تبان بپای خود نوشته از بدخشان یک شب در میان راه هند نوشته یعنی صبغة الله از جبینش پیدا و آثار سبز بختی از چهره اش هویدا بنیاد لیست برگ بسته سبز بختیست به سر خروئی خرسند یک شبه طفلیست که تا پا دا کرده به سیر بدخشان سری کشیده و سراسر هندوستان زده از رنگینی خرامش بهار چون طاوس همه تن دم گشته و گل عارضان تماشای رنگ آفرینش روشن چراغ سبز بختی است که خط یاقوت سرنوشت اوست ارشندی که خط خورشید سرگذشت اوست زمردیست که یاقوت دست افشار در بار دارد زبرجدیست یک بدخشان لعل تر از گل میکند

صفت انگشتر

انجاز خسروی انگشتری که یاقوت آبدارش در لطافت آب از چشمه خورشید می برد آنکه گویند که گوهر شب چراغ چون نور شب قدر ناپیداست همچون آفتاب روشن شد که همین یاقوت است واضح هلال انگشتری زمرد فلک نگینش عنان بر بینائی انگشت نما گشت که پایه افزونی جمالش از رتبه هلال در گذشت مخلص از عکس فندق حنائی انگشتان الماس نگین انگشتر از حوض آب لبریز گل یک چمن رنگین

سله دست بیعت دادن یعنی پیروشدن ... باد صنیکه در هندوستان بزنان ته گلگون میشوند ۱۲ و چنان سبز است که هندوستان ... شکلش میخورد ... خطوط سفید و ... که رنگ حنا در آن نرسد ۱۲ ... معلوم است که کثرت سرخی حنا مبدل به سیاهی میشود ۱۲ ... و چنانکه هندی ها از دست ...

صفت یاره

واضح ماه میان تهی یارهٔ دستش از دستی زیبائی گرد آورده که منیر لتش آبروی جبههٔ ماه برده

صفت ساعد

مولف از شرم ساعدش پنجهٔ آفتاب در آستین ابر نهان و از غیرت صفایش پیراهن صبح چاک تا گریبان آستین از تجلی نورش فوارهٔ نور نموده فروغش ماه چپاره دار را رو فرسوده همانا ماهی چشمهٔ آفتاب یا موج چشمهٔ سیماب

صفت چوری

مخلص آن مقیش کار چوری سیاه دلکش تر از گروش سرمه آلود چشم بتان خوش نگاه یا پرشکن زلفی تاب داده از معشوقان فرنگ زاده نی نی بدیده و سرمهٔ باریک بینی کشیده عنبرین دودی شمع کافوری ندیده به نمط جامم وا رسیده ام در مقابلش آئینه بکیفیت نبود چشم سرمه کشیدهٔ بتان دیده ام در برابرش بی رتبه می نمود

صفت سینه

تخشبی سینه چیست صندوق اسرار در حجب انوار کانون مشتاق تنور عشاق محفل نه آنا صاحب حاصل تخشبی نه اما صاحب دل میرزا جلال طباطبا سینه بصفا آئینهٔ جمشید شیخ محمد صالح سینه معنی خزینهٔ صدر ارباب قلوب است خزینهٔ حقائق و معارف عقد دل همانا آئینهٔ صفاست و گنجینهٔ مدعا صندوق اسرار الٰهیست و نهانخانهٔ فیض نامتناهی مخلص خان صفائی سینه رو کش آب و تاب آئینه مخلص گوئی لوحیست از مرواریدِ صاف کرده خمیر یا بلورین تخته ایست در شفافی بی مثل و نظیر

صفت پستان

محمد صالح بر سینه سیمینش دو نارنج زرنمون بعینه از موج حسن بر چشمهٔ نور حباب برخاسته مخلص از پستان سینه حبابی آئینه چه پستان دو شگفته گل مهتاب سر بمهر دو بلورین مینای گلاب دو مجوا مهرهٔ بیکرنگ ریخته دو الماس تراش دندی حقهٔ مصفا دو قطعهٔ یاقوت چسپانده بر ورق طلا دو نال شور محشر بپالیست در بردن دلهای عشاق از دست ضرب المثل آفاق دو غنچهٔ گل با حسن دو سبد گل دو قفس بلبل مولف صندلین دو سنبوی دل هوس خوطلائی دست افشار عاشق کام جو

غنچه باغ سینه حباب چشمه آئینه جوش بهار نازنینی گل تکمه گلشن نازآفرینی دست پیچ کام طلبی های دل
آرزو خیز دست آویز سر سهوای انگیز گنبد گل حباب پیمانه ٔ ل ساغر و اثرون سینه مستی شباب موج نثار عالم آب

صفت سینه بند

مخلص نازک تر از گلبرگ سینه بند عطر فتنه بالیده برای خود و کان هنگامه آرائی چیده آه اگر فلک بیمهر را انصافی می بود پرده چشم عشاق را باین خدمت سربلند نمیدید و هر جا دلی بوده از راه سینه روز مطلع خود نموده حسن اگر درین لباس بجلوه نمیرسید محفل جشن سالگره دلبستگی منعقد نمیگردید +

صفت پیراهن

میرزا خلیل چه پیراهن هر تارش کلاه بیست که یوسف طلعتی را بدان توان خرید و هر رشته اش از دو کیست که چون چرخ بگردش توان گردید بسکه رنگین تر از برگ گلست پندارم پرده چشم بلبل ست اگر پرده دیده آهو گویم منتی بر چشم غزالان میگذارم نزاکت چین دامانش اسلوب چین زلف تعلیم بیاد داده و عطر گریبانش از هر شکنی هزار نافه چین بباد داده هر تکمه اش غنچه از نهال گلی هر بندش رشته بال بلبلی نظارگی چون آستینش سر آستین به ملک چمن می افشاند و محو تاشای چاک دامانش دهن از گریبان باز نمیداند آستینش فانوسیست از شمع کافوری ساعدی لشان داده یا مینای بلورینی از باده گلرنگ دور افتاده بتمام ابر ید از نزاکت چاک دامان پرپریدیست بال افشان و از خوبی زه گریبان نخجیه الیست رشک بهاران اطلس نیرنگ شگوفه شفتالو صرف منقری و سجافش بهار ارغوان سجاف استر بار بکتر از سر تاپا فش مخلص خمه سفید جوده بالیده بشکوه بکاین خط فسخ کشیده +

صفت جامه

مخلص جامه محمودیش را اگر ایاز بتاشامی نمود نقش نگینش چه عجب که ایاز محمودی مییود و چون پرده چشم خون فشان کارنامه گلکاری و مانند خیال چمن طبعان رنگینی شهره آفاق جامرکه مرصع کار

صفت ماله مروارید

مخلص ماله مروارید را اگر به نظر خریداری میدید کهکشان از کواکب انجمه بر خویش نمی چید +

صفت دل

مخفی مخفی خزینه یک زنده لالالی دل بر جان شرف دارد و بنابر آنکه اگر عاشق معشوق را خدمت کند که از من

ازین نون ادلش ز اندو یاد نون دیگر برای نسبت و قاعده است که ما قبل نون مفتوح میباشد ۱۲ ای سر که بهوا انگیزش دارد ای سر عشاق ۱۲ ای چنان بهمدست میباشد که در دامن و گریبان فرق نمیشود ۱۲ قاعده است که چون پارچه باریک [illegible]

جان بستاند قبول نمیکند اما همواره معشوق در عشق آن باشد که از عاشق هزار حیله دل برد و دل بیتاب
رئیس تن انیس بدن سلطان اعضا برهان اجزا سرمایه برتری مضغه صنوبری قلب سره صاحب بشیره
عرش ثانی کاخ نورانی فتاحی دل اهل کمال از بهشت نشان ست بل ایوان قصر بهشت گوشه
از قلب انسان مرزا بیدل گل کردن رموز غیب و شهادت موقوف تحریک دل است که هر چه
نشگافته این پرده است مجهول ست و باطل همان حرکت بی نشان برنبا نها بیانست و در دیده بی
نشناسائی نهان سلسله قدرتش چون جوهر آئینه با فعال و آثار پیچیده در ریشه تصرفش چون نفس در طبع
ظلمت نور در دیده بهر جا طبیعتی را آئینه تمثال حقایق یافته اند دل آنجا بمطالعه حقیقت خود پرداخته است
و هر کجا از تحقیق بیخبرش دیده اند بحکم بی نیازی نظر بر کیفیت خود نپرداخته جمعی که نقاب امور امکانی
از چهره تحقیق دل کشوده اند شوخی هر اندیشه قبل از وقوع بیان در طبیعت انفاس اعیان مشاهده
نموده اند اما چون توجه اکثری از خلائق مشغول باشغال ظاهر نیست نسخه حقیقت دل را از بیخبری
چاره نیست و گرنه همچنانکه نگاه محرم اشاره نگاه ست و دست از مساس دست آگاه دلها نیز آئینه
اراده همدگر توانند بود و از تامل هم نقاب اسرار یکدیگر توانند کشود

صفت جان

مرزا بیدل روح انسانی شاهدیست لاریبی که جمال استعدادش از بی نقابیهای جوهر عقل پیداست
و آفتاب کمالش همان از دمیدن صبح ادراک لامع و هویدا وله روح انسان جوهریست بسیط
و بحسب لطافت بر جمیع اشیا محیط تخشبی روح سبب حیاتست و نفس سبب ممات پس انصاف
این اقتضا کند که روح را پرورند و نفس را هلاک کنند اما تو مسئله معکوس کرده یعنی روح را می کشتی
و نفس می پروری ✤

صفت انفاس

وحید اگر رفت در دوب انفاس که فروش دولت سرای سلطان دل ست دست از کار کشد معاملات
تعیش ضایع و معطل شود مرزا بیدل سرمایه کیسه هستی نقد انفاسیست بی توقف از گنج خانه غیب
هویت در فضای تنگنای امکان بازار وجود بی تشویش و تردد تماشا بخش بی بضاعتان بازار سودا
شهود آمده و رفت او دلیلی ست بر اینکه این نقد اثبات است نه از خفتی در و یافتن این جمعیت

نه آموختنی طائفه که از نقب گریبان تا تل پی بحقائق برده اند جمعیت جمیع اسباب تهیه نموده از تلف کاری انفاس شمرده اند یعنی هرچه درین زیان کده بدست آورده اند نفسی در عوض آن تلف کرده پس از سامان بخشی این کلید غنا همه یاد و دست اند اما غافل و تقویت این رشته فتوح همه جگر دارند آما بیدل

میرزا جلال طباطبا دم مسیحش بجان هواخواه

صفت شکم

محمد صالح تخته شکمش که آئینه رونمای صورت نوست از مرات صبح خراج گرفته و چنین لوح آئین برلان لوح سیمین گوئی بدو کاری قلم مصور قدرت بجهت عروج حسن زینه نمایان گشته مخلص شکم حباب بحر سیماب مولف صفحه سیمین شکم صفا پیشه سر مشق کامرانی دل هوس اندیشه خمیر مایه صبح صباحت ست آئینه دار صفائی لطافت آب و تاب چشمه آئینه گروه صورت طرازی ورق سینه

مرغ عیاری فتنه محشر در زیر سر فتنه پردازی شور قیامت در بر

صفت ناف

محمد صالح ناف دل شگافش که نهانخانه لطافت ست بر چین الحیوة آن شکم گوئی از جوش آب حسن گرداب بهم رسیده مولف حلقه گرداب طوفان محبوبی دائره پرکار خوبی توفان بلا در زیر سر گرداب محیط فیض در بر

صفت کمر

سخنی کمر حیثیت مایه سر و رخیر الامور آفت جانی جوزای ثانی عدمی مصور وسطی تقدیر صفری موهوم هیچی مفهوم عاشق نه اما نحیف واحمق نه اما ضعیف واضح میان هستی نابودش از نیستی یکجو کم مولف کمری نزاکت کمربسته او دنیا توانی سر گذشته او نشان راه باریک عدم در دلاویزی با موی کاکل همدوش و هم دم

صفت بشر

مخلص عجب بشکلی پیش آمده از یک طرف دوربا ش حسن سدراه ست که قدم پیشتر نگذارد و از یک جانب پیش نگهای عشق ترغیب مینماید که عالم دیوانگی چه کم از عالم مستی ست پرده از روی کار برداشت پایان نمیکنیم اگر قافیه سخن تنگ نمیکرد دیدار برگ گلی تصویر منقار بلبلی میکشید

صفت سرین

قاسمی اگرچه سرین سیمین بران نون یعنی ماهی سلاق در دامان دارد ولیکن اگر پرده از روی آن بردارند رین ماند و آن غلبه اندیشه گناه ست و سیمین اگر دندان طمع از وی برکند باری یعنی سیرابی هم فیض یابی مخلص سرین یعنی خمیر مایهٔ گهر از خرمن گل بادام رعنا تر و حباب جوی سیر و غلطان گوهر بے نظیر

خان آرزو سرین هم خمیر مایهٔ ماه ست و هم قرص خورشید

صفت زانو

نجشی اگر کسی روی در آئینهٔ چینی آرد از زتن خویش تا ناصیه پیش نه بیند و آنکه رو در آئینهٔ زانو آرد از ثری تا ثریا منظور اوست مخلص چه زانو دو آئینهٔ مرصع بالماس دو بلورین جنگیر از گامهای یاس

مؤلف چینی کاسه که فغفور از و سر بسنگ ست و از رشک صفایش آئینه با سکندر در جنگ آئینه ایست

دو جهان رو نما چشمه با آب و تاب صفا خلوتکدهٔ عالم خیال تجلی گاه مشرقستان مثال

صفت ساق

نجشی ساق چیست دو عمود رنگین دو چوب سیمین دو قائمهٔ مربوط و دو کف مخروط دو اصطرلاب مرور دو عیار نور مخلص ساق سیمین آن رشک حور برنگ شمع کافوری فوارهٔ نور از حرکات شیرینش تخیر این معاکشود که ساق عروس عبارت ازین شاخ نبات بوده خان آرزو شتالنگ را حباب گفتن

بی بروی چشمهٔ زندگی آوردن ست و ساق صاف را ماهی سیمین نگاشتن آبروی بزرگ دادن

صفت شلوار

مخلص این پاجامهٔ کمخواب پنبه دار برنگ پردهٔ چشم خون فشان عشاق گلنار اگر این دو شاخهٔ شمع در شبستان حسن روشن نیکردید بفریاد پروانه مشربان آتشکدهٔ عشق که میرسید ❋

صفت پازیب

مخلص از پازیب مرصع بیاقوت که بکیفیت تر از موج بادهٔ لعلی بوده فکرم معنی رنگینی استنباط نموده یعنی اگر عشق عشاق را بعلای زنجیر جنون نواخته معشوقان را هم گرفتار خود آرائی ساخته ❋

صفت خلخال

واضح خورشید محجوب خلخال از اتصال قدوم سعادت توامش چرخ بالا سرمایهٔ شرف اندوخته

عنایت الله خلخال مرصع هاله روی خورشید را شایان دور تماشای جواهرش بسان ماه چشم جهان بکش ورخشان ست

صفت پای

تخشبی پای چیست سالکی چست رونده درست مشهور درجهان بپائی معروف درانگشت نمائی بیک نه آما دونده تخشبی نه امارونده شیخ محمد صالح پائی که خطوط آن خط پیشانی اقبال ست وسطر کارنامه اجلال اگر بلند پایه اش خوانند روا ست واگر سران سر درپای او نهند سزا دولت و قدم او برا و میرسد و سعادت بپابوس او می شتابد قلم طریق وصفش بسر می پیماید و معنی در او صاف فرقش بپای قلم می افتد واضح پائی که بصد منت گلشن بچشم لاله و مهر از تکلیف بهار بفرش گلبرگ نمیگذارد مخلص کف پای از حنا رنگین سر بسر یک دیده از برگ گل نازک تر در گلزمین خیال اگر خار مژگان بلبل با آن خلیده از نازکی که دارد چهره اش ابری گردیده مؤلف پشت پایش صفاتر از روی گل کف پایش نازک تر از گلبدن چشم بلبل و بپای شب اندر روز چشم خوبان اگر پا انداز کنند آتش زیر پای شمارند و مخمل دو خوابه مژگان حور اگر فرش راهش کنند خار دامنگیری انگارد خان آرزو پشت پا را اگر آئینه خوانم فرنگ از این استعاره صاف پر بیدا میکند

صفت کفش

اعجاز خسروی زهی دولت پایدار کفش که کالبد از بیرون رفت و جان درون آمد پشت کوهنما مالیده گیهای شیرین بجا آورده و صبحی و چالاکیهای برمحل نموده برپای نگارین از کفش کس خواهیست تر نشست هر بار که آن معشوق نگارین پا پا درکفش نهد چون کفش عاشقان صادق بپا یاپش تن در دهد و از لگد کوب فریاد نیارد

صفت تمکین

رفیع واعظ اگر سبکروحیش گاو زمین را بفریاد نرسیدی از گرانی کوه تمکینش کمر باختی اعجاز خسروی اگر ثبات و وقارش در روزگار اثر کند استحاله عناصر باستقرار بدل گردد

صفت نازکی

اعجاز خسروی از صفای که اندامش دارد رگ در اندام او چون ریسمان در بلور روشن ست مانند

ای سخن بپای قلم می انداز تا پیدی کن تا تعریفش از من تیغ اندر شد ۱۲

ابرکهای داغدار چنانچه گویند این دعلی ابریست ۱۲

منه پری روحانی که از بس لطافت همه تن جانست اگر با جسم نازنینش در ترازو سنجند جانب پری
بلّه گران خیزد منه صندل را چه نسبت باندامی که اگر صندلیش الا بند چه صندل آسوده گردد و اندام
سوده محمد صالح چگویم از لطافت بدن نزاکت پرورش که گاه دست بازی مانند سیماب از دستها
انامل بدر میرفت حسن اتحاد بوی گل همه جا تا رک میشود تا مگر بدماغ او نخورده افشان شبنم بهار
بر ورق گل آب میگردد که شاید غبار خاطرش نگردد نزاکت طبع نشتار ایست که باده تقدیرش
نموده و باریک بینی رشته که دست قدرت قادر بچشم سوزن دشوار پسندش کشیده

ثنای حضرت سخن و توابع آن ❖ ثنای حضرت سخن که مایه الامتیازیست از حیوان تا انسان و خمیرمایهٔ ایجاد جهان و جهانیان

اعجاز خسروی منشی عالم از نطق فصلی ساخته و انسان را آموخته که حقیقت انسان بدان پیدا گردد
و آن فصل موجب کلیت اثبات بشریت را و سلب کلی حیوانیت را از مردم چون آدمی از فصل نطق
وفا کند چندین العجوبه یعنی باز آرد مر اجلال طباطبا زهی جادوی افلاک و مرشی سرشت خاک
که گاهی محیط خشک جدول را بر صفات افلاک ثوابت مطلع چندین هزار کواکب ثابت و سیار میگرداند و گاه
مجمع البحار سفینه را از جواهر زواهر سخن و نقود دراسته این مخزن که پرورده کنار روح بهدان دل و دماغ است
بحرین نظم ثریا نظام و نثر نثره نثار علیا بشیخ ابوالفضل سخن نسیمی ست متحرک و هوای متموج سر از
دار الملک معنی را دستیاری امکان نه پذیرد و معموری خراب آبادی دیده گاری آن در اندیشه نگنجد
خیالیکه بپایه والای آن بنردبان آسمان نتواند رسید بپای بادپای خرد و بسیدای طبیعت آن هم
نتوان زد آتش مزاجیست با دو نهاد خاک طبعی ست آب نما نبعش آتشکده دل اوج پروازش
هوا گرمی بازارش با آب آرامگاهش صفحه خاک مرتبه شناسان صفوف عزت فرا خور دیده و در یافته
خود خیالیکه سپه سالار انجمن معنی خلعت صدق ذکی دانسته موبدان دانش آتشکده خاطر ابوالآبا
ضمیر انگاشته منیر چراغ دل بی سخن فروغی ندارد و زبان از سخن صاحب دم میشود و قلم از سخن پا
قدم میگردد زبان چرب پسته از آن در دهن ها می افتد که چاشنی سخن ندارد و دهان صدف را از آن
شیگافند که از گوهر سخن لبریز نیست طوطی آینه پرست چون از فیض سخن صاحب معنی شد بر عکس
اهل صورت ورق نانوشته میخواند و بلبل گلشن ثنا چون از زمین سخن صاحب کمال گشته بر نغم اهل قال

سخن ناشنیده میگوید قلم اگر سخن بر زبانش نیاید چسان بالا دست خرد پروران نشیند و کاغذ اگر
سخن را به تن بر ندارد چگونه از دیده وران نظر یابد شمع زبان آور چون از سخن فروغی ندارد دست خفیت
غنچه پسته دهان چون از سخن رنگی ندارد بستنی ست هر که در آن سخن نداند سنگ از و بهتر و هر که زمین
نشناسد خاکش بر سر مخلص خان الحق این مایدهٔ آسمانی و عطیهٔ روحانی قبس شعله طورست و شیرازهٔ
تار آن نور آفتاب صبح آگاهیست و نور چشم سفیدی و سیاهی آئینهٔ معنی نماست و روشناس عالم بالا
رگ ابر نیسان ست یا عقد گوهر غلطان شرارهٔ شعله آوازست شمع فانوس پردهٔ راز چشم و چراغ
دودمان امکان ست شمع انجمن لامکان کحل الجواهر دیدهٔ بینش ست قرة العین اعیان آفرینش
گل خودروی مرز و بوم نوع انسانیست آئینهٔ بدن نمای کمالات روحانی سبزهٔ شاداب ارم کمالست
طوطی قوت ناطقه را بال از فیض ریزه چینی این رنگین بساط مخزن دهان را کیمیا رنگ غنچه
گل سوری و بوتهٔ کیمیاگری پر زرست و عمان اندیشه را یکقلم مانند صدف نگین خانهٔ خاتم لبریز گوهر
فروزان ستاره که چون گوشوارهٔ در بر بناگوش صبح ازل درخشنده و بکوکبهٔ مهر تابان بر افق روزگار
چون آفتاب تابنده کوکب طالع این مائده اختر بود که مخترع کون و مکان و مبدع اصول عناصر ارکان
ترکیب بنای مرتبع و در اسرار ابنای انجادش رباعی تجرد عناصر و ثلاثی مزید مولید را از رحم قوت
بر کنار تجا بلبا ماده گذاشت قلمرو نامداری از زمین عقیق تا بدخشان لعل در زیر نگین اوست آری
اگر نه او سکه روشنائی بنام خود میزد از نامداری نشان نمی بود تا بسنگ نشان نامداری چه رسد
نگین سنگی بود که خاتم سلیمانی در عالم گمنامی بر سینه میزد نقش نگین خراشی که یاقوت مهر شاهی در
در فراق جگر گوشه خویش بر سینه رنگ میریخت لقمه زبان بچرب و نرمی او گوارست اگر نه خار خار
اشتها صادق راست گوئی استخوان بندی سخن کردی این ماهی بی فلس را کدام نادیده در دهان بردی
غنچه سان سنجه موج سلاست گفتار آبگیری تیغ زبان نکردی این شمشیر بی جوهر را در نیام دهان که سپرداری
نمودی بی سخن لب و دهان لال را بر بر روی شبنم آمیزیست آری برگ گل بی بو را خار خار را تعدیت باجست
الحق زبان بی بیان قالبی ست بی جان این مرده در خاک فراموشی به که در گور خاموشی جان زبان
امانی سبحان الله شگفت گوهری از معدن قدس سر برزده که آفتاب معنی از جلوهٔ او فروغ گیرد
چراغ دل آگاه از پرتو او روشنی پذیرد یعنی سخن والا مرتبه که مریم طبیعت را مسیحاست عیسی معنی را

۱ ای دانشوران کہ قلم را عزیز دارید باعث حال ان سخن ست ۱۲
۲ ای منظور نظر دیده وران افتد ۱۲
۳ ای شعر با قافیه و ردیف و غیره ۱۲
۴ بفتحتین پارهٔ آتش که از آتش بسیار گرفته شود ۱۲
۵ ای واسطهٔ تمیز سفیدی و سیاهی چه تا دیدن کسی

گاهی با طبع سلیم را غذای شیرین است و خاطر سقیم را دوای تلخ گاه شکست است و گاه پیوند گاه صلح
و گاه جنگ گاه صید زبان گاه صیاد دل و جان گوناگون صفات او هر یک در مرتبهٔ خویش کمالیست
و هر کدام در رتبهٔ دید مقتضای حالی محمد رضا سخن بهترین جگرگوشهٔ فطرت انسانی است و بلند گشتن
آوازهٔ نیکنامی موقوف بر اشتهار این فرزند روحانی از اینجا به ثبوت پیوست و بکرسی نشست که حیات
سخن درازی عمر و مزید حیات است و انعدام آن خاصهٔ ممات چه بهتر ازین که جمال دلارای این
معشوقهٔ دلربا نقد جان نثار کرده آید و حسن افزای این محبوبهٔ زیبا ملک دل را تسخیر نماید طلیعهٔ نغز
این هیکل قدسی هر دم برنگی بر می‌آید و هر نفس جلوه‌ها می‌کند عقل در حیرت که آیا چه دهش
توان و هست و فکر در اندیشه که یارب بکدام نامش توان خواند شهبال هما یا نکهت نافهٔ
معنبر بسته دهان جوهر شمشیر زبان صفیر طایر وحی یا برید پیام الهام صریر قلم قدرت یا نغمهٔ قانون حکمت
جان قوالب الفاظ یا روان ابدان کلمات فروغ قندیل دل یا زبانهٔ شعلهٔ ادراک تراوش چشمهٔ زندگی
یا نشو جوهر سحر آگاهی بی تکلف مغز قلم و روح مجسم بنی آدم مکرم است در مکتب معنی تعلیم اسما یافته و در محراب
حضرت سجود ملایک از اهل اقلام آمده نوح نجی است سفینه ساز طوفان عام کلام لنگرگاه سفینه‌اش
جودی است کریم کلیم صاحب تعظیم است از هر بیانش در جنب ید بیضا و عصای قلمش مصداق
فاذا هی حیة تسعی شاهد و هست که در ترنم زبور تکلم الفاظ در پرواز خیال و دلهای مستمعان را
با ماده می‌آرد هم با مین آمین هر دلهای افسرده تبصرت مسیحا اعجازش تسلیم و هم در کارخانهٔ اختراع
صنعت زره بافی کلامش تعلیم داده‌اند سلیمان زمان است و صرح ممرد و باغ بر سریر سحر سخن نشسته
پرندگان لفظ و چرندگان خط مار قلم و مور لفظ بل از تحت الثری تا ثریای دلمان و از ماه صفحه
تا ماهی بنان حکمفرمایش و در زیر لب و در تسخیر انگشتری دهان اند عیسی دورانی است مصداق روح الله
از مریم بکر فکر زاده و در مهد تکلم نموده و بر سر دار قلم بر آسمان صفحه‌اش برده لا ادری سخن گوهریست
که آویزهٔ گوش اهل تمیز است بی تکلفی است که در پیش هر کس عزیز است اهل معنی باعتبار سخن از عوام
سرفرازتر و بحسب نطق از حیوان ممتازتر سخن شاهدیست دل از ارباب خرد ربوده آسمانیست
در سواد خط جلوه نموده شهریست که تماشایش همه پسندیده است و اثریست که نام آدمی انسان زنده داشته است
نقصش نقصان جاودانی و کمالش کمال مرتبهٔ انسانی محمد صالح سخن بی سخن روشن کوکب

نه سپهر جهان خرد مندیست و درخشان گوهر پیرایهٔ هفت اورنگ ارجمندی آب و رنگ جواهر خمسهٔ
حواس ست و منظور نشستین دانش را شمیه اساس نفحات نسایم بهارستان فیضش نزهت بخش ارواح
سخندانان سبحات جهان بخش سحاب فضلش راحت بخش قلوب حکمه سنجان از مطالع عبارتش لمعات
خورشید معانی ظاهر از مشارق اشاراتش انوار اسرار ربانی با هر مجمر معارفان مشعر ارشاد الطالبان
واسطة العقد سبحهٔ احرار بهترین تحفهٔ ابرار روزگار کعبهٔ اهل فصاحت ست ازان کسوت سیاه پوشیده
زمزم اهل بلاغت ست ازان بروانی و تری آشنا گردیده روح قالب حقیقت ست و قالب روح
معرفت مؤلف سخن مجنون صفتان شور جنون دیوانه را از گیسوی مسلسل سطور حلقهٔ زنجیر بگردن
جان آویخته و سمند رطینتان چون شمع با اشک و آه سروکار را از چلچراغ حسن گلو سوز در آتش
پارسی طرح سوز و گداز ریخته اتالیم سبعه خطه یک قلم قلمرو فرمانروائی اوست و سواد و بیاض روم
و زنگ کاشانه دیکدست و سخنوریش یالاوستی عالم آرائی اوست مصری قلم که از شیرین حرکاتی شکر ریز
تنگ شکر و بار دارد و در قطره زدن از نقش پای کیخیابان سنبل و بنفشه و گلزمین صفحه را کارد
و تماشای جمال باکمال و حسن پر غنج و دلال او بسکه از دست رفته چون زنان مصری بدست انگشت
قلم کرده رقم مجنون از سودا سیاه گشته خود رقم نموده بی سخن سخن نسیم گلشن راز ست و بحر و حدت بلطف
عطار را عجاز مصباح شب یلدای طریقت ست و مفتاح قفل بند حقیقت تجلی طور معرفت است
و انوار المشارق خورشید هدایت

صفت سخنوران عالی فطرت که مهبط فیوض مبداء فیاض اند و گل شاخچه قلم معنی سخن را
شگفته ریاض اند

اعجاز خسروی خداوندان معنی که قلم سخنان لطیف جاری میدارند گوئی سر طوفان با کشتی میرانند
میرزا جلال طباطبائی کلیم کلامان مسیحا دم و خسرو فشان شیرین رقم که آب و تاب آتشین سخن سرابی
شان جانشین باد نفس روح الامین و چراغ دودمان آتش طویست و طراوت گفتار شیوا بیان
شان ظهور چشمه ایست که از کمال لطافت زلال آسا در مجاری انهار سطر مشق رفتاری میکند و سبق ابداعی
روان مینماید بحمد الله جنات تجری من تحتها الانهار و بیاض مسوده ریاض حور و قصور پاکی و زبان میگنیان
بدست پاک دامنی فطرت پاکیزه فکرت شان غنچه بعیت ایمان تازه میکند و فیض پرورد آب هوای

جمعیت آرای طبع آزادشان فقره پریشانی روزگار را تیر بارهر لحظه از سر نو شیرازه میکند و کثرت عالی فطرت شان را
جنبش آن از انجا نیست که هیچ پروازان آشیانگاه تجرد را در هوای فضایش جهت جنبش بالی نهاده اند و فرهنگ بلند
آهنگ بلند آهنگ شان بمقامی پی برده که نامه الامی سخن بر طاق بلندی نهاده که حرف گیری نزد او دو سر ایان انگشت
بران تحیر اندر نهاده و علو رتبه سخن بالا دست نجوم رسانیده اند که دست بلند پروازان بدان تحیر اندر رسید هیچ مناب طره
شاهد مطلبی خامه شان از تابش هیچ رشک تحیر نهاده و دل نافه غزالان ختن کرده از تصور آب و تاب سخن شاداب شان
کام صدف از مرجان به عدن آب بدهن آورده رشک نگینی قلم بوقلمون رقم شان چمن نگارخانه از زنگ یکجا ک تحیر و شرم آفتاب
زاده استعداد آفتاب نژاد شان عقد گوهر رنگ بر روی جواهر فرنگ گسیخته آزاده مهر و چمن یعنی
یعنی خامه سخنوری را ببرکت تربیت فطرت والافکرت شان بدان پایه سرفرازی روداده که از فرط شادی
پایش بزمین نمیرسد و منبع زلال حیات یعنی دهان دوات بقصور آنکه از چاشنی زبان قلم نوشین رقم شان
بکام رسد لبش از ذوق بهم نمی آید فطرت معرفت افزا ضمیری حقائق زاد و مسیحا نفس قدسی
نژاد کمالی روز افزون فکری بمطلب رهنمون قلمی ولی النعامی ارباب آداب رقمی مالک الرقاب
و نه اهل کتاب طینتی چون سرشت قدسیان پاکیزه گوهر فطرتی چون نفس روحانیان روح پرور سلیقه
در استقامت شاهین میزان خرد طبعی در درستی معیار تمیز نیک و بد طرز بلاغت رقمی طراز طور فصاحت
سرمشق اعجاز نهاد شان آسمانیست و نژاد شان روحانی نسب شان آلهیست و نسبت شان آگاهی
و حید صاحبان طبائع موزون و مشاطگان ابکار افکاراند و درین کارگاه صنعت گری که رنگ و بای
نقش از زنگ ست آئینه معیاراند

صفت بیان اقسام سخن

فصیح رای همدانی قدسی نژادان معنی که به رهنمونی عنایت مبدا فیاض از بلاد تجرد آباد نفس ناطقه
انسانی قدم رنجه کرده در ریاض خیال نزول اجلال میفرمایند و از انجا بر بادپای حرف و صوت نشسته
فوج فوج از دربند دهان راهداران اقلیم بیان متوجه سواد اعظم ظهور و اظهار میشوند حاملان این پایه
جهت آرامش این نورسیدگان دو منزل دلنشین ترتیب میدهند یکی خانه وسیع الفضای نثر
و دیگر بیت المعمور نظم خدمت محفل نخست وظیفه فشان چابکقلم و پاسبانی خلوتخانه آخر منصب شاعران
موزون رقم گاه در ممالک محروسه کلام مخاطب بخطاب امارت پناهی و گاه بزبان حاملان عرش رسالت

نه بمرد کم خاستن د
بر رفتی بهای ۱۲ م

ای بمعنی بتاب بر نزولشان
ز بسیاری طاقت شیوه ۱۲

بکلید داری خزانهای ناقنایی چنانکه یکی از بلغای فضلا گفته که دست مد بر سینه شعر اعلی اعلا قسم
سخنوران نهاده و بشرح فضیلت فی حد ذاته سخنوران داد محمد صالح عروسان زیبا صورت معانی که
پرورش یافته آب و هوای عالم قدس اند چون از در فیض جلوه کنان بیرون میخرامند و خلوتکده
دل آماده جلوه سازی میکردند بعضی پا از حنای قافیه نگارین ساخته بانجمن نظم می شتابند تا بگک بینان
نظرگاه تماشا را از مشاهده جمال خویش حیران سازند و بعضی آیینه صبح بر پیشانی بسته بر پیشگاه نثر خرامان
میگردند تا نظارگیان محفل شهود را از تماشای خویش متحیر گردانند ازینجاست که جلوه نمایان حسن
معنی دو گروه اند اصحاب شعر که آیینه داران عروس نظم اند و ارباب انشا که چهره نگاران شاهد
نثر اند لیکن طائفه نخستین را پای اندیشه در تنگنای خیالات گام فرسا میگردد و طائفه دوم را
توسن فکرت در فسحت گاه معانی بجولانگری می آید بالجمله هر دو گروه معنی پژوه قافله سالاران
شاهراه سخن اند

صفت نثر

طغرای نثر نزهتکده ایست عندلیب نواز نرگس نژادان کلمات خوش آینده سرگوشی شاخچه قلم
و سرو قامتان فقرات زیبنده هم آغوشی بنفشه رقم طرههای سنبل فام سرچشمه گزین غزارت فصاحت
پروری سجعهای گل اندام بالانشین جویبار بلاغت گستری الفاظ ریحان تمثال تردست تازگی
بر تازگی ریختن و معانی شقائق تمثال رنگ لبت شگفتگی بشگفتگی آمیختن صفحات یاسمین خلقت
موج خیز شادابی لطافت سطور نازبو فطرت دلاویز رعنایی نزاکت میرزا بیدل هرجا شگوفه نامه نثر
بساط رنگینی پروانه نظم را از خجالت در قالب تنگی الفاظ خزیدن ست و هرکجا شور آواز شکنهای
موج بال وسعت کشاید گوهر را از حیا در طبع قطره نفس دزدیدن شاهد معنی را اگر در کسوت نظم نازکیها
تنگ قبائی ست در لباس نثر پیرایش آغوش کشائی یعنی در مرتبه که مضمون را کیسه تا دامنش
واشده باشد از گل کردن نثر به بسیط کیفیات نظم راه بردن ست و از ترتیب نظم تنقیح حقیقت نثر
واشمردن وله بالمعه سطور نثر نفس صبح را بغبار خجلت پیچیده نست اعجاز خسروی اصحاب انشا که
در بوستان مردمی لسبان درخت گل اند و سایه الناس چیننده گان گل تا در شگفتند صد هزار عندلیب

خوش نفس و گلبویان را آغوش گرمی اند بعضی سبت و بعضی گل بر دست میگیرند

صفت نظم

منیر قامت معشوق چون موزونست دل از جای برد ابروی محبوب چون صاحب بیت ست از پی
اهل نظر جا میکند شعری چون صاحب شعر شد فلکی گشت ماه آفتاب اگر صاحب مطلع نمی بود سر آمد
روشن ضمیران نمیگشت کعبه اثان سیاه پوشیده که سنگش از وزن بیگانه ست از حرم ازان طلب پذیرا
است گزیده که آبش با بحر سخن آشنائی ندارد هرکه از نکته موزون بی نصیب است در دیوان محشر از ضمیران جدا
خواهد گشید و هرکه صاحب دیوان غزل نیست از فیض دیوان اهل هجوم خواهد ماند طاهر نصیرآبادی
سخن منظوم عقد گوهریست از بحر خاطر در صدف صفحه جلوه گر شاهدیست از خامه لباس قصب در بر
بزم افروز اهل هنر مشعل ست که از صرصر حوادث نمیرد چراغیست که از ملاقات نفس روشنی پذیرد
فروزنده او روسفید و روشن کننده او هم جاوید ست میرزا بیدل فضل آدمی اگر بر سائر حیوانات
بنطق محض باشد حیوان نیز در عالم اصطلاح خود بی نطق نیست مگر آنست که حیوان درق آهنگی که
دارد بر نمیگردد و آدمی در رس منطق بعلم فصاحت و بلاغت میرساند مراتب نوامی حیوانی منحصر در زیر و بم
مطلق ست و در جان انسانی بقدر لطافت موزونی کلام شهرت سبق امتیاز رتبه خوش از عوام
کالانعام بنسبت بلندی و پستی سخن ست نه باعتبار بزرگی و کوچکی سر و گردن بسمله کتاب حق که بنا
معنی ساخته است و مستغنی از الفاظ پرداخته از کتابخانه لوح محفوظ بغایه کمال موزونی منزل ما لبقی آیات
کلام الله همچنان بترتیب قوافی مسجع منزه از شائبه خلل انکار فروش کلمات موزون متتبع منکران کلام
الهست و عنان نا بطریق فصاحت پیر ضلالت ندیان انحراف آگاهی

صفت اقسام شعر صفت غزل

صداقت غزل آبدار ذوبحرین آبروی گوهر یکتا میرزید رفیع واعظ غزل عاشقانه نمک مائده
اشتیاق ست محمد صالح غزال غزل همچشمگی با دارد لا ادری غزل گلبنی ست که بهشاخسار آن
غنچهای سربسته مضامین رنگین در تازگی و شگفتگی ست تنها غزال غزل رم هوگیرد گوناه نقد بیر

صفت قصیده

ظهیر تفرشی قصائد بکسر کشور دولت ست بازیب و زینت ابروی تابان که مطلع دیوان حسن
باعتبار تشبیه مشتوقان ۱۲

وجال ست رفیع واعظ قصیدهٔ مستانه رهبر اهل مبتلا کشتگان فراق ست تنها بجز طویل زبان از
مع قصاید رنگین کوتاهی

صفت رباعی

ظهیر تفرشی رباعیات آبدار چار برگ نهان کرده از حریفان دل می برد جلالا طباطبا رباعی
شاهد بیست چار ابرو از حسن خلق با عناصر اربعه شامل رفیع واعظ رباعی که در وصف محمل ناز
لیلی صفتان ست جلاجل از جرس نقطه بسته محمد صالح رباعیات چون نازنینان چارده ساله بر نشین
مسند دلنشینی تنها چار صفه وضع قدیم بی شناخته رباعیات بوضع طرح دلنشینی ریخته که جام شست
آئینه خانه را از طاق دلها بینداز د

صفت مخمس

جلال طباطبا مخمس رنگین بجنا فه دست حنا پرور خوبان اهل واعظ مخمسی که در تعریف لب یار
رعناست پنجه شکیبائی را زور آنجاست جو یا مخمس از معنیهای روشن دست خورشید را تا بیده
محمد صالح مخمس چون بنان خمسه بتان رنگ افزای رنگینی تنها دست ورق شمار بیاض از بسکه
با وراق مخمس گل پنج برگ می چیند

صفت مسدس

واعظ مسدس که در وصف دلارام طناز ست مرغ دل را چنگل شهباز دله و دیدهٔ تماشائی از ملاحظه
مسدس مانند چشم احول از مطالعهٔ جمال خوبان دو شش می نگرد

تعریف مثنوی

ظهیر تفرشی مثنوی مصداق تماسک فیما من کل زوجین اثنین تنها سر رشته خیالات مثنوی رنگین
بجنوی گل جام صحبت نگسترده که دل بلبلان را به بسته خامش پرچه آشیان نسازد

صفت فرد

جلال طباطبا فرد از حسن معانی ابروی خوبان واعظ فردی که شرح حال مجنون در ره از زولیدگی
زیر و زبر گشته محمد صالح هر فرد خود را در وارستگی فرد شمارد تنها فرد در قوت مرکب یا قوتی در بر دنیا

صفت قطعه

[illegible]

ظهیر تفرشی مقطعات چون شاهدان مقطع و قرب جلال طباطبا از مقطعات خجسته عبارات ظهیر انوری
عیای سخن و واعظ مقطعات وصل آمیز قطعه ایست از بهشت دلاویز محمد صالح مقطعات چون
دلبران مقطع در غایت دلربائی

صفت ترکیب بند

جلال طباطبا ترکیب بند رنگین در ترکیب عنصری شعله شوق افروخته محمد صالح ترکیبات چون
نازک اندامان خوش ترکیب در نهایت زیبائی

صفت ترجیع بند

واعظ ترجیع بندی که سخن از گلعذاران سرایند عندلیب ناله بر شاخسارش ترنم نماید

صفت مستزاد

واعظ مستزادی که با دارد طره مرغوله مویان آرد گوی دل عالمی را بیچگان بازرباید

صفت صنائع و صفت ایهام

اعجاز خسروی ایهام بجوهری مانند مصفا که در روی از دو جانب روی نماید بلکه از چهار جانب نیز

صفت خیال

اعجاز خسروی خیال بلطافت پیش از ایهام دارد اما آنرا مجلی مانند توان کرد که در روی یک جانب
صورت مقابله میتوان دید و سوی دیگر نیز چیزی دیگر دیده شود

صفت تشبیهات

اعجاز خسروی گوئی چکان قطرات شبنم بغازه یکایک بر برگ گل فرود آمده

صفت تجنیس

اعجاز خسروی تجنیس بر بیان گل کوزه و صد برگ روی در روی شگفته هیئت هر دو یکی و بوی هر یک دیگر
محمد صالح تجنیس چون احسان محسنان خاطر فریب هر بیچ و بینا

صفت ترصیع

اعجاز خسروی پنداری یگان رشته گل و یگان خط سبزه برابر بسته

صفت تضمین

محمد صالح تفضیل چون پیوند حسن و عشق با هم سخت زیبا

صفت معما

اعجاز خسروی معمیات چون شگوفهای سر مهر که بغیر از نسیم نفس دانایان گشاده نگردد محمد صالح معما چون دهان شکر لبان با وجود ناپیدائی و بی نشانی شورکی در جهان انداخته و بجز وهم باریک بینان هیچکس سرموی از آن نشان نیافته

صفت لغز

محمد صالح لغز مانند کمر نازک میانان با آنهمه کم نمائی و تنهائی خیال عالمی را کمر بسته خدمت خود ساخته و بغیر فهم عقده کشایان دیگری دقیقه از آن نشگافته

در بیان علوم صفت علم

اعجاز خسروی آدمی بجوهر علم و حکمت آدمیست ورنه مهره استخوانی و لعل خون حیوان دیگر نیز دارد منه سعادة علم بسر مثه بینائی ماند که هم روشنائی مردم ست و هم زیبائی محب علی سندی علم واسطه ایصال بمعانی محامد الهی و سبب آگاهی بحقائق الاشیا کما هی ست رسا

تا کفهای گوش پر از زر علم نباشد در میان مردم گران سنگ نمی نماید

صفت عالم بی عمل

نزهت الارواح عالم گفتار و عالم بسیار ست عالم کردار بودن دشوار ست [illegible] بکنند و از شان و نیز دانش مسافران حکایت کنند که هر که در خود سیاحت نکرد و در بحر معنی سیاحت نه کرد

اعجاز خسروی ذات مرد جوهریست که کمیت آواز بلندی و پستی بالا و زبون توان یافت و کیفیت آن بمحک محاسن توجیه نه پذیرد و گوهری را بفعل دانند اگر روزی متاعی و ضیاعی که ملک او ست ضایع گردد داد و در کوی شهر این بنیا کمان از وضع و نشست خویش بیرون میفتد و از روی انقباض انفعالی باو راه نیابد بضرورت اسم هنری بروی مضاف توان کرد بی عمل خلعت علم ست

صفت علم صرف

طاهر وحید علم صرف مبادی علوم و دستار قواعد و رسوم بلکه بنای هر علم آن مشید و دریافت جنابهای فرقانی باشتقاقات آن موید دانا معادن ابنیه را شگافته گوهرهای گران بهای رموز یافته

[illegible marginal notes]

مولف صرف ابواب علوم را مفتاح ست و دلهای حق طلبان را مراح الارواح اقالیم سبعه سفت اقسام و زیر نگین اوست و بیماران علل را شفا صحت یاب دواهای شافیه شفاء آلعلیل و مریضا مستقر الاطوار طرفی دارد که هر لغوا از جانرو زو تفصل تفصیلش را احدی از جمیع رجال انکار نه کند باب اکرامش بر حاضر و غایب مدام کشاده و آن مائده انعامش برای مذکر و مونث چاشنی فیض آماده مصدر را از عطائیش بسیطی رونداده که از باطنش اسرار ماضی و مستقبل برون نیابد و آنرا از چاک گریبان شرح گندری روزی کرده که تبیین اوامر و نواهی و صدور افعال کاهی فعل لازم او گشته و اصلاف سعادت مآب که از رحم او بفرست کتاب زاده و لبن شرائع حرکات شایسته اوبار در کام نوشین شان رنجیه فیض تربیت و تربیت فیض با فتتاح ابواب معانی بجانب دار الملک خط و سواد فرستاده

صفت علم نحو

مولف نحو البو الآبای الفاظ و معانیست و بانی بناهای مبانی منیر ضمیر شرح جامی ضمیر اوست و خبر مبتدا مکشوف باطن خبیر او موزون قامتان عبارات را ترکیبات متناسبه بخشیده بحرکات و ترکیب درسائل رابنهار روان پیمازده و کلام فصحا را بزیور حسن قبول آراسته در نظر با جلوه میدهد تا حسب عوامل شهرستان عبارت است در رابع آلفیه دارای دیار فصاحت

صفت علم منطق

مولف منطق پادشاهیست که کلیات خمسه پنج نوبت بر درگاهش می نوازد و لی نقشبندیست که اشکال متنوعه طرازد و از صغری و کبری محسنات اشکالش که درد و شیرگی حامل نتایج شده اند بی انتظاری نتیجه های خلف می زایند و بدلیل ساطع لب میکشایند موحدیست که سالبه کلی عالم در دل دارد و غیر از موجبه واجب تعالی بر صفحه بیان نمی نگارد فضل السان از میوانش بر فیض انعام حیث و عصمت ذهن نیز پابانش از خطا بکریم و اکرام او شماسی حیث اما شمسیه بدام هنش نظر دارد قطب نیست لیکن نام در قطبی میگذارد

صفت فصاحت و بلاغت

استفاده بفتوای مسند آرایان محکمه تحقیق و با اختیار مرد و انش حبیبه خرد اندیشه را نیکوترین هنری که کردن مباهات و نارک افتخار در میان اهل روزگار توان افراخت و بهترین صنعتی که به سبب آن

صفت مغنی

اعجاز خسروی در موسیقی دستگاهی دارد که چون آهنگ ساز میکند عنقا باو گرفت جنگ می آرد و بزخم ناخن جگر قمری میخراشد غنای او که غنای دل غنا دل ست بلبلان را چون بلبله بخون میگریاند دستگاه آن کامل الزمان بحدی رسیده که شعب در بم بافته را که از پردهٔ گل تنگ تر ست چون باد صبا یکی را از یکی بی آسیب جدا کرده و غنچه وار باز بهم پیوسته تاج المآثر نغمه داودی معجزهٔ مسیح آشکار میکرد و باواز رود و سرود خرمن صبر بباد بیقراری میداد و بزخم موسیقار صرع از اوج بحضیض می آورد و بقرع اوتار در سینهٔ دلها آتش شوق می افروخت و بتحریک مضراب بنان و فندق ید بیضایی نمود و بزخم نغمه گرم دل فولاد نرم میگردانید و بضرب مضراب سیر زنگ از روی آئینه ضمیر میزدود و بنالهای بر دو آهن در گداز می آورد قاضی زاده تیر کمان شان اگر در کمانچه سرودی بود چنگل خاک از کشتی گردون بساحل خاک می آورد ظهوری اگر در نغمه پردازی زبان بدعوی اعجاز کشاید بتصدیقش گوشها عوض زبانها بفریاد آید ناخن دلی نغمه در عقده کشائی زبانها رگ تنگ و چرب و نرمی اصول در روغن مالی دستهای شل میرزا خلیل مغنیان با دوامی لغات رنگین و ترانهای دلنشین دل از کف سامعان می برند و پردهٔ طاقت بزنین ناظران میدرید نوازندهای رباب هر یک لب لباب سازندهای بین هر کدام منتخب مردمی زمین طغرا پردگی سرودی که از داد و رخ پوشیده بمقام دمسازی اعلی حجابانه دیده گلبرگ لب باهنگ بلبلان کشادن معنی سرود بنیاد مستان نهادن بشنو خبی آن خوش ادا تمکین جان و دل فدا از مشاهدهٔ خراس کار اهل هوش تمام کاکل مشکین سراسر گرده چینش از هلال تا ابرو تفاوت بجید و اللیل اذا یغشی شکوه کند ست شب زلف عنبرینش والنهار اذا تجلی قسمی هست ز چهره منور بغمش

صفت سازنده * صفت رباب

اعجاز خسروی رباب را اگر از فردوس بالا برند بابر بر آید طغرا رباب درویشی ست که چون پیوسته پر دامنست بسکه کوچکش زیده سر پوش کشکول چوبین ساخت رباب در تسخیرها بهم طالع سکندر و تشبیه داری فتح و ظفر طبل و علمش در برابر از مقام شناسی طالع مخالف طبع او گشته و آوازه اقبالش از هفت پردهٔ چرخ گذشته رباب درویش نهی ست که تا بقانون گوشه گیری فقر لی برده

از برای بینوایان مرهرشب وز سفره حیی خود را گسترده

صفت رود

انجا که سرودی رود از لوازم سرود ست و در لفظ سرود هم رود لازم ست که سرود بی رود تمام نباشد طغرا از اختلاط رود زنده رود زنده ست و از ارتباط او آب رود گوارنده بی نام او لفظ رود خانه پوچ خواهد بود و بی اسم او عبارت سرود لغو خواهد نمود

صفت چنگ

تاج المآثر چنگ هلال آسا بر کنار مغنیان ماه سیما گفتی زالیست موی خضاب کرده او بر دامن ریخته و گیسوان مشکین و زلف عنبرین بجای سر از پا آویخته پشت او بشکل نون هلال در عین اعتدال انحنا یافته و بسان سر زلف و طاق جفت ابرو خم گرفته و سر او چون منقار باز و چنگل شاهین کژی پذیرفته و مانند قماری سر از کمال حیا و غایت خجالت در پیش مانده طغرا از زهره تا شعبه آوازش چنگ نگزید از حضیض بزم زمین باوج آسمان نرسید چنگ رابعه خاتونیست که چون آوازه اش براه کعبه اصول پیچید در پیش کوه صفای وی ست مطرب از سرخی رنگ نغمات خون حیض بیش دید

صفت بلبان

طغرا طرز صوت سفیدیست ورد ست او محل قلعه ایست پابست او برج اسودیست از کوچکی بمقام بزرگی شتافته

صفت بربط

تاج المآثر بربط بی زبان قوت نطق پذیرفته و بواسطه دهان از هر رگش فریاد خاسته گفتی بتهمت دل ربودن مالیدن گوش او عادت کرده اند و بخیانت جان بردن اشغافی او وارا جسشا بیرون گرفته طغرا بربط شیخ سعدیست که از مضراب قلم سخن سازی برآورده و از نقش بسته نگاه گلستانی بمقام تحریر خویش درآورده

صفت کمانچه

تاج المآثر کمانچه چون مجنون از فراق لیلی ناله برداشته و از غایت نحافت رگها بر پوست او پیدا گشته چون نی تیز آواز ست ولیکن بر خلاف او ناشنوده باز میگوید از راه صورت رهبت آغا بالکری

انباز شده از روی طبیعت موافق لیکن با مخالفی دمساز شده ظهوری از کمال کاسه کمانچه مخزن
سامعه انباز نغمه طغرا تیر کمانچه از ترکش خوبانست بی آنکه از کمانخانه برآید بر نشانست در بزم
با یراق رزم نشستن او را می زیبد و بقصد عشاق ناوک اندازی او را می سزد

صفت نای

تاج المآثر نای دلگشای دهان بر سر بی زبان با لب راز میگوید و گلدسته بدم نفخ صور پیدا
می آورد ظهوری نی در احیای سور و در میدان صور طغرا تا پوست نغمه از چاه نی برآمده
زلیخای قبح بمقام عشقبازی درآمده اگرچه در بسیری بشعبه خطا نه پرداخته از بهر مطرب در زندان
سامعه اش انداخت نی منصوریست بگناه سرود انا الحق از دار کف مطرب آویخته

صفت دف

طغرا چرخ بلند آوازگی را ماه تابانست و با نهایت اوج گیری در حضیض ما یان بسکه شعبه فروش
بمقام اصلی رسیده هلال جلاجل در دورش سفید نگردیده دف بایزید بیست سبحانی لی مع الله
و شته انگشت مغنی بر وریخته دف شمس تبریزیست که از آهنگ سرمستی ضرب نوکرینه شناخت و در
مقام بی پروائی دیگری پوست تخت را بر دوش او انداخت

صفت طنبور

ظهوری طنبور در شکارگاه هوش کمند تار بر دوش طغرا طنبور بجهت تهلیل ذکر سبحه گردانی وارد
تسبیح بندها را از دست خویش چسپان گذارد رستم یکدست زابل سرود است و بمخالفت ایران طرب
چون رستم زال دشمن اگر افراسیاب توران غم بمیدان حرب درآید در مقام گرز افگنیش نتواند
زنده برآمد طنبور زنده پیل احمدیست که نقش طربش در سر زمین جام نشسته و برای همکشی صوت از
دیگر مقامات خرکی در پیش خانه خود بسته

صفت خنجری

طغرا خنجری اگرچه پوستی بر استخوان کشیده آلات سرد و گرم دنیا بسیار دیده هر که بدست نوازش کاسه
چنبرش را کافته در زیر آن نیم کاسه یافته خنجری لقمه نشینی ست که اگر بر روی سجر اصول شتافتی
از مقام پابی کرامات پای آهنگ خویش را بر تافتی

صفت دائره

طغرا دائرهٔ زمین سرود را آسمان دوارست و زهره جبینیان را با صول رقص آرد و ایره ملاذ درست از جلاجل دفتر نظم سرائی خود را کشوده و بکوچک و بزرگ اہل دانش قانون حروف صوت محققانه نمود

صفت چغانه

طغرا بزرگان او را بر سر دست میدارند و کوچکان بی آہنگ نوازشش نمیگذارند چاک گریبانش دلیلیست بر ہمجنسی عشاق و خوبی صوتش حجتیست بر مقام بالی عراق

صفت قانون

طغرا قانون سلیمان دار الخلافه صداست و دامن مطرب سبز فامش عبارت از شهر سبا بدهد مضراب از بلقیس نغمه اش خبر رسان و دیو و پری زیر و بم اصولش در پای تخت روان قانون حافظیست که بسر چشمهٔ آب رکناباد شتافته تاره آہنگ سازش نظم را در ان شعبگاه تره تازگی سرود یافته

صفت ارغنون

طغرا ارغنون خود را بوته کیمیاگری مطربان میداند و طلای رنگینی آہنگ را خوب می جوشاند ارغنون شیخ عطاریست که از هر خنجه بنگان صندوق طبله دارد و بیماران مقام بینوائی را از ادویه سرود بی بهره نگذارد

صفت جنتر

طغرا جنتر را شهد تصوف بقدر دو کدو قسمت بود چگونه در باغ هستی بیک کدو قناعت ننمود جنتر صومعه گزینیست که از بس شکستگی دو دست میداشت در گوشه قناعت خویش هرگز کدوی درستی هم پیش خود نگذاشت

صفت شترغو

طغرا شترغو سالکیست قناعت گزین و مدها از مستی حق نه راه درست میداند و نه هموار شترغو در راه نزدیکی حجاز قرینه ندارد و حدی سرایان بادیه را دلکش خود میشمارد بسکه آوازه حسن صوتش در هامون پیچیده ناقه لیلی از عشق آہنگش مجنون گردیده

صفت عود

طغرا عود همایون پادشاه هندوستان است و از پشکال هند به تریهای صوت کامران انبساط عود ابراهیم اوهمی است که چون سوزن مضراب در بحر اصول انداز و چندین ماهی تار جهت خرقه دوی پرده اش باوردن آن پردازد

صفت موسیقار

طغرا موسیقار که در ظاهر بدشتن قطانی پرداخته و در باطن شیر مردیست در نیستان تعبیه ساخته مطرب چون به پنجه گیری شتافت پنجه موسیقار را از شعبه قائمی نتوانست تافت شد پهلوان را از زبردستی شد مفتوح داند و شارهٔ وی آنجمس در زور آوری شد واحد خواند

صفت مندل

طغرا ترکیبش دریائی ست شورش پذیر موجهای خام پیچش آوازه دار بم و زیر ده گرداب را سرمایه طوفان صوت ساخته است و بهر یک بحر اصول را آشوب انداخته مندل سفینه قلندریست که جز نان خروش بر سفره نگذاشته

صفت تال

طغرا تال فقیریست که چون بدر معرفت رسیده دل خویش از دست آن دو پاره جدا دیده هر که دستگاه طرب را دیده است جمشید را در نشاط با تال نسنجیده چه او را از دوران بخت یک جام دست داده و او را از کیهان بی زحمت دو جام بچنگ افتاده تال مرغ ابدالیست که غیر از دنیا خروش در کف نگذاشته

صفت مردنگ

رسا اگر گنبد حسن صدا دانم رواست واگر صندوق نغمه ها خوانم سزا

صفت دوتاره

طغرا ضحاک شهرستان سرود است و از سرخانه تصنیف صاحب عمارت نمود لیکن بار بناگوش آهنگ ستغیر نمیکرد و مغز سرش از شعبه وجودش خلل نمی پذیرد دوتار شیخ اسمعیلیست که در مقام آزارهای طرب نهاده و از تار ریخ و در بجهت یافتن سرخانه کمال تن بعقابین در داده

صفت چارتار

طغرا چارتار هر گاه بقلم و مضراب خویش پرداخته مخالف از مقامش اخراج ساخته چارتار ربابا بمقصود نیست
که تا در گوشه سلوک ورزی پا نهاد لبساز وسوسه شیاطین آهنگ چار ضرب را از چنگ ندادی

صفت نی انبان

طغرا باد مسیح در پوست نی انبان افتاده و آتش کلیم مغز استخوانش را دست داده عیش مرده را
بنفس چرا زنده نسازد و باحیای نشاط فوت شده چرا نه پردازد نی نی انبان باباطالبی ست که
چون براه مقام جوئی پا گذاشت بجهت زاد خویش بغیر از چند قرص مخولی در توشه دانی نیافت

صفت سُرنا

طغرا سرنا اویس قرنی ست که از پیروی مرسل حرقه آهنگ یافته

صفت سرود هندی و فرقیت آن بموسیقی ایران

طغرا راگ مطربان عندلیب سرای سرودستان اقلیم هند و مغنیان فاخته ادای نغمه زار کشور سند
صد حجازی را دلکش ساز حیرانی کرده و رنگ شان هزار عراقی را بدایره حیرت در آورده نغمه سرایی
گلیست خانه زاد غنچه دهان سروقامتان هند و صوت بشن پد سنبلی ست سایه پرورد شاخچه زبان
شمشاد قدان سند خاک پای رقاص هند با آب بحر اصول عقد اخوت بسته و باد دست قوال سند
با آتش مقام نغمه دریکجا نشسته محمد صالح راستی سخن در حق مقام آنست که موسیقی هوش ربای آن
از راه لطافت طرز و نزاکت روش و وسعت دستگاه نغمه شیعبگی طرب دوستان و راستی آهنگ
و درستی الحان نسبت بموسیقی یونانیان و ایرانیان که در عهد باستان صفاهان درین باب مسلم
بوده و درین زمان خراسان بلند آوازه ست از زمین تا آسمان تفاوت دارد و همچنین رامشگران
این کشور بسبب رنگینی ایقاع و اصول و تیزی نغمه و ترانه با پیچاک مرغول دابداع ترکیب طرز
و اندازهای رسای غریب و قصدهای دلپسند خوشنما و تصرفات آبان و بجا کمال امتیاز دارند خصوصا
در رفت و در آمدن از اوج رفعت صوت و شدت شد تخفیف بلاغت و نرمی و توافق و
تناسب اصوات چندین قوال هم آواز که گویا صوت یک نغمه پرداز ست این دو امر غریب از
خصایص جادو فنان هندی نژاد ست و نیز باعتبار معانی خاطرخواه دلربا و اداهای نازک رسا که

از زبان معشوق عاشق نما در لباس انگیزه نغمه که هزار یک حق توصیفش درین مقام ادا نشده جلوه میدهند هوش ربا تر میشوند

بیان فضائل اخلاق * صفت علم اخلاق

مصاحب علمی علم تهذیب اخلاق خوانندگان را از ورطهٔ افراط و تفریط ایمن سازد و کسب اعتدال خلقی نماید و تفرقه میان فضائل و رذائل شعار کند میرزا بیدل حضرت جل و علا حضرت پیغمبر را عالم و عارف بصفت نستوده بلکه بخلق عظیم ستایش فرمود پس خلق از معرفت افضل ست و کریم از عارف اکمل

صفت فضائل سخاوت

ابواب الجنان احسان با خلق خدا نیکوئی کردنست و به بنان امتنان گره حوائج از رشته کار ایشان و آن کشودن مراهم راحت بر جراحت حاجات دلخستگان بستن و جهت انسباع متلع سعادت حاجت گذاری کونین برنگ قافله عرض مطالب شستن مومیائی ولاسای شکسته بندی اوداج شکسته سنگ شفا کردن و به تریاق اشفاق سموم مسموم را از عروق مارگزیدگان نوائب روزگار بر آوردن و باستین کیسه زر را از چهرهٔ احوال قرضداران عرق انفعال قرض خواهان پاک نمودن بمبالغ بذل و عطا دست تعدی و تشویش را از جیوب قلوب مردم درویش کوتاه فرمودن میرزا امانی سبزواری پیداست که در گلشن روزگار و چمنستان عالم مدار نخلی تازه تر از امتنان و نهالی برومند تر از احسان نیست شبنم ستوده شمیم مدام در قطرگیست تا دل غنچه را بکام شگفتن رساند و ابر طرب مایه طراوت سرمایه عرق مسامی بر جبین وارد و دامانی بمیان برزده که گلزمینی را بسر سبزی سیراب مدعا گرداند سرو رعنا بانداز رسائی همت بلند برخاسته تا برای گل شب بو آبی از جوی کهکشان بدست آرد و عندلیب جمعیت نصیب پیوسته در بند آنست که کشاد پروبال را بتنگی دست حنا انتخاب نموده طرهٔ دل آشوب سنبل را از پریشانی برآرد میرزا بیدل معنی کرم در جمیع احوال بسرور طبایع کوشیدن ست و در همه اوقات برضای دلها جوشیدن بی نوایان را بدرهم و دینار نواختن و بیماران را بعیادت دیدار اخرسند ساختن امداد نابینایان بدستگیری عصای و اعانت گم گشتگان تحریک درای آبله پایان را تکلیف رفتار نمودن و بیدماغان را بصحبت دعوت نفرمودن با ناتوانان ترک اظهار

توانائی و در چشم مفلسان تغافل اوضاع خودآرائی نمایان را به نیکی یادی و حاضران را بمدارا امدادی
بقدر طاقت زبان جز بعرض فوائد نیاراستن و بوسیع امکان از هیچکس غیر از عذر نخواستن از نعمت هم
هر چه برآید از شیمهای خود و سخاست و ازین دست انچه زاید از شیوه های مروت و وفا کیفیت سخا
بنزاکتی سرشته اند که تا کریم سائل را ممنون تصور نماید جوهر مروت گداخته است و تا با ذل خود را مصدر
احسان گمان برد صفحی سخا رنگ باخته ازینجاست که ابر بر خار و گل یکسان میبارد تا از نخلهای بارور
خجلت امداد بر دارد و آفتاب بر سنگ و گل یکدست می تابد تا بر لعل و یاقوت منت تربیت نگذارد
انجا از خسروی فلان بخشنده بنعیم ماند که هم ابر دست و هم دریا محمد صالح کمتر نوازی وظیفه بزرگی
و مهتریست و احسان بنده پروری لازم دادگستری و سروری ازینجاست که آفتاب جهانتاب
نا بر ذره پروری از سایر کواکب بر سر آمده و انسان عین از کمال مردمی در عین انسان کامل جا گرفته

صفت عدالت

ابواب الجنان شیوه پسندیده عدل سرمایه تحصیل و وستکامیست و زینت پایه قصر بلند نامی
آئینه سکندر حشمت است و انگشتری سلیمان دولت قلم رقم کامگاریست و شجر ثمر برخورداری
پاسبان دولت بادشاهانست و باغبان گلشن آبادی جهان عمده سرادق عز و جلال ست و اشرف
شرفات قصر عظمت و اقبال انوار سهیلی اگر شحنهٔ عدل بضبط احوال رعیت پردازد و زرد فتنه
بدستیاری ستم عیار از روزگار خاص و عام بر آرد اگر نه پرتو شمع انصاف کلبهٔ تاریک دولتمند ان را
روشنائی بخشد ظلمات ظلم اطراف و جوانب مملکت را چون دل ستمگاران تیره دارد سراج منیر
عدل بنائیست استوار بر فراز بلند ترین کوهی که نه سیلش خراب سازد و نه منجنیقش ویران

صفت عصمت و عفت

سراج منیر عصمت بوستانیست از صولت خزان آسوده و عفت آئینه ایست بزنگ کدورت
نیالوده ابواب الجنان هر پنجه مژگان که از دیدن نامحرمی فرو خوابانی بر فرق دل بال همایست
و هر نگاه که از مشاهدهٔ بیگانه بر خویش دزدی دیده بصیرت را میل توتیای دعوی صاحب نظری
کسی را مسلم ست که چراغ دیده را که در ظلمت سرای روزگار برای جست و جوی گوهر اعتبار
بدست شعور داده اند قندیل دیر صورت پرستی نه پسندد و دست بینشی که در گلستان آفرینش

بگلچینی آثار صنع نامرد فرموده اند بحجم کمند زلف و کاکل سلسله مویان فروشند و از تیرباران غمزهٔ بتان نگاهش چون رگ چشم نیش از دریچهٔ دیده سر بیرون نکند و در جلوه گاه سروقدان ریاض خوبی مانند قمری مرغ نظر را از حلقهٔ چشم طوق برگردن ننهد و در شیرازه بندی نسخهٔ بیحیائی بسوزن نظاره چون رشتهٔ ازلی ندوزد و از تماشای چاه زنخدان سیم غبغبان بر رسن نگاه بچاه گناه نه رود

صفت شجاعت

شیخ علی حزین شجاعت و ثبات قلب صفتی ست بس شریف و جلیل و فضیلتی ست بغایت بزرگ و عزیز و همیشه موجب افتخار و امتیاز اشراف خلق از پیشوایان دین و سلاطین صاحب تمکین بوده و چون بادشاه و امیر لشکر بوصف شجاعت موصوف باشد دل سپاه باو گرم و استوار و پشت ایشان بوی قوی گردد

صفت حلم

ابواب الجنان کوهسار حلم و وقار معدن گوهر قدر و قیمت است و صحرای دلگشای وسعت خلق بهشت گلهای شرف و عزت حلم و ملائمت گل سرسبد محامد صفات ست و تیر روی ترکش فضیلت و کمالات پردهٔ سیئات و عیوب است سررشتهٔ جلب قلوب زنگ زدای آئینه روهاست عقده کشای گره ابروها مزرع پاکی طبیعت را خوشه است و سفر طریق سلوک را توشه سرمایهٔ تحصیل نیکنامی ست و سرچشمهٔ زلال دوستکامی برق خرمن کلفتهاست و آب گلشن الفت ها یار مهربانی که در راه زندگانی باری از دوش بردارد بردباریست و مونس همزبانیست که در وحشت سرای جهان فانی غمی از خاطر بیرون برد

صفت تواضع

ابواب الجنان تواضع و افگندگی مورث سعادت و فرخندگیست و آب و رنگ این شیوهٔ خجسته گوهر قدر مرد را سرمایهٔ ارزندگی پایهٔ بنای عزت ست و پشتیبان دیوار دولت نامرادی سبب افزونی مقدارست و بیچارگی قوت بازوی اعتبار خاکساری آب و رنگ گلشن حسن افعال و پیش آهنگ قطار صفات کمال معراج سپهر ارجمندیست و درة التاج فرق سربلندی گلگونهٔ چهرهٔ آدمیت ست و مرغولهٔ طرهٔ انسانیت زیور گردن خودآرائی ست نمک مائدهٔ گوارائی

آتش گرمی خونهاست و راه خلوت درونها نشان پاکی گوهرست و بلال اصالت جوهر تسکین آتش غضبناست و سکون سلسلهٔ وداد و جاروب گرد کینه هاست صیقل آئینه سینه ها ترجمه کتاب فهمیدگیست نقطه انتخاب برگزیدگی خرقهٔ ارزنده ایست بادشاه و گدا را لائق جامهٔ زیبنده ایست هر اندام کوچک و بزرگ موافق و حید افتادگی تخمی ست برومند و خاکساری پایه ایست بغایت بلند تا دانه ز دهقان از چشم دور برخاک بی اعتباری نیفتد از دعلم خضرای نشو و نما بر تارک نفیر از دو تا سنگ شکست و کدورتی و زند به آئینه روشن نشود مرزا بیدل خاک شو و غبار آئینه کس مباش برباد رو و چون گرد بدامن دل کسی منشین اگر پایهٔ افتخار اندیشی جبهه با پستی عجز مساز و اگر نقد آبرو خواهی غیر از رنگ اعتبار مباز

صفت دیانت و امانت

ابواب الجنان امانت کیمیای اقبال و سعادات ست و سرچشمهٔ افزونی و زیادت علو و رتبه بهار تموی برکات مشکوة مصباح رجاست مرآت چهرهٔ من یتق الله یجعل له مخرجا عاقلان بجز این خجسته گوهر مراد کونین جسته اند و هوشمندان و رحشمهٔ این شیوهٔ حمیده رخ از گرد ناکامی دو عالم شسته چه سودهای بیشمار که دیده وران بازار روزگار بدلالی صدق و راستی برده اند و چه میوه های مقصود که خشک لبان بیابان حرص از شجر نیکو ثمر سعادت خورده اند

صفت خاموشی

مرزا بیدل شیرازهٔ اجزای حواس لب از حرف بستن ست و آشوب نسخهٔ جمعیت واشدن غنچها در فصل خموشی بهار خیال اند و هنگام لب گشودن پریشانی تمثال موج با خروشی دارد از بحر جداست و چون زبان بکام فرو دید عین دریاست توجه سخن با غیرست و معامله خموشی با خود از ینجاست که خاموشان وحدت آیین بی زبانی اند و زبان آوران کثرت اندیش پریشانی تجربه کاران امتحان کده شعور متفق اند که سخن بموقع خاموشی ست و خاموشی بی محل هرزه خروشی پس سخن جز بقدر ضرور نباید گفتن و گوهر زیاده بر احتیاج نشاید سفتن که بی صرفگی سخن باد خرجیهای مایهٔ شعورست و به تضیع آب گوهر هنرش در تلف گاه فتور جیب عصمت خموشی دریدن خطائیست که هزار عرق انفعال یک بخیه علاج نتوان کرد و بر بیرون نسخه تامل و نیابی که با صد هزار لب گزیدن صفحه شیرازه نتوان

صفت شگفته روئی

ابواب الجنان شگفته روئی باغ جمال خوش خوئی را زیبا گلیست و رحمت سرائی را خوش نوا بلبلی
عنوان صحیفهٔ باطن ست و لوح نسخهٔ محاسن نمک خوان ملاحت ست و آب گلشن صباحت آب و رنگ
گوهر ذات ست و رنگ و بوی گلهای صفات آب چشمهٔ صافی طینت ست و اصل زمین خوش گلی مفتاح
ابواب دلگشائی ست و مصباح محفل آشنائی

سلسله افتادن احوال خوشخوئی باطن ظاهر میشود ۱۲
سلسله خوش طینتی ۱۲

صفت وفا

انوار سهیلی وفا کیمیائی از ارادت ست و توشهٔ راه سعادت کیمیائیست که خاک تیره را زر سازد و توتیائیست
که دیدهٔ خیره را صاحب نظر گرداند وفا مشاطهٔ عروس کمال ست و خال رخسارهٔ حسن و جمال +

سلسله وجود کثیر را اعلی سازد ۱۲
سلسله زینت می افزاید ۱۲

صفت نکوئی و خوش بری

ابواب الجنان خوشا حال کسی که هرکه چون گرد بر رویش جهد چشم از آن بپوشد و هرکس به تیشه نیش
زند چون گل مبر رویش خندد و آئینهٔ صاف ضمیرش از سرد مهریهای گله سنگان زنگ کدورت نه گیرد
و لوح سادهٔ خاطرش به نیرنگ مردم سخن ساز حیله پرداز رنگ عداوت نه پذیرد +

سلسله ای با وصف آزار رسانی اغماض نماید ۱۲
سلسله ای از شکوه افسرده طبعان ۱۲

صفت شیرین زبانی

ابواب الجنان سبزهٔ تری از زمین طینت بشری بشادابی زبان خوش سری نه کشیده
و تازه گلی از شاخسار وجود آدمی بجوش رنگ و بوی شگفته روئی نه دمیده

صفت ثبات وعده

ابواب الجنان چون وعده به کسی کنند یا برای ضرورتی حاجت گذاری یکی بر دیگر افگند
اهمال و تاخیر در ان جائز ندارد و چشم امیدوار که به حصول مراد سیاه کرده در انتظار سفید نکند
که تلخی انتظار شیرینی عطا را باطل و فاسد و مرور ایام تاخیر متاع بخشش را چرکین و کاسد میسازد
اعجاز خسروی وعده گرم روان و تخته کاران آوازه دیگ ست که زود دستی بدهانی رساند
ظهوری وفا را مقدم بر وعده تقدیم داده تا آنچه برند بشرد انتظار حساب نکند

صفت طعام

ابواب الجنان هر سفرهٔ گستردهٔ کریمان را بدعوی جوانمردی محضریست و هر کاسهٔ نعمتی در آن
از تیغ زبان این و آن بر فرق نیکنامی مغفری آلش دوستی وداد و در سینه عناد جز بد امین سفره

دستگیر و یعنی دشمن گدازی بزرگی مهمان نوازی صورت نه پذیرد و صدر نشینان محفل آداب مهمان نواز
را صفت نعال مسند عزت است و تکیه داران جهانخانهٔ بذل و احسان را حلقهٔ کثرت مهمانان کند و حمد
به سر خوان عنبر باران هر لب نانی زبان ثنا خوانی ست و بر سر سفرهٔ اهل همت بطلب مزید نعمت هر کاسه
دهانی به پیش دودی که از مطبخ صاحب جودی جهت تسکین مجاعت جماعتی بر آید به مشام نفس [illegible] شمیم
سنبلی ست و تاب و کاسهٔ شیرینی که به شیرینی تکلیف صاحب همتی برای اطفای آتش عطش خشک
لبان مهیا گردد در صحن بوستان سخا لالایی است سیراب قناعتی در آخر طعام تمام واقع شده و در پایان
اکل کل آمده یعنی شرط تناول طعام آنست که در حین مائدهٔ انعام او تمام بود و اصل اکل آنست
که همه را از طرف او ظرفی برسد

صفت عفو

انجاز خسروی در هنگام سیاست از عین عفو چشم بسازد و از برای رحمت ابرو در طائفهٔ جانی و
جافی بدین چشم نظر افگند و بدان ابرو اشارت خلاص کند و هرگاه دشمنی جفا کار در پناه رحمت
در آید اگر همه شیر است در زیر شمشیر در آید چون نفس شیر در ته شمشیر از گزند مامون گرداند تا حیله مکان
تیغ تسلاف را زبان نباید که امروز می خوردن تیغ بدین رنگ جنگ فردا فرماینده را خجالتی کند
که غبار شکن آن از سر جوش فشار بون علیه من انحمیم بود مگر به دشمنان ملکی که آنجا قلم شرح بجون
فتوی مینویسد شمشیر صحرائی را هم بدان خون توفیقی فرماید

صفت مجالست نیکان

واختلاط صحبت مردم کامل عیار عاقل آدمی را با ادب دنیا و دین مودب و نفس را از رذائل اخلاق
پاکیزه و مهذب گرداند مجالست ارباب فضل و حال و موانست عاقلان کار دیده کهن سال
که روز و شب بپای طلب بر نشیب و فراز روزگار دویده و بدست شعور را از سحاب اعصار و دهور
جواهر تجربه بها برشتهٔ عمر در کشیده اند جویا بوده از کلک بیان شان چهره کشائی صورت احوال
دین و دولت باید پرداخت و از شاخسار مقال این فرقهٔ نیکو افعال گلهای فیض چیده باغ
جان را معطر ساخت مجمله مصابیح روشن ضمیران را ظلمت جهل بکلی دور نمیگردد الا بفروغ صحبت
یکدیگر چنانکه تاریکی پای چراغ زائل نمیشود مگر بپرتو چراغ دیگر که نزدیک او بود چنانکه دو چراغ باهم

[illegible]

یعنی پس نوشتگان باشند بیران دوزخ از آتش گرم ۱۲ پس خواهند نوشید بران دوزخ ۱۲ [illegible] ای [illegible] ای از بیان شان دین و دولت [illegible] بگوش هوش بشنوند و بران عمل نماید ۱۲

خلوتی در انجمن دارند و از فیض نزدیکی همفروغی در کارشان پدید می آید و تاریکی های هر یکی از
تابش دیگری در صحبت همدیگر مستقر نشیبو و همزبان دو دل سوخته تفته درون چون در کنجی باهم
نشینند و شب زنده داری کنند و بزبان چرب سوز درون یکدیگر را اظهار نمایند بقیه ظلمت
جهل که موجب نقصان هر کدام است به انوار دل خویش رفع آن نتوانند نمود و بفیض صحبت کامل میگردد
اعجاز خسروی دل تاریک از صحبت روشنان زنده شود چنانچه انگشت کشته از انگشت افروخته

صفت حفظ آبرو

الواب انجمان صاحب نظران هوشیار و قدردانان گوهر اعتبار را میباید که بزودی دست
طلب از ان مال و منال دنیوی نخورده پیوسته و پاس عزت خود بجان کوشند و دامن ضمیر از غبار
اندیشه احسان هر دون پیرا افشانده قطره از آبروی خویش به دریای گوهر گهر نفروشند آدمی هر چند
بمحنت پریشانی و افلاس مبتلا باشد سزاوار آنست که کشیدن خفت را از تحمل آن محنت دشوارتر
دانسته پای غرتش برای یک دو نان براه خانه دونان نرود تا مقدور بود بکد یمین و عرق جبین
نان خشکی تحصیل نموده گوهر سخن پریشانیش چون اشک مصیبت زدگان از پرده چشم قناعت بیرون
بر دامن اظهار ندود و غنچه دلش از فیض نسیم توکل شکفته باد و هرگز التفات اینچنان شکفتن نداند صباح
آبروی خود که گوهریست از جواهران عزیزتر و گهر مانند آب خشک قناعت کند هلال وار از پهلوی
خویش لب نانی بهم ساند و منت آسمان نکشد آبروی خود در گره بندد و سر رشته قناعت از دست

بیان کیفیت رذائل که با فضائل طرف مقابل ست تا تکبر و متکبر

الواب انجمان اهل نخوت و غرور و سرو بمان جاه و دولت اند و مستسقیان باده غرور و نخوت
روشنگران آئینه خودبینی و سواران تلاش بالانشینی کام و زبان را از خودستائی ناقوس دیر
خودپرستی ساخته اند و از رگ گردن علم مخالفت بجناب مالک الملک برافراخته هر صباح
اگر مهمان از در در آید بگوشه ابرو تواضع نموده در بند تعظیم او نیفتند و چین آستین خود را برابر چین
ابروی خوبان مه جبین دانند در شب مهتاب تا پرتو شمع کافوری نباشد قدم در راه نگذارند و در گشت
گلستان پیاده نگردند و پیوسته مرکوز خاطر شان آن باشد که چون سوار شوند در اثنای راه دم اسپ شان را
غالیه مویان مانند دسته بنفشه دست بدست برند و خاشاک راه شان قمریان بزبان مجبی مژگان

بچینند تا ملاحظهٔ تقویم نمایند معنی احسن التقویم از لوح آئینه نخوانند قامت نماز چون قامت موزون
و دوتا نسازند و نماز معکوس بشبها نخوانند نماز را یارای آن نیست که دست شان قد اندبست و
روزه را زهره آن کجاست که مهر بر دهان شان تواند گذاشت و در حالت نازک خرامی کفش به پا
نپوشند که مبادا آبله افتد تا ظرف چینی نباشد طعام خوردن را شایان نپندارند اعجاز خسروی
فلان چه کبر در سر دارد گوئی که از پشت پدر همه منی چکیده است تصیرای همدانی آنرا که گردن
از عجب نخمیده از مرکز اقبال بحضیض زوال افتاده هم بر چنین آیه کریمه فسجدوا الا ابلیس شاهد است
فوری بپیمبر انا عبد الله فرمود و منصور انا الحق گفت آب در هر ظرف رنگ آن ظرف برگیرد و آئینه
همان نماید که در رو در آید پس ظاهر شد که ما فوق درجهٔ کمال زوالست و نقش یادلیل افتادن
و شارست آفتاب تا خود را از همه برتر نه بیند زوال او نشود و تا ماه در خود نقص کمال نبیند نقصان نکشد

صفت بدخوئی و ستیزه

ابواب اتجان بدخو همیشه در آزار و از زندگی خود بیزار باشد خاطر خویش از خار خار و رنجش
بان و ابرو همیشه رنجه است و دل ناصبورش از نخیق بر خود پیچیدن مدام در شکنجه مسلک خانش
از آتش سوزان خوی تند همیشه پر دود است و آب حیاتش بکدورت بیاصل لا ینفع گل آلود
بار عداوت همنفسان بر دل نهاده و از حرکت هرکس خار خار انتقامش بانند سنگ در بزاد حیات
افتاده شیر صفت از آتش غضب و ستم روز و شب در تب و تاب است و پلنگ آسا از بالا نشینی
هرکس با خویشتن در جنگ و عتاب هر لحظه از بسکه غزی با کلی مشتران جیا شده هر ساعت از
رگ گردن با دیگری دست و گریبان کاخ دماغش خانه زنبور اندیشه فتنه سازیست و رخنه دهانش
سوراخ مار زبان درازی نگاه چشمش از دنبالهٔ چشم چون نیش زنبوران پرکند و ابروی پرگرهش از
زه پر قهر مانند دم کژدم زبان تند از نعره بلندش گوشها پیوسته در آرزوی کری و از سلوک ناپسندش همسایگان
برای خانهای خود در تلاش مشتری

صفت طمع

ابواب اتجان طمع داس گلهای محامد خصالست و آدمی جستجوی آن در نظر بافراد و ترار و نزد
اکابر و اصاغر خفیف و بی اعتبار مخدوم را خادم میسازد و آزاد را به بندگی می اندازد فوقی نیزدی

تا بتوانی در مهمان سرای جهان دیده حرصت را برشتهٔ قناعت بدوز و نظر بر سفرهٔ دونان و دونان مدوز
که آخر بسبب کوری انتظار گرفتار گردی

صفت قطع صلهٔ رحم

ابواب الجنان ترک صلهٔ ارحام آتش خرمن خیر و برکت است و مقراض رشتهٔ عمر و روزی بسی خاندانهای ارجمند بشومی این صفت ناپسندیده ویران است و بسا قصرهای فلک سای دولت های عظیم بسیلاب نحوست این عمل عاقبت وخیم با خاک یکسان چه نخلهای برومند زندگانی که ارهٔ قطع رحم در چه بیخ روزگار را از پا در انداخته است و چه میوه های بهره وری و کامرانی که رنجشی با اقارب و عشائر جفا در شاخسار عمر فاسد و ناچیز ساخته

صفت بخل و خست

ابواب الجنان بخل و خست سرمهٔ آوازهٔ نیکنامی و ارهٔ نخل سرفرازی و دو دستکامی است نان بخیلان هرگز همسفرهٔ نا خورش نگردیده و لقمهٔ آش او تا بلب رسیده بوی حیوانی نه چشیده کام آرزوی شان از شربتها بشربت مرگ ساخته و دندان طمع شان نه بجدی کند که جز شنیدن چیزی تواند خورد مصالح طعام شان نه بقدریکه شامه ظنی از بوی آن نصیبی تواند برد و بیرنگی اش از بیم شراکت ذائقه است و لکی طعام شان از اندیشهٔ همکاسگی باصره نکریال در خاطر سپلال شان نه آشیان بحجم آورده گشته که یاد لذتی در آن تواند گذشت و دست امساک راه گلوی شان نه بجدی تنگ فشرده که رشته ریزی بآسانی تواند گذشت آری صدف را از نگاه داشتن گوهر تنگدلی شعار است و ماهی را از شوخی فلس بآتش سفر آن سر و کار بخیلان نادیده از کوتاهی همت دست بسفرهٔ کسی دراز نمی کنند که مبادا تلافی آن ضرور گردد و از بیم کاسگی در مجلس دوستان حاضر نمیشوند که مبادا حلقهٔ طوق دورهٔ ضیافتی بگردن شان افتد دیده کاسهٔ آش شان هرگز روی مهمان ندیده و دست خواهش کسی هرگز بدامن سفرهٔ نوال شان نرسیده نان کوری را بینائی و مبصری میدانند و بخل و خست را عقل معاش میخوانند زبان خرابهٔ شان بکلمهٔ خوش با نگردیده و گوش حلقهٔ در شان آواز پای مهمان نشنیده طرفه آنکه این گروه لئیم با مردم کریم سر بسر راضی نبوده پیوسته تیغ سرزنش بر فرق بلند صاحبان داد و دهش آخته و نیزهٔ زبان بطعن و ملامت

بر سینهٔ احوال جوانمردان صاحب سعادت راست ساخته گاهی مشعبده مست نام نهند و زبانی
بی پروا با دوست شان خطاب دهند اعجاز خسروی فلان ممسک که از بس تنگی سائل را
محروم میکند اگر آب در مشت بند بسته شود و له بستگی مشت فلان بخیل بحدیست که اگر به نبات
دست ساید قوت نشو و نما در وی نکند گره دو بخیلان ناجوانمرد از دست گنجیده محتاج چنان
گزیده میشوند که از مار گنجیده گزیده

صفت حسد

اعجاز خسروی سینه که سراسر نور علم گرفته باشد داند کی از ظلمت حسد آن همه نور بسبب ظلمت
تاریک گردد چنانکه در غسل جنابت اگر همه اعضا آب رسیده بود و کنجد واری خشک مانده به سبب
آن خشکی همه اندام خبیث باشد

صفت سعایت

اعجاز خسروی فرشته را مسخ کنند ابلیس شود ابلیس را مسخ کنند ساعی گردد

صفت کذب و دروغ

الواب الجنان صبح نخست از دروغ گوئی نیل سیاه روئی بر چهره میکشد و صبح دوم از راستی
کلاه گوشهٔ خورشید انور بر سر مینهد موج سراب از دروغگوئی آوارهٔ بیابانها میگردد و جدول آب
از صدق و صفا بر فرش گل و ریحان میغلطد دروغ صفتی ست که آدمی را در دیدها خوار و خار میسازد
و شیشهٔ قدر و قیمت مرد را از طاق دلها می اندازد و رنگ بنای خواریست و سنگ ترازوی
بی اعتباری سرمایهٔ اندوه و ملال ست و سرچشمهٔ عرق انفعال شکست قدر گفت و گوست و آواز
ریختن آبرو برق خرمن عزت ست و سحاب عرق خجلت خط بطلان نکوئی ست دود دوده مرکب
سیاه روئی ریشهٔ نخل بیزاریست و میوهٔ نهال بیقراری

صفت حرام نمکی

فتاحی هر که نمک کسی را خورد و اسرار معاش او بسخن چینی فاش کند آخر نمیرد تا چشم شوخ بخشش را
آن نمک نگیرد یعنی ملیح در لفظ نمک معاین ست که اولش نم آمده یعنی سخن چینی و جزو آخرش
کا فست یعنی ربا ینده بصر

صفت چشم کم دیدن آه مظلوم

ابواب ایشان هر بر آه آتشینی که از دل گرم حزینی برآید بر سینه پر کینه ظالم سنانیست و هر قد
خمیده فقیر مسکینی که در نفرین ظلمه سر بزمین گذارد بر فرق شان شمشیر جانستانی هر حلقه نالهٔ تابدار
در بازوی دلهای زار برای گردن سرکشان کمندیست و هر افتادهٔ بر خود سواری در رزم بیدادگران
از دل پر درد ناگاه آه سوار ترکش بندی تیر دعائیکه از کیش باطن شان جهد از هفت پردهٔ آسمان
درگذرد و تیغ آهی که از نیام دل برآید نخل حیات دشمنان را از پا درآرد و برق آه جانسوزی
که از ابر دود دل سیاه روزی جهد صد کوه عظیم را درهم گدازد و سیل اشک خونباری که از کوه اندوه
یتیم بی غمگساری روان گردد شکست اسکندر لشکران را پیش اندازد و اعجاز خسروی
از ناوک آه پیران کمان پشت که در دل شب گشایند و از سپر ماه روشن گذرد ایمن نخسپند تیری که از
قرص خورشید فرا(؟) گذشت اگر زالی سپر آن تواند شد دریغ نباید داشت

صفت خلف وعده

ای خسرو خداوندی که بگوید و نه دهد بابری ماند که آواز دهد و نبارد و وعدهٔ گران سنگان آواز آسیاست
که ابد از و قهقهه های خام پخته نشود و از نوید کرمی که مخدوم داد جز وعدهٔ بی تله(؟) حاصل نشود و مرد از زبان
تیغ سخن گوید و نامرد از تیغ زبان مؤلف ای وفا دشمن بی انصاف ای سست عهد سراپا گزاف
ای بادپیمای هرزه گوی ای نیم چشم سخت روی ای حق ناشناس کج پلاس ای بدکنش زشت منش
ای انگیج(؟) گدای خیر باد زده ستی گفته ای حیا و آزرم از خانه چشم بجاروب مژگان رفته وعده ات آیه یأس است
یا موج سراب تمثال آئینه ست یا نقش صفحهٔ آب هردم را باغهای سبز نمودن و دم دادن و آب را بندن
و چشم امیدواران در انتظار سفید ساختن و دلها را در آرزوی مراد خون کردن آئین کجاست
و در چه مذهب رواست این ناراستی اجری ندارد و این کج گرائی عاقبت وخامت بار می آرد
اگر خدا را دوست میداری چرا سبیل اطاعتش نسپاری آیه الکریم اذا وعد وفا حیسان(؟) از یاد
برده که سوادی از مصحف روشن نکردهٔ چون بخیه بر روی کار خام و خشت رسوائی از بام می افتد
در دنیا بی قدر و بی اعتبار و در دیده ها خوار و بی مقدار میگردی و در عقبی پهلوی مسیلمه کذاب زرد رو
می نشینی خلف عهد با آنکه بنفسه عیبی هست سرهمه عیوب و اکبر جمیع ذنوب متضمن است بر دو گناه بزرگ دیگر

که یکی از آن ورود هنگ گُمیست و آن شمر بردو طلوعی روشن دایت دوم دل آزاری که اقبح افراد صفات است

مطرازنده نیل لعن و طعن سرلواصی مصرع حرفی برفر گفتم باقی دیگر شمارا

صفت علم و غیره سامان آن ❊ صفت علم تاریخ

شیخ ابوالفضل اگر فروغ حکایت و پرتو نقل نبودی چندین چراغ دانش از کجا افروخته شدی و داستانهای خرد پژوهان باستانی بکجا رسیدی سخن که نقشی ست بر هوا و بادیست گره زده اگر کوتاه عمر بودی فیض سابق بلاحق پیوند نیافتی مدارج بزم و رزم و مراتب جد و هزل و اقسام لطف و قهر و انواع پیر و یها در شناخت آدمی و طرق معموری ملک و سایر طرفگیهای جهان فراوان آزمون بگزارش روح افزای تاریخ نامها بازگویید اگر دیده وری بکار رود و نگاهی بسزا کرده آید عمر دوم که دانش پژوهان در آرزوی آن فرو شده اند ازینجا بدست افتد و در عطارخانه روایت گوناگون درمان ملال و دارو ی غم بدست آمده

صفت مدرسه

ایزد بخش رسا بنام ایزد این مدرسه ارشاد و بنیاد دانش ایجاد که مصباح مشکوة افلاک و مرکز کره خاک ست در احیای علوم دین آبروی چشمه حیات بر خاک مذلت ریخته و هوایش در افاضه یقین خاک یونان را با آب عرق خجالت آمیخته شمسه اش مطلع انوار طاقش مرآت اسرار صراط المستقیم کنایه از منارش و بیت فی الهند طغرای منشور اعتبارش

صفت مدرس

اعجاز خسروی جائی که عبارت آبدارش از چین شریعت سائل گردد متعلمان کامل را چندان محیط علم ذخیره شود و در مقامیکه برای تحقیق سپهر جنبش اقلام جاریه را جریان دهد منجران اخبارین سفاین نفایس بر روی آب آید جلال طلبا طلبا متون قواعد ملت حنیفی بوقایت شرح او محکم و تبیین وجوه حقایق شریعت حنفیه به تنویر هدایت و توضیح دراتیش وجیه و مبین تاسیس استحکام دلائل اعجاز کلام متانت نظامش اساس بلاغت قرآن استوار و تمهید کشف الرموز تا دیل فایقش بنای تلویح متشابهات اسرار تنزیل محکم و پایدار نصیر معانی در فهم متون مطولات بشرح و حاشیه محتاج نگردد و در حل مشکلات لغات چون دیگران بصحاح جوهر لفظ تنها

قرینه و مقام توسل بتجوید ایزد بخش رسا ادب آموز مکتب بلاغتش شیخ بوعلی و سحبان و ابجد خوان
مدرسه فصاحتش عرفی و حسان نو رسیدگان مضامین ابنای او شنیده مطلقا و از دیگران تو بینی و تیمت
طبعش نقطه دان و خط کش و لبران راکلان ترا آئینه اسکندر و علم و اشعار و قوت فکرش خیال و شوق را
ازل عاشقان برآرد استادی میر رایح مرحوم جبلت سه برو بسعت قانون علومش تختم تنگی بست
و آسمان صفایش چهره پردازی تصویر و تصدیق نقش صدف رنگی مخلص خان سپهر اشراق اگر آب و
تاب دل روشن در بزم حضورش دم از صبح سفید شدن زند بیچاره بفروغ دروغ آتش پروانه
خیره بر روی شعله خورشید دویده است و معلم شامین از راه زیاده سری در مدرس تعلیمش کرسی
زانوی آموز به کند هرش پایگی خویش خواند پا از اندازه گلیم بیان بیرون کشیده در دبستان ملکات
فاضله اش از لوح جنبش عالی هنوز کلک سخن فشار نچه هواس ندیده که گلاب معنی بساغر اندیشه اش
چکیده و هنوز مفهوم کلام کرده به رقم از چهره نیفشانده که پیچ دریافت از افق اوراکش دمیده بموج
تردستی اشارات آبروی افاده اش عقده‌های مشکل متبحران بسبکروحی گره حباب بازست و از رسائی
فیض جامش زبان سرزنش ادب آموز نصیحت پیسر کوتاهی ناقلان در نارسا طالبی کرده نظر بهمت
خوشه چینان مزرع افاده اش خرمن خرمن از راه میتری سحاب بیکاری نیاید تنگ داران مسائل
هر فن سرمایه سودای سود و سود سودای خود فروشی می شمرد ساده لوح تنگ مایه در بزم دقیقه سنجی طبع
رسد بدانش دریا نمیده نادانی پشت بدیوار حیرت نشد که در آئینه طالع سیمای ارسطو دید و چون دانشکده
فضل ناتنا ہی حکمت اندوزی کرده از بار تعلیم و بیان سخن پردازی نیابد شد و بضرورت این
منتخب مجموعه ایجاد را با وجود مرتبه کمالات نهایت معرفت اسرار مبداء فیاض و معاد مکتب نشین تلقین
طلسم و معنی خواندن گفته و این دارد از مبداء فیاض را دبستان گزین استفاده فنون دانش ظاهر
نگهبین آئین و دانش خط و سواد توان نوشت لیکن بنابر حفظ ظاهر و ملاحظه تکالم صورت چون سن شریف
آن جان جهان خرد به چهار سال و چهار ماه و چهار روز رسید تخته تعلیم قرآن کریم در کنار و سواد
رقم لوح و قلم محفوظ گشته صدر مکتب آر حضور پرورش و کش دار الحکمت نشان گردید
بدولت آئین گزین تحبیذ ان دانشور شیوه ستوده بالغ نصابان خرد پرور آنست که بعد سطح
مراتب عقل هیولانی و ظهور افاده عقل مستفاد انطلاق سعادت آثار و انا بای روشن رای را

سله ای بتقابلش
دو زانو نشسته غورکنند ۱۲
سله ملکه هیئت راسخه
که از ان سهولت صادر شود اشیاء باسانی تواند کرده ۱۲
سله بکسر موقع از چیزی
که در و اقسام چیزها باشد

برای اکتساب علوم غریبه و تحصیل فنون عجیبه بگلگشت بهارستان دل و جان و سیر حدیقهٔ ربیع روان
یعنی دبستان دانش آموزی و مکتب خرد اندوزی چشم آب دادن می‌رسانید تا بمطالعهٔ مختصرات کافیه و
مزاولت مطولات وافیه جامع قوانین فصاحت و حاوی قواعد بلاغت گشته از همچشمان بسر آیند
لاجرم آن خلف الصدق اقبال چون معنی در بیت مکتب خرامید لوح صفاتر از صفحهٔ جبین روشن
باطنان در کنار رشک برگ گل و چوب سیاه حرفی دلرباتر از مژگان غزالان در انگشت غیرت شمع محفل حوری نسبان
مکتب نشین از گلبن جمالش دامن دامن گل نشاط چیده و پری پیکران دبستان گزین از طلعت
نورانیش مکتب را مطلع انوار دیده اوراق صحف [illegible] نگاهش بال بلبل شده هر سطر گلستان
مشکبارتر از زلف سنبل شانه زده تا بافتتاح زبان گشوده بسم الله [illegible] نظر شوخ‌تر از نگاه غزالان
مشکین موی الف با دوست سرت رسیده تا بابجت بیدار دوچار گردید تا تن بسعادت داد تا ثناگویان
بسجدهٔ شکر بزمین کاغذ افتاد جیم از سر جان گذشته نقطهٔ سویدای دل را سپند دفع عین الکمال نموده
خا از سر حال زبان حال را بسورهٔ الحمد گشوده نقطه‌ها چون مردم دیدهٔ خورشید رویان سواد خوان خط و خال
گشت دال چون دل پای تیغ افتادگان از سر دین و دل درگذشت ذال از ذکر خیر نفسی غافل نه گشت
را از جور روزگار بستمگاری پیوست زا از چشمهٔ زندگی آب خورد بل بگلشن [illegible] دره سین در [illegible]
غوطه خورده و از ساحل سرور سر بر آورده شین عرق شرم بجبین آوردن آموخت صاد و ضاد چشم
نظربازی بر رویش دوخت طا بیاوری طالع ارجمند از طلعت مهر مانند دستهٔ گل بدست آورده
ظا نظربازی حسن نظر فریب پری رویش را طلائی بخش بعیار کامل رسید غین هزار رنگ گل تماشا
چیده فا از افادهٔ نگاه چشم سخنگویش فائدهٔ وافی بهم رسانید قاف بقطع علاقهٔ تعلقات بستی افشاند
کاف کمر بندگی بمیان جان بست لام بالتزام خدمت دامن دل بر کمر شکست درجهٔ [illegible] مشابهت
دهانش از مهر و ماه درگذشت ماهی نون آشنای بحر نور گشت واو و ها و هو گویان و بمقام هواداری
یا بیاوری بخت مساعد درصدد یاری در آمد در جهٔ مرکبات از مفردات بسائط و بالا ترکیب حروف
چون ترکیب عنصری در نظرها تمام اجزا با یکدیگر [illegible] از گلستان [illegible] نخوی گل فیض چید که عقدهٔ
الا شغل متعلق زلف بتان را گره [illegible] حسن [illegible] اشاره [illegible] وقتی از دبستان
معنی [illegible] بیان گردید که نحویان را چون [illegible] قواعد نادانی دیده [illegible] حکمت [illegible]

چشم خوبان بدیعی افتاده ذهن مطالع او اشارات ابروی هلالی مهجبینان نظری مردم دیدهٔ خرد لامع
شیرینی گفتارش مزاح الارواح منطق با قصد تفتیش آرام فزای قوالب و اشباح ملاحت کلامش
نمک مائده فصل الخطاب منطقیان در پیش روانی گفتارش چون الف بحرکت زبان فصیحان منطق را
بشکلی طراز تنقیح بخشید که صغری و کبری معرف حجتش گردید طلبا پیش حدس کاملش بجذر بلادت
معروف حکما در آشنائی بحر بهره دانیش چون آدم آبی بعدم تمیز موصوف بالغ نصابان کامل نهر حسرت
نصیب فهم بدایع کلامش بلند طبعان ناقص فهم حدید البصر و انائی نهین توضیح خرد تمامش هرزا افتیا
کارآگاهان کارخانه ایجاد و درو شناسان خطهٔ خط و سواد دانند که سرگذشتهای آلهی را که در ازل طغرای
سعادت شان بقلم قدرت بر لوح محفوظ رقم شده روز نخست معلمان مکتب خانه قدس لوح معارف
کن فیکون برکنار نهاده اند و کنز خط تعلیم نون والقلم وما یسطرون داده لیکن ازانجا که هر حقیقی را
در عالم مجاز نمونه و هر معنی را در انشاء صورت مثالی متحقق ست ناظمان جهان سفلی را جهت رونق
کارگاه ظاهری و رواج کارخانه صوری سلوک طریق ارباب تعارف ضروری مینماید لهذا حضرت شاهنشاهی
را در ساعتی که سعادت فزای سعد اکبر و شرف بخش آفتاب انور بود مکتب نشین دانش و بینش و سبق آموز
کتاب آفرینش نمودند و دران جشن فرخنده که نوروز مه سال و عید اطفال بود بزمهای خوش و مجالس
دلکش مرتب گشته صلای فرح و نشاط در دادند و ابواب عیش و عشرت بر روی جهانیان کشادند
چشم حرص و آز بالوان نعمت سیر گشت و جیب و دامن حاجت و آرزو از نقد مراد پر شد آن سعادتخوان
خطا پیشانی که لوح جبینش مطلع انوار هوشمندی و نکته دانی بود اگرچه بظاهر طریق شاگردی مسلوک داشته
تحصیل خط و سواد و استفادهٔ دانش مینمود لیکن نهالی از صفحهٔ جبههٔ نورانی افادهٔ دولت میفرمود و خط
سرنوشتش استادان را سرمشق سعادت دارین بوده هم از ایام خردسالی و آغاز مکتب نشینی سعادتخوانان
صحائف پیش بینی را از صفحهٔ حال آن نوگل بهارستان اقبال معلوم بود که عنقریب بعنایت ازلی
اوج دانش را ماهی و سریر دولت را شاهنشاهی گردد که آوازهٔ جاه و جلال و صیت فطرت و کمالش
رقم نسخ بر اشتهار حشمت سکندر و انتشار فطنت فلاطون کشد

تهنیت مکتب نشینی

مؤلف حافظ سورهٔ اخلاص و وفا ذاکر آیهٔ ثنا و دعا که در ادای مبارکباد و تقریب تهنیت

سلہ کلام فصل کنندہ حق و باطل ۱۲

شادی بمکتب نشینی صاحبزاده روشن‌ضمیر عالی فطرت. بیدار دل قدسی طینت الف قامتش در خم تسلیم نیاز
خمیدگی آموز قامت دال ست و زبان مجاهد بیانش بر پیوان تحقیقت باطلش دال شرح موی بینی از قاف نون
ارادت می نگارد و کشف رمزی از قواعد تهنیت لازم‌ ثبت می انگارد در روز مسعود یکشنبه هنگام طلوع خورشید
جهان افروز صاحبزاده عالی قدر به تبعیت منطوق واجب الوثوق اقرء باسم ربک در خدمت معلم
دانی هدایه آموزگار کانی سرمایه زبان فصاحت بیان را بلفظ بسم الله که سر آغاز کلام رب علام ست وبیعا وشا
آموده نمودند و قلوب اخلاص منسوب ارادت مندان را شگفتگی آموز دهان غنچه فرمودند الهی این آنش اندونه
مدرسه فیض ابد و درس آموز مکتب خانه مواهب سرمد بحق آیات بینات جامع مراتب علم و عمل و حاوی
مقاصد دین و دول باد قامت بقای ابد پیوند این والا گوهر سعادتمند از عطا خانه فضل متفضل حقیقی
به تشریف خلعه کبری مشرف شواد

صفت کتاب

مجب علمی سندی کتاب افاضت آب بایست کم آزار و رفیقیست شفیق صوت خبرنیش از نازکی
خبر گوش جهان اصغا نکند و سخن لشنیدنش از باریکی خبر در حریم ضمیر جا نکند چون معتکفان کنج خمول
زبان خموش و چون منزویان اقول بنیان در خروش فیضان ارباب نبوت بطفیلش بخواص و عوام
حاصل و فوائد اصحاب ولایت بوساطتش بقاطبه انام واصل از سوانح سنین سابقه و وقائع ملوک
ماضیه مخبران حال و متعلمان آئنده بواسطه آن متمتع محاوره و مکالمه باکسانیکه هنوز از کتم عدم بجلای وجود
قدم ننهاده اند بدون آن صورت نه بندد و بقای ذکر جمیل و باکیون عن هذا القبیل بوسیله آن صفحه
روزگار بماند بسا وقائع عظیمه غریبه که بعمر دراز معاینه رود از مطالعه ساعتی مفهوم ضمیر سازد و فراوان سوانح عجیبه
که تجربه بسیار مشاهده شود از خواندن اندک مدتی معلوم خاطر گرداند و دل را از قید رنج و راحت زمانه
ناهنجار و جهان جیدار برهاند سکر وحیست برای زهرآلودگی نه چون گران جانان مخل خلوت آسودگی
نه از گلزار او در دست گلچین خاری و نه از آمیزش او بر دل نمگین باری هر را جلال جلـــاطلبا
ما اعظم الله شانه این نسب نامه مهر چهر بی بها تحفه ایست که دریای اوی و جیش جواهر مخزن لاهوت
موج رفته کو در مخارج آن دخل دریا دکان دل و دماغ بحجر رفته بی تکلف هر سطر عبارتش دیوانیست و
هر صفحه اوراق گلستانی در تحت هر نقطه اش همه نکته سنجیده گنجیده و در ظرف هر حرف هزار محیط شگرف

ازینگ میدانی ورخزیده در هر قطره عمانی درموج و در هر دقیقه آسمانی دراوج نی نی بهر اسرار حکمت یونانی و فلسفه

ریانیست بل رمز فصل الخطاب داودی و حکم لقمانی انه لیس برسول ولکن صاحب الکتاب ما هو نبی ولکن

اتاه الحکمت وفصل الخطاب محمد رضا عالمیست مشحون از دلائل قدرت ربانی وجهانیست مملو از شواهد

حکمت سبحانی بحریست بی پایان که صد چشمه آب حیوان در شکم و نگین سلیمان که طعنه بر آئینه سکندر و جام جم دارد

گنجینه ایست که قارون معنی بر در خازن لفظش گدائی ایستاده و دفینه که گنج روان عبارت و استعاره را

مانند قراضه زر در وجه زکوة بمستحقان سخن داده و در خفایای زوایای این حدیقه خلد آئین هزاران هزار

حور و غلمان که امهات براعت و آبای بلاغت اند بکام دل نشسته و در هر گوشه روضه این نگارخانه

چین تنگ چشمان قوافی مه و مهوشان قوافی عرائس طبایع و حورای اسماع اکابر و افاضل اکمه خدمت

بسته منظوماتش چون جمال معشوقان دلربا و منشوراتش چون جمال عاشقان انگشت نما نظم وی

عالمیست مشحون از دلائل قدرت ایزدی و جهانیست مملو از شواهد صنع سخن آفرین در بوستان

نرم احبا دسته دسته گل نازک دمیده دمیدن و در میدان رزم اعدا نیزه نیزه زخم جگر در قد کشیدن از

عقاقیر تلخ مواعظ کام غفلت محو لذت آگاهی و به تازیانه نصایح توسن حرون نفس گرم جولان

خروش عشاق حکایت درد و داغ همه ناله خیز و شعله زا و شمعان شور جنون همه هنگامه انگیز و زنجیر خا فضا

و میدان معنی اش گلشن ست و سواد خواندن بیاضش روشن هر صفحه چمنی و هر سطری شاخ نخلی

برگ نقط دلکش ازش معنی حقیقش بلبل فصاحت تقریر بر گل نزاکت او در تحریر قطره فشا رگیان از

موج عبارات روان و زنجیر انگیز رشح طراوت کلمات نهر سطور بالال آب حیات خضر تشنه لب سیرابی ادا

مسیحا مرده جان بخشی هوا انگشتهای برجسته غنچهای سربسته شیخ احمد فلسفی مفتوحیست که پوست پوشیده

یا لیلائیست که از نجد عشوقی رسیده مصاحبی ست رسا خاموشیست گویا یاریست که گاهی غبار آزردگی

بپیرامونش نگردیده گلدسته ایست که باد خزان روزگار هرگز بر و نوزیده دوستی با چنین بی تکلفی دیده باشی

که هر چه در دل داشته باشد از تو پوشیده ندارد یاری باین خصوصیت شنیده باشی که هر گاه باو مصاحبت کنی

واشود هر جلیش الباب فیض برروی ارباب دانش گشاده و هر فردش چون مجرد روان راه طریقت

از جمیع علائق فرد ایستاده هر ورقش ورق گلی هر شیرازه اش جام گلی شیرازه اش چون شیرازه جمعیت

اهل باطن از هم نگسسته جلدش چون لب دریا بهم نرسد فی الحقیقت بحریست امواج که لالی آبدار دارد

ما هر آئینه آن نیست پیغمبر و لیکن صاحب کتاب ست ۱۲

و نیست او پیغمبر لیکن آورد حکمت را و کلام جدا کننده حق و باطل را ۱۲

نجد زمین بلند و اقصا من بلاد العرب ۱۲

دریا چمنی ست که هزاران بلبل در وی نغمه میگذارد

صفت بیاض

طاهر وحید سفینه قافله گاهیست که مسافران دیار عدم با متوطنان شهرستان وجود درین جا
مصاحبت میباشند سواد بیاض محکی ست که عیار نقد هر کس با صیرفیان سخن بآن میشناسند همیشه با
پیوسته خاموش سیاه مستی ست سراپا هوش حدیقه سرسبزی تا بیاری سحاب دریا پاش طبایع
دریا دلان سرسبز و ریان و گلبن های پرگل این گلستان به نسیم انفاس مسیح دمان شگفته و خندان
داران مصاحبت چنین مصاحبی را اگر همه رای گزیدن عشق قسمت از دست نتوان داد و وداع حریفان
چنین مهربانی را باختیار بدل و جان نتوان نهاد مبین مغز فطرت سفینه مبارک فالیست که اگر
هر صفحه اش را آئینه بدن نمای ابکار معانی نویسیم رواست و اگر هر سطرش را طره عنبر فام و شبنم گلشن
الفاظ خوانم بجاست در بساتین اوراقش گلهای مضامین رنگین دامن دامن و در دشت بیاض
صفحاتش افشان چشم و خرمن خرمن اگر نه قلم و خط را در حقیقت بادشاه هست تاج سرلوحش
بر سر و چار قب زیبا میش در بر از چه راه است و گرنه در صیدگاه خیال معنی شکاریست از محسنات
رنگینش مهابه که و در کرسی غزلهای شوخش از مژگان غزالان یک بیابان در پیش و قصائد
بلندش را از زلف نو عروسان و دلربائی مثنوی طغرای تغرشی طاوس زرین بالی که در چمنستان
امکان نظیرش نجیده و ناموس خیالی که شبستان جهان عدیلش در خواب ندیده برخوان خاص
دعوت عامش کشکول بهائی بدریوزه انگشت استاده و از مخزن پیده نمینش خمسه امیر خسرو لب
بسوال خمس کشاده سرلوح زرنگارش که متاع فرد اول این دکان آراسته است بخور رشیدی
لوی افشان و در دل شب ظلماتی خط زرافشان سیم و زرش ماه و انجم درخشان از رباعیات
سحابی قطعه قطعه ابر سیراب هوا گرفته و از نقش مسطر که مسیر آفتاب معنی ست خط استوا را است
کرده آنجا که عطار عطر آفیش طبله طیب بکشاید بهشت نفس و نرگس پیچیده بتماشا آید
داراب جویا سفینه اشعار دلی را که اندیشهای سرور گم در گرداب سرگردانی افتاده
میتواند نجات داد و نسیم صبح بیاض مسیح نفسان که احیای سخن کرده اند گره از کار غنچه دلها
میتواند کشاد چون بانیان بی زبانی غزل سرائی آغاز کند شور تحسین خاموشان عالم معنی

سلیم دعا این اگر نه نا ... میرزا ...
سلیم دعا ... ...

سعید مقبل بالکسر بسیار
هست با ... پیچ کمیر شکاران
باریک ... ۱۲ بهار ...
کشکول بهائی نام کتاب
بهاء الدین آملی است
مشتمل بر نکات متنوعه ۱۲

از عرش برین بگذرد تا بچرخ بلند پایه چه رسد و آفتاب عالمتاب اگر از شمسهٔ سرلوحش اقتباس نور نماید
کرهٔ خاک حال سپهر توش نگردد تا ابر تنک مایه چه رسد هر مدش چون ابروی هلال انگشت نمای شهرت
و ارقام سطورش از شوخی معانی چون کاروان مور در حرکت نقاط مشکینش از مهلوی مضامین
روشنش گوئی در خشندگی از ثابت و سیار ربایده الفهائیش از هر خم چون قلم نرگس دیده ور گردیده
تا چشمی بر حسن مطالع سیاه نماید صرز اجلال طلبا طلبا از حسن خلق بمصافحه هر یدی دست کشوده از
نقطهای حال بصد تخنج و دلال از حجاب کاغذین رو نموده رفیقیست با مطلوبان همراز شفیقیست
با طالبان دمساز گلدسته ایست که دست بدست میبردش گلیست که از گلشن دل چیده بر سر می نهند
قطع سر رشتهٔ آشنائی از وشکل و در صحبت سراسر بهجتش سرمایهٔ معانی حاصل تسلی شیر ازی
زهی سفینه که بیاض هر صفحه اش در عبارت افروزی برنگ جبههٔ آفتاب سرلوح کتاب خیر و زیست
و نقطه هر سطرش در معنی اندوزی چون خال انتخاب سواد طراز شام نشاط اندوزی تعالے الله
بحریست سرشار از زلال لطافت و زیبائی که صدفهای الفاظش در دعوی روشن بیانی بطعن
مهر و ماه لب کشوده و جواهر معانیش در جلوهٔ نور افشانی لشت چشم نازک کرده بکواکب نموده
زلف چلیپای عروس خط عنبر مضامین با آب و تاب پنجه مرجان تر تنها تابش آفتاب جنسش
پنجه حواس ده دچراغ خوردگان روشن سواد را از تفرقهٔ خیال و صف کردن مانند فتیلهٔ شمع کشته
جمع ساخته و قماش لباس نوبا فیش تا رفکر بخیه و بخیه پیدگان تحصیل وقت طبع را از گذشتن سوزن
خارخار اندیشه و صافی و مدح نمودن مثال رشته گلدسته لفراغت انداخته صفائی اوراق این
بیاض را چون صبح دوم نسبت دهم کمتر سیم موی شب اول معشوق خطش از غصه سفید شود
و اوراق این مجموعه را چگونه فرد اول گویم خوف دارم که ثانی الحال طراوت عارض دلبر رنگش
از آتش غیرت افروخته گردد مسودهٔ غزلیات نتایج افکار دو گروهش را هم آهو نگه دیو بی تاب نقطه
نمیرسد مطلعهائیش تا زلف مهوشان را لائق طناب خیابان مصطرباغ خودآرائی نمی شناسد چمن مطلعها
گوی زر آفتاب را بابت تکمهٔ گریبان دلکشائی نمیداند گوش مستمعان نثرش از صدف لولوی منشور خراج
میگیرد و چشم بینندگان شاه بیتش از قبیلهٔ لیلی باج میستاند کسیکه بی افکار این شغل دمساز بوده نشستن
بکنج خلوتش میسر نبوده و آنرا که دست بکار خیالات این مجلس نشین نارسیده دعوی نشینش میسر

نخ ساکن کردن حرف ۱۲ م
ای تعریفش چنان
مشکل ست که شعرا سے
ذی استعداد در وخاموش
مانده اند ۱۲ ای مدققان
در اندیشه و صافی او بفراغت
نشسته اند چه میدانند که
تعریفش ادا نمیتوانند کرد
۱۲ و قاعده است که او ل
انسان تعریف چیزی
خیال میکند و چون ببیند
که تعریفش نمیتواند کرد

[illegible]

روشن ضمیر سفینه که در هر بیت او دلبران سخن بجلوه گری نشسته و از ترجیع و ترکیب هر صفحه بسته هر بیت او
چون نازنینان با بروان سخنگو هر رباعی او در دلربائی چون دلبران چار ابرو و ذو الفقار نظمش چون تیغ
طبع ایهام نویسان جوهر دار کند سرش چون رشته فکر معنی بندان استوار محمد قاسم این سفینه دوست
مشحون از گنج باد آورد سیاحان آسمانی و خزینه ایست مملو از لآلی معانی بل گلستانیست که سر رشته
زلفش بدلربائی علم شده و سنبلستان خطش طره سمن عارضان را در تشویش شکستگی داده بی غلط
کردم بپیست مرقع بدوش درویشی ست خرقه پوش اگر باور نداری اینک نظاره کن که از اسباب
تعلق بغیر از پوست تختی با خود هیچ ندارد و رقعهای آن چون رقعه سالکان از آرایش تکلف بر کنار شاهدان
سخن فهم کلماتش چون اسرار موحدان هوش ربا سخنان از هر جا فراهم آمده اش مانند کشکول درویشان
و ابیات متفرقه اش چون روزی ایشان پریشان خطوطش در شکستگی چون دلهای بی نوایان شکسته
و صحیفه منشآت بی تکلفانه اش از ننگ تکلف رسته شوکت بخاری زهی فرخنده بیاضی که
صفحه آرایان خورشید قلم هنگام تحریرش سطر از تار نفس صبح بسته و بوی شیر از جوش سودای او سلاسل
سیه مهوج را چون دیوانگان در هم شکسته بیاضش کافور شکست آگند و سوادش مشک با کافور پیوند
جدولش ریاض خلد را زرین خیابانست و کجی رقم راست روی صاحب نظران مشکین رقمش دوده
چراغ طور ست نی نی صفحه نوری مصحفه بلورست یا سایه طره سنبل ست پریشان گفتم دود آتش
گل ست خط شکسته او جعد سنبل ست و مصرع رنگین او دسته گل مؤلف حبذا سفینه که جوهر عرض
ممکنات اوست و عرض جوهر کائنات اشکال اربعه منطق رباعیست از منظوماتش و کلیات خمسه فصل
بعید بیتیست از جنس مخمسات فصاحت آیاتش تصور مثالش از عالم تصور بلا تصدیق ست و تصدیق
جامعیتش واجب عالم تحقیق قلم تا بشرح بسیط و مرکب معانی و حروفش پرداخته از نشاط چون جسم
تعلیمی بر خود میبالد و زبانش تا سواد خوان صفحه نورافشانش گردیده ورق شمسیه گردانده توگوئی صفحه اش
فلکیست والاست که یک آسمان ثوابت الفاظ و نقاط در وی بهم ریخته یا ذو جسدین ست از اتفاق بند
معنی از یکدیگر آمیخته هر سطر مر خط استوائیست که آفتاب معنیش با هیچ فصلی از نقطه اعتدال انحراف
نکرده بل نظامیست که روشنان مضامین از مطلع هر مصرعش سر بر آورده شاهدان معنیت گرده
معانی در شبستان صفحه اش بکرسی تحریر جلوه گر شده اند و بساط نگینش چون خانه بندان ... گسترده شده

طول و عرض و فربهی بران انسان ۱۲ ای چنانچه تعلیم هر روزه می افزاید ۱۲

که انگشت قلم ورق تحریر آن نگارین ست و سرتاسر اوراق بال مرغ زرین معانی تازه اش چون جوانان
خود نما در پیراهن تنگ نمائی حروف در معرض رعنائی و الفاظ کهنه اش چون پیران تجربه کار سرگرم خودستائی
جلوه گاه تماشا خسار سطور ش آشیان بسته از رسیدن ادای خط چلیپا رشته برپا گردیده بر ازدنشینی جا
در گشتن رشته از پا بر آمده و سالکیست مرقع پوش و اعظمیست گویای خاموش عالی فطرتیست و حیدر
و حدتش در انتقام کثرت معنی مقید سر نو خطی ست جامه قلمکاری بر قامتش زیبا سیه چرده معشوقیست
کمان کتاب دلها ابروی وسمه زیب قلم موای سیه چشمش آبروی ابروی زلیخا آب میکند و لطاق ابروی
هر صرعش سبو سبو آب تشنگان بسر میکشد

صفت جلد

تنها ترنج جلد این زیبا مجموعه را چنان نقش نشسته که در طلب مرزه کمیت ترنج نور آفتاب برابریست
پوست تخت بینیا از دور رشته شیرازه ایش گلدسته برتبه دستگاه برخود نه بسته که طنبور بزم شاهان
پیش کاسه بیدالی بر بدار رد مهدی تفرشی از تاب ابریشم شیرازه اش گیسوی ما میبد پیچ و تاب
و با بستن شیرازه بندش بهره از خار خار مژگان کتابت تا جلدش پوست پوشی گزیده مجمل در ربع
نگاهبیت تا ادیم نفتیش از تصویر پوشیده نور از پوست بدر رفته طغرا جلد سنبرش چون غنچه
گل از زر در پوست دارو صحاف دهر چون از رنگ سبز فلک به جلدش بالیده مهر مقوی اوراق نسرین
اختر بهم چسپانیده عقیق ترنج طلا که بر جلد زمردش سکونت ورزیده هست خورشید تابان را بر سپهر کبود
بجیبکت که دیده هست سپهر قطرت رشته شیرازه اش را تا صبح باده شیراز گفتم پیمانه با آبرو گردد
چون تا بابریشم سازش خواندیم نغمه را بلند آوازگی بخشید جلد بلغارش را اگر یادلعو پوست از یک
دانیم و ترنج زرش را اگر با خورشید از یک نورشماریم تشکلات بدری هلال ترنج و نیم ترنج با متوهیم کافی

صفت سرلوح

تنها اگر با سنگینی سرلوح تاج فرماندهی را همسر گوییم درد سر نخوت شاهان را که میتواند کشید طغرا
خوصه سرلوحش اگرچه صاحب یک شکل مربع بود لیکن صد در صد زمین گل برگ را تسخیر نمود
تشریف این سرلوح کلمات از طلا نقره صبح و مهر ملمع باید

صفت جدول

تنها اگر در دبستان حسن سبب ذقن خوبان را هم بالین و هم بستر و در شبستان عشق مصرع قفیه بند عروسان را هم نشین و همسر در روح بخشی آب بقا را با صفای جویبار جدولش برابر ندارم در روشنی سرمه ظلمات چشمه حیوان را مانند خورشید گرم کدام چشم میتواند دید رو شنضمیر خط جدولش چون خط لوح پیشانی صبح جبینان طرب افزا طغرای تقرشی از رشک نگینی جدول تو هیچ قوس قزح هزار تیر طعنه خورده طغرا توصیف جدولش فقرات از لعل و زمرد شفق و سپهر مرصع

صفت کاغذ

مهدی تقرشی از نزاکت افشانش بر چهره صبح زر افشان عرق انفعال تنها جائیکه حساب چرخ افشانش کنند اوراق طلا و نقره مهر و ماه مانند افراد باطله نسخه مفرح می پیچید و له کاغذی از ابلق صبح صادق مایه دار جوی یا تماشی کاغذش را اناملِ قدرت تبار ید و صورت و معنی در هم بافته شوکت بخاری بپنداری رنگش از دل کافور چکیده و صفا آنقدر که سر انگشت از شمار اوراقش غنچه نور ست لی لی بدان خوبان بلطافتش تن در داده نزاکت آنقدر که از سایه مژگان مسطر ست بیاض گردن تبان بصفائش سر تسلیم نهاده و بصحیفه گل معشوقانه ناز کرده ورق ابر از سیاه بختی پس پرده با مام ازجا به چاکانش ببا عد خوبان آستین افشانده ید بیضایش بالاتر از خود نشانده صبح از مهر رونمایش ورق آفتاب آورده کلیم از مهر افشانش تجلی طور حل کرده چه افشان داغ دل شراره غلط کرم چراغان انجمن نظاره طغرا افشانی کاغذ خوش صدائیش اگر یک مسطر سیمبر از صوت دسته نگار رنگ بست میباید فرد نباتی برنگش بسکه در نظرها شیرین نماگشته بیاض دیده در حلاوت از قند سفید گذشته اگر سایه ورق سنبزش بگل آفتاب برخورد رنگ زردش بخرمی سنبل سبزه بهاری می برد رنگ زرافتاب اگر پرتو کاغذ نارنجیش میدید بر کاغذ لیموی خود از شرم دکان نمی چید طاهر وحید کاغذیست که تاب نگاهداشتن اسرار پیچیده نقوش می آرد

صفت کاغذ ابری

مهدی تقرشی ابری که ابر بهاری از ابر پیمای افشانش نم کشیده طغرا این قطعه ابری را بالکه ابر بهاری چه نسبت ازین رونق میبارد و از باران این از خود یا نمی دارد و آن از باران سراپا نگاری ست از کاغذ لباس حریر پوشیده و از قالب خویش با در آئینه بدن نما دیده شانه گیسوی

مرغوله ریزش بنجه مرجان ست غازه کاغذ طراوت خیزش لعل بدخشان طلائی مذهب رویش را پوشیده و نقره جدول برگردش گرویده

سلّه ای از پنجه مرجان گیسوی مرغوله ریز داورا شانه میسازد ۱۲

صفت آهار کاغذ

طغرا آب گر و روی ریزاد گوهر اتنک بار میه هست که آهار پراین افراد بدگیش بجوشانیده است

ای افراد کاغذ ۱۲

صفت مهره

طغرا لعل گوشواره حور از رشته آه برلب دارد که مهره کش این اجزا نزدیک تخته اش نمیگذارد

صفت مسطر

مهدی قفرتی رشته مسطرش را خطوط شعاعی مهر تار تنها صبح نوروز جبین آفتاب طلعتان بخاطر چاک گریبان مسطرش نمیگذارد

صفت پرکار

جویا اندیشه باریک بینان در کار پرگارش سرگردان

صفت قلمدان

جویا حبذا قلمدانی که از مطبوعی چون سویدا دل جیب ارباب بصیرت ست آفتاب عالمتاب در تماشای زرق و برق حلکاریش سراپا چشم حیرت نوعروسی ست در پرده رنگ سبز نهان یا پریزادیست از دوده سبز پوشان در غلاف زربفت نام خدا چون بیره یافیست در یا ندان چشم بد دور سبز بیست سکین و خانهای مختصرش چون خانه زنبور عسل شیرین لا اعلم قلمدانی نقش نگارش رشک نگار نقشبندان نازکیهای پردازش پسندیده نزاکت پسندان رنگ آمیزی او رنگ از رخ نگار برده گل گل زنگار رنگ او آب از چهره گلزار افشرده شاخ هر گیاهش چنان سرکش که به صرصر خزان لرزشی نگیرد و بیخ هر نهالش چنان پایدار که از باد صور جنبشی نه پذیرد زبان اگر همه قلم گردد سرمویی از آن نقش نتواند نگاشت مانی اگر کشاورز شود تخمی از آن کار نتواند کاشت غلافش از مخملی که اطلس فلک در جیب او پلاس ست و لفافه او از حریری که کتان ماه با او کرباس ست

صفت قلم

طغرا از اسب جویا خامه مشکین شمامه اش با مژگان سیه چشمان گرم سخن سازی و صریرش با صفیر

مرغان چمن در هم آوازی وله قلم واسطی نژادش از تر زبانی بحشیم رگ ابر بهاری طاهر وحید تعالی الله
این چه مفتاح ست که بدو دندان قفل کشائی حکایات سربسته جهانی مینماید وگره از مخروطات خاطر عالمی
بمد انگشت بجیس میکشاید گاهی خضر مثال رهنمای سالکان تجرد آباد معنی بشهرستان کتب میکند و زمانی
مشاطه وار از تالیف حروف پریشان چهره بیاض را به زلف عنبرینه از خط می آراید اگر جدول اقلام
نباشد از زمین بیاض صفحه و میدان سبزه خط میسر نیست واگر دام خط گسترده نگردد صید مرغان طاوس رنگ
الوان معانی مقدور نه آری قلم ست که انگشت بهر حرفی از تصانیف نکته سنجان بطلت نگار میگذارد
ایزد بخشش رسا نبام ایزد بحجر سرست نی که دست را زبان و چشم را گوش کرامت فرموده در گفت
و شنید از گوش و زبان بی نیاز نموده زبان بی زبانیست و کلید گنجینه معانی استغفر الله زبان را
باین چه نسبت و لسان را باین چه مناسبت آواز زبان از پس دیوار نتوان شنید و سخن خامه از
مشرق تا مغرب میتوان فهمید کلام کلک سبب ورد هر گفت گوی زبان خالی از شور و شر نه هر چه
بر زبان رود هر کس بشنود و هر چه از قلم برآید ابلهان را در فهم نیاید از زبان بی کام و دهان هیچ نگشاید
و قلم واسطی بیواسطه لب و دندان گفتگو نماید زبان بیزبانی اش گنج زبانها آشنا و سخاموش کلامی
در زبانداران انگشت نمائی ایست که مولوی معنوی تیمنا بنامش ابتدا نموده اسراری که زبان محرم
نبود به بیانش موقوف فرموده صریرش باصفیر مرغ سحر هم آواز و رشحه اش چون می ناب نشاء پرداز
اگر نه پایش درمیان میبود سواد شهرستان سخن را که تماشا مینمود کامروایان باعانتش محتاج رفتش بخیه
زخم احتیاج محمد قاسم مشاطه قلم وسمه رنگین مداد از مکحل دوات برابروی شاهدان الفاظ و معانی میکشید
و غمازه شنگرف برخساره داستان بیان میگذارد و سنبل پریشان حروف را بشانه جمعیت
مشغول میسازد و از حلل جواهر لفظ گوش و گردن عروسان معانی را زیب و زینت می بخشد بدستیاری خیال
قوی دست و پا مردی فکر دوربست بدست می آرد و سررشته نظام میدهد و گلهای رنگین چمن تخیل را
که بر روی همیشه بهار طبیعت از نسیم عنایت و فیض شکفته میشود دسته می بندد و نقش شناسان
خط پیشانی از نقش پی او سراغ معنی می یابند بیاض سخن ها از و گلشن بهشت در حقیقت آئینه جوهر نما
معانی بید طولی او و چهره کشای صور الفاظ نقش پای اوست ای روشن ضمیر ای زبان گویا و ای چشم
بینا آرایش حسن معانی تو بتوانی ای مشاطه سخن شاهدان معانی را بیک چشم می بینی و بیک زبان میستائی

گیسوی نثر و ابروی نظم را بشانه تحریر و وسمهٔ تسوید می آرائی ای عضای کلیم دستیاری تو روی ساحل
دریای کلام توان رید و ای مرغ سلیمان بوساطت تو به بلقیس سخن چون سلیمان توان رسید
مؤلف چه نویسم از سرافرازی پایه و پایهٔ سرافرازی قلم بدیع رقم که مفتاح مخزن اسرار الٰهی است
در مقلید ابواب فتوحات جبروت مشاطه ایست سحرکار جادو پرداز که ساده رویان صفحات را از مداد
نیل عین الکمال بر رخسار میگذارد و کلاله پرپیچ و تاب سطور را بشانه کاری پرپیچ و تاب رعنائی می آرد
از رشک رعنا خرامیش کبک دری را پا بسنگ آمده و از غیرت سبک جولانیش ابلق خیال را سر بسنگ
و سنگ بر سر خازن کنوز علوم ست و گویای اسرار مکتوم حافظ قرآنست و عالم معالی و بیان از نون
والقلم تر زبانست و علّم بالقلم در شان او منزل از آسمان کاشف سر تولیج اللیل فی النهار ست و سخنے
تولیج النهار فی اللیل از و آشکار احسن القصص را دیباچه طراز ست و اسرار خفی و جلی را عنوان پرداز کاتب
وحی را دستیار ست و در مدرسه شیوا زبانی صاحب گفتار نحویان را در قواعد نحو با نحای شتی زبان کشاده
و اشکال بدیعه منطق را صورت تبرکیب داده هندسه دانی ست اعداد جفر بانگشت گرفته بیاض ریاضی
از نسیم نفس شگفته آشنای بحر حقائق ست و کاشف نحو مض دقائق مشرف بتشریف اوّل
ما خلق الله القلم اوست و بسواد خوانی لوح محفوظ علم اوست جزوکشان مدرسه اش تلمیذ الرحمن اند
و در تعلیم گاه مبدا ر فیاض درس شان روان

[Interlinear glosses: کلید ۱۲ — احسان — از چشم ۱۲ — بمعنی پیچیده ۱۲ — مخفی ۱۲ — پوشیده ۱۲ — داخل میکند ۱۲ — داخل میکند ۱۲ — تصحیح ۱۲ — لے شاگرد ۱۲ — سے اراده خدا تعالی ۱۲ — ای فیض حق بر شان نازل میشود ۱۲]

صفت دوات

چه یا دوات مشکین خود را با چشم غزالان ختن همچشم دیده وله دوات زرین با مداد مشکین قبا بیست
آمیختن لیلای شب طغرا دوات سیاهی معدن نیلی ست بی غبار بر بیرون اعجاز خسروی مهره خا
مشاطه ایست که پای قلم را حنا بسته تا بدان حنا در عقد عروسان معنی دست بلیدیها غذرانگار بندد

[Interlinear glosses: ای عامله ۱۲ — لے نیلم ۱۲]

صفت لیقه

چه یا زهره از ابریشم چنگ اگر لیقه این دوات سرانجام دهد بجاست عماری تقریشی و ... را
ابریشم چنگ زهره لیقه طغرا لیقه این دوات از همرنگی ریحان بر خود پیچیده

[Interlinear gloss: ای نوعی از خط ۱۲]

صفت مداد

نصیر همدانی مرکب بساز نفیسی که در سیاهی دل جاهلان چهل مرکب اکنابند ظهوری مدادش از دود چراغ خورشید ست

Margin notes:

سلہ علّم بالقلم علّم الانسان ما لم یعلم آموخت او تعالی بابا آدم را بوسیله قلم آنچه نمیدانست آن آدم او را ۱۲
سلہ شیوا با دال مکسور و یای مجهول یعنی فصیح ۱۲
سلہ بدیع المیزان نام کتاب در منطق ۱۲
سلہ جفر نام علمیست که از آن اعداد و اسم بر آورده فال می یابند بر حصول و عدم

مهدی تفرشی از چراغ دوده سیاهیش محمد علی میرزا از مرکب سازی کارش نام سیاهی بهم رسانیده منفر با دام چون بسته خندان
در پوست نه گنجیده جوبیا مدادش از سیاهی زلف سنبل طغرا مدادش از نفس سوخته سالکان طریقت
سامان یافته مخلص مدادی که خویش را بچشم سواد مردمک خواند مانند مژگان هر نقطه سنت لا بر سر
وچشم غزالان گذارد تنها هندی دوات که قلم ونیشکر خامه صاحب سوادان اقالیم هند است هرگز چنین رنگین
نبوده که از آمدن این مرکب که از براقی چندین رنگ مثال پر طاوس بنظر می آید طراوت یافته اگر گویم
که این مرکب از دودمان لیلة القدر است قبول باید کرد بجای از این مرکب سر گذشت تمام موجودات
را از خلق لوح وقلم تا انیدم میتوان نوشت اگر گویم این مرکب لازبیست چرا این مقدار آب است اگر
غریب زادهٔ هند است چون از رنگش بقا وثبات برعکس آشنائی همه آن قوم نمایان است حروف
شکسته در هم پیچیده اگر از این مرکب نویسند بوی سنبل از انها بمشام میرسد شنای این مرکب را به
باید نوشت مرکب نکو بخت سیاه کسی است از و آرگون کاری فتنه فتان چنین ابدی کرده

صفت قلم پاک کن

ظهوری قلم پاک کن مرغوله طرهٔ ناهید مهدی تفرشی قلم پاک کن گرده ماه و خورشید

صفت قلمتراش

اعجاز خسروی کاردی که فرستادهٔ خاص رسانید از بسکه میان نمدش سبک ولطیف بوده
تیغ از درونش چنان نموده میشد که گوئی برگ نارسته است از درون شاخ بیرون میآید زهی
قطرهٔ آبی که از نهایت لطافت گوئی خواهد چکید زرش در نیام است و گوهرش در میان نیامش
تهذیب در میانش مهذب بر بدنش متجلی و رونش متجلی صنعت آن است صافی مشابه بود که گوهر
نموده میشد از نهایت صفا چون سنگ ریزه در ته آب از صفائی آب جوبیا اگر تیغ و دم این قلمتراش
با سبزهٔ خط آئینه رویان همسری نماید رواست مهدی تفرشی با پیش این قلمتراش خنجر ابروی
میرزا بیدل از نازکیهای پردازکار در چه نویسد که اگر شبل تصور لطافتش بخاطر آید محتاج زخم
دوباره نمیتواند گردید و از کیفیت اختراع غلاف چه نگارد که اگر شخص شوخی عریانی بخیال اندیشد خود را
باین لباس میتواند پوشید تیغه اش در عرض صفا بردم صبح میتازد و دسته اش به ترتیب موزونی
قطعه بهشت می پردازد

خیابان موزونی واقع شده که گویا قطعه بهشت را در خود میسازد ۱۲

صفت مقراض

چه یا مقراض جوهر وارش بر خلاف شیوهٔ دوزبانان همواره در همکاری مهدی تقریشی گردش
مقراضش دائرهٔ اصلاح را پرکار

صفت شنگرف

طغرا شنگرفی که غازهٔ رخسار سبزخطان معانیست و گلگونهٔ عذار لاله رخان گلشن معانی مهدی تفرشی
از دوات شنجرفش دل شفق پر طغرا حقهٔ سرخی کان یاقوت ست بی خراشش درون +

صفت چمچه قلمدان

طغرا کاغذگیر باندازگرفتن دستهٔ این قاشق هر دو دست خود را دراز نمود لیکن از کوتاهی بخت
دستهٔ او نصیب یکدستش هم نبود مقطع تا دوار چون ترکیب این قاشق نازنین دل باخته بقصد
دیدنش خود را سینه چاک در خانهٔ قلمدان انداخته مقراض اگر بال خود را چون مجمره چیدن میخ نید
نمی دید باستقبال این چمچهٔ زیبا تا کارخانهٔ قاشق تراش می پرید قلمتراش چون در سنگ لاخ
طلب او تن تنها پوداده هست از بیدست و پائی چون تیغ کوه بر بالای سنگ افتاده است
قلم پاک کن را چون این قاشق آبدار بکف در نمی آید چون دستمال طبق شو هیچ وجه از کدورت
بر نمی آید اگر کلک شوستر دست تصرف در خلقت خود میداشت استخوان دستهٔ این چمچه را آنجا
مغز خود میگذاشت اگر قلم واسطی بر تغییر لون خود قادر می بود از یکرنگی این قاشق سرخی را بسفیدی
بدل مینمود در تقیم آبروی خویش را چون قطره گرد ساخت که شاید برای دوات درین چمچه تواند انداخت
این قاشق عاج که مجمرهٔ زرین دوات رسیده کفچه مار سفیدی سر گنج طلای سیه تاب خوابیده دوا تیکه یا
چمچه بصفا آب در و چکاند جوهریان قطرهٔ سیاهش را به از دانهٔ نیلم میخوانند +

صفت کاغذگیر

طغرا از کارخانهٔ داران عاج بدندان فیل چرخ بهیچوجه ندیده استاد این کاغذگیر دلاج چگونه مهر مصالح
تراشه از آن برید چنین که طائر عاجش از ریاضت کشی باستخوان شدن بی پوست تن در داده
از راه تن پروری در پوست هما چون استخوان میتواند افتاده چون از کشودن بال فارغ گشته اگر
فارغ بالش خوانم سزاست و چون از واکردن پر مطلق گذشته اگر بی پرواش خوانم بجاست ببکه

۵۱ زبان دوزبان همکار نباشند
از یک زبان چیزی اظهار
میکنند و از دیگری چیزی دیگر
اما این مقراض صفت
دوزبانی همکار است ای
کار را هموار میسازد ۱۲
یا آنکه کار برابری نماید ۱۲
همکاری اسم مشتق
و شراکت و همکار هم
پیشه و نزدیک ۱۲ بهار
نادر و معنی نوبت
ای خلوه ۱۲

این تدرو بر شاهین سیاه خامه فائق بود شاخچه نشیمنش بصید باز سفید کاغذ جرأت نمود هرچند طوطی خوش حرف شاخ گزین عقل و فرهنگ ست تذروان طائر شگرف برگ هزبان شمامن او ننگ ست مینای گلاغ صورت که سیاهی بر پر و بالش دو دیده بپیش این جوهل سیائت چگونه سفید میتواند گردید عندلیب دلچسپ صدا که صوفی مقامات سرورست نزدیک این نازک نوا هیچست آهنگ ادب عنقای نصرت آئین چون بقله قاف وحدت پرید بطریق این مرغ بی پرواز نتوانست بجائی رسید کبک سنگریزه خوار اگر کوه حرص و آز نمیداشت این طائر قناعت شعار آشیان فقر خودش میگذاشت قمری خانه زاد سرو که در صحن چمن کوکو میگوید برای هرزه تدرو این مرغ تمکین اهیچ هیچ هاهاه فیروزه تاج که از دیهیم سرفراز گردیده این شاه مرغ عالم در پای تخت باد اکلیل بخشیده سرخاب که خود را از غرور قزل ارسلان حسن شمرده از تیغ رشک آن زیب طیور در خون خویش غوطه خورده جویا کاغذ گیر طلا در خطوط شبرنگ اوراقش چون کرم شب تاب نمایان

صفت قط‌زن

طغرا از رنگ قط‌زنش شاخ آهوی چین بر خویش پیچیده جهدی تفرشی از فسانش زبان قلم تیزش دارد

صفت خط

آئین اکبری طلسم خط روحانی هندسه ایست از قلم ابداع و آسمانی کتابه ایست از دست تقدیر راز دار سخن چینیان ست سخن حاضران را نیرو بخشد خط دور و نزدیک را آگهی رساند اگر خط نبودی سخن زندگانی نداشتی و دل را از گذشتگان ارمغانی نرسیدی صورت بینان هیکل دوده انگارند و معنی پرستان چراغ شناسائی ظلمتی ست با هزاران فروغ لی نی نوریست با خال چشم نارسیدگی نقش نگاه آگهی سواد شهرستان معانی تارشبی ست خورشید زا رسیده ابریست و دانش بار بر گنجینه نبای شگرف طلسمی ست خاموش گویا با جاماندگی روانی دارد و با افتادگی بلند پروازی میرزا طاهر وحید خط صیادیست که مانند چشم نکویان حلقه دامش در گره سر پنهان ح از لباس ته نهای کحل نامه دامش جال مقال چون کواکب در شب تارالست گلزار همیشه بهاریست که آبش بمیانجی جدول قلم از سر چشمه حیوان جاری دگردش هر دائره و شکنج هر حرفی پریدیان معانی را بمنزله

عماریست سیر این شبستان کسی را میسرست که از سوختن دماغ شمع سواد روشن کرده و فروغ شمع
بینش درین ظلمات راه بچشمهٔ سار معانی برده گلزاریست که خسروان سلیمان شان تماشای آن
می آیند و مانند چمن پیرایان دست نوازش آبیاری آن میگشایند طغرا فرو مغیر تشبیه بناگوشی ست
بی زلف عنبرین و ورق بی تسطیر پریرویی ست بی طرهٔ مشکین مرقع را از حسن خط حاشیه افشان تیز
و مجموعه را از خط خوش جدول و سرلوح می سزد سفینهٔ خانی از سطور کشتی ست بیرم بیاض تهی از رقم
صبحی ست بی انجم

صفت خط خوش

محمد قاسم این قطعه قطعه ایست از بهشت بریاحین حروف آراسته خطوط بصری از مشاهدهٔ دوائر
منیرش رشک فرمای خطوط شعاعی ست الحق دقائق معانی در صورت حروف جاری ساخته و معانی
دقائق در صفت نقوش ساری نموده طالب کلیم سبحان الله از حسن خط آن عرشق فصاحت چگویم
اگر لمعان نیر معانی بپرتو انکشاف چون درخشیدن بادهٔ از مینا بر ظاهر الفاظ آن نمی انداخت و دیده
دل بیک نگاه بلطافت آن دو شاهد معانی نمیرسید هرگز حسن جلوهٔ الفاظ دامن دیدهٔ بصیرت را
نمیگذاشت که از آن گلشن آراسته یک پرده گذشته بنظر حسن شاهدان معانی برسد ..... معنی
رنگین بالا تشبیه چون مضمون اشعار تازه گویان روزگار نافهمیده میاند گل و باغ از داغ این چمن تا قیامت ....
طاهر نصیر آبادی خط شیرینی چون ..... و در شکر اسیر باشد .... عشق مبرور صفحه از زلف .... نشان
هر نقطهٔ سیاهی خال افتاده هر الف سرو در کنار جویبار ایستاده چیمش حلقه در گوش سر خطان کشیده .... قلاب
صید کرده میمش دهان خوبان را تنگ گرفته نونش نام هلال را حلقه کشیده ظهیرای تفرشی ..... بوستان
نوشا و نزار که بسمله بخط سبز نوشته صحفت دلربائی ست یا دلکشی مداد و مشکین سواد .... چون کتاب
غلط بر طاق نسیان نهاده محمد علی ماهر شاخ گل مرغ قلم زرفشان بشوق خطش سبز کرده و برگ گل
رعنا دو پیچه دو رنگ پیشکش آورده نگر پیوستگی نقاط شین دلنشینش نظر کشاده که سر برگه پیوسته
پشت دست بزمین نهاده در عهد خوش نویسیش از بس یاقوت را مناسبتی بقطعه نویسی نمی بیند
نویسندهای آداب دان دفتر جواهر خانه اش یاقوت را قطعه نمی نویسند خامهٔ شیرین حرکاتش بگذران
خوش جولان صفحهٔ خط شکسته اش بنفشه زار جنان استادان اقسام خط اگر بنظارهٔ خطش می پرداختند

طله عماری مشوب به عماری که نام شخصی ست ۱۲

طله ای بر نقطهٔ خال سیاهی ست بر آن ۱۲

سه ..... تفرشی

سه ..... پشت دست .....

بقلمتراشش تجلیت دست خود را قلم می ساختند ظهوری هر که ابجد خوان مفردانش نشد سواد جریدهٔ ترکیبش روشن نگشت نم فوارهٔ خامه چه بنفشه زار معنی ها رسانیده و از شیرینی رقم تحریر سحر حروف چه شکرخندها چشانیده و نگاه ها نگاه تماشا انجمان بر خطش نخسپیده که در برگشتن دیده ها را در سرمه سخوابانیده کتابتی بصورت چنان خفی که بر هر صفحه کتابی بپوده و در معنی چنان جلی که در کتابگی آسمان نموده طاوس قلمش بر فرق لفظ و معنی چتر افراخته و به نشان پای از دایره و نقطه دام و دانه همای نگاه ساخته جبهی که از شکوه سرنوشت نیاسایند سطرش بر جبین چسپانند تا در سجدهٔ شکر زمین فرسایند

مرزا خلیل در فن خط منتهی بودن او را سزاوار و لایق و خط را بسرحد کمال رساندن بدست گرامی او موافق همزه درایان همه لاف سرکوچهٔ بی انصافی در عرصه پای دعوی پیش نهادن اگر پیش خم نزنند قلمش تیغ مصرف بر کمر زند و اگر بی سر و پایان سرا پا گداف میدان زیاده سری انگشت اعتراض بیجا از سر حرفش برندارند از شمشیر دو دم قلم فولادش تیغ دو دستی بر سر خورند در بهار افشانی نهال کلکش گلچینان گلفروش سر بازارها و از شکرپاشی نی قلمش نیستانها شکرزارها در شهر سبز خط ریحانش مرغزار و در تنها بجای سبزه پر طوطی خیزد در گلستان ارم خط تعلیقش گلزار صفحات بهار نقش بال طاوس انگیز ریحان پیش خط ریحانش عبده نوشته و خط غلامی داده خط نسخش از خط استادان ربع مسکون ثلثی در رتبه زیاده قلم و دواتش را اگر مژه و مردمک آهوی ختن گویم ختنی بر چشم آهو نهم و اگر بقلم نرگس مشابه کنم نی را زهی احسان خود میکنم

صفت چسپانده

مهدی تفرشی وصلی دو رویه اش را خوش قلمی چسپان تر از چسپانده لیل و نهار ❊

صفت حروف تهجی

مرزا بیدل ملفوظات نسخ اعتبار در اعداد این حروف دایر است و معلومات کتب اشیا بر جاده این خطوط سایر اکتسابش آگاهی مراتب وهم و قیاس و التزام آن مانع بیکاری شغل انفاس

مرزا خلیل هیات الف ها در نظر معنی یاب بصورت سروی ست بر لب جوی آن نسبت نون با صورت یگانه گوهر شاهوار همراه و در نظر بصیرت حلقه چشم و مردمک دیدهٔ اولا الابصار دایره جیم حلقه گوش دلبران عشوه پرداز حلقهٔ سیم گره بر سر ابروی ناز ازدهای مه جبین هست بر چشم شاهدان

چار ابرو و از نافه سائی های گرد خوان در دل نافت آهو از دیدن لفظ لا هر کس نفی بر چشم تماشا
نهاده دلی اختیار زبان بکلمهٔ سبحان الله گشاده از کاف سطحی هیئت انداز خوش گرد نهاد کاف
تا قاف بر گردن عنقا طغرا اگر الف صد سال عمر کند قامت راستیش چون تدبای کجی
نخواهد پذیرفت با اگر هزار مخطط شود خال زیر لبش چون زیر فصل یک مو نخواهد نهفت تا را
از یک بوسه ربائی قلم دو گره بر جبین شرم هویدا ثا را از درنثار پاشی قلم سه عقده بر پیشانی
حجاب پیدا جیم که از کلک قسمت یک ابرو یافته چاره ابروش چگونه توان خواند حا را که از
سرنوشت خال سیاه رو تافته پهلوی خا چه قسم تواند نشاند دال اگر کمان سینه توز خویش حلقه می بست
تیر غمزه اش از فولاد سفید سحبت ذال چوگان زلف خود بر گوی خال انداخته از هوائی شد نیش
تصرف نه پرداخته را اگر تیغ دو دم را در قبضه میدید از خونریزی عشاق بکدم دست نمیکشید را موی
زلف سر خود را فرنگیانه جمع نموده و از بیم پریشانی دل تحریک صبا نه گشوده سین از بهانه خنده رنج
جای لب خویش را بدندان سپرده شین از غایت گریه ناکی قطرات اشک خود را تاج سر شمرده
صاد را اگرچه سفیدی از چشم عیار و سیه بادام را هرگز منظر در نمی آرد ضاد را از خال پشت چشم حسنی
روی داد که نرگس بفلک همچشمی او تواند افتاد طا اگر درازی مژگان خویش را امید بطعن کوتاهی مژگان
نگویش نیزه میکشید ظا بشوخی نگاه چون فتنه انگیخته مردمک از چشم خانه اش بیرون ریخته دهن
عین به نیم شگفتگی تمام اجزای لطافت کشت و گلبرگ لب غین بشوق همزبانی او از فراهم آمدن
گذشت فا بسکه از نیستی به پشت غلطید رویش بجانب دیگر نتواند گردید قاف خیابان بحلقه
گیسوی سیاه در آمد که تن سفیدش از پدیداری خویش بر آمد کاف اگر بحسن سلوک نمی پرداخت افتاد
را با سرکشی خم نمیساخت لام درین بزمگاه جای نشستن ندید چون شمع استاده پا بدامن کشید میم اگر
قامت بر قاضی می افراخت نون دائره جلاجل خود را نمی نواخت واو بیره یا اگر سر بزرگ نبود
های تمکین نژاد چشم شوخ نمیکشود لا از طرب پا بر سر پا انداخته یا خود را از ادب پیش او جمع ساخته
ظهیرای تفرشی جیم بمیل قلم سرمه مداد کشیده صاد نرگس باغ را از سایه بر بستر بیماری انداخته
افگنده منقار عندلیب عین بر غنچه دهان غین نغمه سرا ادای تفرشی حرف سین بر موجه نسیم
در تبسم دندان نیا غریب عجمی حرف مشد و خود را شانه وار در عود وانده دو لکشی تفوتیس حرف شین

ای های مدوره ۱۲ — ای صد سال مانده ۱۲ — ای بسیار ۱۲ — ای نقطه ۱۲ — ای مصفا ۱۲ — ای بار درد بیدان ۱۲

۵۱ ای های مدوره اش
چنان خوبست کاتت
آنچه از شکلش خون گشته ۱۲
۵۲ ای چنانچه خال
زیر حصل مخفی نمیشود ۱۲
۵۳ ای در قسمتش خال
سیاه بود ۱۲ ۵۴ ای
چون از آن دور بود ۱۲
۵۵ باعتبار آنکه
مکرر است ۵۶ زنان
فرنگ موی را یکجا ساخته
جوره می بندند ۱۲

از چنین رشک چه چیلها که بر کمان ابروی شاهدان نشانده لاله زار الف لامها از کلاه گوشه ترکان چگل
با خنابع دلخواه برده

صفت همزه

اعجاز خسروی همزه را گفتم که بیا کم بنشین و راستی بگو که تو الفی یا همزه یا یی میان هست و نه حرف
در شمار نه همزه چون مار بر خود به پیچید و در حرکت آمد و گفت که من یگانه را دو حرف گیرند زیرا که هم الفم
و هم همزه آنجا که سکونت و راستی نمایم الفم سرآمد جمله حروف و هنگام الفیت سکون من سجد بیت که
هیچکس در من سخنی نتواند گفت و چون بحرف دیگر پیوندم بتواضع تمام فروتر به نشینم و آنجا که متحرک
باید بود خود را چنان پیدا کنم که هر همه آغاز سخن از من کنند آنکه خود را از شمار حروف بیرون افکنده ام
آن نیز بدانکه از معنی خالی نیست برای آنست که جملگی حروف را هر جا که طفلی و ناحفظی است تهجی میکند
و هر یکی را انگشت بر حرف می نهد چه حیثیت که من میان حروف در آیم با هر همه انگشت بر حرف من نهند چون بعیب آنها
و در سلوک داخل گردم بحرکات و سکنات خویش و درین بحث تصرفی کامل دارم و هر بار از ان چ کتها
که مراست بصورت الف در الفاظ در می آیم و حرکت میدهم گاه از سرامری چنینم و گاه در سؤال
دخل میکنم و گاه در قرات پیدا میشوم و اگر نقش خود را به تشبیه بیرون نمایم گاهی که همزه ام تکبر کار و
نمم که جملگی حروف را حاک کند و در زبانی که الفم برمع خطی مشابهت دارم که حلقه میم را از سر میدان
بر باید نی که بهار و ماهی مانم و برابست بدی این دور گذر روی آن

صفت بادشاه و اسباب شوکت و جاه وغیره

صفت بادشاه عدالت پناه که سخاوت را واپه از روست شجاعت پایه هزو
هزرا جلال طبا طبا عرش پایه که آسمان از نظاره طاق ابروی بارگاه جاهش کدماه تمام را
هنگام نگاه کلاه از تارک افتاده اگر از هلال دست برابرو نگیرد باصره اش از غایت خیرگی تیرگی
پذیرد داد وری که بجدی داد و عدالت داده و بنای سیاست براساسی نهاده که از اعتدال هوای
گلزار جاه دید بهار روزگارش نهال نورسته بی برکان نجوی ریشه گیر شده و نخل ضعف نالی ضعفا
بنهایتی ضعف پذیر گشته که از نفیر نغمه ریز و از هزار ناله زار بگوش کسی نمیرسد مقیمای حسینی

بذوق سیر آهنگی این نغمه خوش قانون بمضراب خامه رابرتار موی صوف نهاده بحر اشعار از
جوش ستایش آن دیباجه بیاض دانش لالی آبدار مضامین سفینه سفینه درکنار انداخته وزمین
ابیات از فروغ نیایش آن بلند مصرع دیوان خلافت بمطلع خورشید قافیه رانگ ساخته
استغنا قهرمان کشور عنایتش مهابت وصلابت را از خاک برداشته واز هیبت عظمت
دشمن گدازش در پیکر مخالفان صورت را هیولی از آغوش انداخته شجاعت وشهامت خانه زاد دست وبازوی اوست وفتح ونصرت درجرگه دست بستگان چون ظفر چشم بر روی
سرپنجه مرویش وبر زبان تیغ وسنان واز دست ناوک ریزی ابروی کمالش چشم زره اعدا
صاحب مژگان ساطع آنجاکه حفظش سنگ وتیغ روزگار سپر گذارد بی پروانگی شمع را پیه را
که بتیغ شعله موی ظلمت از سر شب بردارد وبرخاک کشته خنجرش نهال بید مشک مثال خنجر با می آرد
وبه نهال بهار حفظش تا چشم زخم کارنه کند بادام دعائی جوشن از بر دارد اقبال بر تیغ حمائل که وداع
فال از سوره فتح میگشاید وظفر از رقم جوهر شمشیرش بدعای سیفی مداومت مینماید ودر پایه قاف
وقارش بدخشان را کم پیه سرخ میدانم وهندوستان را بیش از چهار دانگ نمیخوانم آنجاکه
عدالتش شیرین فسانه طراز فتنه را چون بخت دشمن در شکر خواب انداز دست سیاستش
عقاب فتنه را مثل نسر طایر بر فلک کشیده واز مهابت کفش کبوتر آشیان گیر در چنگل باز وپلنگ
با نخچیر دمساز گردیده ودر روزگار عدلش شکر را از پشیمانی در ناخن کرده اند که چرا بر دل خلق میزند
ودر روزگار آئینی نپذیرفته که خازن نقد سخن از دست اندازمعنی دزدان فراغت نکند آوازه
شرع پروری چندان بلند نموده که ماه پیرهن در پیرهن کاسته بزبان حال فریاد میکند که مهر خوبرویان
کسی نورزد واز سیاست شحنه معدلتش زلف بتان بجرم فتنه شانه آویز است واز زر پاشی دست
جودش بدره ارباب کمال از طلای کامل عیار شعشه آفتاب لبریز محمد علی باهر وجودش آئینه رحمت
وفوائش سایه پروردگار است تا آستان خداوندیش خلائق پناه است نقش نگین آسمان بنده
درگاه اوست نوشیروان اگر در عهد معدلتش میبود تلاش خدمت داروغگی عدالت می نمود
گل حلقه بگوشش رنگینی تماشش سر وحیرت زده طرز خرامش دل را بجنبت حق انباشته وهیچ سفینه را
از مهر خود خالی نگذاشته زرین گلی که طراز نده پیکر علم اوست ودائره خورشید مرکز گردش قلم اوست

ـــه
مهابت بالفتح ترس و
فارسیان بمعنی عظمت و
شکوه استعمال نمایند ۱۲
بهار ـــه صلابت بالفتح
سخت شدن ۱۲ م ـــه
ازانجاکه حفظش روزگار
را منع کرد از ایذارسانی ۱۲
ـــه نام دعا است
حرز اللسان ۱۲ ـــه
دعای سیفی نام دعائیست
که برای نام گیری مردم خوانند ۱۲
ـــه [illegible]
ـــه [illegible]
ـــه [illegible]
ـــه [illegible]

نظر توجهش بحال هر که پرداخته کار دو جهانش بیک چشم زدن ساخته مؤلف تا عقاب بلند پرواز
همتش بصید تدرو رنگین بال جهان پر افشانی کرده وهمای سعادت پیرای عدالتش بر فرق
فرق اناس بال خجستگی فال گسترده باز تیز بال نگاه خوبان طناز از بیم ناوک خارا شگاف سیاستش
چون زاغ کمان بی پر و بال گردیده و شاهین تیز چنگ غمزهٔ معشوقان در بیضه خانهٔ مژگان سر دزدیده
آن کریم بالذات که اصلا لا بزبان نرانده الا لفی ماسوی آفریدگار و در دوران آرامش نشانش
هیچ آفریده اشک غم نفشانیده الا دیدهٔ ابر بهار مدار در عهدش بکار کسی گره افتاده گوهر آبدار
و در دور سعادت ظهورش کسی که لطمهٔ ستم بر رو و دست رد بر سینه خورده در هم و دینار است فاختن چون
زاغ کمان بفراغ بال در خانهٔ کمان همزبان خدنگ و پلنگ با آهو در دوستی ما هم زبان باز از بیم
شاهباز عدالتش از دستبازی ستم باز آمده با طوطی و شهر خاب بازی حریفانه ساز کرده و عقاب
از سهم عقاب انصافش طبل خورده با صعوه و گنجشک در یک آشیان دمسازی آغاز کرده
آهو بچه از پستان شیر شیر میکند و از شیر مستی شیرانه بر روی پلنگ میدود.

صفت جلوس

اعجاز خسروی پادشاه عهد هنگام جلوس برای نشاندن سکه توقیع از خدایاری مینجوست
که از حجاب آسمانی آواز آمد که نصر من الله محمد صالح فرخنده روزی که روزگار در آرزوی آن
شبها بروز می آورد جلوه گر شد و خجسته صبحی که چشم آفتاب از شوق آن صبحت بر دمید امیدی که
اختر فرخنده فال آرزوی آمرا شگون میدانست بر آمد و مرادی که بخت بلند اقبال فال تمنا میزد
بحصول پیوست یعنی فرازنده اکلیل اجلال عزیز کردهٔ حضرت عزت بر گزیدهٔ عنایت آن حضرت
کلاه سروری را که جواهر انجم در ترصیع آن بکار رفته بود بهسری بخشیده و قبای سروری را که اطلس
سپهر والا استر او گشته تن بهم آغوشی داده کمر لعل طراز را که از منطقهٔ آفتاب گرو می برد بر میان بسته
تیغ گوهر نگار را که نقد فیروزی در قبضه داشت دستگیری کرده پای سعادت پیرا بر سر سپهر نظیر
گذاشت تخت بر مسند کامگاری چرا مربع نه نشیند که نقش مدعایش درست نشسته و تاج سر
بفاخرت چرا باوج نرساند که از فر سعادت سر آمد گردیده سپاس جهان خدائی را که سر انجام صرف
تخت بر کرسی نشست و سخن افسر بالا نشسته پایهٔ تخت بآسمان رسید و درجهٔ اکلیل بالا گشت

تاج را از تفاخر سر بآسمان فرو نمی آید و تخت را از شادمانی پا بزمین نمیرسد پایه اورنگ از سرکرسی گذشت و کوکبه تسلیم با کلیل رسید چون آن والا پایه بتخت خسروی آرمید چتر همایون سایه برگرد سرش گردید چتر زرین خورشید وار از شادی بچرخ آمد و از بلندی کوکبه سر باوج سپهر سود خاتم را نو سلیمانی دست داد و قلم را بآن پایه در سر افتاد و تیغ جوهر مقصود در مشت گرفت کوس شادی در نوبتکده نکنجید علم نشان بلند بختی یافت کمان سرمایه فتح در قبضه آورد و تیر از سهم السعادت بر بقبضه از شهرهم سر تا پا غرق گردید بیداد و داد شهرسپاری داد ارباب تیغ و قلم چون تیغ و قلم زبان بتهنیت بجوهر نثار و گوهر نگار ساختند در صحابت و دولت حشم و در ادای سپاسگزاری مطلع سعادت سگالی فرخنده فالی ابو المظفر محی الدین محمد علی ماهر الله الحمد که تأییدات لاریبی و ارادات غیبی در فتوحات پی در پی بر وی پادشاه عالمگیر کشاده و زیبندگی تخت جهان پناهی بر جلوس مبارکش از اسمی اسم شاه اورنگ زیب جهره داد روز جشن جلوس مبارکش از درخشانی تشریف با دله طلا خورشید تابان را سر افتخار بفلاک رسیده و شب نشاط ماهتاب چراغانش از براقی خلعت تاش نقره تا تمام خود را بچشم آفتاب عالمتاب دیده

صفت نثار

شیخ محمد صالح خوانهای سیمین و زرین لبالب از لعل و گوهر بدست نیاز بر فرق همایون آن سرگروه پادشاهان افشاندند پنداری انجم بر سر خورشید نثار کرده یا لآلی بر فرق دریا افشاندند آب گوهر از سر آن بحر افضال گذشت و خط پیشانی آن کان اقبال خط یاقوت گشت چندان لعل بالای هم ریخته شد که کمر جوزا لعل طراز گردید عنایت الله از بس گوهرنثاری آثار گرانباری به پشت گاو زمین پدید آمد و از کثرت گلریزی و عطربیزی صحن انجمن رشک کارنامه بهار و صحرای ختن شد

صفت سکه

اعجاز خسروی سکه سلطنت که دستگیر عوام و خواص خلائق ست خطاب مکرم پادشاه را که بتحریر آن بروی نیاز خورشید در خور بید زر و نقره که قرة العین خورشید ست ثبت کرده یعنی شهرت پدر بر فرزند مقرر داشت تا آن مدورات که نقش باحسن الاشکال اند چون گلهای لعل و سفید با عزاز تمام دست بدست روان گشت و اضح درا هم و دنانیر از دولت تام نام بیش خورشید وار نام بپرواز شهرت جاوید گشت سقیهای حسینی سکه نام شاه من نامش نشد نقشش به پیچ بر روی درست نه نشست خان عالی طلا از

سه ۵
شاره و بزرگی هر چیزی
و گلی مرغوب ... ص سه ۵۲
یا نامه بروزن کارنامه
یعنی اسباب تجمل و حشمت
و بزرگی باشد و ... نهاد
... فرمان و رضا
و رخصت دادن باشد
... خانه سلاطین
و یعنی نازش و مباهات
و لقب نیک و تفاخر و غرور
هم هست و یعنی طرح هم

[illegible]

از نقش نام نامی گرامی سیم و زر خجسته شد و نقره سفید بخت شیخ محمد صالح سکه نامور شهرت شد زر گرد نامش گردید
و نقش سکه به خود بالید و درهم که از گمنامی درهم بود از نام همایونش خود را گرد آورد و دینار که از سرگردانی
و لنگ شده بود از سکه والاش [illegible] دولت یافت سیم را سفیدبختی حاصل آمد زر را سرخروئی دست داد
مغربی خورشید از شوق سکه اش بیتاب گردید و دینار ناقص عیار ماه از غم آن شکسته خود را درست ساخت
اگر اهل نظر سیم و زر را از شرف نام همایونش نرگس گردد [illegible] اگر ارباب سخن
رقم سکه را از قران اسم خجسته سوسن گردد بر زبان نقش آن چه جای شگفت [illegible] زهی فرخنده نام
که آسمان به زرش می گیرد و زر از شادی چون نقش سکه به خود می بالد و درست مغربی آفتاب و مهر تمام عیار ماه
که سال و ماه در رشته بروج صرافان قضا و قدر روان است از رشک یکی قلب [illegible] سال برآید کیمیا
سیم صنعت اندیش که پیوسته [illegible] در پیش دارد از تمام عیاری [illegible] زر و سیم مسکوک در
افتاده هر صبح و شام زر و سیم ماه و مهر را در کیسه مشرق و مغرب پنهان [illegible] از نام اشرف چندان پایه شهرت
گرفت که در سپهر از القاب اقدس هزاران سعادت روشناس گردید و درست مغربی آفتاب چون از
شرف سکه [illegible] هر شب مانند [illegible] عیار ماه چون از نام او پایه [illegible]
با وجود تمامی هر ماه گداختن [illegible] تا دوران سکه نامش [illegible] نقش زر را [illegible]

صفت خطبه و خطیب و منبر

اعجاز خسروی خطیب از غایت فرحت چنان منبر برگشت که پایش بر زمین نمی آید منبر [illegible] است که از
شنبه تا جمعه و پنجروز در میان بگذارد و بر آدینه افتد بلکه از قضا و قدر [illegible] می خواست که پنجروز از عمر
کم کند و به جمعه رسد از شنبه تا آدینه هر روزش [illegible] می گذشت تا خطیب پای رفعت بر پایه منبر نهاد
و خطبه آغاز کرد مرغان روحانی از آسمان فرود می آمدند چون بخطاب خدایگانی رسید از زبانش
نور سعادت زبانه زد که [illegible] منبر از تثلیث مشتری همایون گشت شیخ ابوالفضل منبر آسمان منظر
خطبه اقبال هر بلندی که گرفت درجات رفعت بجاه و معالی ارجمندی یافت هر چند خطیب [illegible]
پایه پایه فرود می آمد اما در معنی مرتبه بمرتبه بلند شد [illegible] خطیب نام [illegible] القابش نزد آمد [illegible]
به بلندی گر نسبت واضع منبر را پایه [illegible] از منبر پایه افلاک [illegible] محمد صالح
درجات منبر از ارتقا [illegible] نام و القابش [illegible]

۵ از نقش [illegible]

۱۳ زیرا که پر پایه [illegible]

صفت نگین شاهی

شیخ ابوالفضل مهر همایون قطبی ست که بر فلک عزت و اقبال آرامش دارد و کواکب گرد بر گرد آن مینا یه صفحه کافوری قرطاس را از تابش جمال خویش می آراید و رونق چهره کاغذ را از تاب خود می افزاید دائره های آن دائره بدیع الاشکال ابروئی ست که بر جبهه مشکین طراز آن حریم قمر شرت مسکن گرفته بل صورت هلالیست که بر چرخ مدور نشان عنبر فشان نمودار گشته سفیدیهای که بر یمین و یسار و تحت و فوق آن مهر مهر آئین پیداست همچو روشنی صبح صادق ست که از افق سعادت طالع ست انگشتری سلیمانست که جن و انس را مسخر ساخته یا چشمه ایست که آبش مشک و عنبر آمیخته

محمد صالح آن خاتم معظم که سجده گذاران دولت و اقبال را مهر نمازست و سپهر فرخی فرخندگی را آفتاب فروغ پرداز گرداب دریای حشمت و اجلالست و عینک دیده دولت و اقبال خاتم سلیمان زیر دست اوست و نگین آفتاب مهر پرست او هم صاحب دستگاه ست و هم صاحب یار برایا وی دسترس تمام دارد امروز دستیکه او دارد بالادستی انگشت نماست و چون خورشید نام و نور پیرایه اوست از نتیجه آفتاب هنر که نام همایون بادشاهی خط جبین او گشته و اسم فرخنده شاهنشاهی سرنوشت او گردیده چشم بد دور که شخص اقبال را بمثابه چشم ست و شاهد کشور را چشم سرمه ناک همانا نقش آن تموج آب حیات ست که در سیاهی جا میکند یا کعبه که تن بلباس سیاه در میان یا نور دیده که بسیاهی در می آید نقش او با رخ خالی در نشسته و عکس او بر فرمان مرحمت عنوان هیکل آیات رحمت گشته

صفت چتر

شیخ محمد صالح تعالی الله فرخنده چتری که از مین سعادت گرد سر آفتاب گردیده و هاله ماه را در گرداب دائره خجلت کشیده رشته های زرتار از وی چون خطوط شعاعی از جرم خورشید نمودار و عقدهای گوهر نگار از وی چون رشتهای باران از گل ابر آشکار سحابیست که لؤلؤ می بارد سپهریست انجم مهر نگار دولی غلط گفتم فلک تدویر قمر ست که حامل سعادت جاودانی گردیده یا مردمک چشم اهل نظر ست که فروغ انوار الهی گزیده چرا از والاگهران بر سر نیامد که پیوند با یاقوت و گوهر کرده چگونه سر باسمان نساید که سایه دارمی آفتاب سر گردیده مینارمی گردون نامه فیض ست که سعادت کم گشته

در اینجا مراد حرف از ستاره است ۱۲ مهر نماز چیز نیست مدور که از گل سازند و آن اکثر کربلائی باشد و سجده گاه امامیه و آنرا مهر خاک کربلا و مهر کربلا نیز گویند ۱۲ بهار هیکل صورتیکه در بتخانه ها سازند و بتخانه را نیز گویند

پیدا ساخته گویی گرداب نمودیست که بر سر دریای فیض طرح اقامت انداخته

صفت تاج

علی رضای تجلی تاجی مکلل بجواهر که اشعهٔ نورش سیم و زر خورشید و ماه را در بوتهٔ رشک گداخته و شادابی آب و رنگ زمردش رگ لعل بدخشان را چون افعی زلف خوبان پر پیچ و تاب ساخته صفای گوهر شاهوارش صبح بناگوش بتان نقابی و عکس یاقوت آبدارش شمع فانوس دیدهٔ تماشائی در تمنای حسن فیروزه اش لاجوردی چرخ را از شفق خون در جوش و از حسرت در نگینش گل چون خال عارض مه طلعتان سیه پوش فروغ لعلش آتش افروز رشک یمن و رخشانی الماسش برق سیاهی چشم دشمن

صفت تخت

متکای حسینی شان تخت فیروز بختش بلند که سایه اش تا به عرش افتاده رفعتش بکرسی نشست و کرسی تا از خاک برخیزد سر خود را به خاک پایش بست چشم بد دور بدخشان از صفائی گوهرش اگر چشم خود آب دادی هر آئینه لعل خود را آب دادی و نیشاپور اگر از نسخهٔ جواهرش گرده برداشتی بر روی یوسف فیروزه را از ته چاه بعزیزی بر بنا وردی در تفرج لآلی نگینش دریا هزار چشم از حباب برخود بسته و تماشای جواهر رنگینش آبله دل صدف شکسته خوش نمائی گلهای ترصیعش گل را بصد داغ عاشق آب رنگ خود دیده و اقلیم ختائی طرحهای دلپذیرش پیوند نظر از تماشای صورت چین بریده نقش و نگار صورت طاوسیش دام فریب بهر ادراک نظر گسترده و آب و تاب جواهر نگینش در دل کان لعل نعل در آتش کرده از فروغ گوهر شب چراغش شب تیره سحر مشرق روز بدست روز روشن داده و از رنگینی گلهای لعلش چار باغ امکان دسته دسته گل خواری بر روی بهشت کشاده صفائی گوهرش دریا را تب لرزه اضطراب انداخته و بهای جواهرش کمر کوه را بزنگ کیسهٔ کان پرداخته هیأت رنگینش با آسمان بر سر انوری دعوی نشسته و صورت تمکینش تخته و قار بر سر کاوزمین شکسته جگر گوشهٔ سیلان از تاب لعلش آتشی ست آب شده و قرة العین عمان از رشک آب الماسش دانه الیست آب بوده دجله را آنقدر نقد سره بکف نبود که بپایش افشاند ازین رو غرق ترسیست و همین آن سنگ نداشت که تا برا ورا شاید نظر برین تحقیق اشکش جگر بیست مروارید که عرق پاک نساخته حاصل

بحرین به خدمتش رسانده و لعل که از کوه راه آمده دست آویز بدخشان جبایش افشانده بلور به چهره
سفید شود که رنگی از و نسبت و یشب سپر امید سبز گردد که روزی در سایه او نشست بجاده را
آن آب بر روی کار نیامده که از نسبت او خود را سرخرو کند و مرجان را آن نیرو در پنجه نه که دست امتیاز
پیدا نشد زنهار یاقوت سیلانی خود را بر بسته خاطر تن تاج کیان نشسته لولوی عدن تا رخت بساید
بر روی درش از انهار آب نخورده بر گرد لعبت چون صدف بیاید او بسته و هر گراه بشی چون مروارید
بر روی او پیوسته اسچه بهای ترکیبش بنای آسمان بر زمین نهاده و منصوبهای تسخیرش تباه
کامران بر ابر سر خود جا داده میرزا جلال طباطبا زرین نگار او رنگی که از سنگ زنگ شسته امر آبدار
کان سیلان از آب یاقوت سیل خون از دیده گشاده و از لون مروارید غلطان به نظر گرداب آب تاب
افتاده از جبروت آب زمردش رنگ آفتاب ببال تری خجلت و پریدن و از آب و تاب زمرد کهنه اش
آب طراوت و رنگ تازگی و چکیدن یاقوت و رنگ پسندش مانند لعل شخند ترکان در قبول قیمت ندارد
بفارسی نمیگذارد و دهان صدف بتصور جبین بوس لعل بدخشانش از مروارید عمان آب بدهان
می آرد نگاه نگاه دیبان سر بر عرش نظیر که پایه کرسی سایه اش پای در خون یاقوت فشرده مردم دیده در گرداب
مروارید غلطانش طوفان حیا موجه خورده و مژگان تماشاگر هنگام نظر چندان سرمایه تمنا در راس المال آرزو
بر گرفته که راه بازگشت نگاهش بر سر جا افتاده مانند خامه مذهب گزیدن و زبان را و پیرایه زر گرفته
بخت بلند بین که قرة العین سحاب کار بجائی رسانیده که سعادت پابوس پایه تخت سلیمان ثانی بچشم
خویش دیده و طالع ارجمند نگر که جگر گوشگان کان به دریافت این نسبت والا کارش بجدی بالا گرفته که
رفته رفته در پایه سر بخلافت مشتهر جا گرفته تا این خبر خجسته اثر بگوش صدف رسیده چشم گوهر را گوهر چشم
در راه انتظار بخواهش سفید گردیده و از صدمه نا امیدی مرکز جگر چکیده اش آب مروارید آورده از پرتو
تابنده پاپی یاقوت در آب مروارید غلطانش گوئی عکس کان سیلان در دریای عمان بعینه صورت بسته
در آب و تاب یاقوتیت این تخت همایون بخت که هما جانشین سر برگزین فلک جا ریزه است چون لاله
دندان نوشین لبان سر بتخت یاقوت مربع نشسته جواهر این گنبد فیروزه در برابر فیروزه حبابش مانند
حباب زهره دم زدن ندارد و چرخ فرقت از دو قطب شمالی و جنوبی بهنگ گذاشته و رفته رفته قطبی
سماهی قطبش از غایت تعجب اختر حیرت شمارد و دیده گر دو چشمان از دیدار جواهر سیرابش مثنی جیبی

برای العین دیده مژگان نظارگیان چون سرانگشت مشاطگان بهانا بچه دریچه خورشید انگنده از آب
زتاب یاقوت میدان وارش آب و آتش و رنگین خانه زر بر روی آشتی درگشوده و بمیانجی چرب دستی
طلای دست افشار کند نقش سنگ یاقوت و مینای فیروزه در بغلگیری همدیگر کوشیده از خط نگین
کتابه مینای لعلش معنی خط یاقوت صورت تحقیق پذیرفته و از رشک طراوت زمرد کاشی خط ریحان نوخطان
از کمال تری برو نهفته از خجالت سبزهٔ نوخیز میناکاریش کوه زنگ بست سرآزاده و مانند سیاه قلم بهزاد
درهمین رنگ آمیزی و رنگ ریزی بهار در رنگ آمیزی کاغذ را ز کمال آرام سرگرم رنگ ریزی

صفت جلوس سامان آن انجمن عشرت مأنوس به صفت دولتخانه

میرزا جلال طباطبا زهی قلعه حصانت پناه که دمامهٔ سنگ انداز رفعت و شتکاهش از آن بلندتر
که مجرای سجدهٔ خورشید گیرد و در سر شرفهٔ شرافت سکانش منگنید که بقبول کورنش آسمان سر فرود آرد
دست انداز خیال را چه یارا که دست بدامن توصیف خاک ریزش رساند و آهنگ رسای هوای اندیشه را
کدام اندازه که بتقریب هواداری ثنا گیرد و قاف قرب برجش گردد محمد رضا چاره دیوارش محیط شش جهت
و صحن مسطحش مرکز هفت اقلیم از کرسیش بعرش توان رسید و از عرش بلامکان رفت از غایت
ارتفاع حالات کواکب را بروجه از رصد بندان توان شناخت و از دور وسعت احوال عالم را
درو بهتر از مساحان ربع مسکون توان دانست از سنگینی و متانت این کوه تمکین هیچ زلزله در زمین
محال است و با وج رفعت این گردون شکوه نزول حوادث از آسمان دشوار ستاره گوئی سنگریزه ایست
که معماران از آتشک بیرون انداخته اند و شهاب ثاقب رشته که بنایانش کشیده اند و دست صفا
بهره مرو جش تا جلا داده فلک فیروزه کار بار دیگر جام جهان نما داده از پرتو این آئینه آفتاب در شب تار
سایه افشان بر جهان و از عکس گل و سبزه ابروی طاقش رنگ قوس قزح نمایان فضایش از غبار
کدورت چون دلهای عارفان پاک و هوایش از کدورت غبار چون خاطر دوستان صاف سرشته
آب و رنگ نقاشش بهار و در رنگ آمیزی گلهایش بکار رفته و طرازندهٔ صنعت استاد نامیه در در و دیوار
تهی شده از تماشای هوا تا اوراق مجموعهٔ غنچه بر یکدیگر بسته باد صبا با مداد نفس با صد احتیاط از هم
گشوده جوی بهارش از سرچشمهٔ فیض جاری شده سرو در هوس سیب بالاقش و از گردید قیافهٔ حسن
بلندی پایه اش آن مرتبه که اگر سپاهانش بکنگره برآمدی از آسیب شیر فلک در خطر بودی و ز بیم

۵۵ بنا و حصار قلعه
کرانها و منارهٔ فصیل
و دیوار سنگی سور دو شهر
۱۲ بهار

خندقش سجده‌ای که اگر تهمتش سبزه و سپیدی از تعرض گاو زمین امان بیافتی محمد علی ما هر کنگره اش
و نماینده وار ازان نماید که عقد ثریا با دندان کشاید مگر کبوتر آفتاب از برج او پریده که بیک پیچ زدن پیچ
رسیده مرزا بیدل دولتخانه بصفای باطن بینا آئینه ایست از نثاری غباری و بجلای طینت پاکان
خاشاک زدای اندیشه کدورت آثاری آب از خجلت صفای خاکش رنگار غرق میگردد و آئینه در مقابل
نگاه دیوارش دندان جوهر بر می آورد رفعت از پایه اثارش نردبان شکوه بقصر گردون رسانیده بنا
از پهلوی بنیادش پشت استغنا از کهسار گردانیده ظاهر و حیدر دنیا دیدگان جهانگرد که چون چرخ کهن سال
بگرد یکره خاک کشته اند متفق اند که نو عروسی چنین از مادر خاک در وجود نیامده و دلبری بدین زیبائی نگاه
تا هنگی برعذار مردم فریبی نمالیده زمینش دلنشین و قبه اش گردون نشان شیبش از خاک و بارش
بر آسمان بست افراشتن چنین بنای بلند پایه از خاک تنگظرفت کم باید بدان بنیاد که کدو از تخم کدو
حاصل آید یا سنبله از دانه بال افزونی کشاید عقل از تماشای این زیبا عمارت غریب بحیرت
که آیا آسمان سوی زمین آمده یا زمین بآسمان رسیده امهات سفلی را از آبای علوی اکنون طفلی که شبیه پدر
تواند بود بدین عنوان نزاده و بزرگی و برتری را چنین نقشی تا امروز بر خاک نیفتاده صحیفه خیال بر نقش
بستن تمثالش تنگ و براق فکر را پای سرعت در طی طول و عرضش لنگ شیخ محمد صالح از بنای
که از نهایت متانت اساس اساس بقانت بر کوه نهاده و از کمال حصانت حصار حصانت بر دو اگر
کوهسار کشیده و با استواری بروج و سرافرازی عروج از درجات همت علیا اندیشه رسا یک قلم چیزی
باقی نگذارد و در وسعت ساحت از ساحت سائر قلاع روی زمین بهمه حساب فاضل می آید ❊

صفت خندق

خزائن الفتوح خندق لب دو بالی داشت که هر که سخن بحصره میکرد سیراب است او را فرو برد و خندق
پیش هشک یکبارگی دو روی حلق خویش عرض میکرد و هر چند در دوران میدید و عمق بقعر ماهی چنان
سپاه را بسوی خویش راه میداد و دو لب باز کشاده در حفظ حصار سخن میگفت

صفت دروازه

انجا از خسروی دائره چشم از دو تخته در پادشاه حاصل شود چنانچه میم از دو لب از انجا در گفتن چشم
ضرورت انیست که هم چشم را دائره هست هم لفظ چشم دائره میم دارد و اله دراز و طبق درست شود چنانکه یارب

حیرانی ببلندی که اگر ایستد در ایوانش
دفن بسازد از سماهای آسمان
افرو دارشود بسبب گردش

میرزا بیدل دروازه بموزونی مصرعهای بیت ابرو دلفریب وضع بهم پیوستن و بجمعیت اتفاق لبهای خموش دیده زیب عقد موافقت بستن تا بمعنی بست و کشاوش وا رسند غنچه بود بنهایت تبسم همدوش و برگ گلی متهیای کشودن آغوش همت خان درش چون در ارباب همت بر روی همه کس کشاده و صدای عافیت ابر چشمه آب تر دوام بخاص و عام داده

صفت حلقهٔ در

مخلص حلقه های درازچشم غزالان دلکش تر زنجیر دروازه چون زلف خوبان دلفریبی بلند آوازه

صفت قفل

انوار سهیلی قفلی از فولاد زرنگار استحکام آن بمرتبه که دندان هیچ کلید گرهٔ نگشوده و دهن هیچ حلال مشکلات بحل عقدهٔ او راه نبرده

صفت دیوان خاص و عام

محمد علی ماهر ایوان خاص و عام چون سفیدهٔ سحر دلکشا و هر ستون نش در رنگ صبح ظلمت زدا از ان روز از پرتو این سفیده شب عالمی روز ست که دیدار فرخنده حضرتش خورشید جهان افروز بیت نور فروغ صفا آب یخ کار او * روشنی آفتاب سایهٔ دیوار او * وسعت آستانش بر روی خاص و عام در کشوده و تو زک شانش در خور منزلت جای هر کس نموده میرزا خلیل زهی ایوان خاص و عام پادشاه گردون احتشام و خسرو والا مقام که مقصد خداوندان تاج و دیهیم و مرجع سعادتمندان هفت اقلیم ست سرافرازان را در اینجا دست خدمت بر کمر ست و تاجداران را سر ارادت بر خاک عمارتش همطاق ایوان سپهر و طاقش همرواق منظر ماه و مهر درش کعبه حاجت روای جمهور انام آستانش ملجا و مامن خاص و عام متقیمای حسینی همطاق ایوان سپهر طاقش صبح صنع بر روی محتاجان بهیچ وجه نموده و دآئینه خشت ایوانش جمال شاهد مقصود نمایان و از سرمهٔ خاک آستانش چشم شخص امل فروزان

صفت غسلخانه

محمد علی ماهر غسلخانه مقدس نمونه خانه طالع پادشاه جهانست که پیوسته نظرات سعد شرف بر شاهنشاه ور ستحوا لانست آسمان سایبان پیش ایوان او خورشید ترنج طاق نقد بان او نقاش در پرده اند

نقاشیش هنرمولی فرو نگذاشته و خامهٔ مصوّر بر در و دیوارش بجای صورت معنی نگاشته از زیب
و زینت کتابیست با تزیین و ازارهٔ حاشیهٔ آن نسخهٔ رنگین تا گل سرخ تحقیقش چون سهیل یمن تا فنا
در کان لعل بدخشان گلی یافته از رشک جعفری که رنگ یاقوت زرد را چهره کاهی و بوتهٔ ریحان
مینائیش از زمرد فلک دیباج خواهی محمد صالح مصوران جادو رقم در چهره پردازی صور گوناگون
و رنگ آمیزی خامهٔ موشگافت آنچنان کار فرموده اند که کرشمهٔ حسن نگارستان مانند حسن معنی هوش از
اهل نظر می رباید و نقاشان بدیع نگار هزارگونه نقش عجیب و غریب بر سقف و ستون آن صفوتکدهٔ قصر
آب و رنگی نگاشته اند که مشاهدهٔ نزاکت آن محل را دیوانه میسازد و سقفش از سیم ناب بحسن صناعت
زرگران جادو اثر چون آئینهٔ سیم ناب بر افلاک باوج اقبال رخشان گشته نقش بوته های زر بر فراز آن
برنگ نگین خورشید در خاتم سپهر درست نشسته و از جلوهٔ آب و تاب گلهای نوآئین آن سقف
عقد ثریا از سلک اعتبار گسیخته و از رشک نگار آن کارنامهٔ بهار آفرین نگارستان فلک زنگار رو باخته
منقبهای حسینی از غیرت خاک آستانش سرمهٔ سلیمانی در چشم جهان سیاه گردیده و از رشک صفای
ایوانش باغ ارم در پس دیوار گمنامی خزیده

صفت شاه برج

قصر سپهر آئینی در بین قصر مثمن هوای خلد برین نشسته و قصر بدور آسمان غورهٔ چشم آفتاب بر بازویش
بسته کتابهٔ ایوانش بطاق ابروی شاهدان سرخط تعلیم داده و مرغان تصویر بر سقف و جدار هوای اوجش
بال افشانی های خاطر خواه کرده بخت سبز آسمان هرگز چنین نگاری در بر نکشیده و از گرد سپر اصفهان
غباری بخاطر صحنش نرسیده محمد علی ماهر اگر کبوتر در سایهٔ برج ازرقیش آشیانه خویش را از پرتو آن
مرغ زرین بیند محمد صالح شاه برجش که بنقش نگین زمرد سپهر آب سر کوب عمارات روزگار است چون
گنبد زرنگار فلک سر دی زمین را زینت داده و بعلو منزلت و سمو رتبت مانند طور پر نور دیده امیا
بر تجلیات حضرت نور الانوار گشاده و درونش چون باطن کرسی نشینان بارگاه تعظیم مهبط فیوضات
ذوالجلال و ظاهرش عنوان صفحهٔ عارض حوران بهشت نمونهٔ حسن لایزال جبهه اش از زمین نقش و نگار
مانند گلشن ابراهیم آبروی هزاران ربیع و بهار در روی دیوارش بصفا کاری چون دست کلیم چهره گشا
معمار الوان خیال انگاران هر جا رفتن از سر سنگ دیوارش بصفا کاری صورت شیرین هنر نمایان کرده

۵۱ زه کنارهٔ ... را گویند ۱۲

زمانه رقمان کارگاه جهان بجنبش خامه نزاکت سنج موج رقالب تصویر آمده هر شاه نشین عشرت اندوزش
پیرایه آب ورنگ غیرت فردوس برین و هر شهنشین نشاط پیوندش بو قلمون نقش و نگار رشک کارنامه چین
رنگ نقش طرازان شیرین کار هنگام چهره پردازی تصاویرش از خطوط شعاعی مهر قلم مو ساخته که هر نقش
دلپذیرش بسان شمسه مهر و ماه روشنی افزای دیده آسمان ست و نادره کاران سحرپرداز هر نقش و نگارش را
به رنگ لاله و گل سرشته اند که هر برگ گل تصویرش هزاران مرغ قدسی را ناله و حیران از ترصیع گلهای الماس انور
یاقوت احمر چون گلشن خدا آفرین به رنگینی چهره افروخته که در برابرش شگفته رویان انجمن فردوسی چون چراغ
پیش آفتاب رنگ بر رو شکسته و صحن مینو فضایش از ترکیب احجار رنگین که سراسر بگونا گون سنگ نگارین
ست مانند بهار خلد از آب حسن چنان موج زن گشته که صحن سپهر را از انجم دانه دانه عرق خجالت بر چهره نشسته
نزهت اندوزی تقش نقشهای زر بر خود بالیده و از صفا کیشی دیوارش نظر بینش اندر قفس گردیده

صفت آئینه خانه

محمد صالح لوحش الله چه صفا کده فردوس زیب که در و دیوارش مانند روشن ضمیران صاف دل
آئینهٔ صورت حقیقت کشاده و به رنگ مرآت الصفای عقل هزاران خیال معنی جلوه داده از تماشای
نقشهای روبرویش معنی های رنگین در دلش پرتو انداخته و از چشمه سار آبش گلهای تصویر آب و تاب
دیده یافته تماشای از درونش مانند نگاه از خانه چشم بیرون نتوانند رفت و نظارگی یکبار از نظر بند
آن نقش و نگارش بآسانی نتواند گذشت محمد علی ماهر تا پرتو جمالش با ئینه خانه رسیده دیده دران
آئینه صورت دلکشش را بچشم کشیده

صفت خوابگاه

محمد علی ماهر خوابگاه مبارک مانند چشم آرام یافتگان مهد خواب راحت و چون خلوت آسوده خیالان
مقام استراحت محمد صالح عمارت ارم تزئین خوابگاه مقدس مطهر از رهگذر کمال اکتساب نظر فیض اثر
مداوند جهان بمثابه دلفریب دلنوآئین ست که بالا ترازان در تحت تصرف خرد والا در نیاید و ذکر شمه
از توصیف آن بمیانجی بیان و زبان درست نیاید چه شمسه های نورانیش مانند شمسهٔ زرین مهر پیشانی
چرخ مرصع لیل و نهار آمده و ترنجهای اطراف آن برنگ ترنج سیمین ماه پیرایه بخش صفحهٔ روزگار گردیده
نقش نگارین گلهای الوان چون چرخ مقوس بصد رنگ چهره برا فروخته و از طراوت رنگ آمیزی ریاحین

سله جادوگرای مشوق

رشکِ فرمای دیبای منقش سپهر اخضر گشته

صفت کتابه

محمد صالح کتابه فیض نگارش گوئی بقلم صورت نگار بارگاه امکان طغرای عنبر مثال دلبری مرقوم گردیده و نقش دیبائی جداولش بفرزانگی خط بطلان بر تصویر مانی کشیده

صفت حمام

میرزا جلیل صفای رخصت گوش عالمی را در دلنشینی از لباس تعلق برآورده و هوای با عتدالش از همچشمی گل با ایام بهار فرستاده عرق فرمای کیسه راحت گرمخانه با عتدالش جهانی در آب و عرق از گرمی بازار کیسه مالش منت بالا دست دلاکش بر سر جهانی از مردوزن دست لطفش عالمی را بصد گرمی در گردن از آئینه حوضش عکس شیشهای الوان گلجام برنگی پیداست که جوی بار گلزارش رونماست چه خوش چشمه ایست که قدمگاه پریزادان ست یا چاه نخشبی که ماه زان نمایان ست خراب ساغر طاس نقش جام جمشید دریاب رشک صفایش آئینه خورشید از صفای سنگ مرمرش آئینه را زنگ کدورت بر دل و از جلای آئینه اش صفای بلور خجل صفای سنگ صحنش بمرتبه که نگاه با پرچای تماشائی در یک قدم هزار جا لغزیده از سبک روحی چون نسیم قدم بر روی آب نهاده گاهی بر روی آن سنگ نم دیده خزانه اش پر از سیم تر ست بخورش معطر ساز دماغها قیمت کلابش حاصل باغها غنچه دلها از هوایش شگفیده این دانه درین آب و هوا سبز گردیده درین عالم فضای دیگر ست و درین اقلیم آب و هوای دیگر نوابهایش خاک زهی حمام نزهت مقام و گرمابه فرحت احتشام بنام ایزد عالمیست برون از عالم آب و خاک و جا نیست از گرد کدورت پاک که باد و خاک را در آن نشان نیست و غیر از آب و آتش در میان نه آتش او آب است و آبش آتش گرد از آبش از بس صفا با آب گوهر برابر و آتش آرمیده اش با آتش یاقوت هم گوهر آتش او چون آتش ابراهیم در حقیقت گلزار ست و آبش را خضر با آب حیات خریدار و آبش چون آب بلور از آتش نهان و از آتش او مانند آتش یاقوت آبی نمایان هوایش با هوای بهشت همسایه دیوار بدیوار خلقت روز و شبش جدا از خلقت لیل و نهار حرارتش چون حرارت غریزی سبب قوام تن و برودتش مانند تبرید در مزاج باعث راحت بدن این خانه بهیچکس سنگین نیست خانه خوش آب و هوا تر از وی بر روی زمین نه تماشائی او بر نقد کیسه با دو ختنه نظارگی او از گوهر تماشا خزانه ها اندوخته محتاج خزانه اش با کمال گنج هفت اقلیم

و مائل کیسه اش کیسه پردازان بی نیاز از زر و سیم هر حوض بلورینش چشمهٔ مهتاب است هر طاس زرینش
جام آفتاب از عکس طلاکاری سقف و دیوارش آب حوضها آب زر است و هر قطرهٔ آبش بخرده زر برابر
از این سرچشمهٔ تری بر می آید و از آن آب مهتاب رو می نماید حیران پر چین کاری در و دیوارش نادره کاران
روی زمین محو تماشای سقف و جدارش صورتگران چین تا بدانها پیش بوته کاری با آب زر گردیده
مفعول ۱۲
یا نهایت از بس اعتدال هوا در آب آئینه دمیده رشک فرمای قوس قزح هر خم طاق مینا کارش
غیرت افزای شفق شیشهای پرنقش و نگارش محمد علی ماهر آب حمام جان فزا بصورت و بمعنی روانست
و هوایش اعتدال روح را ترجمان خمیر گچش با آب چشمهٔ خورشید کرده اند که جوهر آب و تاب را در آن دیده اند
سقفش از قطرات عرق چون گنبد آسمان پرستاره و چشم مهر و ماه بر گلجامش گرم نظاره رخشت کون
آئینه کارش فلک ثوابت روزگار و پرتو ظل الهی در کواکب سیار
باعتبار آئینه ۱۲

صفت گلجام

تخلص از تاب خورشید گلجامهای رنگین تر از باغ بر افروخته تر از شیشهای رنگ متصل بچراغ
بر همه کس روشن که هر جا چمنی بوده از آب تر و تازگی رسیده اگر این چمن آبیاری چشمهٔ خورشید
گلگل شگفته که دیده چشم حلب روشن که هیچ بزم افروز چراغی دودمانش دارد و هر شیشه خانهٔ شاه
که در شبستانش شمعی است که بهار القابش نور چشم می نگارد

صفت مصالح حمام

میرزا خلیل گل حمّی او از آب گل خوشبوتر صابون عراقیش از حسن ترکان شسته تر جهانی از شوق
سر شوئیش پای حسرت در گل عالمی بلا جهت آلایش مائل حنایش را دست نگار بسته خمیر کرده
و همه اش از برگ زبانی در وصف خود بر آورده

صفت دلاک

همت خان زیر استره این دلاک سر سرافرازان خمیده و بوعدهٔ هزار کیسهٔ زر خزینه داران
جهان را از کیسه کشیده

صفت کیسه

میرزا خلیل کیسه اش بهتر از کیسهٔ زر

سله چرکداران شوینده ۱۲

۹۳ سکه ای کیسه بریدن شان مالیده ۱۲

صفت نهر

محمد علی ماهر طبعی که بوصف وسعت نهرش پردازد با آب تاریک حرف دجله نسازد و هر که بدید آرایش
عذب البیان گشته از گفتگوی فرات دست شسته خرامش با وجود مستانه روی بی شوری نسیمش ساحل
دریا از ملاقاتش مجمع البحرین محمد قاسم نهری چه که دریا ئیست پر فیض هر شعبه که از و جدا گشته
گوئی دستیست پر سیم که بسخاوت پیشگان بمحتاجان بازیده و سبزه ئیکه آبش که ماهی مدار در آب بیگانگان
گزیده خیاط صنع کسوت آبی بر قامت زمرد فامش بریده عجب نقشی در آب نموده و طرفه رنگی
بر آب زده بعضی از صنعت گران که شکل بساتین از عقب خانه مینمایند نقشیست ازین نگارخانه
و کارنامه ایست ازین کارنامه نظر حقیقت بین چنین دیده که این جوئیست از جنت روان
و این سبزه بجای زمرد و زبرجد از ته نمایان میرزا جلال طباطبا بحر طویل شاه نهرش با عرض و طول
بحر اخضر هم برابری مینماید محمد صالح نهری بصد آب و تاب چون جوی شیر بشیرین ادائی روان گشته
و روح افزائی بهاران دلکشائی مانند گلگون نازمهوشان از خیابان قطره زنان گشته به پیوند
دوری در رگ و ریشه چمن چون مهر گلرخان در عروق و اعصاب اتحاد کیشان جا کرده و از رشحات
زلالش که آبروی حدیقه زندگانیست دل یک شهر سبزان آب خورده قطره موجش بحیث فریب
عروسان چمن ظریفانه از رشته آفتاب دسته گل بسته و نونهالان ریاض را مشتاقانه در کنار گرفته
انوار رحمت الهی از ضمیرش مانند حسن معنی از عبارت شسته و صاف هویدا و آثار لطافت گاهی
از طبع پاکش چون رنگ از چهره گل پیدا از تخته آبش که لوح تعلیم میدارد روشنان مکتب قدس
روشنان فلک درس ابجد نور خوانده و جدول موجش که سرمشق روشندلان صوامع دانش است
پیر روشن ضمیر فلک را در پیش زانوی حیرت نشانده

صفت حوض

محمد صالح حوضی مانند صوفیان صافی مشرب بر مسند وحدت مربع نشسته و بگرداب روشندلان
از فواره انگشت شهادت بر آورده موجش هر نفس تازه نقشی بر روی آب می آرد و آبش بپاکیزه خوشی
پیوسته تفسیر سوره کوثری نگارد موجش مانند چین پیشانی گلرخان زیبنده و لوائین و ساحلش
از و خوید سبزه و گل بهار آفرین اگر بگویم که تفسیر سوره نور از صفحه موجش هویداست بر فروغ سخن افزوده ام

سلسله نقشبندیه قسمی
از ورد یافت ۱۲

چمن تبسّمش دلیلیست روشن و اگر بنویسم که معنی صورت فیض از نقش سیمایش هویداست آئینهٔ چهرهٔ سخن
براستی گفتارم برهانیست مبرهن تا آن قرة العین سحاب بتراوش محبت درون آب جا گرفته لب
بهزار شادی بهم نمی آید و تا آن نور باصرهٔ آفتاب بهر هم گوهری در آغوش چمن مربع نشسته سبز خنجر لبها
زبان طعن بر گلشن آسمان و چشمهٔ آن میگشاید میرزا بیدل وضع حوضش از لبریزی معانی آبدار مائل
مشتزاد رسائی نظیر ای نقرشی تبارک الله صورت این حوض کوثر لطافت سلسبیل سلاست که
جمال باکمالش زلالش ... الاشکال نیل بدنامی نقصان بر چهرهٔ ماه تمام کشیده و صباحت
نسار و صفاپرور سلسالش آب چشمهٔ حیات را در چشم سیاه ظلمات گردانیده و صوفی صفهٔ صفا دست از
غبار کثرت ماسوی شسته و از جداول دائره پیکر در کمند وحدت نشسته روشن لیست قندیل نشیمن
بعز انجم خواتی تموج تسخیر پریزادان پریخانهٔ گلشن کرده بکمانش قدم به چند شکاری و حکم آبش بر جبلهٔ جاه
بهر شیر آسمان لطافت ست در وسط السمای گلشن خرگاه هاله زده لا اعلم جهتش بر جهت آئینه
صفا بر زانو نهاده و بجهت شانه کردن از موج گیسو گشاده بقصد خرامش نگسمر به خاک راه فرش گردیده

وزین جلوه گاهش از آب روان یا لیتنی کنت ترابا شنیده

صفت چادر و آبشار

میر علی ماهر چادر آبش چون پردهٔ سحر مصفا و گلچهرگان باغ را آئینه بدن نما فروغ باطن از صفای
ظاهرش عیان و پیوسته بذکر جلی زبانش روان بجز زنجیر موج که نقشش تا آبشار مرهون خوش نشسته هر گره
نقشی بر آب صورت نه بست میرزا بیدل قصیدهٔ آبشار را از هجوم سلاست زینش ... طرز
مولوی لا ادری پایهٔ آبشار چرا بلند نباشد که چادر شرم عروسان چمن نگهداشته ملاطغرا بهر که این
آبشار آسمان پیوند را دیده معنی انزلنا من السماء ماء را نفهمیده خان عالی از ین آبشار آبی بر روی کار
آمده و صدایش بگوش غنچه دلان افسرده خاطر هم آهنگ بلبل گلنار ماهیان دریا چه را از شوق آئینگی
نقش پشت ماهیش درست نشسته نشاطی رونموده که خار زنهار ... صفائی آبش چندان
بلند مرتبه شده که گویا آئینه سحابست صورت معنی انزلنا من السماء ماء را ... گلیان ... آب
خوشحالی ... جستجویش ... فواره تعلیمش ... که مصرعه تواضع زگردن فرازان
نکوست ... حوض کاسه دریوزه گرفته در پایش افتاد که مصرعه گدا گر تواضع کند خوی اوست

طراوت باغ را طرفه کارفرمائی پیدا شده که تا او نه ایستاد آب روان نشد و نضارت چمن‌ها بجوش نیامد
آمده که تا او نبارید گلستان آب و رنگینی نیافت گلها گوش بر آواز شده‌اند که عندلیبی بگلزار آمد
برگهاش تک زدند که مطربی مضراب بتار زد سبحان الله نمیدانم این سنگ سنگ[۱] یده است که
از همه آب میبارد یا تمام ابر است که بموجب فانفجرت منه اثنتا عشرة عینا چشمها از خود میجوشاند محمد صالح
زهی آبشار فیض آثار که صفائی تخته دش نمایش صور حسن نظرات کواکب مسعود را سپهر جلوه‌گاه خویش
ساخته ادای دلربایش بصفا پروری چون طبع موزون طرح طراوت تازه انداخته نگارین عروس
دلفریب که مانند نازنینان هند بجهت مزید زینت حسن سلک مروارید بر سر و سینه خود بسته
سراپا زیب که بکمر دامن عارضان لالرخ بآرایش هر صفت طراز کهکشان بر دامن خود بسته از عکس
چون جبهه‌ای دستار به که مانند ظریفان نزاکت پیشه به حسن رشته‌های گل تار گیسو بسته در رونق
پاک گوهری بخنده روئی میگراید اگر آفتاب از حیرت جلوه‌اش نقاب برخ کشد می‌سزد و در اثنای خنده
چون گوهر خویش بنماید اگر پاره از درجه اعتبار ساقط گردد میشاید

صفت حباب

طلسم تفرقه حباب‌ها برنگ فاخته با سرو روان فواره در نظر بازی مشغول و پروانه از حیرت گرمی این
هنگامه در اشک ریزی و جانگدازی وله سپس غنچه‌یان حباب با دامن چیده چون کبوتر معلق زن
ساطعا سر گروه عمامه بندان مولوی حباب که پیش موج از ناف گرداب گذرانده دم از تجرد
پیش از صرف هوائی نخوانده وله از زبان حباب تنگ ظرف عالم آبم یعنی بیکسی ما بجز کباب
لی فی آن رند بجر نوش مستم که پیمانه فاش زدم و کاسه بر سر دریا شکستم از دولت هوای تجرد چشم از ما سوی
بسته‌ام و در اقلیم سکبروحی بر تخت روان آب نشسته‌ام مالک الملک بجام داعیه صاحب کلاهی
دارم مخلص خان جام حباب که پیمانه ظرف گنجایش و گنجایش ظرف خالیش پیوسته آنهم دستگاه
کمال وسعت جود چیده که باده پیمائی مستیست که بآن هوا نفس سوزد که محیط را قطره وار در گلوی حوصله
العطش گوی خویش چکاند مرزا جلال طباطبا غمزه چشم حباب بانگیز باد زیاده گوشه نشین را چشمک تحریک
عیش میزند نکته سربسته حباب‌ها سوره تربیت که تفسیر آن جز بجمل معانی وحدت نتوان کرد
محمد صالح ها نقش حبابش پستان عروس لطافت و غنچه باغ طراوت اگر گل هیچ آستانه سر بجوش دادم

[۱] نام سنگی که آن را در دست گرفته افسون میخوانند بجادوی آن باران میبارد ۱۲

روحست واگر بخیال لب دریایش خوانم سزد حبابش بپاک گوهری از دم روح القدس آبستنست و ببرکت نور مقدس راز فلکی بر باطن صافش مبرهن حبابش طلسم گنج عین الحیاتست و برنگ والامشربان صاحبدم رازدار نفحات الانس روضهٔ جنات هر حبابش را اگر با مهرهٔ تسبیح پاکان نسبت دهم گنجایش دارد واگر با تکمهٔ گریبان حوبانش تشبیه کنم میشاید فانوسیست که شمع با دورو جا گرفته و دو وقتیست که خلاف آب از وی آشکار گشته جادو طرازیست که صبا را در حقه میتواند کرد و نیرنگ سازیست که بر باد گره میتواند زد

صفت ماهی

محمد صالح ماهی نازک ادا چون مصرعهای موزون در یک بحر باهم پیوسته و بر روی چشمه مانند عکس چشم زیبا در آئینه پدیدار گشته انوار سهیلی ماهی زیبا صورت شیرین هیاتی که آب زیر پوش چون او جوشن پوشی نپرورده و دیدهٔ مردم آبی مانند او بتی در عرصهٔ بحار ندیده جلال طباطبا همیان آسا

چون دفینه جواهر قلم خزینه دار دینار و درم

صفت فواره

ماهی فواره آبدار شمع کافوری این گلشنست که صحن باغ از و روشنست نهالش تا بخودسری سر برافراخته حرف تجدد امثال بلند ساخته جلوه اش در نظر خوشنما و چون خط نور بصر سراپا ضیا ظهیر تفرشی چه فواره شیرین خیمه نشینی است گیسوی گوهرکش رشحه بر تن بلورین افشانده و پرویز حباب از دور با چشم نمناک تماشا ایستاده میرزا بیدل بدیهه امواج ترجیع بند فواره منتهی پرواز بالینی لا اعلم فواره چرا سر بلندی نماید که وحدت او انتظام کثرت را چین می افزاید محمد صالح فواره با موزون بر دور آن چشمه نور گوئی گرد آفتاب هزاران هلال نخچیر خال قد نیاز افراخته و برنگ تابان سیمین تن باشارهٔ سحر نمایان بغارت دلهای تماشائیان پرداخته گاه از نیرنگ سازی چون تیر دولاب گشاد یافته روی هوا پرستاره مینماید و گاه از شعبده بازی مانند گلرنگ کوکب چهره افروز گشته روکش اشعهٔ آفتاب میگردد از صحن آب چون معنی بلند از ضمیر روشن سر زده و بالا و تری و نکو روشی بنگ مصرعهای دلچسپ آمده و چون سخنهای رسیده خوب رسیده هر فواره اش چون همت بلند از بهر افرازی سر بفلک افراشته و مانند فکر دلپسند طرح اوج گیرائی انداخته روز و شب بکرد اهل صفا تصنیف با

سلسلهٔ تجدد امثال یعنی نو پیدا شدن اشکال و نزد فقیر اینست که در هر آنی عالم فنا میشود و باز اشکال بهمان شکل پیدا میگردد ۱۲ سلسله باعتبار بالا رفتن آب از پائین بالا ۱۲

کوشیده و بآئین روشندلان تجردمنش سفر عالم بالا گزیده هر یک شاهدیست بلورین اندام که در سودای
قصر فردوس نظیر بیک پا ایستاده و مانند شوریده سران کوچه محبت سیل از چشمه چشم گشاده

صفت فروش و بزم عشرت * صفت بوریا

طغرا این بوریا در حقیقت موج بحر قناعت است که چون از نی بینوا متموج گردیده از شکستگی ال... بی صبر
آواز آبش بطوفان سکوت انجامید غیر از پیچیده این حصیر بهار گوناگون در آستین که داشته و غیر از
گشودن این بوریا نیستان بوقلمون که بدامن گذاشته اگر جامه مشجر کعبه برنگ این حصیر از لیف خرما
می بود چون پیر سبز جبه گردون تا قیامت بیک جامه اکتفا می‌نمود در صورت فلکیست از سفیدی
و سیاهی صبح و شامش بهم پیچیده و در هیأت سپهریست از سرخی و زردی شفق و آفتابش بهم پیچیده
شریف نکته بنابرین قالی در خانه خدا انداخت که شاید باین طرفگی بوریائی فرش آن تواند ساخت
حصیر بافت بصره تالیف خرما از باغ فدک بهم رسانید نقش کار خود را در بافتن آن کنا هو حقه ...

صفت قالی

وحید قالیهای گرانبهای که از جادوکاری استادان صنعت گر تشمیم ریاحین انگاهرگ آن استمام
یشد مخلص قالیهای خوش نقش و نگار بر همزن کارخانه مشجر بافان بهار حوضها مانند چمن بهار
پر از عکس لاله زار سبز چمن چمن رنگینی حاشیه ها برنگ ترجمه نویسان گلزار بقلم منقار تشکیل گلشن
گلشن بهار آفرینی رنگ بهار چون انفعال زدگان ازین روست سرخ و زرد که اینجا چمن فرش است
و بوی گل گرد همه کارخانه رنگ آمیزی برنگ صفحه شفق صورت نگار در جلوه بهار گردیده بوقلمونی مانند
کاغذ ابری پنبه دار سرتاسر مانند خیال چمن طلبان طوطی مقال بهار در گلین و یک قلم برنگ
دفتر اشعار عاشقانه رنگین طغرا بذوق قالی شفق طراوت سوزنی کهکشان به بخیه ثوابت و سیارات

صفت پری

مخلص پری های خوش کار مانند بال پری مرصع نقش و نگار اگر خطا نه کنم خط ... رنگین خط
و خال وا کرده در رقص پر و بال

صفت نمد

طغرا بشوق نمد سنجاب لطافت گاو تکیه آسمان بعلاقه مهر و ماه پرداخته مخلص و شک نمدها

ته دار بکیفیت ترا از ابر شفق آلود بهار چمن را اثبات رنگ بر رو شکسته که بهار را اینجا نقش برنگ دیگر
نشسته نه اگر عبارت از نگارخانهٔ چمن باقی بود بهوس میتوان چون آئینه نمدپوشی اختیار نمود ۞

صفت اوقچه

لاادری خورشاد اوقچه که مانند فلک هشتم لبریز ستاره و برنگ قطعهٔ باغ ارم دامن بیگل نظاره طاوس
رعنائیش در جلوه گری بال و پری کشوده نی نی در سیر پری چشم رعنائی دیگر باز نموده کهکش را پاس ادب
دامنگیر شده که بتقدم دریمی آید و فرشته آش آیا این کلاه زمین نشین سپهری افتاده که باسمان مراجعت نمی نماید ۞
باعتبار تصویرات مراد ۱۲

صفت سوزنی

مخلص سوزنیهای بنیم افروز برنگ دل سرداغ سینه سوزان محبت گلدوز را از رشته کلابتون پیراهن
نقش و نگار گردید تحریر طلا گر و حروف کشیده قطعه ایست بخط گلزار کارگاه گلبافی از نقش و نگار رنگ
برنگ بوقلمون کرده چمن تراشی مانند تخته تصویر فرنگ

صفت نازبالش

مخلص نازبالشهای زینت اندوز برنگ غنچهٔ گل زرد و زنا هم خدا از زرنگار رنگ گلکاری جلد مرقع
ابریهای اگر غلط نه کنم از تارهای مقیش زرفشان صفحهٔ بیاضی بود لعلی و از تحریر کلابتون طلائی جدول
کشیده گلستانی بخط تنگ علمی هر یک معشوقی ممیوه پیچی هیکل از غلاف پنبه دار لباس گلبدنی در بر مانند
مردم یک پهلو پس پشت گرم تهار ز رو بر وچشمی که از این چمن گل نظاره چیده نصد نگاش بعنی خواب بهار
حل گردیده گل پنبه اگر باین رنگ جلوه نمی نمود آسودگی را تکیه و پناهی نبود لااعلم این قطعه نرگس
از باغ فردوس پرورده است یا یک چمن گل ریاض کمترین نوازی یا نازبالش نرگس است که از جناب عالمیان مآب
تکیه و پناه روزگار باین ذره بیمقدار مرحمت شده پشت امید خاکسار از این تکیه بکوه آهنی قوی گشت
و فرق عزت بنده که متقدمت سجدات این درگاه است باوج فلک رسیده فی اشارتیست پر بشارت
که بادولت و سعادت بجنیدن چشم عنایت نظر التفات بر حال تو داریم و دلیلیست قدسی اشارت بهر
که ذات تقدس سمات تا در کار باتکیه و پناه تست گویا فال بین عنایت بر لوح سیمین نقطه‌های زرین نهاده
فال بش آید کار کمترین دیده یا طغرانویس مرحمت بر منشور اقبال بنده طغرای دولت نوشته الهی تا بستر
نازو نعم خاص پادشاهان گردون شکوه است پیوسته جهانیان را از آن عاطفت بر بالش راحت تکیه داراد
سایهٔ عنایت خدا ۱۲ ای مخصوص برای پادشاهان است ۱۲

صفت در پرده

مخلص پرده های زرنگار برنگ پردهٔ چشم تصویر دار همه رنگی دکان چمن سازی گشاده که بهار را بفقد رنگ پرده از روی کار برافتاده طغرا از نقش فیروزی پردهٔ ناهید لقا دروازه صوت بلبل رنگین نوا گزیده

صفت پیغ

مخلص غنهای آویخته بدر از خون آلوده قره عشاق یک پرده رنگین ترکی بیده چمن طبعان معنی شکار بکیفیت نقش گرفته دو گلبرگ نمودار

صفت سایبان

لا اعلم غبار در هوای سایبان سحاب را دیده پا آلوده خترانی الفتوح الحق سایبانی که ضرین دو توی آسمان ست و آسمان هیچ توی با آن برابر نه اگر آسیب بخیه پیمبر زند تو بر تو شق غبار انه + +

المضاعفت ۱۲

صفت بزم

رفیع واعظ غلامان خوش لقا بگشودن گره حاجتها از طرهٔ آن بزم چون شانه صف بستند و کنیزان سفینه طناز با شعلهٔ حسن آواز بآتشکاری دایرهٔ آن جمع برسر زانوی دلبری نشستند و مطربان جواهر نغمات دلنشین به نثار آن بزم ریختند و رامشگران دلهای بار یافتگان آن بساط را برقص نشاط برانگیختند ناله نی بتماشای آن مجلس هر دم بزرنی سپید دید تا بنظارهٔ آن هنگامه بر چنگ گردنی میکشید چنگ باگوشه ابروی خمیدگی مقامات را بگرفتن رگ خواب بیخودی اشاره مینمود و بلبلان از غایت شتاب در شگفتن اعجاب غنچه دلهای گرفته را نقش میکشید و آوازهٔ عود ماند و دود در مجمر آن هنگامه گرم میگردید و صدای دف از غایت شادی و شعف در پوست نمی گنجید و دختر رز را چون مشاطگان مدار بغازه کاری چهره ها میگذشت و جام زر از شکرفی هر دم بر دست دیگر بیان میگشت ظاهر و حیاء خدمتگذاران فرمان پذیر بجهت بزم خلد نظیر مبادرت نمودند نسیم با وجود آن گل یخچین و دیگر گل تحصیل گلاب میان تنگ بسته آوازه آن بزم بسرو بستند رنگ سبد دل ناهید را بکسود گردانید غنچه از گلبن اخگر افروخته در بهشت بیرون آمد بهار و خزان مانند گل رعنا بطراحی درنگ آمیزی الوان غرایب پشت بهم داده و قوی پیچگان را مانند اوراق حنا که از یک شاخ بر آید دست باهم یکی شد نقش قدام بطریق برگ گل که بیان نسیم با شمیم هم پرواز ست در راه طلبی از سر روان باز نیامده نظاره رسا از حیرت آن بزم وسیع که از

اندازه جنبش بیرون بوده بر خویش می پیچید و نسیم بهاری شمیم ریاحین در بغل بشکسته و ساختن سرود آن محفل سپیده بار ارباب طرب پیش نشسته بودند و از شستهای طنبور و عود و بصیبه تبدیل نغمات و ادراج گسترده بوده ناهی بیجیان از اعجاز نفس اوستادان سرا سر زبان گردیدند و شان سرائی آغاز نهادند و بلند آوازگی نشاط لب خاموش کشاد و محمد صالح رامشگران بمقتضای مقام سازها راست کردند و سرود گویان پاکوبان راه خوش چندان بسا ماز گرفتند از مهلوی لطافت حائلهای یاسمن بیهوش خوش بیان نخستین بگل گشته روکش صحن گلشن و فضای چمن شده از بالای طراوت گلدسته های سیوتی و چنپا شورید بلبل شیدا از عشق گل سوری وا سوخته پدری گلستان ساخت

صفت کنچنیان

تاج المآثر دیده که آئینه دار جمال خوبانست از دید خورشید رخسار ایشان آب گرفتی و از باغ عارض و اشهر و زهره یکی گل و نسرین چیدی با آن مهرویان مه روی آن ندیدی که لاف حسن زدی و زهره زهره نداشتی که پیش آن دست بر سر نهادی محمد صالح حوران بهشت پیش این پری نژادان جبین بسجده نیاز می سایند و انجمن نشینان چمن پیش این لاله عذاران خط بینی میکشند طلعتان زهره جبین کمر و دار انجم صفت بسته لاله رخان نوآئین ادا آئین ریاحین در چمن ناز شگفته برهمه مانند ماه چهره بنور افروخته دلهای پاک بر جمال شان چون پروانه بر شمع سوخته گیسو دلبره کمانداری و کمند اندازی سر کرده و بر خساره و زلف آفتاب در دل شب نموده با لحان داودی طایران مقدس را از افلاک بزمین آورده و با آهنگ جان نواز دل از حور و پری برده ظهوری بالحن نژادان نکیسا تبار که با آواز رشته بر پای بلبل بندند و بر خسار بر شگفتگی گل خندند

صفت لاله

فوقی در افسونگری بنوعیکه تواند آب را بجای آتش همانشان سازد و خار را از گرمی نفس چون موم بگدازد و سراج منیر سحر آمیز افسون انگیزی که پای و هم جهانگیر را کمند تدبیرش در بند کشیده و گردن اندیشه بلند پرواز را سلسله تزویرش بقید آورده سپاه خرد از بیم شبخون افسونش پراگنده و سرهنگ فرهنگ از سهم یورش سر افگنده شیخ عنایت الله در فنون عشق و شیون محبت اوستاد و در دار الادب رموز دانی و قوانین عاشقی و معشوقی علم دانائی می افراشت و در طلب میانجی گری

طالع چمن حور را کنچنی زبیک سپاس و سفیدی چشم او غالب باشد و فارسیان حور را مفرد قرار داده حوران جمع و آن از غوره ۱۲
صاحب چنپا گویند ۱۲
نام چینی خسرو پرویز ۱۲
بمعنی مرد ارفقه ۱۲

طبل حکمت مینواخت و ورشناسائی قواعد آشنائی و معرفت ناز و نیاز مطالب مطلوب شیرین و بالمال سازیز

صفت کشتی

صادق دست عجیب هر که دیدار مهر آسایش دید روی آرام ندید هر که در معرکه او پا قائم کرد از دست رفت قبل از آنکه آن ملائم حرکات خود متوجه یا بسر گشته بنغمهٔ سپاهی گرد را از ورد اهاده بوزند آرام و قرار نیابد
(یعنی گدائی)
چنانچه قالب تهی کرده جا تهی سازند مگر بفنون قلب شماراضی نشده نقد جان نیز برده در دست او ان
ملعوبی طفل خوی دست جان آنکه زیر کمر باطل بدنست قبول برده نهد

صفت رقص

هزار خلیل رقاصان طاوس پیکر کبوتر منظر بانواع رقص مثال از خاص و عام بوده و ربان
تماشائیان را باین مقال گشوده بیت بر خواست پی رقص و زمین دل شده جان برده تا بی بکمر
داده و دلم را از میان برده مخلص هنگام رقص حرکات این لاله رویان سرو بالا بر رنگ شاخ گلی
که از نسیم در جنبش آید رعنا و گاه گردش کناری دور دامن بسکه داد خوشنمائی داده و چند من
طاقت شعلهٔ جواله برق حسرت افتاده ندانم که زنگوله بوده و پای این چند پریزاد یا مشتی دل نالان
از دست شان در داد و بیابان پای گلبنی چند عندلیبی بوده باین رنگ منقار بچه کشوده در تحت
کج استادن نقش ناز بآئینی راست نشسته که از انفعال رنگ بر چهرهٔ شاخ گل شکسته محمد صالح
بهنگام رقص از بانگ خلخال که طوق گردن عقل بود زاهد صد ساله را بوجد آورده و بتار افسانی زلف
و حرکت بر دوش مهرهٔ عقل فسون سازان را در ششدر حیرت انداخته بحرکت ساقهای سیمین
و نشست و بر خاست با اصول رقص ارباب صبر را در رنگ سیماب بیقرار ساخته و نجم و چهرهٔ قامت
موزون هر سو قیامتی قائم کرده پیچ و تاب زلف و آشفتگی کاکل جهانرا بپیچ و تاب انداخته و در حرکات
نازک خرامی از رخ مهپاره آن دلربایان هزاران گل کرشمه در دامن نظر میریخت و به هنگام
پریشانی زلف عنبرین آن غالیه مویان فراوان جان گرامی بهر تار می آویخت از غایت سبکروحی
مانند طائران قدس بهوا معلق میزدند و از نهایت نازک ادائی چون نور نظر بتار بازی میکردند
جامهٔ گلگون جواهر آمود بر بدن آن نازنینان گویا پیکر ماه به پروین آمود و در گردش آن صبح پیکران
چنباری کواکب به بساط بوقلمون بچرخ آمده دائره بازی آن جادونگاران با دامنهای زرنگار پنداری

طاوسان زرین بال و پر برقص در آمده و حلقه طرازی آن سحرسازان با حرکات شیرین گفتی دور قمر (ای ماه)
باتهار پیمانیده (تکامل شده) زمین هر لحظه از شادی بپای نگارین آن حوروشان بچشم بوسه میداد و هیچ یک از آن
زیبانگاران چون نغمه بر روبدمه زمین پا بمنت می نهاد سیر شناسان کواکب بی منت رصد تاثیر حرکات
وسکنات مهر و ماه بر ساحت ارض مشاهده نمودند و دقیقه سنجان آسمانی بی دستیاری اصطرلاب
گردش انجم بر زمین دیدند

صفت بخور و خوشبوئیها

محمد صالح مجمرهای مرصع بعطر روح پرور چون سینهٔ پاکان بنور افروخت و عود چون دل عشاق
بر آتش سوخت بخوریهای مشک پرور دماغ افروز گیتی شد و بخارهای عنبر آمود مشام دنیا را معطر گردانید
بوهای خوش روح را قوت می بخشید و شمامه های دلکش جانی تازه بقالب می دمید صبا نافه کشا بود و هوا لخلخه سا
نسیم عطر انگیز بود و شمیم عنبر بیز عرق فتنه دکان فتنه کشود و عرق بهار بمزاج ها سازگاری نمود تیل بحر روبی
گرد سر و روی مهوشان گشت ارگجه با لطافت و نزاکت چون عشق صندل جبینان در سینه جا میکرد
آب گل عشرت خفته را بیدار ساخت پان هلال لبان مهر طلعت را در کشور حسن سرخرو نمود عرق بید مشک
بنگ گل دماغ را معطر آمود نکهت روح پرور انجمن از زبان مسیحا سخن میگفت و روایح جان بخش محفل
پیغام از زبان فردوس ادا میکرد و کاسه ارگجه مالامال بوی انبساط چون صبح نشاط پیاله چوده با ساز
لبالب شادمانی چون شام انبساط

صفت عطر

لاادری از شاخ عود قلم تراشم و بجای سیاهی عنبر در دوات کنم تا بر لوح صندل شمهٔ از وصف عطری
که بهار رنگ و بوی باغستان گیتی را صرف گلهای او کرده و عطر کش تهی دستی آبی بر روی کار عطریات آورده
بر نگارم شمیمش گل سر سبد نسیم بهار و طیبش فتنه روزگار مشک و عنبر از سودای او در آب افتاده کافور
در هوای او سرمایهٔ هستی بباد داده عرق بید مشک بابوی او بیدی است بی بر و چوده از حسرت او سوخته ایست
سودا و بسر عنبر در راه او گردی گشته و در غم او بر شته استغفر الله چه میگویم و چرا وصفش را بپایهٔ معراج رسانم (ـه گردی از راه او گشته ۱۲)
او را بوی پیراهن یوسف چه نسبت که این خلاصهٔ عرق مصطفی ست مرزا خلیل چگویم که کیفیت
بوی مدهوش کنش چقدر خواب راحت را سبب کرده و چه نویسم که نثار نکهت بخود سازش چه مقدار

[illegible]

[illegible]

مستیهای رسا بخشیده قسم گل عرق محمدی و بوی پیراهن یوسفی که اگر عطر گلشن بگویم قلم غنچه از خواب برخیزد و اگر عطر فتنه اش خوانم اندیشه در رم که مبادا چمن چمن آشوب گل کند عنبر خاک در غبار آستانش چهره و گاکامه از سیاهان نام سنبل و ریحانش در حال تحریر صفتش قلم مشکین رقم نشیا عنبر که از دود سواد نقطه و خطش بوی عطرهای عالم بمشام جان میرسد و گاه ترقیم صفتش کلک نسرین سلکم شاخ گلیست که دسته دسته بنفشه و ریحان از و میدمد

صفت گلاب

ساطعا گلابی که تا بمینا در آید مثال پریزادان سبز پوش جلوه گر آید آیا عاشقی ست صاحب درد که گل بلبل ناله پرداز قلقل ست یا معشوقیست حیا پرور که تخمیرش از عرق شرم گل ست عطاریست که دو روها طرح خنش انداز و مدار بینه سر مینا نافه ساز و خجل از شرم کیفیت آن آب و عرق گردیده نقاب زجاجی بر رو کشیده واعظی ست بی شک شیرین بیان در صومعه شیشه تلخ نشسته و عمامه از پنبه مینا بسر بسته مقدس نژادیست از زمزم مشرب که آب حیات هوش ست بنای تر دستی ست گل رنگ و در تقویت اساس کعبه دلها سخت کوشش رقمها از صنعت نگاری کمتش اگر چه عنبر میگیرد بمشام ادراک فهان را که عطر آگین بنمود قلقلش هوش از سر رفته را اگر صد رنگ آواز میکرد ساطع مید باغ بچه پایه خرد خردکان رنگین نویسی میکشود

صفت پاندان

لا ادری پاندانهای مکلل بهاری از گلبن افلاک برگ ساز مؤلف پاندان رنگین نشان که چون منعم بنعم برگ و ساز نشاط فراهم آورده پنداری گلبنی ست چندین غنچه رنگین دهان از و گل کرده یا قفسی ست زرین که جوقی از طوطیان زمردین بال و پر پرواز آورده جانا سبز بختان را ما و ست یا سبز خرومی را مایه افزا اگر حقه مفرح یا قوتیش گویم خرفم و پیش رنگین بیانان سبز ست و اگر قبطی زمردش خوانم هیچ سبز بختی بر حرفم خرده نمیگیرد ولی فی طبله عطار انست یا گنجینه جواهریان مانی از حسرت نقش و نگارش مبتلا با مالیا و بهزاد از شاگردی نقاشیش به بهره وری آشنا ٭ ٭ ٭ ٭ ٭ ٭ ٭ ٭ ٭ ٭ ٭ ٭ ٭ ٭ ٭ ٭

صفت شراب

طغرا شراب دار دیست که اگر طبیب چرخ آن پردازد استخوان دو پاره صبح بیک جرعه درست نسازد

عطر بیدمشک عطریست از عطرهای ابیض در هندوستان که چون آن بعنبر آموده کنند و دران گوهر نظم ر و آورند ۱۲ ابها ... بیعنی مراد پیرتیری باشد که زنان آن را بجهت آرایش سازند و بمعنی مرجان نیز ... رنگ بمعنی جان و قوه و طهره ۱۲ ... قسم

هرگاه پیر گردون را از صبح کف مستی بر دهن ست بقدح شراب جهان آرا صبح ساز وجود خویشتن ست اگر افلاطون در سر زمین صاف کردن می عبور نمیود از دولت پا فرو رفتن بلای دره هر قدمش خمی می بود پسته دهانی که تماشائی می عنابی پرداخته با دام چشم خود اپذیرائی نشا ساخته زاهدی که بدین محیط فیض پی نبرده اند ربنا ظلمنا انفسنا را حالی خود شمرده اند چون از خمی شراب زر و نقرا به روان گشته و الشمس تجری لمستقر لها بخاطر گذشته منیر بنام ایزد باده که سواد موجش سرمشق امید ست و خط پیمانه اش خط خورشید خمارش چون خمار چشم خوبان مبین مستی و نشاء اش چون نشاء معنی مایه هوش پرستی اگر آب لعلش خوانم جوهر شناسان سنگ بر هم میزنند و مرا آب تنگ میسازند و اگر یاقوتش نویسم گوهر شناسان خط بر سخنم میکشند و مراد خط میکنند خط ساغر از آب نابش خط یاقوت گشته و کشتی مستان از فیض نشاء اش سفینه سخن گردیده کشتی نشینی بعالم آب معروف مرد افگنی بدختر رز موصوف مصفا جوهری بصورت لعل مذاب صافی گوهری یعنی آب چشمه آفتاب از سر عزت جا در سر کرده و دماغ را بنکهت عنبرین پرورده اگر از پوست پسته اش پیاله سازند اثر کیفیت در بادام چشم پدید آید و اگر پنبه از سر مینایش برگیرند تا غنها عطر آگین گردد محمد صالح رندان صاف مشرب پیر خامش مینایانند و دمای قدح در صفتش منحوانند تلخی ست زاده شکر آبی ست آتش پرور افلاطونیست خم نشین لطیف مزاجیست سر تا قرین +

صفت ساقی

طغرا آفتاب از مشابهت رویش بشرف پرستش رسیده و هلال از مناسبت ابرویش سعادت انگشت نما گردیده تا سواد زلفش به بیاض گردن در نیامد رمز تولج اللیل فی النهار از ابهام بر نیامد و تا روشنی چهره اش بتاریکی خط نه نهفت کنایه تولج النهار فی اللیل وضوح نپذیرفت دختر رز که پسر یعقوب را بنظر در نیاورده بشوق دیدنش از دریچه قدح سر برآورده شاهد گل آرزومند هم مجلس بودن ندیم بلبل هوسناک مصاحبت نمودن تمکین با شنگ شوخی نگاه راست فرگی تابع کجی کلاه نزاکت خانه زاد سخن ملاحت نمک پرورده دهن گشودن چشم مستانه بازکردن در میخانه ماه نو ابرو با آفتاب هم زانو کاکل عنبرین شمامه دشت چین منیر تعالی الله ساقی که خورشید روی ساده اش را خط غلامی داده و آینه از شرم رویش هر نفس بر ساخته سنبل زلفی که دل از چاه زنخش آب خورده گلعذاری که نگاه از تماشای حسنش گل چیده واضح ساقی گرم خون بدست چون پنبه از سر مینا بر میداشت بحکایت جام و دستکامی از صهبا و جوش

[illegible]

وامثال آن بمقدار قامت
آدم که طبیبان بیمار را در آن
غذا با بیده و ادویه جوشانده
دران ریزند ۱۲ ب ۵
ای مقابل شوخی نگاهش
تمکین بحقیقت واقفی است
چه وقتیکه او از نگاه شوخ
می بیند صاحبان با تمکین
از جا میروند ۱۲ ۶
دست چین برگزیده خلاصه
۱۲ ابهار ۷ پیاله حقه
خویش بدیگری دادن
۱۲

بادہ خواران ہیچ باقی نمیگذاشت گردش چشم نازمست نشا رباده باندازش پیمانه پیمای جنبش مژگان
درازدست کج اندازیش درتاراج شکیب وخرد رستم ترکان یغمایی

صفت شیشه

طغرا قاری مصحف گل که رفعت سپر مینا را میداند اصلها ثابت و فرعها فی السماء را درشان او میخواند سایه قرابه شعاعی بر زمین نینداخت که هر ذره خاک را آفتاب نتواند ساخت ایزد بخش اگر گویم بلور شیشه ناموس تشبیه را بر سنگ زده باشم و اگر نویسیم شبنم ست قصد استعاره کرده باشم شبنم از آفتاب کی تاب نگاه دارد و این شب و روز خورشید را در آغوش نگاه دارد تنها تا سپهر مینایی مشغول نازک تراشی دل سنگشان ست با این کیفیت شیشه تصور نکرده سبحان الله چه زیبا شیشه ایست که از نزاکت و صفا شیشه دل عشاق وفا کیش را پر از داغ رشک میسازد و چه رعنا مینائیست که اگر رو بدلبران جفا اندیش نماید آئینه را از طاق دل سخت ایشان می اندازد سخت شیرین اندامیست از سنگ بیستون ساخته و بیار نازک و با صفائیست از گداز آئینه دل فرهاد پرداخته گو یا در زاوی که عینک بصیرتش سازد مستقبل احوال خود را میتواند دید پی میتواند برد بمیل بیهوشی که بدل ودل در کنارش گیرد اسرار دقیقه را خواهد فهمید و بحافظه خواهد سپرد تا جر آسمان هر گاه خواهد لذت از کسب نور و ضیا بردن خورشید و ماه را باین شیشه میاله و دکان در روزگار چون هجوم مشتری خواهد رونما ید آن را پیش دکان میگذارد آئینه تا وصف صفای آن را شنیده در حیرتش پشت بدیوار داده و مینایی می تا کیفیت رعنائیش دیده صد بار گردن خود را شکسته که چرا به بزم آمده اگر این آئینه حلب را با جام آفتاب در صفا مقابل دارند پنبه صبح مانند شفق شام آتش میگیرد و اگر این غیرت پریخانه شیراز را در صفای گهر با صد چند ماه برابر گیرند بیک شب از نشاط رنگ فیروزه در گنجه فلک میز کجا و کیفیت و صفا جام جم و آئینه سکندر با آن نزدیک ست تفاوت در میان از شیراز تا وندیک ست دیگری که از این آئینه رو دیده با آبرو و آن پری که درین شیشه اش کرده اند در حقیقت پیرزاد اوست این گوهری نخریده و فروخته بدست نمی آید سنگ خود آنرا نتوان شکست بر قیمت سنگی برپالائیش که توان گذاشت

صفت جام

طغرا تا خطه بغداد بخط بغداد جام نسبتی دارد دران عیش آباد هوا آب را بی نشاء نگذارد

ای نشاء او میل نشار
باده مستی سنتا ۱۳

مرزا بیدل کیفیت زجاجی پیاله ساغری بگردش آورده شیشه جامها صرف تعمیر او نواب
اخلاص خان سبحان قلی پیاله آب صبح در خمیرش بکار رفته و سواد شام در تحریر گلهایش
صرف شده از نور صفا و ضیا میتوان گفت که از چشمه خورشیدش بار معین لبریز ساخته اند
و از شائبه کدورت ساحت وجودش پرداخته اند فی غلط گفتم مجنونیست در عشق لیلی طلعتان
نحیف گشته قلندریست مشت خاکستر را از آتشخانه شوق عبیروار بر بدن مالیده صاحبدلیست که از بس
در تصفیه باطن کوشیده مصدق علیه این بیت گردیده بیت بس که تن صاف ترا از آب زلالست
مرا + میتوان دید که در تن چه خیالست مرا + استغفر الله شب غربت زده ایست از سیلی غم نشانهای
نیلی بر صفحه نقوششش هویدا هلالیست نحافت سرشت بدر نا شده صد داغ کلفت از چهره اش پیدا
مسافریست گرد راه از رو نیفشانده تهی کاسه ایست در فکر آب و نمک درمانده

صفت معاجین و کیف و غیره صفت بنگ

غنیمت گنجائی گیاهیست که بخود بهای مستان گروه وجود او دست برکش بزرگ بخت مقبولان
بسبزی موصوف دانه اش چون خال خوبان مهوش ربائی معروف دیدنش یادگار تماشای سبزان
دلنشین خوردنش منشار هزاران خیالات رنگین پنجه برگش مستعد مالیدن گوش هوش تصرف نشار
زبان بند دعوی اهل جوش و خروش مردمی را که با وچشم آشنائی ست نشان میدهند که رنگش
حنائی ست طرفه حنائی که او را میخورند و چشم ها را سرخ می بینند اگرچه پارسایان تصحیف بنگس میخوانند
لیکن صافی ضمیران اهل مشرب قدرش نیک میدانند چنانکه پائی شراب را بر سرش جاست
سرکوکنارش در زیر پاست محمد صالح اگر کسی مفرح وار تن بجنة الخضر او بدهد و از فیض نشار روح فزایش
مسیحی تخلص کند در ابتدا بخیالات رنگین و فکرهای نو آئین طبیعت را قرین هزاران مسرت
گردانیده شیفته خود میگرداند لیکن عاقبت بهت و نسیان و بیهوشی فراوان بار آورده از فهم
و فراست بغایت دور می اندازد مؤلف صافی نهادیست صوفی نژاد خضر لباسی ست خضر نهاد
بهار عالم ناسوتست و لی سیر دیار ملکوت سر سبزی سبز کرده اوست و سبزبختی بر آورده او تا در مجلس
سبز میشود سبز بختان بجنس سبزیش چشم سرخ میکنند و بر غم دست می افشانند سبک سران آئین حلم
و تحمل می آموزد از زین روتن بسودن میدهد و نفس بر نمی آرد جزو اعظم مفرح خیالست و زمرد سبزی

بخت و اقبال مالک شهر سبز است و حاکم دیار رنگ حرفش همه جا سبز است از این رو بهمه رنگیش بر بیاض چشم عینک بیند طوطی سبز پوش است با بخت سبز تن داده مجموعهٔ مژگان را بتار نظر شیرازه می بندد و در بلند پروازی برگ سبز همکاری بدست طایر خیال میدهد برگ و ساز بزم نشاط است طوطی زمردین بال

صفت کوکنار

محضر صالح مستی کوکنار اگرچه سرمایهٔ هشیاریست و پیرایهٔ بیداری اما در آخر حال عنان در پوست افتد که بقدر یک دانه خشخاش از شکیبائی نمیتوان ورزید و از خواب و خور جسمانی باز داشته سرانجام کار آنقدر بر خود نیرو می یابد که لاعلاج قطع زندگانی باید کرد و از دنیا باید برید

صفت افیون

مؤلف تریاک جنة القلب نیکو نیست و نهال رشمارهٔ خوبان و داغ دل عاشقان است نقطهٔ مرکز زمین وزمان با شیر و شکر گرم صحبت شد و با قند و نبات مدام بر خورد حریفان را آئین مراقبه می آموزد و در تصور حسن ازل سر بجیب خیال فرو می برد گاهی چون مجردان بر پوست تخت تجرد می نشیند و زمانی چون عروس آهنگان عالم بالا بر شبرنگ نشار هوا میگیرد شب زنده داری شعار اوست کاهش جسم و بالش روح از آثار او چون بسیر عالم نشاط سری میکشد در پوست نمیگنجد و از نهایت وارستگی از پوست بر می آید قابض شهرستان طبیعت است و فرمانروای دیار دل و دماغ بآئین ریاست کیشان نفس دشمن کمخوار و کم خواب است و کیمیای روح شیخ و شاب

صفت مفرحات و معاجین صفت یاقوتی

طغرا مفرح یاقوتی اگر باین رنگ سرخروئی تفریح گردد یکان لعل را در پلهٔ رنگ با حقداش نتوان سنجید هر ریزه خلیل یاقوتی جوهر داروئی که هر چند ادراک خواص خاص او از احاطهٔ تجربهٔ حکمائی روزگار بیرون نیست و از حوزه وصف ناقصان نا آزموده کار افزون چه از عالم حلوای لسته تر است یعنی تا نخوری قدرش ندانی ساطع است که در ربع مسکون مرصع خوان این یاقوتی ام ستایش را خط یاقوت خوانم هنوز شرمندهٔ تلاشم که از دواستان توصیفش ثلثی بیان نکرده باشم خاطر جواهر زواهر را انبساطی می بخشد که عشاق را از کامرانی با یاقوت لبان میسر نیست

صفت معجون

طغرا معجون لولوی چون ظرف خود را از موج گهر عمان دید بر ورق معجون کش رخت هستی از میان برکشید
غنیمت قلمی که بتحریر اجزایش پرداخته خود را هتای هامی سقنقور ساخته و زبانی که بیانش بمصر سانید
صورت بیمار را از جوش شهوت بیخواب گردانیده نسیم بیا مردی بویش بکر غنچه را در پرده شاخ شکافته
و صبا بمهدی گفتگویش بنت العنب را در حجله مینا خوابگاهان یافته نامش بگوش صدف گفتند و شیره
گوهر را بی ثقب سفتند جز نقش در گوش صورت دیوار رسید دیوار از خلق بتحیره گردید غنچه اگر یک صبح ازو
خورده گوی مردی از میدان مردان برده مرد اگر خمیر یافتی از زن تنافل فرموده خود را طوفان خیز یافتی نموده

صفت حبوب

باقر علوی حب نیست بلکه خالیست از چهره شاهدان معنی که در عالم صورت باین کیفیت جلوه نموده
عجب دانه ایست که مرغان معانی را فریفته خود کرده و غریب گوهریست که جوهریان دانا المیار شهنه
را حلقه بگوشش خود نموده اگر محبوب القلوبش گویم رواست و اگر حبه القلبش منسوب دارم سزا این دانه ایست
که لآلی مکنون در سلک آن توان آورد و این نه مظهریست که زبان بیان اسرار آن تواند کرد لعل در کان
مرده خواهش لقای او و آب حیوان در ظلمات زنده نور جان فزای او روحیست مجسم صورتیست سراسر معنی
اگرچه در ظاهر خرد است اما در باطن بزرگیست اسرار که روبه آسمانی و رند و پیران مندرج و خدایای معراج عرفان
در عروج آن مندرج ایزد بخشش رسا عجب دانه ایست که آب و نمک معجون اشتها باوست و ظرفه اخگریست
که اشتعال آن غریزی از وست عناصر اربعه اش در نهایت نفع و اعتدال نارش چون آتش جوع مایه
گرسنگی ست و آبش مانند آب حیوان سرمایه زندگی و خاکش هوای عیسی سمات و خاکش نمکی ست در شهر بند حیات
هرکس مداومتش کند تمام سال به کیفیت رمضان گذرانید چه تا بیدار شده در فکر طعام بود و هیولی وجود بی ماده اشتها
صورتی نه بندد و چاشنی زندگی بی نمکش بی بهره است

صفت قلیان و لوازم آن و صفت قلیان

محمد صالح رنگ آمیزی این حقه اگرچون نی سراپا زبان شوم و مانند چلم همه تن دهان گردم به بیان نتوانم آورد
و جز قلقلی بیش حکایت نتوانم کرد آسمان از رشک این نگارین حقه که گوی رنگ آمیزی از نگارخانه چین برده
از آفتاب در آتش نشسته است و ماه نو از رشک چهره نقش محرابی آن که چون محراب پیش نگاه احباب است
سینه را از ناخن حسرت خسته آئینه ایست که زیر رنگ خوشنما می نماید و زنگ کدورت از آئینه دلها می زداید

چو لبش در آب گذاشته اندیشش خود سزاست مهر ورزی که بهر حفظ عهد دمسازی بهر یاران چندین رشته بر انگشت می بندد و چندین گره به بند قبا میزند طرفه گلبنی ست که هم گلنار از شاخش گل کند و هم نوای بلبل از وسر زند زلف سنبل از و تاب میخورد و حلقه بنفشه از لبش موج میزند مطربیست با ساز و نوا ترانه پرداز بیست نغمه گیسو ترصدائی نوازیست که کمانچه اش بی ناخن زنی مضراب دم بدم بفریاد می آید و چندین مقامات اوج و حضیض طی میکند بزرگ و کوچک دلسوخته ادای او عراق و عجم عشاق نوای زبانش با دل موافق ست دو دلش با زبان مطابق اهر چه میگوید از دل میگوید حرفش سرسری نیست شنیدنی ست و دودش دیدنی غیبت کشیدنی رعنا زهی آتش نفسش که حسن گلو سوزنار دو دیست و بوسیدنیست

سلطه یعنی مطرب نو دست ۱۲ بهار سلطه گوالخست از موسیقی که در هندوستان مرقا گویند ۱۲ بهار سلطه یعنی صدا و نغمه ... واشته باشد ۱۲ بهار

صفت چلم

واضح قلیان ما از چلم به فرق زرین افسریست از آن پیوسته چون تاجداران خیال کج هوسی شیفتگیش در سرست انگشت یارها بر سر چلم گذاشته نهار سانیده اند اخگر یارها بر سر چلم جا کرده بی غبار کلفت یاران جگر سوخته چیره از تاب غم افروخته با هم سرگرم الفت میرزا خلیل در هوای این چلم جگر یا آتش انگیز است چلم کلاهی ست که حقه بر سر غرور کج نهاده و بکیسر و گردن در گوشه کلاه کج کردن از کج کلهان نهاده

سفره بسیار ۱۲ ای نازک گردن ۱۲

صفت تنباکو

واضح تنباکوی تلخ بمذاق شیرین ادایان آشناست و تلخی او چون تلخی خوی شکرلبان بکام جهان گوارا تلخی او در بزم طرب شیرین تر از جانست و در محفل نشاط بی حضور او نور افسر و رشش انگور شده از سنگینی بر دلها گرانست با هر شکر لبی شیرین کار ازگرم خوئی و گرم اختلاطی مجلس سرور آراست و ه پیراز تشریف قدوم مسرت لزومش حرف جا بجا چنان رعایت جانب هوا داران هوا خواه نمود می پرورد که خود را میسوزد و انجمن عیش احباب بگرمی تمام گرم میسازد بعد سوختن نیز در فکر یاسوزیان دلریش ست از نیجست مرهم کافوری خاکسترش را در علاج زخم ناسور نفع بیش از بیش ست چون در دائره مجلس سرور بقانون عیش سازی پرداخته گاهی بی تکلفانه با نی دمساز گردیده و وقتی به نی سازی خنگی با عود در ساخته ریحانش را که تندی او چون تندی خوی ریحان خطان خوشنماست از گلشن شگفته روئی و گشاده دلی هزاران دسته ریحان نهشته و خند سیاهی را بمشک و عنبر سرشته وصفش سجل ریحان بر صفحه ورق نوشته قلم وقت مدحش نشه باده ریحانی رسانیده و اندیشه گاه تعریفش از زمین سخن

بهبودت ریحان دمانیده میرزا صاحب بی تکلف اگر سحرگیاهش خوانم سزاست که سرسبزی تصرف در دل
خاص و عام دوانیده بی خوشامد اگر زرین گیاهش گویم بجاست که شغل [illegible] در طلب او دنیا پیست
از فکر کیمیا رهانیده تخم محبت لیشتنیش سویدای دل را بیند آتش تحیرت ساخته زلف حسنش [illegible]
کمند محبت در گردن جان انداخته طوطی آیینه روشندلان ست یا طاوس ریاض جنان قبای
آتش پیشانیست یا برگ عیشش تاک دستان زهر سردی جوارا تریاق ست و چون عشق بگرمی
مشهور آفاق با میخواران هم مشربست و با صومعه داران هم مذهب خاکسترش هر سو [illegible] دود
عنبر بیش سرمه کش دیده حور تقسیمست چندانکه عاشق ژولیده موی که بشوق حاشی شیر دستان بستن
ساخته و معشوق آتشین خوی که با حسن عالم سوز کام تلخی تفسیده لبان پرداخته که هوشیاری که بیش
نمیخورد و کجامی پرستی که دلش بآن نمیکشد تلخی او چون دشنام شیرین لبان شیرین نما و تندی او بیا
خوی نازنینان جاگیر خاطر رنگش با رنگ عاشقان در شکستگی همرنگ و دودش را در دماغ سیه باغان [illegible]
بنگ تنبول پیش برگش سرسبز شدن نداره زرین گیا نزد بوته اش خود را از جمله خاکساران می شماره فقد
برفاقت او سوختن اختیار کرده در صحبت آوار دستارم بالشما خورده بویش تسلیه خرابی می پیشانیست
و هوایش هیولای رفوری شگفته پیشانی [illegible] انداخی با [illegible] شراب خواران بست [illegible]
نشاء یاران و دودش چون خط پشت لب شیرین دهنان ریشه تصرف برآورده مانند سبزان [illegible]
است تلخ خوبان مهربان طراز آتشین مزاجیست پیچیده سو متواصف خوی تند تلخش را اگر تلخ شیرین لبان
خوانم بیان دوانت پیشه گر گوئی ست و اگر حسن پیشه اش را [illegible] یعنی بیان قلم چون [illegible]
گرفتنی هندوکیشی ست که خود را بسوختن سپرده آتش را عشق بلند میسازد پایه تخت تریاکیست گرم تا
هنگامه قهوه زلالی مشربیست [illegible] از ترزبان دود اظهار حسن گلوسوز گرم بیان [illegible]
دل از سوختن بر نمیدارد و چون [illegible] سوز و گداز انبوه دارد و بکبر و اه وحشی [illegible] سوخته [illegible]

صفت دود تنباکو

واضح دود پریشان روزگار [illegible] تا [illegible]
آتش گرمه بازار گردیده خط [illegible] بر خط ریحان [illegible]
دود سلسله در سلسلهاش مصر [illegible] پیچیده که [illegible] دودش

[illegible] طلوع مرودت
[illegible]
روز [illegible] سیاه
[illegible] بیاد [illegible]
[illegible] سلام گفتن بود
[illegible]

بسرکشی و شوخی سر برآورده زلف آتشین رویان از شکلش چادر آتش کرده و تتمه‌اش دودش زلف عنبر بار مشکسار فام بر چهره سرکشی فرو هشته سنبل بار از روی نیاز جبهه و فداه نوشته غنیمت دودش اگر بدماغ پشه بر غرور از بلندپروازیها سری بشوکت نمرود فرو نیارد دودش چون طره مشکین بر افشاند گرمی دماغ هواداران سوزند دودش با زلف عنبرین مویان شبنگ و رحیش بلندی آهنگ صائب زلف عنبرین دودش کمند رغبت در گردن جان انداخته هر نفسی که فرو میرود ممد حیات است و چون بر می آید مفرح ذات ❊

صفت آتش تنباکو

غنیمت گنجائی آتشش اگر نظر خلیل الله جا کند گلزار شدن نار را دوست ندارد آتش او شعله‌ور در گرفتن صحبتهای یاران پیدا شد

صفت آتشگیر

غنیمت مرغ آتش خوار یست دست آموز گردیده یا بلبلی ست گل آتشین از منقارش پریده بشوق بر داشتن اخگر ستارگان در خاکستر شب چشم بر راه و از غم بی توجهی او آتش رخسار خوبان از خط نامه سیاه لاله در منقل تو در خود انگشت داغ برای او اندوخته و گل آتش بی دود خود بجهت او در صحن چمن برافروخته

صفت چلم پوش

لا اوری این چه لعبتی ست خوشنما و اعجوبه نازکی او انرگس دان ریاض دولت و کامرانیست یا سپهر پر انجم جهان عشرت و شادمانی سیا بیت ست سیم و زر بخود کشیده یا آب صافیست که عکس کواکب درو افتاده نی نی چلم پوشیست که آسمان ستاره بر طبق سیمین ماه نهاده نثار تنباکو کشیدن او میسازد و روزگار بر فرق حقه از سعادت همنفسی او چتر اقبال میگرداند گویا معشوقه ایست رعناکه لباس دودامنی بوته دار در بر کرده و برای معطر ساختن لعوق تنباکو دامن از هر سو بران چیده یا نافیی ست دلربا که ملبس آن بجنین جوره فرنگی پوشیده از غایت ادب دامن کشان میرود اما آئینه اش از آتش محبت جمال جهان آرای تنباکو کش دود میکند و با هنگ حزین در غم او نالهای زار سر بر سر بر میزند برای آنکه سوز درونی را معلوم احباب سازد ظاهر سینه را از نظرها بگل ساخته و بهانه گرد سر گردیدن حقه در تماشای حسن عالم افروز معشوقان از هر چهار طرف چشم حیرت باز داشته

صفت انبدوی

واضح خورشید پیوسته از غم خون جگر میخورد تا مشابهت باین اینده‌ی زرین درست سازد مؤلف
این چه لعبتی ست دلفریب و پیکری همه زیب گرداب دریای نورست و شعلهٔ جوالهٔ آتش طور طرح شهیت
کنند وحدت بکر نمد پوشی است پوست تخت در زیر پا اگر به ماه ماهش نسبت کنم با و ارشاد ولی صیحه چرخ
زند و از سر بلندی سر بچرخ رساند اگر بخلخال لیلی مشابهش خوانم مجنون بی سخن تسلیم نماید حلقهٔ چشم عقدت
یا پاره دست زلیخا طوق دامن معشوقیست که جامه گلبندی در بر دارد و نام خوبی کوبان جهان حلقه میکند
مندل عزائم خوانیست یا دیوانخانه پریان حلقه انگشتری سلیمان ست یا طوق فاختهٔ چمان ست
آبگین صنمی ست با تزئین قالب تهی کرده عاشقیست از خود رفته در و مندیست از عشق حسن برشته
دل خالی کرده خونین جگریست که جامهٔ جان را بنگی چاک زده که مصرع هزار حلقه فزون جیب را رفو
کرده ست و له حلقه گدائیست که گلرویان را بدام کشیده دائره ناهیدست که حجازه صفاهان از عشاق
خود گردانیده نی نی گرد نامه اعجاز طرازیست که نشاط گم شده را در نفس نی پیدا سازد پرکار جادو سازیست
که دائره عیش طرازی را به بهجی پرکار برطرازد که غیرتش هاله ماه را از پرکار اندازد چشم بلبلی ست جامه گلبندی
در بر گلبندیست کلاه بگریس شفقی بر سر گردش چشم خوبان برگرد سرش گردیدن آرزو دارد و حلقهٔ زلف
خم اندر خم مشکین مویان در حلقه بگوشی او سر تصور فرو نگذارد استاد صنعت گر برای بی برگ و سازان
بزم عشرت دائره کشیده و حاشیه نشینان حلقه صحبت را به برگ و نوا رسانیده

صفت حقهٔ تنباکو که از چوب بصورت خربزه سازند و اهل هند آنرا ناریل گویند

غنیمت دست صنعت گران بر چوب بسته و با خربزه آفتاب در مقام دعوی برابری نشسته خربزه ایست
که بکار و بر نخورده و در شیرینی از قندگوی برده اینکه گاه گاهی مانند مستان از دست رفته هر طرف میغلطد
بوی آن میاید که گویا در پنهانی ورد شراب میکند گوئی دو ساغر اند چشم بیکدیگر دوخته و دل شان چال
همنفسان سوخته یا نافه ایست پر از مشک اذفر یا طبله عطاریست لبریز عنبر چون از هم جدا شود گوئی
دو گلیست از بهار عنبر شگفته و هرگاه بر یکدیگر بسته آید گلهای بهار عنبرست در غنچه نهفته

صفت مطعومات و مشروبات

طاهر وحید مطعومات و مشروبات بیرون از قیاس کشیده شده نقلات و حلویات از حد
افزون حاضر کرده

صفت نان

صبح صباح نانی که نخست در تنور با منند هلال در شفق جا کرده تن به پختگی داده و از کدورتهای جسمانی سپاهوتهی ساخته چون آفتاب از زخ کشاده دعوی عزیت بر گرده مهر انور و قرص ماه منور نموده نان پخته کش مهر انور از رشک آب و تابش نقشان گشته و قرص خورشید بر دکان پختن صبح از کار رفته هر که دید بی اختیار بر زبان آورد که هیچ مدرکی این رنگ و لطافت بر روی ندارد و هیچ نان گندم گون وی خوبان حرف دعوی برابری آن بر زبان نتواند آورد در دست مغربی مهر انور اگر تفتیش و هندی شاید و اشرفی آفتاب اگر رونمایش خواهند بیابد چنان تعالی شأن نانی رسید که کمال خوبیش قوم موسی را در تبدیل حطه بحنطه مغذور ساخت و لکاش و از رشک سیاه دانه اش خال رخسار خوبان سپندی بر آتش خمیرش جوهر روح با آب زندگی سرشته مصداق نوراً علی نور آتش از حیرت لطافتش آب گشته و فوار التنور پیشت خویش از حد بیان بیرون ٭ نمکین تر ز حسن گندم گون رسا نان که آئینه جهان نمای خوانست لذت طعام درو عیانست مخلص نان ها در لذت عدیم المثال همه بسان نان ها شیرمال از بسکه هر یکی بوده در نهایت آب و تاب اگرچه پخته کش خورشید پیش سفید نگردد چه استعجاب از کیفیت دانه های خشخاش بهم چشمی صفر ایشان زرده گرم تلاش یا نوعروسی چند از حجاب بر رو کشیده گهر دوز نقاب

صفت زغیف

عالی رغیف چنانکه از افلاک خوان طلوع کرد آفتاب از خجالت نقاب سحاب به رو انداخت

صفت شیرمال

منیر شیرمال با وجود شیر خوردگی پختگی اظهار کرد

صفت سنگ بخت

منیر سنگ بخت از بردباری سنگ خویش نمود انوار سهیلی شور سنگ بخت گریبان نان تنک درید

صفت کلیچه

رسا کلیچه ها عینک چشم اشتها

صفت کاک

سوختن با الکر ... خشک شده و ... [illegible]
نظر بر ... آن گناه
از ... فرو ... ۱۲
... دست ... جای ...
... آن ...
... ۱۲

[illegible]

انوار سهیلی کاک با فروغ ساک قدم بر زرده خوان نهاده

صفت کماج

مخلص کماجهای اشتها افزا خمیر کرده از شیر شیره جانها +
قسمی از نان ۱۲

صفت نان آبی

مخلص آبی نانها در نظر براتب از آئینه خوشنماتر

صفت دستارخوان

عالی کشادگی دستارخوان بر همگنان ظاهر ساخت که بیرزق من یشاء بغیر حساب دهشان کیست
روزی را میدهد هر کرا میخواهد بی حساب ۱۲
و معنی ان الله یبسط الرزق لمن یشاء چیست

صفت خوان

[illegible]
سا[illegible]ندا خوان که آسمان بر گردش نتواند گشت

صفت آش

ضمیر آش با نسخه آب حیات و عمر درازی داشت که خضر برابری میکرد
قسمی از آش ۱۲

صفت دوپیازه

مخلص دوپیازه های سیر نمک شوری در قلمرو ذوالقه انداخته که هر کسی را از اهل محفل نغمه پرداز
و مصرع من از لب تشنگیها سوختم ظالم دمی آبی + ساخته ملا دوپیازه اگر رخت ببادیه [illegible]
امروز که بشرف همنامی فلک بر اوج میگیرد بکام خود میرسید

صفت پلاو

عالی پلاو را هر برنجی زبانی شده مضمون کریمه انما نطعمکم لوجه الله لا نرید منکم جزاء و لا شکورا بگوش هم آواز
میرساند رسانا نرگسی پلاو دلفریب تر از نرگس شهلا عنبر پلاو چون خیابان سبزه گه رنگین و بالیده [illegible]
برنگ غنچه تر از گل رعنا

صفت زیربریان

مخلص از زیربریان کشیده به بینی های صفا کیفیت طعام دو بالا ساخته + بانی که از ته کار خبر دارد
در کبابهای چینی ۱۲
دریا به اتش از شعله بهشته یکسر بیخ کمر نیشیار[illegible]

مطلب جز این نیست که طعام میدهیم شما را برای ذات خدا نمی‌طلبیم از شما جزا و نه شکوری ۱۲

صفت بری وبرا

مهنیی بری ببلبری بپرداخت مبابابا را بظرفیت عمالی کسیکه مزه بری دانست آنی برگی من الحسرین حرامنده شریک را از خوردن باز داشت و هرکه لذت بره یافت برارهٔ من الله گفته تو به از سیر شدن کرد

صفت کوکو

رسا در هوای کوکو سفیدها به پر بالقوه در پرواز تا بوی کوکو بدماغ قمری رسیده لب از کوکو گفتن نمی بندد

صفت شست زنگا

رسا تخم مرغ از شوق شست زنگ در پوست نمیگنجد

صفت رشته

فتاحی رشتهٔ جلاتش پوشش چنان آغشته عطریست که اگر در ته او شکری خبرش گلاب بر روی او نپاشی

صفت خشکه

مخلص چینی سفید خشکه دودی کشیده نازنینی بود تا بدن نما نگشتی چو ده مالیده گیلانی خشکه در طبق سپرپوش دار مهلواری کبوتری بود پرافشان در قفس زرنگار خان عمالی خشکه سدرمق سے نمود ولاف سکندری میزد

صفت شیر برنج

مخلص شیر برنج از شیره جانها شیرین تر لبهات شربت مروارید جلوه گر

صفت فرنی

مرزا خلیل بی تصنع در شیرینی شیرینی شکر نمانست و از شکرش سفیدی شیر عیان از شرم سفیدیش شیر بر خجلت پیش انداخته و از شکست چیب و نرمیش دل سکه گداخته کجاست دلی که در هوای رکابی از ان نقشونیست آری لذتهای عالم از دائره پرکار او بیرون نیست بجهت شیر و شکر این فرنی اطفال را وایه بشیر پرورده الفت کسی با و چرا با ورزا و نباشد مخلص ورق نقره گرفته فرنی و فقره چینی در برابر ماه و انجم کشوده و لی محمد از شکست خدا نخیه فرنی در ورق نقره گرفته دل ماه تیرگی گرفته ∴

صفت فالوده

مرزا خلیل حبذا پالوده دلنشین بی شک شیرین که هر پاره اش در شربت ممزوج با گلاب

بیاض: برآئینه من بپرایم از شریک گفته [illegible] … بیزاری از غذا … ای خدا بیزار ست از گفتار … کوکو آواز قمری … نوعی از ماکولات که از بیضه مرغ سازند … [illegible]

گفتی برگ گلیست در آب هر قرص همه سیمین آواز درست زر خورشید هر پارهٔ او از شکر پاره مرغوب تر
سینه ایست در نظرها براه تا دام چشم چاک چاک عاشقی ست از هوای رخسار گندم گون خود هلاک
در خواهش بی اختیار او آدمی زاد معتقد در آدم فریبی های حسن گندم گون او حرفیست مشهور
همانا بشیرینی او افسون محبت دمیده اند که هرکه یکبار از آن خورده بصد جان گرفتارش شده
از شکل مربع نمای او گوئی نقشهای مربع پر کرده اند که هرکه یک نظرش دیده بهزار دل مبتلایش
گردیده حکایت تازگیهای او شنیدنیست و ماجرای دلچسپی او دیدنی نقاب رخسار شاهدان چینی
و ختائی ست یا مقنعه رونمای عروسان گلشن رعنائی شاهدیست کسوت بدن نما در بر رونمای یک
نظاره اش تنگ شکر از خط چلیپا نقش نگارش دامیست براه صید دلها کشیده و از زیرهٔ با دام دانه
بر روی آن دام پاشیده ابر تنگی ست که دریا دریا حلاوت در وست ابر تاریکیست که لذت شهد
و نبات در شان اوست

صفت پنیر

خالی قرص پنیر وقتیکه از افق سفره نمایان شده ماه از غم انفعال قالب تهی ساخته پنیر نمادها
نمکین سرگرده شکوه ارباب مذاق را شاکر کرده

صفت کباب

میرزا خلیل چه عرض دارد از خوبیهای کباب که نمک عطا نقش شور عجیبی در مطبخ رندگان انداخته
دلها را چون نمک از رشک خود در آب گداخته کبابی آسمان شرطان را پاک کرده و سیخ کباب از خط
کهکشان آورده بسرخی شفق آتش افروخته داغگر اختر در مجمر پروین سوخته ماهتاب نمک برده
آفتاب سیخ آورده هلال قلم دارچینی داده و قرص ماه نان تنگی بر طبق نهاده نسیم بوی آن کباب
بطرف چمن رسانیده بلبلان سرخوش شراب فطرت چهید ته در انداخته باد ادبا و زدن صبا از خواب
آتش افروخته لاله از داغ در مجمر شفق گون خود انگشت میگذارد گل از خار سیخ کباب می آرد شبنم تر
نمک افشانده عباسی از دانه های نخود فلفل رسانده مشک دانه الاچی می آرد زعفران بهوس آمیزش
پیازمی کارد سیخ زنبق زنجبیل بر می آرد نارنج آب لیمون افشرده در صحن انجمن مستان بی سر و سامان
بطلبی را سر بریده اند نمکی از پسته شور بر در کشیده اند سبوی شکسته گلین و قدح سفالین نگو بر دو انداخته

واز دکان کبابیان باز ارانگشت خنده بزنبه آورده تا به سینه سوزان را با آه گرم نگاه میدارند و بجای سیخ نا امیدانه از جگر بر می آرند و بباد نفس سرد آتشی بر سیخ فروزند و بصد خامی از بهر یکی کباب پختن می آموزند از بی استطاعتی که دسترسی بمصالح ندارند اشک حسرتی از دیده میریزند و لخت جگر بهزار خون دل می آمیزند بذوق آب ورو غن بگرفتن روغن از بادام و طلب آب از سراب شتافته اند عالی مرتبه کباب تفسیر لحم طیر مما یشتهون بقلم استخوان می نگاشت رسا از شوق کوفته کباب حلوائی را کارد باستخوان رسیده

صفت سنبوسه

لا ادری نمیدانم کدام سحر سازی این چنین هیئتی را صورت هستی داده وجودی را که محض خیالست در عالم تشخص در امکان آورده تا در نظرت موجود است چون الکلام و زبان رسیده مفقود تا صنعت بالادست استادیا و نیز بی مقاطع نازکی بر روی هم چیده حیرت دستیها می او بر نازک خیالی سخنوران چربیده گل و نثار رقیبانش خورده نمی آرد بر برگ گل از شرم نازکی ورقش در غنچه پنهان میشود نکاهای ورقش لاغر خلال شده را صد پیرهن گوشت می بخشد و لذت و مزه نمکین آن سیر چشم بالیده را از حسرت چون هلال لاغر میسازد و تو بر توش پرده چشم حلاوت یافته بلباس حریر قامت نعمت مخلص ورقی سنبوسه های چیده در طبق زر در عالم خویش از غنچه گل یک پرده نازک تر فتاحی سنبوسه بر لب دندان میکشاید تا از دهان تنگ خوبی بوسه رباید لا اعلم در مجلس شراب بدون کباب تابدار و سنبوسه

صفت کله پاچه

عالی کله دعوی همسری با نعمت هشت و هشت بهشتی کاشتی اگرچه با وجود خامی طبیعت زبان بتوصیف کله سرکار آن ولی نعمت که نعمت غیر مترقب عبارت از آنست کشودن کله درازی و با عدم پختگی فصاحت و بلاغت تعریف این پاچه کردن موجب دست و پاچگی در عبارت پردازیست چون هر نعمتی را شکری ناچار هر کله پاچه را نمکی در کار است بدو سه فقره نمکپاش مائده شکرگذاری میشود هر چند کله در توصیف این نعمت اشتها نواز بیع تیشق الطعمه را ضیافتی میکند اولا نبازم سر و کله او ستاد کله پز را که در پختن کله پاچه نهایت پختگی بکار برده چنانچه هر که یک لقمه از آن خورده طعام استادان خیر بدست را با چه پا و بازار گنده پزان شمرده هر کله کوه شکوه هش در ذائقه نوازی روسفید

[illegible]

باکله قند سر و کله زده و از شرم سر پاچه تابنده موکنده سفید ناکش ساق پای محبوبان رو در نقاب پاچه تنبان پنهان کرده اگر از کله اش سخن پیچ گوی دم زند سخنش مغز دار بر آید و اگر از پاچه اش درشت گوی سخن گوید چرب زبان و نرم گفتار نماید از کیفیت لذتش چه رقم کنند که ارباب ذائقه از هر اندکی و از بسیار اندکی قبول کنند آری بقوت سامعه لذت اطعمه فهمیدن شیرینی حلویات را بگوش چشیدن ست

صفت نخود آب

فضاحتی نخود آب رقم نلیستی بر سر نخود زده تا عاقبتش آب حیاتی داده اند

صفت بغرا

عالی بغرا را هر برگی لبی گردیده فلیعبدوا رب هذا البیت الذی اطعمهم من جوع و آمنهم من خوف میخوانند

صفت هریسه

عالی شکم پرستان دار الجهاد فاقه را که به تیغ گرسنگی از جان سیر شده بودند هریسه مرهم میشد

صفت کشک

عالی کشتیبان کشکول کشک را بمجدافت چمچه بساحل مرادی آورد

صفت نمکدان

رسا نمکدان شیرازه مجموعه طراوت و شادابی

صفت ماست

خان عالی پیاله سیر خوانده انهار من لبن لم یتغیر طعمه

صفت شیر

عالی کاسه شیر سیاه و رضاعی لبناً خالصاً سائغاً جرزا بیدل شست خونی بود و در کسوت شیر نمودار شفقی ست آئینه صبح در کنار هاله رنگی این خون شیر نما رمزی بود فهمیدنی و صفا جوشی این شفق صبح تمثال معنی و اشت شنیدنی منیر شیر سپید کاری خویش را آشکارا ساخته ✣

صفت حلوا

ارادت خان جویا چاشنی حلوای کام و زبان بعذوبت آبجدی تند است که دندان از شکم غبره گرسنه چشم از آن مانند دندان رشوتیان از شیرینی گندست چون مردم چشم نظر بحلوای

شیرین تر از شهد گشاده از پای نبدی گرفتاری راه بدر آمدنش چون مگس با شهد چسپیده ست بهم نداده
چرب و نرمی حلوا بمذاق شیرین کاران آشنا تا سوهان شکوه تلخ گویان مرهم و در برابر رونق هنگامه اش
هنگامه رونق حلوای بی دود لعل ساده رویان بهم نی قلم چون راه مع خوان حلوایش سپرده در صحن
میدان شیرین گوئی از نیشکر قصب السبق برده اگرچه شیرین سخنان را در عذوبت شهد خاموشی
سخن نیست لیکن در برابر شیرینی این حلوای شیرین تر از جان جای دم زدن نیست خاموشی که
از عذوبت شیرینیش لب بلب چسپیده از حسرت چاشنی این حلوا لب بدندان تاسف گزیده

صفت حلوای سوهان

واضح حلوای سوهان از بس هوس انگیز ست بر و دندان گند طبع باده خواران تیز ست

صفت حلوای مقراضی

واضح حلوای مقراضی از شکر لبان نوشخند بمیدان نگند گیرائی محبت پای هند را باعث قطع پیوند

صفت شکر پاره

واضح شکر پاره شیرین کاران را چاشنی آشنای کام و دهن و حلاوت پیرای ذائقه شکر پاسخان
شکر شکن جان شیرین مگس ران شکر پاره اش شکر پاره نوشین که شیره جان پرورش یافته از
نیش هوس مل لذت طلبان را چون زنبور خانه هزار جا جیبش شگافته

صفت کلّه قند

واضح دماغ کله قند از آن رو بلند ست که دلپسند شکر لبان نوشخند ست

کوزه قند ۱۲

صفت قند زکیه

واضح شکر لبان یکباره مل از دست داده ذوق قند و پاره اش

صفت حلوای دراج

میرزا بیدل گوشتی با سفیده تخم مرغ و سفیده با گوشت مخلوط نموده اوستادیهای رکابدار را از دراج
که کباب نمکین را با پست حلوای شیرین ساخته و آب و نمک صنعت کاریدا از ساختن حلوا پرداخته

صفت حلوای بادام

میرزا جلیل مربی ست کافوری که دماغ مخموری مرا جان شوق را چاره بدان کرده اند بادامش نظر یافته

گنج شکایت و سکه آن از شیر گاو عنبر شیر از خجلت پیش او سفید نگردیده که مشک از سبب وزری
که باین حلوا دارد آنقدر بر خود بالیده که در پیراهن و کرته در تنگی نگنجیده ماست از شکست نزاکت
و لطافتش از ماست که بر ماست میگویید در برای چاره زخم حسرت مرهم کافوری میجوید بی تکلف اینقدر
هم غذای روحانیت و هم دوای درد جسمانیت مداومتش هم خاصیت با معجون مشمن یعنی پرورنده بدن
خشکی مزاجها را دافع و چون شیر مادر مهر طبعی نافع

صفت حلقچی

فتاحی حلقچی بر خودی پیچد با حلقه چین بی تابان زنجیر موی بستگی یابد و واضح تلخ مزهان تلخ عیش
بو صنعت حلقچی شیرین کام نیل تمنا و گرسنه چشمان در حلقه مدحش کامیاب ذوق استغنا

صفت لوز

ساطع مرحبا حلاوت این لوز ها که ریزه خوانش در سر زمینی که ذخیره نهد نباتی که ازان بروید از نبات
مصری نتوان شناخت توصیف الوانی این لوز زبان قلم را بوقلمون ساخت با وصف شیرینی
نمکی دارد که چون شاخ نبات حافظ شیراز شور در عالم انداخت

صفت کعب غزال

واضح کعب غزالش با غزالان شیرین کار پابند و آهو چشمان شکر بار را بدام گیرایی الفتش میپیوند

صفت حلوای مغزی

واضح مغزی که دست هوس آسان بدامنش نرسیده دامن حلاوت آمیزیت از اندازه زیاده کشیده

صفت ساق عروس

مخلص ساق عروس گرفته در ورق طلا چون معشوق با جامه زربافت پوشیده آتش اشتها
مشتعل تا نشیر ساق عروس جانها را پابند خود ساخت

صفت مربا

عالی اوانی مربا موصوف با نهار من عسل مصفا رسا مربا شیرین تر از سیب عذار مه جبینان
مخلص مربای به که مایه البطی با شیره جانش بوده در احیای ذائقه مرده طبیبان مسیحائی نموده وله
مربای تمر هندی سرخ که در ظرف شیشه جلوه افروز گردیده لاله رویی بدن نمای تنگی قباهی پوشیده

نی نی ارغوانی می بود بجام بلورین شور رنگینی انگیخته

صفت نقلات

مخلص پسته گرفته در قند بکر را از لب مخطط سبزان شیرین تر و بادام در نبات خوابیده چشم معشوقی بشکر خواب مائل گردیده

بیان اچار وغیره صفت اچار

ابرو بخش رسا اگر تیغ آفتاب را در عسل بهشت اندازند باین چاشنی بر نمی آید واگر خوشهٔ پروین در خم افلاک بگذارند سرکه باین آب و نمک نمیشود نعم الادام در باده این سرکه واقع ست و در باب اشتها انگیزی مربای نافع اگرنه آب حیات ست سیه پوش چرا ستا و اگر نه شراب طهورست غزانیده هوش از چیست تا مذاق عقل ازین سرکه چشیده در مقام مذمت سرکه چنین گفتن نپسندیده هرچند آسمان شلغم ماه با سرکه شب آمیخت در برابر این اچار از شبنم خوی خجلت ریخت و داراب چوبی اچاره که هزار طعن بر حلوای شکرپاره میزد و تلخ کامان صفرای مجاعت را شیرین تر از شیرهٔ جان گواراتر از شربت روان است ترشیش بر سرکه پیشانی نصیحت پیشگان مهربان ترجیح دارد در انچه سیرش با مهتاب تخمیس شیر تربیت بکام جان طفل طبیعت میچکاند

صفت سرکه

طغرا این سرکه بمرتبه خوبیست که بنیا را از گرفتاری خویش گداخته و بمرتبه لطیف ست که صراحی را در هم آغوشی ناپدید ساخته ابروی ترش موجش از شیرین ادائی خم خسروی را پابند نموده و چشم خورشید بین حبابش از نهایت ناپروری بر جام جم چشم نه کشوده از دیدن رنگش سبو انگشت حیرت بدهن برده و از شنیدن بویش کدو سر بشور و خم سپرده و خضر زرد بشیرگی ادمینازد و پیر یعقوب بپاکدامنی او عشق میبازد

ای شنیدن ۱۲

صفت انعام و بخشش

ظاهر چیده از شوق گهر پاشی دست جوادش چون دل در سینه عشاق بیتاب و دل کان از بیم ... پرورش ماند دریا آب ست حاصل عرق پیشانی دهقان در ایام جودش چون ابر نیسان گوهرست و کیسه باغبان از زرپاشی ایادی کرمش چون غنچه پر زر مانده کرمش گرسنه مهمان

ای نعمتها و دستها ۱۲

فاقه را از تماشای گنج شایگان سیر نموده و سائل بی خانمان از گنج علا بخشیش در سایهٔ کوه پنهان شده در یتیم و نیلی
اتابش نور خورشید بیرا از کاتب برات احسانش خط فتح بر آثار حاتم کشیده و صیت زر پاشیش چون فروغ مهر از
مشرق تا بمغرب رسیده خان عالی در بن روز عالم افروز که دست سائل از درم و دینار و زرنگ
شاخ شگوفه پر گل ست از پا افتاده که تهیدست لشته تاک ست و بی بهره که پریشان ماده بلبل بیچاک جو
آب از برگ سوسن انگشت حیرت بر لب دارد که سبحان الله موج دریای سخا چه قدر ناخن بر دل میزند
و نرگستان بدیدهٔ تحسر می نگرد که واحسرتا هرگز انهمه سیم و زر بچشم من در نیامده که اینجا دست کرم بخشش میکند

صفت اسلحه صفت شمشیر

هزبر خلیل زهی شمشیر شیر صولت و تیغ سیه بیغ اژدها هیات بجون آشامی با علم آتش نفس بر وجه
خصمش با خم ابروی یار همچشم و سهم پهلو دمش با خوی و لدار هم نفس و همراز نو آفتابیست از مطلع نیام
سر کشیده و سحریست از مشرق اقبال دمیده دریائیست از موج جوهر خود در جوش ماهی ست خون عدو
چون آب نوش دستی باشاره سر خصم شکن انگشتی با پا کردن عدو افگن خلوت نشینی ست عباسی
و روز بانش پردلان روزگار را از کمربستگانش در صاف و لیها تیز گوش صاحب دیست پوست پوش
جوهر هست را تنش کان زر نشان بودن قبضه اش برین معنی نشان بر قیمت خرمن سوز آتشی ست
هنگامهٔ جنگ افروز آبش گاه از سر دشمن میگذرد و گاه تا گلوی عدو میرسد دیده با خیره صیقله
شعله تابش آتش جان دشمن آبش تیغ کوه از نسبت همنامی او سر با وج فلک کشیده شمشیر برق
(بلندی کوه ۱۲)
از شادی مناسبت او در پیراهن ابر نگنجیده تیغ ابر فرقی از دوست و دشمن ندارد و این رگ
ابر بلا همیشه بر سر دشمن میبارد و از آهنش اگر آئینه سازند عکس دشمن دران بی سر مینماید و اگر
در آبش تمثال خود ببیند صورت او دو پیکر در نظر در آید نیامش تحسین دست اجل غلافش را
از خون عدو مخمل در جای تیغی و روز بانش سیف قاطع دم برانش تمام جوهر نیک گوهر حکمش
بدگوهران را بر سر با همه کس یک پهلو با همه کس یکرو پیش زبانش سپر همه تن گوش از بیم آبش
ماهی دریا زره پوش تنها اگر خامه از سر گذشته وصف تندی شمشیر بی نظیر تحریر نماید اثر طرفه
ازان بر صفحهٔ روزگار خواهد ماند قلمی که نام آن اژدها بر زبان راند تعویذ بر بازو بایدش بست و کاغذیکه
تن نگاشتن وصفش و پر دعای جوشن آول بران باید نوشت سبحان الله این چه تند شمشیر یست

حاشیه: ای افزای صفات تیغ ناشکسته ۱۲ / تنبیه ... ۱۲

حاشیه: ۴۳ از بانفع گوهر شمشیر دنقل کردن سخن ۱۲

که در گذشتن نام آن بر زبان نفس قطع و از رسیدن وصف آن بگوش هوش از سر بریده میشود
و دوری راه و دوری و درازی که حکایت تندی آن سر شود مانند راه عدم بیک دم بریده میگردد و دور شب تاری
که حرف جلای آن بمیان آید در یک نفس مثال صبح روشن میشود مگر آتشی از آن سنجر من افلاک رسیده
که ستاره اهل این روزگار گرم سوختن است و خیالی از آن مگر بدینها گذشته که گریبان خلق محتاج دوختن
بیک تندی آن فرزند را از پدر میتوان برید و عاشق را از معشوق جدا میتوان ساخت بدین اندام
خویش قطع نظر از هلال عید میتوان کرد و مهر ابروی بتان از دل میتوان برید کسی که او را بر میان بست
عدو پیش کمر نه بست مگر آنکه آنرا حمایل ساخت دشمن در میدان او گوی سر را باخت از درخشندگی بغلاف
شب تار پنهانش نمیتوان کرد و از صفا با دم صبح نسبتش نمیتوان داد مقابل صبح حشر است که عالمی را
این کشته و آن زنده میسازد تا حرف تندیش در میان است زخم دهان خلق را نمیتوان دوخت تا حکایت
حدتش در کار است گریبان اهل روزگار را رفو نمیتوان کرد اگر اسم شیر حرز نام او نبودی چرا از تندی
و حدتش توهم باید داشت اگر از نشان پیچ و تاب آن را نداشت چرا از ضربش خوف بالیست نمود اگر
بامتحان روزگار بموی شبش زنند دیگر چشم بروی خواب استراحت نخواهد دید و اگر زمانه در جلا به صیقلش برابر
گیرد هرگز از خجلت رو سفید نخواهد گردید از حدت و تندی هرگز احتیاجش بچرخ نیست بنده و زنجیر
علائق بسیار رسیده را قطع کرده در حدت و جلا سر دکاری بفسان ندارد تیک و شد ان سختی های روزگار
پر به خورده است و گذشته از خط جوهرش چه خوش سرگذشته ها میتوان خواند و از زبان تندیش چه زار
دلها میتوان شنید تندیش بمرتبه ایست که اگر خیال نسبتش بر روی جامه رنگ بست کنند دو دم ریش
می پرد و حدتش بحدیست که اگر بتخیله جان سختی بگذرد رشته دلبستگی زندگیش بیک نفس قطع میشود
از وصف آبش یک نیزه خون از سرها میگذرد و از ذکر حدتش منار داری شعله از دلها زبانه میکشد
بیش ازین حرف تیغ بی زنهاری که چرخ جنگجو پیش آن سپر انداخته در میان نتوان داشت الهی
دارنده اش همیشه زنده و بدخواه او ندام سرافگنده باد تجلی ذوالفقار نسب شمشیری که اگر آینه خورشید
منعکس شود بپیشانیش کشتی پرتوش بر ساحت زمین چون خطوط شعاعی الی القیام نه پذیرفتی و اگر هلال
از لمعه برق آفرینش کسب نور نمودی فروغ مهتاب در چشم اعدا بجای سوده الماس بکار رفتی جانسوز
اژدهائی در لباس افعی نمود اژدر دریا گذار نهنگی بصورت موج آشکار از آتش آب حیاتش خاک الماس را

آب برده و از آب آتش شمائلش اخگر برق در خاکستر ابر افسرده صفای رخشان پیکرش مهتاب کتان هستی بدگوهران و خیال پیچان جوهرش هزارپای مغز کینه آوران از نار حدتش قطره چون شرار و از اثر تندیش یکسر مو چون زلف هزار تار شیر گردون جلال عقده بر آتش خوانده و عقرب چرخ از نیش چون غلاف (یعنی عقده راس اور ذنب) قالب تهی مانده در دوام جوهرش مریخ ربع اعدا اسیر و از سیاه مار سایه اش پای حیات خصم در زنجیر جلال و والی تیغش آفتابیست که چون عقده آنرا بسمت الراس بیند وقت زوال خود داند و آبیست که شرار آتش شرارت و حقد از سینه مخالفان باز نشاند بل آتشی ست که چون در صحرای (یعنی کینه) رزمگاه در گیرد دشمنان را گیاه صفت تر و خشک بسوزاند آئینه روشنی ست که گوهر عروس جنی پاک چهره خود را جز در صفای آن نتواند دید و پاک گوهریست از خاندان و انزلنا الحدید جهیب پیکری سطوت آئین (یعنی سلام آهن) فیه باس شدید انوار سهیلی تیغی گوهرآلای قیمتی آراسته گفتی مگر صفحه سبزه را بقطرات شبنم مرصع ساخته اند (زیر آهن جوهر بسیار نیست) یا ساعت سپهر را بدانه های شاهوار کواکب مزین کرده جوهر اصلی او بر صفحه الماس شکل پای مور نموده و بر تخته مینا نشان نرگس بظهور میرساند

صفت سپر

ایزد بخشش رسا سیاهی سپرش چون مردمک روشنی چشم دوستان و مشعر بستاره سوختگی دشمنان سفلی هرگاه سپر برو کشد تقابل آفتاب با ماه هست ابلهان را گمان آنکه سپرش سیاه هست سایه رحمت است بر دوستان و ابر سیه بلا بارست بر دشمنان خان آرزو سپر که مانند سویداست پهلوی دل جا دادنش بجاست و جانشین خال محبوبان دلنشین گفتن روا سیه فام تبی ست با همه کس دست در آغوش فی فی دار الامان کعبه هست سیه پوش ماهی ست گرفته ابر سیاهی ست بر روی آفتاب آمده شبی که لیلة القدر از شرفش از دیده بانهان گردیده و شامی که صبح بهار از شفق گلهایش بخون خجلت غلطیده سواد اعظم شجاعت شعار انست و پشت پناه یکه سواران سیه جرده معشوقیست گل بسر سینه کباب عاشقیست واقع بر جگر سایه سپر دوش سرفرازان دست گرفته اش تکیه تازان در مطبخ رزم خوانیست برای زخم خوردها آماده محفل انس آئینه الیست بدون نما طغرا چشم انجم بندق گل سپر فلک عدا سواد خوان بنفشه شب وله سپرش ابر بیست ستاره نما مقیمهای حسینی آسمان سپرش دامن خجالت بسر آفتاب تیغ زن انداخته

صفت خنجر

لا اعلم سبحان الله این چه شگفت تیغی ست که آبش با وجود آرمیدگی در روانی آبروی دریا برده
و خوبی پیچ و تاب جوهرتابانش گرداب را آب حسرت در دهان آورده اگر تیغش با تیغ آفتاب خوانم تیغ زبانرا
بعبث برکشیده باشم چه از تیغ آفتاب دیده ها را خیرگی حاصل ست و از تیغ نورانیش چشم را ضیا حاصل
چنداوسته بلور بین نورآگینش که بروز آفتابیست در نمود و بشب چراغیست بی دود بل آفتاب از شرم
شرافتش چون ماه نخشب در تک چاه و چراغ را از این غم دود دل با نفس همراه خوشا سبز لگتاره زمرد
پاره اش که چرخ زمردین از حیرت صفائی رنگش بصورت ساغر هلال قالب مینائی تهی ساخته و سبزه خط
مهوشان سبز فام پیش خوبی رنگ سبزش به بی برگی خط نگاشته تنها شیرماهی قبضه خنجرش امواج آبحیات
مخالف را از حیرت خشک تر از نیسان ساخته طغرا خنجرش برقی ست رستا از ظهور رنگ تشنه
تشنه بخون خصمان کشش با تیغ غمزه در یک کارخانه آب خورده مقبهای حسینی گوهر خنجرش
در چار موجه دریای حرب آب طوفان نوح برده تاج الماس خنجری که بمقناطیس ارواح اعداست
گوهر بر صفحه بنایه جوهری او چون عکس ثریا در آب می درخشید گفتی مرجان بدیر بزه در مینا نشانده اند دریا
پارهای الماس بر روی پرنیان ریخته

صفت جمدهر

خان آرزو خوش اندام جمدهری که تا زبان بدعوی شجاعت کشاده خنجر مژگان بتان از حسرت خاک
بر سر خود می ریزد گواه این سخن سرمه کافیست که تا باظهار آبداری خویش داد تیز زبانی داده برگ بید
از خجلت آب میگردد و شاهد معنی عرقش بس از یکتائی در اثبات جوهر فرد برهانیست قاطع و از
نقوش ترکیبی در ثبوت خوبی صورت دلیلیست روشن برگ گل غیرتست یا پر پروانه از اوج حمیت بسر مانده
میدان جنگ شیره جان اعدا را چون حلوای آشتی نوش جان صفیر باید و در بزم آرائی رزم باده
خون جگر دشمنان را بساغر زخم می چشاید عجب آنکه مهمانیش را جز عهد کس نداند که زخمش بجان میداد
و طرفه آنکه قدرش غیر مخالف کسی نشناسد که در حسرت یکدم آلیش می میرد
[illegible]

صفت کمان

خان تنها کمانی که کمان حلقه افلاک از بیم دم آن پیش از آنکه چله شود بلرزش و رعشه در آمده مانند
کمان حلاجی پنبه برف میبارد و آفتاب از بیم نسبت همتائی از آن از برج قوس مثل تیر میگذرد

رسیدن به تیر بکیه ازان جسته باشد از حوصله تیر سحاب و برق چنانکه نفس سوز زند از فرو رفت خیال قاصران
کی بآن میتواند رسید و کشیدنش از قبضهٔ اقتدار جمشید و سلیمان بیرون است کسیکه از مور ضعیف تر باشد
کجا آنرا میتواند کشید جهت اصلاح اگر بزنجیر جنون مجنونش کنند خواهد گسیخت و اگر بسختی سنگ پیشتر ترا
به پشت آن نسبت دهند تیشهٔ فرهاد دم خواهد ریخت نقاشی که نقش آنرا کشیده چه سختی ها که نه کشیده
و استادی که بقوت فکر چله اش کرده تیر تدبیرش بهدف مدعای خوب رسیده آه آتشین عشاق هم آنرا
نرم نمیتوان کرد و از آتش دل مهجوران پشت آنرا ملائم نمیتوان ساخت ایزد بخشش رسا چشم بد دور
طرفه طلسمی ست که گاهی چشم و گاهی ابروست طاقش ابروی ناوک نگاهان و آماجگاه تیر سینه درست
زهش از ابریشم ساز زهره است با آهنگ ترنگش از خود رفتن کار زهره است کشاد و در جهان در بندش
سپهران بحلقه کمندش شاهد ظفر در خانه اش دیده هر که دیده گل فتح از شاخش چیده هر که چیده چله نشینان
که بهدف حقائق اشیا رسیده اند در قبضهٔ قدرتش هم توقش ندیده اند راست کیشان را یارایست جانا
قربان ساده کاریش رنگ آمیزی بهزاد و مانی نزاکتش هزار مرتبه از هزار داستان میگوید از شاخ ختلش
گل مراد میروید و در دوست نوازی محکم پی ست و در دشمن گدازی هم زور حلقه ساغری پلالی دوست
چرا موزون نباشد گوشه آهن دارد چرا سینهٔ مخالفان نخراشد تیر اندازش باهر که گروست سپر مرد
هر بخت برگشته که رو برویش گشت زخم کاری خورد تیر هوائیش از جگر شیر آسمان جسته و چون برنسته
برگرده گاو زمین نشسته کماندارش از حرکات و سکناتی که در تیرش ضرور است بی نیاز بر روی خدنگش
سختیها در جوشش نازد بر سپهر قوس کسیکه گل و شگوفه ندیده در خانه این قوس سامان هزار بهار چیده
زبان دلکش گوشش ساز سینه ها افسون ترنگش علاج کینه ها دریائیست که در هر موجش نهنگ ست
نهنگی که کمانش فرسنگ ست اگر به گور بهرام گذارند شیر شکار میشوند و اگر در خواب به تیر نمایند بیهوش
تیر میکشند هر تیر فکری که از ترکش ضمیر در وصفش بکشایند بر معانی دلنشین می نشینند و هر ناوک اندیشه
که از شست خاطر بتوصیفش سر دهند بر الفاظ خاطر نشان میخورد گروهی گمان برند که در وصف کمانش
برسم منشیان و شاعران مبالغه کرده باشم و مرا یقین آنکه هزار قدم از مقصد دور افتاده ام و هر چند
بالا رفته ام چون تیر سرنگون بر خاک آمده محمد علی ماهر کمانی گذرگاه پرهای خدنگ زر فشان
تیرش از راه راست روی بکه تا زهر میدان اعجاز خسروی کمانی چون قوس قزح بکی سحاب پنجه

۵۳ ای چنانچه بازی بیهوش و بیخودی سازد ۱۲

۵۴ ای بهرام گور که او گور را شکار میکرد از برکت این کمان شیر را شکار میتواند کرد ۱۲ ۵۵ کنایه از خسته شدن بزخم تیر ۱۲ بهار ۵۶ قسمی از چوب که از ان تیر سازند ۱۲

اتامی سبزواری کمانیکه طاقت محراب طاق از اشتیاق ابروی بتان در گرو وسمه از فراقش قوس قزح از شرم او رنگ میبازد و فلک هر دم خود را بیاد او خم میسازد میرزا بیدل زهی مرد آزما کمانیکه زور بازوی شجاعت از تاب عبد بانیش پیداست و استقامت رنگ تهور از همواری روغنش هویدا و از تماشای خم حیرت پیکرش بازوی طاقت ناتوانی فروش ست و در تصور ابروی هلال دورش شخص اندیشه حلقه بگوش

صفت ترکش

طغرا قوس قزح از ترکش بدل نزدیک او دور بود و الا در قربان شدن کوتاهی نمی نمود ❊ فلان کمان ۱۲

صفت تیر

اعجاز خسروی اسفت ای تیر راست چون ماری که از گزش ساخته اند و پیکانش گوئی از دهان مار بیرون آمده است سبحان الله چوب بود یا نبات شیرین نباتی که از شیشه بیرون نماید و لیکن نقش تندیل در شود سوفارش نپنداری که دهان باز کرده راه فتح می طلبد در لطافت آن تیر نظر کردم گمان بردم که نخواهد پرید و بچشم در نخواهد رفت تیری چون الف انا فتحنا ملازم فتح تاج الماثر تیر جگر دوزی که از سینه دشمن ترکش میساخت و چون بصر در دیده و خرد در دماغ جا میگرفت و بوزری سوار را برزمین و پیاده را بر زمین میدوخت جلال دوانی مرغیست که اجل نامه اعدا به پابسته یا پیکی ست تیز رو که برسم سفارت از ملک الموت با حضار مخالفان آمده معنی ست باریک از دل تاریک خصم سر برزده خیالیست راست در دماغ حسّاد جا گرفته ناوکش راست الفی ست در میان جان اعدا نشسته پیکانش جوهریست در گنجینه سینه مخالفان جا گرفته محمد علی یا هر ... ترکش نشان از راستی کیشان میدهند که پیوسته در خدمت کار ... بسته و در علم خصم افگنی هر یک صاحب محوریست که معای سخت بسته دل بدخواه بی جگر را آسانی ... گشا فته

صفت پیکان

ملّا میرزای حسینی غنچه را ذوق مناسبت پیکان موشگا فش از پوست برآورده

صفت تیر انداز

تاج الماثر نوک پیکان در شاخ او در شاخ نخچیر چون سوزن ابار حریر گذاره میشد و بر جوشن گرگ ...

بسان سوزن از برگ سمن میگذشت و در دیدهٔ گور مانند تار ریسمان در چشم سوزن میرفت و به چشم شیر
بصفت موسوزنهای ابدان میزد و سوزن وار از التباس خدنگ شانه پلنگ بر سرین گوزن میدوخت
و بشکل نشتر فصاد در بریدن رگ شکاری سرتیزی میکرد و جهان فراخ بر چشم وحوش و سباع چون چشم
سوزن تنگ میداشت طغرا در قلاج زنی کمان آب تازگی زورش چشمهٔ ریگ میریزد و در تیر افگنی
نشان با آتش تندی گنبد نقش نی بر خانه دود خیز عقاب تیرش چون از شاخ کمان به بوتهٔ دل صید
سری کشید پر سرخاب پیکان را بجهت نثار در پای خود ریخته و به صیدی که از پیکان خدنگش زخم
بردارد و زهر تیر او را مرهم راحت میشمارد چون شست قبضه گیری مرغ هوا بسته پرنده از کمانش بخیر تیر
بجسته اگر جیب بال تدرو بگذارد نمیرسید دکان شکارگاه از روی خریدار نمیدید چون کف به صنعت
تیراندازی کشوده تیر آخر بر تیر اول سبقت نموده طاهر وحید هنگام کمانداری اگر بطایر وحشی نظر
بندد از پرواز باز ماند و بزور صید افگنی بمحض کشیدن کمان پیش از انداختن ناوک جانستان صید را
در خون نشاند بناوک موشگافی تار نظاره مو را مانند نگاه احول از هم جدا میساخت طیور را در جو
هوا هنگام بال افشانی به تیر هوائی آتش در خرمن هستی میزد و در انداختن تیر بوته که در حقیقت
بوته گلهای شهرت بی اندازه است آن مقدار قدرت تحصیل نموده که چندین را بالوان مختلف رنگ کرده
بطریق دایره بر روی خاک آماج در پهلوی یکدیگر نصب نموده از بیست قدم مسافت حکم میفرمود
که نخست چوبهای سرخ رنگ را که مثلا ده عدد باشد بده چوبه تیر شکسته بعد از آن از رنگ غیره
بهمین نسبت از لباس قشر برآورده محمد علی ماهر در حکم زدن نشانه بطالعش سهم الغیب است که هرگاه
بقصد صید بازو گشاید ناوکش چون تیر شهاب خود را با آتش گرم روئی تاب کشی کرده به جسم آن
دیو سیرت [illegible] واضح دمی که تیر آن کمان ابرو براست قامتی کمان را آراستی پیکان از چرخ
[illegible] هزاران زه تازه برخاستی

صفت توپ

وحید توپهای اژدر مهابت که زمین را از تصادم ایشان خلل در ارکان و بروج قلعه مانند بروج
چرخ گردان در دوران دولت توپی صاعقه باز و فرخ شرار ثعبان آثار که زمین از خروش و ترنزل
و جبال از صدمه آتش در تحول و تبدیل

صفت تفنگ

محمد علی ماهر خوشا تفنگی که هرگاه بمیدان رزم و صحرای شکار رسیده دلش از وفور نشاط و سرور در سینه نه گنجیده در صید وحش و طیر بخطا از دو شاخه بر صدق امینی و دو گواه پا برجا محمد صالح تفنگی مانند قدر انداز بیهای قضا از خطا مبرا و بکبر دار سهام غیبی بر نشانهای دلنشین بجا میخورد جلال طباطبا بندوق رعد آهنگ برق اندازش با اژدهای دمان هم نفس ✤

صفت بان

اینه بنجش بانی خط بر شهاب و شد برق کشیده یا جاده ایست سراسر رو بعدم گردیده

صفت گرز

تنها گرز گرانش دهان زخم عدو را از شکست استخوان پر دندان ساخته ماهر گرزی که در کارشکست غنیم تسم و شش بسر دشمن خورده و در فوج مخالف بجز اجل کسی جان بسلامت نبرده طغرا از سنان گرز تش شر گردون را همنشینی نقش پا و له شر گردون اگر با گرز آو بختی هنر ز انوبا غش برون ریختی بتیهای سینی از باد گرزش ذخار از کفر رعون کا نخه بار هوا گرفته جلال طباطبا گرز گران سنگش گنبد مهره بلا

صفت زره

اعجاز خسروی زرهی که ملک اژدر پوشیده هست گوئی پوست اژدهاست بر تن اژدها تاج لما جوشن خطائی از فلسهای سیم اندود شمشیر های ماهی سیم آشکار امیکرد و درع داودی از دام تنگ چشم حلقه مشکین و سلسله عنبرین ظاهر میگرد انید و مانند تقوم هندی و خطوط عنبری نقشهای غریب می نگاشت و به شبیه سفینه باز و پوست مار شکلهاے بدیع پدید می آورد و از غایت لمعان چون آئینه حلبی و تیغ الماس بیکر صبح عکس بر زمین لاجوردی می افگند و بسان سراب فریبنده و آفتاب تابنده چشمها خیره میکرد جلال طباطبا غمزه چشم زره منش چون حلقه زره بچشم دلیران در ربودن لمعای سیران با عمران

صفت کمند

طغرا سایه کمندش اگر بتار عنکبوت می افتاد دام غیرت بگرفتن هزبر میکشاد ولہ برسائی اندازه کمندش کنگره عرش را نشان خرابی ظهوری کمند شیر بندش از کمند

دوشاخه چوبی بود که در شکار داشته باشد و بر گردن گناهگاران نهند و نیز جنسی از بیکان که آن را دوشاخه سازند ۱۲ ارج قدر انداز کنایه از کسی باشد که تیرش خطا نکند ۱۲ ای حصه که از غیب رسد خواه بدی باشد خواه نیک ۱۲

طره تاب برده مقیمای حسینی کند هیبت بندش بخصم کوته نظر فایده طول امل نموده جلال طباطبا
کند مریخ بندش کیوان تسخیر

صفت نیزه

اعجاز خسروی نیزه خطی پادشاه در مرکز استقامت بر سان خط استوار است با ثبات دائره چشم
چشم دشمن نقطه موهوم گشت تنها شمع سنان جان ستان در بزم رزم قدر اعلم نکرده که مرغ روح اعدا
پروانه وار گرد آن نگردیده مقیمای حسینی شهاب نیزه اش زبان سرزنش بخصم دیو منش دراز ساخته
ظفر تا ارای رمحش انگشت نما نگردیده هلال سپهر فتح را کسی ندید مقیمای حسینی شیر علمش راست
برافراشت که خورشید را در خانه خود نگذاشت

صفت لوای

محسن معالی لوای گردون آسا در عرصه مردانگی پا برجا کشجره طیبه اصلها ثابت و فرعها فی السما

صفت دواب مراکب

ابواب انجاب [illegible] آلای الهی و خیام نعم نامتناهی بر بندگان خلقت صناع چارپایان
که به برکت بعضی از آنها ضروریات معاش خود را سرانجام میدهند و بسواری بعضی از رنج پیادگی
میرهند بچار ستون قوائم بعضی قصر حیات خود را برپا میدارند و به آب عرق ریزی بعضی پرورده
آمال و امانی [illegible] شیر آن یک جان خود را از تعب سرما نگاه میدارند
شیران دیگری [illegible] را از عروق خویشتن برمی آرند بچار موجه دست و پای آن زورق
وجود دشمن را غریق لجه هلاکت میگردانند کشتی پشت این متاع جان را از بحار خونخوار به پایانها
به ساحل میرساند مسافران طریق طلب معاش را جهت [illegible] متاع توانگری خوشترین مایه است
و جهاد در راه مسافرت را در مضمار جهان نمای مسافت بهای آسایش بدن هر کسی چارپایه

صفت اسپ

تجلی تبارک الله برق جولان مرکبی که [illegible] را از روش انداخته به تیز رانه نعل ابد را
چون کاغذ آتش زده [illegible] ساخته [illegible] شیر [illegible] عمود دست و پایش
[illegible] نقش نعلش [illegible] نظره گاه [illegible]

در هواداری دلن دام در راه سیلاب نهادن اگر برق چون اخگر خاکستر شود بدست چپا بانو پیراش لاف
همسری زند اگر جلدی کرده تصویرش چون سیماب خود بخود در جست و خیز و اگر تندی کرده سایه مژگان
راکب برا عضایش در مرتبه نهیمر در غرار بجائی بر جاده خطوط شعاعی مهر و ماه گام زن و در نشیب فراز
بر شاهراه قطرهٔ باران لنگر افگن محمد علی بادپائی که هرگاه گرم جستن شده یا برق درخشان از رها
النعل بالنعل هم زده از آن رو ناخدا صورت نعل مراوش را برکشتی نصب کرده که باین دست آویز
از پیمان سرکشی عنان مراد بدست آورده خان تنها این خوش عنان را با آنکه عنان داری کنند
در شتاب بر خلاف سمند عمر هرگز بسر نمیرود و این آب حیوان در ظلمات شب تا هر چند آئینه نعل
نداشته باشد سکندری نمی خورد در تکاپو بگیر وصف سرعتش باشد قاصد شوقی بمنزلی میرسد و در راه
دور و درازی که حکایت تندیش گذرد باندک فرصتی بسر میرسد این کمیت عربی نژاد هرگز قدم بر گردش
نبوده مانند سیخ مغربی هر جا حاضر شود بی تعب میرود و این بی بها توسن عنان جلد و چالاک ست
که مانند گوهر بهر طرف خواهی باشاره میرود و کاسه چشمش کاسه سر فغفور را از بینائی و سوداری بحیرت
میبخرد و موی دمش دود چراغ را از فغفور را مانند کاکل بیرون میکند کفل ریش در تهی ساختن
هوش از ساغر سر جمشید قطره کمی نموده دست و پای باریکش قلم نرگس را مثال کرده موی آسمان از
بی وجودی شکسته بال و کاکل نازکش دست ارتاد خط ریحان و سنبل را از شکستگی مانند خط اطفال
به تخته شسته اگر رنگ حنا بدست و پای آن خجسته پی رسد بی دستگیری خوبان ورومی از هند تا بایران
بر میگردد و اگر سفیدهٔ صبح پیشانی ابروی مبارک را به بیند بروشنی خورشیدی خند چشم رکابش راحت
از جلدی او دیده و خانه زین با آب حیوان از او رسیده یا دیگر بار گیرد و میرسد که گرد پا موی از پیش
تواند رسید و گوهر مهر و ماه کی بچشم رکابش در هم آید که چرخ پیاده در پیش تواند و سینه در دلی که باد
سرعتش مانند جلوهٔ معشوق جا کرده صبر و طاقت قرار نیافته و در سری که خیال تندیش مثال سرکشی
دلیران راه یافته هوش آرام نگرفته اگر خیال جلدی آن مرغ سبک پرواز در دل دانه گذرد مانند
شرار از سنگ آسیا میجهد چون سبکروحی این برق تا نگاه را بیتاب سازد یا دیوارش بادمی پرواز نمیدهد
و جلدی نیدارد که برق و شهاب بناز در طویله او آخر آسمان مرده و با این آب و رنگ گمان میکند که گوهر
و لعل را از جوهر و کان آب برده از دانه عرقش سبزه که از خاک خود مانند نهال برگ و بر دو روبه ...

ای مقصود و معنی مردمان قصد او دارند ۱۲ سکندر و سکندری بمعنی در افتادن سکندر بزبان رومی ...

نیکشید میوه که با زنندیش را آن رساند پیش از وقت بجا میرزا نقاهتش چند میوه تیش را بی تامل بی آرام
کشیده باشد شبیه آنرا شجان نیتوان خرید نخجیری را که این سبک عنان از عقب شتابد پامند نقش
پی اولین قاصم از پا اندازد و مرغی را که این برق جولان سر و دنبال گذارد نفس اول بعدم آشیانه
بسازد و نسیمی که از گل داغ رایحش بو برده در منفذ افلاک قرار نمیگیرد و گردی که از سرعت رفتارش
برخاسته تا دامن محشر باهی نشیند شتابزده زمان پیش از آن بمنزل نرسیده و قافله دوران سرگرمش در
خود رمیده بتقیمای حسینی سمند سربلندیش را مرو تک دیده بدبین سپند که فلک حنائی خورشید بر پشت
و نعل ماه بدست و پایش پیوسته پروین در اندیشه اینکه میخ صفت خود را بنعلش دوزد و نگرهای
پریشان را جمع کرده و کهکشان در بند آنکه چون تنگ طرفی از زینش بند و سنری در میان آورده
شیهه اش ببانگ بلند تعلیم پرواز بر عهد داده و دویدن بر در روشن سر شوق گرم روی پیش رو نهاده
برق غاشیه رفتارش بر دوش میکشد و نسیم صبح گرد جولان نرمش نمیرسد از آرزوی دیدن پیامش
خیرگی در چشم خورشید پیدا و از حسرت حلقه رکابش هلال پیچ باریک مبتلا چون بالا دوی کمربند
ابر سرگردان او ستیهی در نشیب آید سیل در عنان او باد تا بجائی رسد چون گرد سر و پیش نهاده
و باد تا شکسته خود درست سازد در رنگ سایه بدنبالش افتاده هنگام پویه تند سیلی ست در خروش و گاه سکون
خم باده در جوش شوخی طبعش زلزله در نهاد کوه و صحرا انداخته و بیقراری سیرش کره خاک را کنده سیاه ساخته
خاکی از صدمه سمش چون نعل سینه چاک و آنگه آن خاک تن مرده دلان زنده در خاک عرب نژادی حسن
لیلی با مجنون دلربائی ز حسن پرنهادی انداز و هم منقوش رسائی او از شرم پالتش طره لیلی گرفتار پیچ و تاب
و از پیچ و تاب کاکلش سودی مجنون در شکنج انقلاب میان لاغرش به نزاکت موی و شته پیوند داده
و سرین فربهش بر روی بالیدن آغوشش تمنا گشاده از حسن کفلش سیرین آهوی خطا داغ بدل و سودا
رفتارش نسیم باد صبا پای در گل فضای ساحت ماضی و مستقبل عرصه گاه میدانش و طومار امتداد
ابد و ازل در هم پیچیده جولانش از خانه زینش آوازه فتح بلند و در کوچه تنگش راه گریز در بند
جلال و والی فلک الافلاکیست که آفتاب را بیک رفتار از مشرق بمغرب رساند یا فسر ظاهریست
که بیک شبانه روز گرد جهان برآید چون در میدان جهاد بطبق و العادیات ضبحا با عدای دین جولان
فلک اعجاز ظفر آثارش [illegible] بسموات الارض [illegible] توتیای چشم خورشید زد وقتی که بحکم

خامه مدربات تند جا از غایت سرعت سیر آتش از نعل فرسای فلک فرسایش بر افروزد شرار را خرمن هستی بسوزد رسا اگر گویم آتش ست آتش این سرعت کجا دارد و اگر گویم باد ست باد این جرات از کجا آرد و از بس عضو عضوش بقدر بلند پروازیست این کلیه را با بال [illegible] که انتقال بال بر گزیست دمش بال هماست که سایه سعادت بر سر سوار [illegible] [illegible] کوی سرا عاملی تا زند و هم قلم هر چند تند و توسن [illegible] لیکن [illegible] چون [illegible] مانده و اضح سبک عنانی چون بوی گل بر سطح [illegible] از شوخی باد صبا در رکاب بر حرکت دل راکب عنان جولان [illegible] [illegible] از فلک برتا زیش هر گاه پای جلادت روی سر کرده مانند بوی گل از [illegible] سر بر کرده از کمال سرعت چشمش نرسیده و هر که چشمش مرسا دگشته خجل گردید [illegible] گذشته که پیش مقدار نیم قطره اشک آشنائی بیداری نگشت سوارش [illegible] [illegible] زخم کاری خوردن خدنگ روبرو [illegible] [illegible] افسانه کبک رفتار [illegible] نگار [illegible]

	صفت اسپ [illegible]	

واضح دست و پای نگار آشنا [illegible] نگاه آشنا [illegible]

	صفت [illegible]	

تنها بوی گلی که در دامن زینش شگفته از دماغ [illegible] [illegible] مانند اشک عشاق در رفتن قرار نیافته [illegible] آنکه رکابش آشنا شود مهر و ماه را از چشم می اندازد کاتب [illegible] اگر چه دست و دانیده باشد هر بتابش را به دو جهان میتوان گرفت [illegible]
تعلق دارد [illegible]

	صفت پاشنه	

تنها پنبه صبح را خورشید جست پا شنه [illegible]

صفت لعل

تاج المآثر لعل گفتی قوس هلال ست که از شرار ناوک زرین می اندازد و فرش زمین از وی نقش دیبای چین میگیرد و لب ها از خاک چون آب از باد شکل زره می پذیرد تنها اگر هلال شبیه نعلش نمی بود کجا ماه منازل آسمان را بدین عزت طی نمیکرد

صفت فیل

تاج المآثر فیلی ابر پیکر که در میدان جنگ و پیکار چون باد و آتش شتافت و از خون مبارزان بدندان بلور رنگ یاقوت مذاب میراند خرطوم ابر چند صفت گونه لعل و مرجان پیکر و سقیای حسینی فیل ولیو بندی که در فضای هستی دیو با دیت از تندی بنجو پیچیده و در هوای مستی تیره ابری عرق از بر چکیده فشار تیغه اش فرق کوه را هم گریبان خاک نموده و با دلکدش از کره زمین جوی آب کشیده در زیر سلسله فراخ میدانش عرصه جهان و دو ناب برنگ حلقه چشمش تنگ و از بیم زخم دندان جانب ستانش دل خصم بصورت دهانش دو نیم زمین معرکه باکوی که از پیل تیغ و تیر از جا نشود و خانه فتح را ستونی که از پا و گرز و شمشیر بی پا نگردد و از دست انداز صدمه اش زمین خاک خواری بر سر پاشیده و از ترکتاز حمله اش آسمان داغ حسرت بر دل چیده در انداز خاک دشمن بباد دادن مشغول خاکبازی و بخیال خون عدو بر خاک عدم ریختن گرم آب پاشی خرطومش بگره کشائی ملک علم و موی پیشانیش بران علم سر چهار بلا بیت جلد ماز کش و رشته ملای زبان نرم و باستظهار قوایم ستبر شش گیتی بر روی زمین گرم بر قلعه بیستون نقش توان قدرت را چون سیمرغ بر قله قاف جا و از چهار ستون دست و پا ایش کوه بیستون هم بر پا و هم بی پا پیکرش بر روی زمین رنگ گردون ریخته جانب روز شش بهنگ ستاره البغو خاک آو سخته آسمانها چه خوشها خورده که خود را بزنگ ادبر آورده اینک جامه نیلش در بر و کوکب پلاس بعینه بسان درست بی آستینش با طلس چرخ سر و برابر ورده و آستین بی پیشش دست از آستین بدر کرده حلقه چشمش تنوخی انجم عرصه را تنگ ساخته و پرده گوشش از روی کار فلک پرده و برانداخته دولاب خرطومش آب روان در چاه تن تیره دلان نگذاشته و پا روستش سر آن چاه را بخاک سیاه انباشته با پیکر پیچی ست که تا چشم بر هم زده موشکافی دهنش از نکته مجهول پیکر خصم سر بر آورده و تیر هوشی که تا پایش نهاده کجکاوی حدیثش معمای سر عدو را حل کرده از روی ماهی ماه تا حشش ها هم کاو زمین جبل خون کشوده و بر پشت فلک گرانی زورش از مهر و ماه سنگ بر سنگ بار نموده خاک تن بدر دلان فرا

پای کوبی جولانش کرده کرده وکاسه سر مغزان را دست انداز حمله اش پر در دکرده از نهال خرطومش خون
عدو چون برگ گل بر خاک ریزان و شاخ دندانش سر دشمن برنگ گل از شاخ آویزان از بالای سلسله
پشتش آسودگی به پشت افتاده و بهوای باد پایش سر دشمن رو بر خاک بنهاده از غبارش چشم روشن
شده که توتیای چشم بصیرت است و از رفتارش قیامت میخیزد که سیر کوه دلیل قیامت لا ادری
تعالی الله ازین فیل آسمان پیکر کوه تمثال که از وجود او هندوستان بسواد اعظم مشهور است و از وجود او
شب یلدا به ظلمت معروف اگرچه از دندان شمع کافوری افروخته شام سیاهش روشن نشده و با آنکه
ازین خیط ابیض دو صبح سفید گرد تیرگی شب داجی نرفت شراب خواری که در هنگام سیاه مستی خون
از دماغش چون میزاب دود یا کشتی که در بحر بدمازی فتنه از بناگوشش میچکد چون بآن شکل مهیب نظر کنی
بلای عالم بالا در حشمت سیاهی کند و هرگاه به هیئت هولناکش باز بینی عالم در نظرت تاریک شود و فرقی نیست
که از شنگرف صندل سرخ بر جبین مالیده فی مردم کشی که خونهای ناحق از لبشر اش شکل گرفته غلط کردم لا
از قله کوه دمیده و شام از شفق گلگون شده از بسکه بلند بالائی را باوج برده فیلبان بارها گوی بر اغلط
بر سحاب زده اگر نه با روزگار سر جنگ دارد از ظلمت شب این همه زره چیست و اگر نه با افلاک سر دکله
میزند چرخی شهاب چراست لنگرش سنگینی نکرد که در حمله کوه را از جا نبرد و زنجیرش گران نبود که سلسله
نظام عالم را برهم نزد محمد علی ماهر در میدان هیجا آن سراپا صلابت بمهابتی بر سر دشمن دوید که دشمن
اجل رسیده از سراسیمگی بجز در بلیز خرطومش کوچه سلامتی ندیده هوای گریز گرفت و گیری در سر کمند پیچان خرطومش
افتاده که از گیرائی هرگاه بر خصم پیچیده تا جانش نگرفته سر نداده با وجود سستی در جولانگاه و نگار از خرطوم
علم دعائی برافراشته که خصم از طاق دلها افتاده را جز برای انداختن برنداشته منیر بنام ایزد
نادره فیلی که هم عاج دارد و هم آبنوس اما عاجش از آبنوس خارج است و آبنوسش بعاج مغرور
هم آئینه دارد و هم زنگ لیکن زنگش با آئینه نزدیک است و آئینه اش از زنگ دور زنار سر فرو گون
می آید خرطومش تا سر مینماید هیکلش گنبدیست که بر چهار بنیاد جا گرفته یا کوشکی که بر چهار پیلپایه اساس
پذیرفته نیداری که کوهی را بر چهار دیوار برداشته اند یا دیوی را بر چهار گواد گماشته و دندانش در فتح را کلید
و ایام فیروزی را هلال عید زنگله زرین از وی چون آفتاب از آسمان پدیدار و حلقه زنجیرش چون منطقه
فلک اعظم اوج گذار فی غلط نه فیل است بل دریای نیل باوج هوا رسیده یا ابر سیاه دامن بر زمین کشیده

پا بر بطی بر زمین فشرده که چاه از زمین بیرون تا دیده خرطومش بر آبی بهوا برده که عرق از مسامات هوا
بیرون چکیده پیچ خرطومش با پای عبان تهمتن و نقش پایش نمونه چاه بیژن طرفه شبی که دو صبح در دامن
دارد و شنگرف خاکستری که آتش ور ادر چوب بیجوزه خرطومش اژدهائیست که از بالای کوه بر زمین آمده بینیا
سنگ پشتی ست که از زمین بر بالای کوه رفته کوهش گوئیم اگر کوه چون ابر سیاب سیر باشد ابرش خوانیم
اگر ابر چون کوه گران سنگ بود هر ار [illegible] زهی فیل کوه پیکر آسمان منظر که شطرنجی روزگار رو
گیر و دار شطرنج عاج و آبنوس چون دندان و نقش ندیده و مصور تقدیر بر لوح آفرینش صورت
بشکوه تری از و نکشیده از وندانش اگر بساط شطرنج سازند پیاده اش فیل را از راه بر گرداند و فیلش
را فرزین از بهای خود بر نخیزاند روز روشن خصم از سیاهی رنگش شب دیجور دیده موالیان از سرمه
تماشایش پر نور آواز [illegible] رعدیست غرنده تا از ابر سیاه برق کجکش برابر بودن او گواه پیچ
خرطومش گرداب دریای نیل طوفان بد [illegible] بر وجود دریا بودن او دلیل کوه تنش را از سر بلند
حله ایست آسمان بدنش را از چشم خور بهما [illegible] هر گه شنگرف گلگون گردیده پنداری لاله زاریست
بر فرق کوه دمیده در روز گه رزم که سراپا غرق جوشن فولاد است کوهیست که در دکان آهن است
در هنگام بزم که ستر پاپاش پر از سیم و زر است گوئی طلا و نقره را معدن سیه خیمه ایست از ستونهای محکم
خود قائم و برقرار است کوه وقاریست که دریای طوفان بر کنار است از مستی او سیه مستی پیداست و از
هشیاری او فراست هویداست طنابهای دور و گردگرش خط جاده ایست که از کمرگاه کوه پیداست
زنجیر پای صحرا اسیرش ماریست که از نقش قدم او را غاریست و از کشش زنجیرش بروی زمین خراشیده
و هر قدم تخم [illegible] بلای دوران پاشیده بلندیها در پیش بلندی او پستست و بزرگیها از پهلوی او با کوه همدست
محمد صالح فیل کوه پیکر پلالش دندان اژدها دم نهنگ نفس شفق پیشانی کوه کمر با خیمه جوبر
نیاز اردو دو مستی کار هشیاری میکند و در هشیاری مستانه پیش آید گوش بر سخن نیوشی بهمن
چشم از خود بینی تنگ ساخته تنگ چشمی با این فراخ حوصلگی که دیده چون نفس از خرطوم باز گذارد گرباد
پدید آید که بلال دوران چون برگ کاه هواگیر شاید چون نفس بجانب خود کشد کره هوا ناقص گردد
وصف آن سنجامه سخن گداز نگنجد و ستایش آن تقریر نه پذیرد آئین اکبری این شگرف جانور
زور مندی و استواری کوه اسا و در دلبری از جان تنکری شیر گیرد ار در شکوه افزائی و کشور گشائی

[illegible] مه
[illegible]
شد سیاه از دود آتش [illegible]
[illegible]
دیاری کننده ۱۲ ص

ستیرگ تیز رو در آبادی سپاه و ملک والا دست آویز شناسندگان هندی لوم برابر با نصد سوار بیشمار زند و بمعنانی دلیران تیر انداز یک تنه کار هزاران کند و در تند خوئی و سبک عنانی چون تازی بارگی دور فرمان پذیری و در مهوروانی بسان زیرک مردم و در شورش مستی و آشوب کینه وری از مردم بیشتر یاد فیل گزندی نرساند با آنکه دست مایه گرفتاری میکرده دو بحر فیلان در پیا و یزد و از حق شناسی تیمار دار خود را نیازارد همواره خاکبازی کند و در سواری از ان باز ماند کمان کشیدن و تیر انداختن از عاده برگرفته به فیلبان دادن خو کند اکبرنامه فیلان کوه پیکر که هر کدام در تیز پائی و چربدستی علم بود و در مستی و دلیری کارنامه دیدن این قوی هیکلان سبک روح را دیدن نتوان گفت که اسپ عراقی دونده هرچند گرم روی کند از پیش این فیلان بدر نتواند رفت الحق هر فیلی از ان فیلان نامی برهم زدن فوج گران را بسند بود بتخصیص برهم زدن هجوم سوارانیکه اسپان شان هرگز چنین صورتی مهیب و پیکری بدیع ندیده باشند وصف این جبال دونده کجا برشته باریک عبارت در آید عمارات عالی را بجنبشی ویران سازند و درختان قوی را بیازی از بیخ برآرند و در هنگام نبرد بخرطوم ثعبانی اسپ را با سوار از زمین بردارند و بهوا اندازند

صفت خرطوم

تاج المآثر خرطوم ثعبان شکل گفتی چوگان هلالست از میدان سپهر گوی مهری ربوده و پای بند نسرین چرخ و دام صید فلک میشد و منطقه ترک سپهر گردون طوق هندی پاسبان آسمان میگشت و بسان وشاح مرقلاده از سر جوزا و گردن شریای آویخت لادری هرگاه خرطوم را علم سازد بتاع طاق فلک بجنبد و چون در هم پیچیده حلقه کند رخنه در بنیاد هستی نماید میرزا جلیل بیات خرطومش رود یست از کوه بلند بزیر افتاده و پیچ و خم خرطومش کند گروی جوانان بلقین

خرطومش اژدهایست سر از غار دهان برآورده یا رودیست از بحر فیل سر بر کرده

صفت تیراق فیل

لادری ساز نقره و پیکرش گوئی کهکشان و شب یلداست و پوششش زرد روش گوئی ثابت گنبدی مطلاست میرزا جلیل هرگه یراق تنگهای زرزینت افزای پشت و کمرش گردیده بینداری پرتو آفتابیست جابجا بر کوه تابیده و گاهی که زیور سیم زینت افزاست برده و شش گشته

سلہ تازی بفتح بازی عجمی عربی باشد یعنی از زبان تازی زبان عربی و از اسپ تازی اسپ عربی مراد است و بمعنی تاختن آوری هم است و نوعی از سگ شکاری باشد ۱۲ ب سلہ بارگی بفتح ثالث بروزن خانگی اسپ را گویند و بعربی فرس و بعضی گویند نوعی از اسپ باشد و بعضی اسپ بالائی را گویند

[illegible]

گوی نورمتاب در شب درخشیده

صفت کجک

ملا منیر کجک بر فرقش چون ماه نو در سر شب طلوع کرده یا قوس قزح بفراز ابر جلوه گر گشته
کجکش چون هلال سپهر آسمان سوده میرزا خلیل این بیت که کجکش برق آن ابر طوفان خیز است

صفت حوضه و عماری

میرزا خلیل حوضه اش حوض بالای کوه عماریش آفتاب آسمان شکوه حوضه بفراز فیل چنان مینمود
که باوج آسمان چشمه مهر عنایت ایضاً عماری زرنگاری که خورشید خاوری آتش شکسته اش میسوخت

صفت استر

آیین اکبری تیزروی اسب و شکیبائی خر با اوست اگرچه بهیچ رنگی آن نرسید کودنی این تیز از و بیاید
راه رفته گم نکند ازین رو کاروان همراه اش دوست دارد و بروزش فرمایند دربارکشی و کریوه نوردی نرم
کم همتا انوار سهیلی استر با دوانی چون برق جهنده کوه گذار مانند شکر گرامی خوش رفتار

صفت شتر

تاج المآثر عجب از دست تیز گردش که بر نهلی برخسار زمین شکلی کند سپهر پیدا میکند و شگفت
از پای چگان نشانش که بتعجیل چون بر باد پرید آن خاک و چون فراق برق بر روی زمین آید
سنگ پشت تیز رو در بخوابه که سیار چون عیشی با ماه و آفتاب قران میکرد در وقت فرود آمدن بسوی
نشیب مانند یونس با گاه دو ماهی قرین میشد منبر زیبا صوفی پشمینه پوش که بکار خشک میسازد
عنانش بدست کسی نمیدهد و سپاه و مرتاض می شود و گریه با ایشان با خود دارد و نوز ما هم اختیار بدست دیگران
میدهد که میکشد میبرد و در صحرای ریاضت ثابت از این پیش ناصحبت
و پالانش منبر گشته که شتران افلاک را منار گردیده گشته بر فرانی اوز خطابت فرشته...
برشان او از منزل آیه کریمه افلا ینظرون الی الابل کیف خلقت هویدا تحمل بارهای گران کرده
سنگ ... قطع شده ... شتر گربه ... گر... دار شتر ... نگار ...
پاک ... منزل ... فرشته ... که ... می پرد از خیک ... گوی ... صوفی ...
... پالانش آینه ... شتاب ... ... شتر ... سر ... ...

لا اعلم شتری که نشستن دلی بر اموش نگردیده و بار را چون دلهای عاشقان که بار امانت را بذوق تمام میکشد بکشاده روئی کشیده قانعیست که از گلزار جهان بهشت خاری ساخته و چون بربه بار آن تحمل پرداخته گاهی بار محمل لیلی میکشد و گاهی بوادی مجنون میچرد با این همه سربلندی و سرفرازی آنقدر در حفظ مراتب ظاهر مقید است که همیشه بادب می نشیند مگر مصرع تواضع ز گردن فرازان نکوست دلنشین اوست و عظیم الخلقتی است که افلا ینظرون الی الابل کیف خلقت گوئی در شان او آمده درویشی است پشمینه پوش صوفی ایست پر جوش و خروش کاه چون می کف برلب همی آرد و گاه از مستی ذوقی بخود رون و آشامیدن سر فرونمی آرد همانا سیمرغ قاف قناعت است که لب بسته بخوابش میکشاید صاحب تحملیست که با این همه تردد کسی آواز پایش نشنیده و رفیع قدریست که دست کوه البرز بکوهانش نرسیده متولف زهی شتران تجرد منشی چند پا به عالم بر دوش گرفته و عریان چند بپوست پوشی تن در داده خانه بر دوشان سلوک طریقت گزیده صوفی مشربان طریق سلوک در نوردیده از هموار و ضعی همواره راههای ناهموار بهمواری در نوشته و یکسر موی شتر دلی نکرده است که با آنکه از گردن کشی کلاه کج نهاده اند بار منت بر دوش طریق فرمان پذیری بزرگ و کوچک سپرده و بقدر سر ناخنی گران جانی ننموده بسکه از ریاضت تشنگی بقناعت خو کرده اند خار و خس در کام شان گل شکر مینماید و از بسکه اسم یا حلیم ورد خود گرفته اند هر چند بار گران بر پشت شان گذاری باری بخاطر ندارند و در وی بزرگی خود نمی آرند و از بسکه معنی لا رطب ولا یابس در یافته اند خشک و تری که میسر آمده از بس صبر و رضا چون قانعان بدو خرسند گردیده با وصف زیاده سری دگردن فرازی از کوه جایکی ز پا نیارند چون عاشقان حسن پرست سر در پی کودکی گذاشته اند و سر رشته کار خود بدو سپرده قافله حاج را در منازل

حج رهبر کعبه صفا و از حقیقت گرنئی در زمره تسلیم قربان رضا

صفت گاو

آئین اکبری در آباد بوم هندوستان این جانور را فرخ دانند و فراوان بزرگداشت نمایند کشت کار به نیروی او شود و مایه زندگانی از وست بسامان شیر و ماست و روغن مایده آرایند و در باربرداری گردون کشی تنومند اعجاز خسروی این گاو ثوریست که گرد آسیای خرمن ماه راه کهکشان پیدا کند از آن هیلی گاوی که با ثور گردون از یک مادر زاده بل ثور گردون با توتش طاقت مقاومت نداشته شیر فلک

از صولت و صلابتش چون گربه روزه دار ناخن هیبت بر پنجه نهان کرده صداقت شیر نر بر گاو می که ثور گردون جز تیغ زنش جز را دارد و نیم مانده

صفت گردون

منیر بنام ایزد چه گردون سر باوج برافراخته و در گردن ثور رسن انداخته زنگله زرین گاو وش آفتاب را در برج ثور رسیده و میل سپهر تاوش پنداری تیر و ز پیکر منزل گزیده حکیم مشتی که کرهای چوبین بشمار آورده آسمان نظری که اختر شناسان را از سیر قیش حیران کرده پائی که از چوب بود نهیده اند جلیدار طرفه سحر سازی که پای چوبین را در مرحله پیمائی می آرد بر گردون بیش از یک گاو نیست نادره گردونی که دو گاو دارد طغرا گردون را ازده که قسمت یک گاو داده اند جهت این گردون از بسیار زار نصیب دو گاو فرستاده اند اگر چه فلاک را چرخ از بحار قضا بیسرست لیکن چرخ او مثال دو چرخش کجا باهم برابرست چون از صد مه رفتارش طبقات زمین برای شکست لرزیده ذلک الارض گاو دکا در شانش از آسمان نازل گردیده

صفت پالکی

طغرا سیر پالکی را پایه چرخ برین ست و بانس او را رتبه ساق عرش حضرت رب العالمین از چتریش زینت سقف گنبد افلاک پیدا و از علاقه اش پرتو قندیل چرخ هویدا چون مدار کهارانش بر اقتدار سماوی گذشت تحمیل عرش رب کو قسم در شان ایشان نازل گشت طغرا اگر تمام نی کهکشان به طلا مرصع می بود در جنب بانس این پالکی از کم رتبتی رفعت نمی نمود تجار کرسی فلاک چون آله این عرش پایه را تراشیده از تیشه عیسی دم صدای ذکر ارّه در کارخانه قدس پیچیده صندل صبح نشاط از رنگ تختگیش سفید روی آفاق گردیده و عود شام انبساط از بوی پاکیش بعطر جهانگیری رسیده تسبیل سیمین هلال اگر قابل میخ این عودی مهر به بربه شعاع طرفیش را سوراخ نمودی حلقه زرین هاله اگر لایق بندآن می افتاد ماه بسوهان ارتفاع ضخامتش را تخفیف میداد از دیبای چتریش اطلس کلاه خورشید طرح شرافت اندوخته و از تارهای علاقه اش ابریشم پرده نا بسید نقش سعادت آموخته

بیان جنگ و لوازمه آن + صفت کثرت فوج

ملا منیر چون وصف غبار آن لشکر سر کنم اگر خامه در دستم تیر خاکی شود می سزد چون بسیاهی آن لشکر

زمین ریزه ریزه کرده شده
ریزه ریزه کرده شدن
ریزه ریزه کرده شدن ۱۲
قندیل چرخ کنایه از آفتاب و ماه
عموماً و بندهای آهن و نقره که بر مفاصل صندوق وغیره نصب کنند خصوصاً ۱۲ بهار و بیش بالضم سیخی که بآن کباب برو کشند ۱۲

رانم اگر سخنم بی منت سیاهی رقم پذیر گردد میشاید از غبار لشکر بیم آن بود که آب تیغ گل شود و از گرد موکب
جای آن دهشت که آئینه جوشن تیره گردد ظاهر و حیدر روی زمین از نشان سم مرکبان زره پوش گردید
و نسیم را از ازدحام و کثرت خلائق ضیق النفس حاصل شد طول زمان را از عرض آن لشکر رشته استداد کوتاه
و دیده دوربین آفتاب از سواد سپاه سیاه گشت گذشتن روز از آن تنگنا منوعی و دشوار شد که بعد از غروب
خورشید روشنائی بر جا بود و تراکم غبار بجائی رسیده که آمد و رفت انفاس بسطح هوا جاده باهی نمود و سپاهان تاریکی را
که وسعت گردون از شوخی رفتار مانند چشم خانه تیر نگاه تنگ بود و مشابه دل عشاق بر یک مکان جولان واقع
میشد از صفوف آراسته خیابانها که مبدا و منتهای آن نمودار از ازل و ابد تواند بود بهم رسیده نقشبند کرنا و نفیر و بوق
کوس چون امواج دریا از آن معرکه قیامت اثر راه بیرون شدن نمیافت از تنگنا آریی سوار و پیاده
اسم را جای صدق سمی نمانده بود طیور در فضای هوای آن صحرا از تراکم غبار چون تیر از ترکش بال کشوده
بر یک مقام آرام داشتند اعدا را دل نگران و خاطر پریشان بوده که اگر کار سپاه بشمار کشند بچه عنوان از
عهده تعداد بیرون آیند زمین از هیچ غبار بر خود می بالد که جابران از ازدحام کشاید کره خاک از کثرت سنان
درخشان سواران نمودار قرص خورشید جهان افروز گشت نابینایان را از شوق تماشای آن هنگامه بینائی
رفته بچشم خانه رجعت می نمود اعجاز خسروی بزرگ لشکر آرائی که هرگاه از جا بجنبد از غبار سپاهش آسمان
در زمین گم شود چنانکه زمین در آسمان و عجب تر افزای که چون برکشاد شمشیر اندر زمین در خون فرو رود
چنانکه خون در زمین محسن فانی سیاهی لشکرش روز سیاهی بر سر دشمنان آورده که تا فردای قیامت از خبث
از ظلمت کده مخزن نتوانند کشید و گرد سپاهش عالم را در چشم معاندان برنگی تاریک کرده که شب رجعت را
تا صبح ابد در خواب نخواهند دید

صفت جنگ

میر هر دو لشکر پا و پایان را در عرصه نا ورد صبا رفتار ساختند و از خون چکانی تیغ حمائل گل در گردن
یکدیگر انداختند سواران شاه گل چین از گلگون فرود می آمدند و چون گل پیاده میگشتند و تیغ سوسنی
خون ریزی میکردند و هر گل زمین را گلرنگ میساختند زمین از خون نوشین لبان عنابی میگردید
و با نفس فندق بدهن میگرفت موبر اندام دلیران صاحب جوهر تیغ شد و تیغ را از جوهر موبر تن
بپاست تا آن عنبرین دو دو را هوای آتش در سر افتاد و آتش بنان علم چون شمع یک نیزه بالا رفت

سله باعتبار بردن آمدن نگاه ۱۲ سله هرچند که صدق غیر محسوسات که الفاظ اند بجای او درست لیکن از راه مبالغه میگوید که صدق اینهام در اینجا محال بود ۱۲

سله سپاهی برنگ ...

سله ...

تیر چون فتیلهٔ چراغ قندیل را برافروخت و قبضه دست تیغ زنان پشت تیغ گردید پیکان مانند غنچه صدپاره
شد و سپر یکپارهٔ گل از هم ریخت سر آشنا شغل گردن زنی بگردن افتاد و دلیران راه‌های باند پروازی
در سر بیضه کردند چشمهای زره در جستن آمد و آب روان تیر سر پیدین گرفت در شانهٔ مردان چندین تیر یکه‌دار
شانه فراهم آمد و مهرهٔ پشت قوی پشتان تا بلین مهرهٔ تفنگ از هیبت بیرون افتاد و تیغ در اغراق
بود و تیر در مبالغه و چند قدر اندازان نادره کار که بچشم مور در شب تار حکم می‌نمایند بمهرهٔ تفنگ
وجود عدو را از ششدر هستی خلاص میدادند و کمانداران صافی شست آب پیکانهای دل دوز
در رگهای عمر دشمن نشست پدید می‌آوردند پیکان را از فوران گرمی در خلوت سینه دلها راه بود و عقدهٔ
سر در گم مهرهٔ تفنگ گره از رشتهٔ هستی میگشود و هر تخمی که در زمین ابدان از مهرهٔ تفنگ کاشته شد
جز اجل ثمری نه بخشید و هر خدنگی که بچون ریشه پرورده شد تخمیر از خالی ساختن بدن نیاورد
شیخ محمد صالح خود بر سر رزم آشنایان از باد حمله حکم حباب پیدا میکرد و تیغ بر کف رزم آزمایان
از پیچ و تاب جوهر خاصیت موج بهم رسانید خنجر در جوشن بر آبی فرو میرفت که ماهی در آب فرو رود و تیر
در دل بر نمطی جا میگرفت که خار در پای جا گیرد و گوهر خنجر حلقه در گوش بهادران می‌انداخت و آب
تیغ از سر رزم آشنایان در میگذشت خدنگ دلدوز سپر را چنان می‌شگافت که بدر را انگشت نبی
و ناوک جگردوز تن را چنان میدوخت که دو پیکر را تیر چرخ بعضی را بکمان اسیر میساختند و زه کمان
شان کار زه گریبان میکرد و شستی را بتیغ خون سیر نخیتند و دم تیغ شان جای دم حیات میگرفت
چاشنی کمان دلاوران شربت مرگ آماده میساخت و سنان در دست یلان شمع وار از گرمی جنگ
میگداخت و تیر از نائرهٔ غضب خدنگ افگنان فتیله کردار در قندیل می‌افروخت و زهر آب پیکان
جان شیرین را تلخ میگردانید و چشم علم رشتهٔ زندگانی اعدا میکرد و سوفار تیر نصرت پردازان را
از خنده دهن باز نمی‌آید و تیر از ترکش در پوست پوشی بود و زه از کمان در خانه بدوشی آب
رزم آزمایان از آب تیغ روشن میشد و نبردگرایان را از خون خویش سرخروئی حاصل می‌آمد شاخ کمانرا
از پیکان تیر برگ میدمید و گل سپر را از ناوک خار دست میداد و اعجاز خسروی در مصاف تیغ بندقی
میزدند که روی تیغ در ردی تیغ سختی در می‌نشست چنانکه از تشدید حروف در حرف

۵۲ اغراق در تیغ [illegible] کشیدن کمان [illegible] گردن [illegible] مبالغه [illegible]

۵۳ چاشنی چیزی کردن و پاره‌ای از آن چشیدن برای دریافت کیفیت آن چاشنی نمودن و زه چون کمان را برای دریافت زور و [illegible] پاره بکشند گویند چاشنی کرد کمان را ۱۲ ۵۳ [illegible] کرانه و تیزی [illegible] ۱۲

صفت شجاع

میرزا بیدل بیل تیغی را بمناسبت هیأتش کمال بنفوذ بالیدن لشکرشکنی را آیینه داری هیاتش جمال
هر خویش نازیدن حجت روشندلان باندیشه استقامت بازویش قوی فهم دقت پسندان بادراک
دقیقه عکسیتش صاحب طرز نوی تیغ مریخ را بمباهات لمعه خنجرش از افلاک بنجم بنیام جستن و شست آفتاب را
بمقابل برق تیزه اش از خون شعاع دست شستن کمانش چون قوس قزح از دست آسمان آویخته
خدنگش چون نفس صبح بنیر بال زخمها بجسته در عرصه بی پروائی زه زهش کشاده آغوش حلقهای سمام
در درجه صعت بپیائی سپرش سینه صافی آیینه انتقام حلقه زنگیر چشمی جبال دعا در نظر ترکش تیر سینه لبریز
آه اجابت اثر خشاتعالی اندیشش نیان شجاع شود و جهاد تحرکت در آید فی التقل اگر بیاغی رود
اثر قدمش غنچه را سراپا دل کند و بخونریزی مائل شود تیغ شمشیر کشد بشکل سپر چبیر سینه خنجر گذار گردد و نرگس
نیزه دار صد برگ گرز بر دوش بمیدان آید فتراک کمند های حلقه کرده بدست گیر و شمشاد از جوهر زره پوش
باشد و سرو طوغ بر دوش چار چمن سپر اسپ شده چار آیینه پشت از بهر جلوه نماید و جوی آب تیغ برهنه
درکف میر طرفت جولان کند

صفت خیام

محمد صالح این بارگاه هما نسخه فلک اطلس ست که در سایه آن خرگاه های عالی که سبک شاهی
سیمناب و رشتهای آن بجای چوب بکار رفته و پوشش مخمل زربفت و زربوزی آراسته اند و جابجا
چترهای مرصع بجمیع جواهر گرانمایه و مزین بسلسلهای مروارید و لآلی آبدار و علاقه های در شاهوار برافراخته
زرکش قبه فلک ثوابت و سلسله تجره و غرشه های ثریا و نثره ساخته اند

صفت شامیانه

محمد صالح شامیانه زرنگار مطرز بانواع نقش و نگار و مسلسل مروارید آبدار قلم جادو رقم در وصف
رنگینی بوم و شگفتگی گلهایش چه مایه معنی در لباس تحریر جلوه دهد که تماشای صورت هر گل سراپش
هوش اهل معنی می رباید و مشاهده و ستبر دو مروار نازک نساج کارنامه قوه مصوره هزار گونه نقش دلکش
بر بوش نمایان ساخته بر اطراف آن بوتهای نوآیین و گلهای نگارین از تار زر بر دوش سلک های
مروارید دوخته اند که گویی اطلس بر کار سپهر بگلهای انجم چهره افروز گشته بل سپهر مرصع از حسرت آن رنگ
جواهر و طرافت پرند نگارینش هزاران شعله سوزنده در کانون سینه افروخته

سطر
بکس گذاشتن زر و نقره
سیمکه پاره نقره ۱۲ ص
سطر شاکسپ پکیزه اول
و سکوت شاهی ودکا وشدوکی
و چار ورشته دوکی را گویند ۱۲
و شکل با فتح با لتحریک
دام ۱۲ ص سطر زرکش
کنایه از حریت و مقابل
بر جیکه قماش را دران
نگاه دارند چنانچه پارچه
نجیب را در پارچه دیگر

صفت اسباب
جمع جرد ۱۲

محمد صالح والا اسبکی که چشم فلک نظیر آن بخواب و خیال ندیده همانا زرین سپهری تو پنداری این اسپ
نیلوفری کهنه کشیده شده دست استاد دانا از طراحی و گلریزی پوشش ید بیضا نموده و فطرت بلند
شعرباف در شگفتگی و رنگینی زینتش معجزه را کار فرموده از بسکه دیده وران روزگار چشم تماشا بنقش
زیبایش بسته تو گوئی جهان چون گل نرگس از تصویرش شگفته و از بسکه دلهای سرو قدان
ریاض خوبی بنظارهٔ نگارش از دست رفته بیاری نقش صنوبریش دل بار آورده حاشیه اش
از هجوم گوهر مانند حاشیهٔ فلک از کهکشان نگارین و دوریش از سلک مروارید چون دامنهٔ سپهر
از عقد ثریا آذین طنابهای گوهر بارش در رنگ خطهای شعاعی نورافشان و علاقهٔ زرتارش مانند
خوشهٔ پروین رخشان بپیشانی نگار فلک را با ابروانش برابر نمودن آفتاب را بگل اندودن
و اطلس پرکار چرخ را با استرش سنجیدن کار ترکتان است

صفت شکر فتح

لا ادری المنة لله تعالی که سعادت عظمی و موهبت کبری که من المهد الی اللحد مطلوب اصلی و
مقصود حقیقی ضمیر خیر اندیش و رای صواب کیش بود درین ایام خجسته فرجام از مکمن عواطف
حضرت ملک العلام روی نمود یعنی فتاح بی منت و فیاض بی علت بمفتاح فتح ابواب فیض
بر چهرهٔ آمال نواب نصرت مآب کشوده اسامی نامی افواج با ابتهاج در دفتر غزوات گرامی ثبت گردید
و لوای عظمت و جاه با مدد لشکریان ظفر انجام باوج رفعت و ارتقا رسید

تهنیت فتح

بر ضمیر عرضداشت بندهٔ فدوی مغرور سوی بموقف عرض حجاب فلک احتجاب آستان والا
مسامع ایستادگان درگاه جهان پناه معلی میرساند که هرچند اسنا و قصائد مبارکباد فتح دارالجهاد
فرنگستان غازیان لشکر اسلام در رشته کشیدن این گوهر شاهوار بیرون از صدف حوصلهٔ این بندهٔ
گمنام است لیکن جمله هواخواهان دولت عظمی در زمرهٔ دعاگویان خلافت کبری را استماع فتوح
پی در پی چنان بسامع در نیاورده که اگر درین حال دست از حفظ مراتب بردارند تا پا از پایهٔ خود فراتر
گذارند شیشهٔ ادب را شکستی و فرمان مخاطب را زجری رسد از بخاست که این حلقه در گوش بندگی ابد

۳ استاد بکمر پشت بچیزی
دادن و تکیه دادن چیزی را
بچیزی و پناه بکسی بردن
و حاضر گردانیدن و نسبت
کردن حدیث بکسی و ترجیع
دادن [illegible] چیزی را
بدان تکیه کنند ۱۲م

گستاخانه مبارکباد فتح چنین معروض جناب مقدس میگرداند الهی تا بقای عنایت ازلی فرمان فرمای عرصهٔ بسیط امکان و اقتضای مشیت لم یزلی صاحب لوای قلمرو زمین و آسمان ست طغرای خلافت الهی بنام نامی آن پادشاه دین پرور و منشور اقبال نامتناهی باسم سامی آن خسرو معدلت گستر باد محمد علی شاه سندهی و درین ایام عیش آغاز عشرت انجام همین اقبال جهان کشای شاهنشاه عالم پناه و حسن تدبیر نواب مستطاب عالیجاه فتحی که طغرای فتوحات تواند بود نصیب اولیای دولت قاهره گردیده این نوید جان پرور و بشارت راحت اثر هزاران شکر و سپاس بدرگاه خداوند نصرت بخش بجا می آرد و فراوان تهنیت و مبارکباد معروض میدارد اگرچه آب جویبار شمشیر خونخوار افواج ظفر آثار همیشه در چشمه سار تارک اعدای نکبت شعار جاریست و این کاریست که بر رسم معهود همت و فتح یافته در جنب کارنامهای شگرف آن رکن السلطنة الکبری محل تعجب نتواند بود لیکن منتظران ظهور این نسیم روح جان بخش را که بتازگی از مهب نسیم این خجسته مسرت گستر چمن چمن غنچهٔ آرزو در گلشن جان شگفته گلشن گلشن نشاط در چمن خاطر رویید امید که همواره بتوفیقات ربانی و تاییدات آسمانی و امداد اقبال بیزوال خلیفهٔ الرحمانی بر اعدای دولت مظفر و منصور باشند و از سیل امر از نتیجهای که ساز اندیشه بیدلان محفل صمدیت لایزال مترنم تمنای آثار اوست بظهور مسامعه لوای مژده آهنگ مبارکباد و بجمیع پیش آهنگان مقام جانفشانی زمزمهٔ میمنت و ولهم رسانا و تاییدات ایزدی و ذات اقبال آیات آن قبلهٔ بحر یار را یکدستی ممتاز اعیان گردانند که در مقابلش هر چند کلید از مخالف سراپا آهن باشد جز اقتدار ناله بیچیدن ندارد و اگر همه طینت خصم

طوفان آتش ست خبر ورقهاست کاستی سر از جیب بر نمی آرد

صفت وزرا و عمال که سررشته داران نظام سلطنت و بانیان قصر مملکت اند صفت وزرا

مرزا جلال طباطبا زهی وزیر عطارد دبیر که از مطلع ناصیه لوای الاینش اختر سعادت ارباب استعداد با علی درجات استعداد رسیده تا اوج عروج که کعبهٔ جاه و جلالش کوکب اقبال نامرادان در بیابانش مراد آورده و ضمت زوال امین گردیده و از گل نهال مراد آب والای این ارسطوریه افلاطون رای روی زمین انجم صفای ست آئینه سکندر گرفته و از منجوق رایت عیوق فرسایش آسمان از هلال و زبان آفتاب خورشید عالم آب و خاک گردیده ساطع مقصودیت پایه اماریش سلطنه بکرهمی

وا از سنگینی با شکوهش رنگ روی مخالفان شکسته دشمن الزام نصیب سر بپیش افگنده برهان قاطع شمشیر او
که علم اژدها پیکرش از سر خشم اجل در کار اعدا نموده بدخواه بکیفیت بدمستان بر خاک مدهوش تا قیامت با حوال
خراب افتاده مگر صحبت سپر فربهای آن نشار ساقی اجل بکام او از تیغ جام شراب پرتگالی بیهوده کشتی خصم که از
چار آئینه در چار موجه خطر افتاده بود از تیر باران سبازالش چه با تباهی نشود که بی اغراق بحر کمان آب پیکان
طوفان نموده ۞

صفت دبیران

نفائس الفنون اصحاب قلم بنابر آنکه به نسیم حریم علم قدیم زنده معارف و حکم عالم شوند و اصحاب
تیغ بحکم ان الملوک اذا دخلوا قریة افسدوها بموجب آنکه در آمده‌اند از نظام و نسق خالی نباشد اصحاب تیغ دوست
[illegible] از اهل قلم بیکبست تدبیر برانگیخته تشویر فرو نشانند و اصحاب تیغ بنابر کثرت
تیغ و شمشیر [illegible] هوس بادشاهی و ملک داری کنند و بوقت فرصت مخالفت پیش گیرند و تیغ
[illegible] خود گشته‌اند و از اهل قلم اگر این صورت نه بیند اهل قلم گزیده دخل ملوک باشند
و اصحاب سیف محل خرج طغرا بر بحت تحصیل مراتب علم سیاق پذیرفته که نشانی از فرو مناقب او
توان گفت عطارد که با شیفهای حالک سپه انگشت نمای آفاق گردیده در باب وا رسیدن روزنامچه
[illegible] رسیده بنا سبت میزان حسابش ترازوی گردون قلب نفتاده [illegible]
[illegible] خط محور فلکی داد و راستی داده علم تحریر و لیسند یگانه نادری قلمش سرفراز و فن سیاق خاطر خواه
بسایه پروری رقمش ممتاز

صفت صدارت

ابو الفضل کسیکه متصدی مهمات و ظائف و ادرارات فقرا و علما و ارباب استحقاق و احتیاج باشد
آنرا صدر گویند باید که پرهیزگار باشد تا این منصب عالی را وسیله افزونی سازد و مدار اختیار آن بنده
دیگر کاردانان و مردم شناس و شناسنده مراتب درویش بود تا بسفارش متکلمان و مشاهده [illegible] بی تمیزگی
خود ترجیح مرجوح بر ادنی کار نیاورد و میرزا طبیعت نباشد تا اوقات شریف را به بطالت و کسالت گذارد
و مهمات فقرا در پرده توقف افتد بلکه چابک آوری باشد که روز از شب نشناخته انجاح مهام مسکینان
و محتاجان از گزیده ترین عبادات شناسد احیا از خسروی محفل صدر اسلام [illegible] از انجمن صدور سینه به سینه میبالید

ملک قلب الفقرا منزلی
از منازل قمر [illegible]

ملک صدر سینه صدور
جامه داول هر چیز و پیشگاه
و گروهی از هر چیز و بازگشت ۱۲

صفت قاضی

قتاحی سین سجل قاضی اسلام شرفه تاج است بر سر جل یعنی معظم امور دین و جای حکم او طراز خیاط بر ستین خلعت شریعت متین اعجاز خسروی قاضی ما هم صاحب صدریست و هم صاحب جل شیخ عنایت الله عمامه مولوی بر سر و جامه محتشمی در بر محاسن سفید چون عاج بشانه آراسته و چشم حق بین را بسرمه سیه مست گردانیده عصای آبنوسی بدست کرده ساطع حیا برتقدس تقوی ننازد که از شکست پاکی دامنش شبنم گل دندان بر جگر افشرده

صفت مفتی

قتاحی مفتی که لب بدامنش نمی آلوده شود و در دلش خرفت آفت نباشد اعجاز خسروی مفتیانی که در عین شریعت نامی شده اند هر یک شجره طیبه دین اند کثر الله فروع اقلامهم فی اصول الهدایة

صفت وکلا

قتاحی وکیل را که وکیل یعنی پیمانه امل در زیر بغل باشد اگر کاف کفاف لش مانع شود حاصلش جز ویل نباشد

صفت محتسب

منیر از بیم نهی احتسابش هر پرده در بسوزن خار و رشته اشک تا گریبان رسیده بلبل در رفوکاری چاک جیب و دامان افتاده گل

در بیان منع منهیات و امتناع استماع سرود

محمد صالح فرمان شد که پرده گوش را با پرده ساز آشنا نگردانند و ساز و نوا را نوازش نفرمایند و صحبت های نغمه کوک نکنند و گوشه خاطر با زمزمه نداشته باشند و در مقام خویش بر مشکر ابرا راه ندهند و گوش را کشتی ره و نغمه نگردانند و پرده گوش را با دبان کشتی چنگ نه سازند قانون شناسان بزم ادب و نواسنجان بستان اخلاص و طرب در تقدیم مراسم این امر چنگ زده و اطاعت و اطاعت حکم شرعاً و طبعاً از مفروضات شمرده پرده نغمه را بدریدند و آب زمزمه را بر خاک ریختند کمانچه را با تیر رگهای جان پاره کردند و رگ جان طنبوری را بناخن خراشیدند تیر کمانچه را که چون تیر شکر ز خمه نغمهای شیرین خاطرشان میکرد زنجیر در پا انداختند و کاسه طنبور را بجرم دریوزه نغمه کاسه شم خر گردانیدند و نغمه را از خرک طنبور بر خر سوار ساختند دایره را پوست

از تن برکشیدند و جلاجل را تخته بند گردانیدند رباب را چون رعد در ناله آوردند و طنبور را ریسمان
در گردن انداختند و کاسه بر سرش شکستند و اگر بشنوند که قوّال در گوشه بر قول خویش عمل نموده
و نیدبار اکار نه بسته همان ساعت دستش از چوب بر طنبورچی ببندند ساز عنقا گردید و نغمه حکم کیمیا
پیدا کرد و موسیقار الفها بر تن کشید کمانچه تیر بر جگر خویش نهاد و اگر نی بربندد که مطرب مقامی آهنگ
نغمه سرائی کرده و قول را حرف و صوت انگاشته همان نقش از سرمه سیاه بختی نفس را در گلوی
ار میکشند القصه نغمه چنان از ساز افتاده که هنگام گریه نی هم او را گویه نمیدهد خانقاهی در این دو
بر نعمت کاسه که تهی مانده کاسه طنبور بنغیانست و خوانی که بیکار شده دف مطربان ارباب نغمه را
از تار رباب سررشته جنگ نیاید از این تاسف دست بر دست میزنند و اهل طرب را طالع ساز گار شده
تا قانون خویش عمل نمانید از این حسرت چون قانون الف بر سینه میکشند گویندگان را سینه بختی
سرمه آواز است که از اوج اعتبار افتاده و نوازندگان را دائره هر کز سر گردانیست که کارشان از
پرکار افتاده رقاصان که پای کوبی را دست بسر کرده اند نیرنگ شان گرفته و دست شکستنان که پا
از کار خود کشیده اند کار شان ابتر مردنگ از این ننگ که حرام ست بطرا نچه روی خود را سیاه میکند
و بین از دوه بلی که محتسب خواهد شکست خار بناخن میکند فی الحقیقة التذاذ از مناهی طفل مزاجیست
نفوس کامله برانه سر دار تکاب مناهی جنبش طبعی عقول بالغه را پسند نیفتد چه عشرت حقیقی دل خوش
داشتن است نه مکروهی را مرغوب پنداشتن

منع شراب

بنا بر وحید فرمان همایون شد که دختر رز که از بی پدری و خود رائی با نیک و بد و خوب و زشت
رابطه اختلاط درست داره پای در دامان کشیده از حجله بی روزن انگوری قدم جرأت بشبستان آباد و
آئینه خانه مینا هم هیچ پیاله و خیابان گردن صراحی نگذارد و بسر که جبینی و ترش روئی دنداران از درد
وسیع مشربان بی تکلف را کند ساز و مینا را از اصفای انجمنی قالب گردید و پیمانه را پای گردش
از کار ماند سبوهم دو دست بسر چسپیده بر ریختن اشک خونین ندامت عذر خواه گناه شد و بط
در لجه بی پایان حیرت چون کشتی طوفان زده قرین اضطرار و بیقراری گردید شیشه را که رفیق شبانروزی
باده است از این وحشت خنده انتعاش بر لب خشک ماند چشمه سار ره دو را که کشتی عیش میکشان بود

خیابان و دشت تعف سموم این حکم نافذ هم آواز موج شراب باخفت و نوعروس وفت که از قطاع طریق
شرب و نطق سر حلقه ارباب اصول بود گوش از گوشواره جلاجل بر دوخت کما نجه هدف تیر تغافل
و پیمانه از خجالت هم رنگ ساغر گل مست زاده تاک خیانت محتسب قسم خورد که گرد مستی نگردد و کباب
با شک خون آلود التزام نوشته که داخل بزم میگساران نشود از بیماری ریزه شیشه و پیمانه یک خیالی
عاشق‌ها شیوه هم آنکه مبادا افگار شود از سبزه سعت آباد شهر بازمانده در زوایای تجاهل بیعنا و باغ زنده
گزیده بود و دل عاشق از نگاپوی طلب معشوق در تنگنای سینه آرمیده بود از تنا کم شمیم بادهٔ لعلی که
بر خاک بی اعتباری ریخته مانند سحاب شفق پوش و سنگ ریزه را بر ریحانی عقیق بر دوش نسیم آلوده
از بیم آنکه مبادا به تهمت مستی گرفتار شحنه احتساب شود از قلعه حباب سر بر نمی آرد و از راه احتیاط
اشتباه صورت آب فراغت نمیخورد و شیشه کاظم و هیولا از رود دختر توبه بخدام شیشه حلبی خاطر با شکسته
شکسته دل تر از ان ساغر بلور چه سست ✤ که در میانه خارا کلی ز دست رها ✤ از دل سرد این ساحت
خمخانه افلاک از جوش افتاده نزدیکیست که جام جمشیدی خورشید از دور شبانه روزی بفتید و میکده‌ها
در بسته شده یاران هم بزم و صحبتان ساقی مشرب که شراب زده ساغر کدورت اند باده زمستان را آتش
تابستان پنداشته اند و شیشه شراب را چراغ شب مهتاب انگاشته بی تکلف رنگ از چهره مستان نشسته
و رنگ از سر مخموران پریده حریص شرابان بجای جام صبوح مهر توبه نصوح بر لب زده اند و شاهد
پرستان با دختر مست و لب میگون به او فراموشی داده بلکه مرغ روح می پرستاران بعد از این
وحشت قالب تهی کرده و کشتی امید گدایان کوی خرابات که دریاکشان خمخانه فیض مدارا اند
بخشکی افتاده خوانچه گزک میخواران در بین تلخ حادثه چون ترکیبان بکابی حلوا در ساخته پیاله نسیم بجا
و اهل تسلیم گشته پیر زنده دل چرخ که پیوسته ساغر سرشار مهر بر کف داشت اکنون بنا بر احتساب
ملازمان ردای کهکشان بر دوش گرفته از پیچ و پیچ صبح نمک در شراب شفق میریزد و مطرب عشرت پیرا
زهره که همواره با آهنگ زمرمه‌های دلنواز مستی ساز طرب کوک میکرد بدل خراشی مضراب این نغمه
خارج تار قانون نشاطش گسسته نوای عیشی از و بر نمیخیزد از خجلت این تیره روزی که جام باده گلرنگ
از طاق دل فیض منزل افتاده تاک غمناک بیچاره در گلشنی سبز قبا نشد و بادرد این تلخ کامی که شاهد
شکرین عرق مردود محفل خلد مشاکل شده شکر بی نوا کدام امید در مجلسی سفید تواند گشت

میرزا صائب فرمانی از جانب نواب سکندر مکان در باب منع شراب و آزار شراب خواران رسید
رندان باده نوش که آماده انجمنی شده بودند که باشارهٔ ابروی هلال عید بدست سبو بیعت نمایند
و با شاهدان سبز خط گلگون مینا دست در گردن کنند و چهرهٔ زعفرانی ارغوانی نمایند از استماع این خبر انگشت
تاسف بدندان گزیدن گرفتند و بآب دیده دست از دامن دختر رز شستند هلال عید که ناخن بر رگ
ارباب طلب میزد در نظرها بعینه حکم ناخنهٔ سپهر ساغر پیدا کرد بزرگان خم و خردان شیشه و پیاله که از مستی در جوش
و از نشاط در خروش بودند همگی شکسته خاطر شده از اشک عقیق رنگ چهرهٔ خاک را لعل گون ساختند پیاله
از دست بدر رفته و صراحی از پا درآمده تاک را از واهمه خون در رگها خشک گشته از خوشه گریه در گلو گره گردیده
و مستوره بنت العنب که چون نور دیده در پردهٔ زجاجی صراحی بسر میبرد جهت اجرای حکم آبروده حرمتش
در کوچه و بازار ریختند شمع که محفل افروز رندان باده نوش بود از مشاهدهٔ این حال دود از نهادش برآمده
جهان روشن در چشمش تاریک شده حباب کاسه نگون که چشم از روی پیاله برنمیداشت چون اشک
از غایت بیطاقتی ساغر بود کشتی عمرش دریائی گشت نای که مدتی ارباب طرب انگشت نما بود بند از
بندش جدا ساختند و کمانچه که ثابت قدم بزم میخواران بود خاک در کاسه سرش کرده بتیرش زدند
دائره که حلقه بندگی نغمه در گوش کشیده بود از شادی در پوست نگنجید بضرب طپانچه از دائره
نشاطش برآوردند چنانکه همیشه جا در میان زمره جبینان ماه طلعت داشت بجهت ضبط قانونش
موکشانش از پرده بیرون کشیدند و پردهٔ ناموسش را بناخن بی اعتباری دریدند طنبور را گوشمالی ندادند
که دیگر هوس نغمه پردازی نماید رباب را آنچنان ننواختند که بعد ازین با حریفان سازگاری نماید اگر بوئی بزند
که عود بر عشاق نوای مخالف خوانده فی الحال چون عود قماری میسوزند و اگر بشنوند که موسیقار با کسی همنفس
گشته شربت در گلویش میریزند شیخ محمد صالح منشور عالی در منع سواد خوانی خط جام باین مضمون رسید
که هیچ یکی از رندان لاابالی دست ارادت بدامن پیر جام نزنند و دماغ قدح در دود نسازند ازین خبر
میکشان در روی کش ترویج دختر رز را حرام دانسته بکنج تنهائی نشسته دست از آب انگور شسته از باجرا
خمخانه لب بستند بر قدح جوری رفت که شرح نتوان داد و ساغر را با شراب شکری شکرآبی افتاد که
نتوان گفت کشتی شراب که همواره در رهگذر روان گردیدی و پرده ساز بادبان او بودی ناگهی امشکران
تیراو کشتی بی آب مانده و بط باده که پیوسته در عالم آب بال گشودی و آب کاران را آشنای خود گردانیدی

حکم نواب خلد آشیان [illegible]

ای بانو زحتسب

در دور ضبط محتسب آرزو

بپیدای سبیل شد ز بیت

[illegible] در مرقا [illegible] ست

که هفت [illegible] درکش [illegible]

بو یک سا [illegible] خط در پرده دوم

[illegible]

[illegible]

۱۲ [illegible]

و بال موج باده پرواز کردی و از حباب می بیضه نهادی کباب شد دختر رز که چون سبزان تاک حسن گلو سود
داشت و از دریای آن در خنا بود و پیوسته در حنای قدح نوشان در می آمد و در حجلهٔ شیشه جلوه گری میکرد
بخاک مذلت نشست سرو مینا که از چمنستان مصطبه میرست و تدرو نظر می پیشان بروی بال افشانی میکرد
و از فیض عالم بالا آب نشو و نما نیافت و از پنبهٔ سایهٔ گل ابری بر سر داشت شاخ شاخ شد الحاصل مے
آنچنان لی آب شد که بروی شیشه بستند و شراب بدانگونه فساد خون بهم رسانید که کدو بروهسبا بنیدند
تاک به بی برگی برو نهاد و از خوشه هزاران گره درکارش افتاد بنت العنب چون هندو زنان خود را
زنده با آتش سوخت و ساقی با آب دیده دست از بزم نشاط شست مینا چون شمع مرده بیفروغ گردید
ساغر چون گل چراغ بر آتش نشسته و ساغر از خط زنار ریخ باریک بهم رسانیده خون باده ر[illegible] گرد انید
و شیشه می را سنگسار کردند آقا حسین خوانساری حکم جهان مطاع واجب الاتباع و فرمان الاشان
و لازم الاذعان محتوی برین مضمون خیر اثر و مشتمل برین نکته سعادت مظهر شرف نفاذ یافت که خواص
و عوام بحکم انما الخمر والمیسر والانصاب والازلام رجس من عمل الشیطان دست هوس از دامن ام الخبائث
کوتاه دارند و اجتناب از دختر رز که مادر همه فتنهاست واجب شمارند عقل و هوش را که سلطان گیتی تن
و فرمانروای قلعه بدن اند مغلوب سرهنگ طبیعت نسازند و گوش و چشم را که زبده اجزای ترکیب انسانی
و عمده قوای هیولانی اند در دست خوش خواب غفلت و مستی نگردانند و ناخوش تر ناخوش چاشنی باده خوشگوار
را از کام ببدر کنند و کام تا کام هوای آن آتش آبدار از سر بیرون آرند بنا بر مضمون اشارت بشارت
آمین ان الله یحب التوابین و یحب المتطهرین باد طهور انابت لوث معصیت را از دامن عقوبت
فرو شویند و با آب چشم اعتذار نقطه سیاه کاری از صفحات رخسار اعمال برد ازند شبها بروغن اشک ندامت
چراغ استغفار برافروزند و روزها به برق آه حسرت خرمن گناه بر هم سوزند پیر مغان را خانه خراب سازند
سراپای خم در هم شکستند و دست و گردن سبوی بر گردن یکدیگر بستند از بس ساغر و مینا بر سنگ زدند
دل سخت خارا از شیشه نازکتر شد و از بس خم باده بر زمین ریختند لعل و یاقوت با خاک برابر گردید
دوران جام بآخر رسید و پیمانه صراحی پرگردید جوش و خروش شیشه فرونشست گرمی بازار صراحی در هم شکست
خمار شراب و از سر بگریبان فرو برد و طفل حباب در چشم و دل پیاله مرد رندان باده نوش عمرها بود که پیمانه
با پیمان درست کرده بودند و به پیر میخانه ایمان آورده دست بیعت بسبو داده و سوگند بسر خم خورده

چنان بفتح جیم فارسی بروزن هزار درختی مشهور و بمعنی حلقه هم آمده و آنچه زنان از حنا بر دست و پا می نگارند ۱۲ ب
مصطبه بمعنی جایگاه شراب ۱۲
شاخ شاخ باده را گویند
شاخ شاخ پاره پاره و نیز شاخ ظرفی باشد که بدان شراب نوشند ۱۲ ح
شیشه بندی کنایه از بستن و درین ایهام حلقه کردن و

[illegible]

اکنون سررشته دوستی با سبحه چنان درست کرده اند که یک مو در میان نگنجد و با سجاده کشتی چنان خو گرفته اند که ترازوی اندیشه نسنجد حریفان پیاله زن که یک زمان از سر گل پا برنمیداشتند و یک لحظه از نظاره افواج امواج دیده برنمیگرفتند این زمان در مساجد از آب چشم شب زنده داران بوریاها مانند زنده رود موج زنان و طاق محرابها با طاقهای پل یکسان شده است بحمد الله ثم بحمد الله که اکنون اینهمه شادی و نشاط که در قدسیان می بینی و اینهمه عشرت و انبساط که در روحانیان مشاهده مینمائی نثارش انیست و سوگواری زهره که سرگروه ارباب طرب و پیشوای اصحاب لهو و لعب است علتش همین

منع شاهد بازی

طاهر وحید چون پیوسته باده گساران و میکشان را سلسلهٔ عیش بدستیاری زلفین شاهدان بازاری و هنگامه آرایان محفل بدکاری ناپرهیزگاران آراسته میباشد از ین رهگذر فواحش را رواج و رونق تمام بهم رسیده و در حجرات خانات و محلات بشغل مقرر علانیه اشتغال داشتند جمعی کثیر و جمّی غفیر گرد آمده هر یک مبلغی خطیر بسرکار دیوان بصیغهٔ بال و عنوان ترجمان میرسانیدند همت والای اعلی حضرت عبد فرمود را سهل انگاشته امر فرمودند که آن بدکاران را از امر مذکور نهی فرموده نگذارند که من بعد مرتکب افعال شنیعه گردند امید که پیوسته ارکان شرع متین و ملت مبین تقویت رای اصابت قرین این خسرو بی قرین مشید باد

صفت اهل کار و مستوفی

نفایس الفنون مستوفی را باید که شریف نفس و کریم اهل و متدین و درست قول و صاحب فضیلت بود و در عربیه و انشا و نجوم و مساحت و حساب نیک داند و در صناعت خط ماهر بود تا مدار امور کشیده اعجاز خسروی مستوفی باکفتی معاملت ست از بسکه معاملتش توامان شریعت است قلمش که در خط میکشد و دو گفتی و در دل شب تکرار علم شرع میکند

صفت عارض

اعجاز خسروی ملک عارض صدری دارد چنان وسیعی که قلب پادشاه دران نه گنجد و له خواجه عارض که در تعیین نان خلق آب قلم می چکانید گوئی ابریست که آب او خمیر مایهٔ نان است

صفت شحنه

اعجاز خسروی شحنهٔ رعیت را از آن چون گل برکف دست کرده و از وی که از و سیم و زری حاصل کند چنانکه قصاب در شکم بستره برای آن کارد که لاله در رود

صفت ناظر

اعجاز خسروی خواجه ناظر بینائیست که نظرش هیچ گاه از عین معاملت بیرون نرفته است و چشمش در شعور شرع عیان فرو رفته که عین در ته شرع

بیان شهر و مسجد وغیره * صفت شهرهای تخت و ساکنان سعید بخت

تنها حکیم قضا چار فصل را چون عناصر اربعه بهم آمیخته تا کیفیت هوای این شهر با عتدال حقیقی رسیده و مهندس قدرت بر صفحهٔ مسطح آبش با خط موج و نقطهٔ حباب شکل لطافت برو کشیده موزش چون آتش یا قوت از سوز و گذار بیخبر و خاکش با ربیع در میزان اعتدال برابر بظهوری دریا لا بر دن قصر و ایوان و کاخ و منظر و زینش برداشتن مصالح آنقدر ته افتاده است که انبیت گاه زمین از سنگینی و گرانی خمیده گردیده هر چیز بمقتضای طبیعت خود کامران و کامیاب حسن در آن نو نمائی عشق در عین بیباکی و رسوائی مخلص خان ملاحت به نمک حسن سیر ابش قسم ها خورده و صباحت مصحف بجمال ساده رخانش سوگندها یاد کرده چمن چمن سرو آزاد پا در گل هوزونی صنوبر قدانست و صحرا صحرا رم آهوی بیابانی از خوش نگاهان گلشن گلشن گلعذاران چون برگهای غنچه بر روی هم ریخته ثبت و دشت خار هوس بدامن مهپارها در آویخته از رشک چهرهٔ غنچه لبان گل داغ بر سینهٔ لاله زارها و هر دهن دهن در سرای عارض سمن عذاران در باغ دلگشای خاطر گلشن ها خار خار آرزو خرمن خرمن نگر بلال همیشه گل بها این طرفه چمن در آب گرفته شد یا آبروی صفای عارض نوخطان سرشته گشت که اگر غباری از دامن صحرایش برخیزد بجز می چمن جلوهٔ زنگار سبزه است چنانچه گیاهی بجاده بر خاطر رهروان دستش غبار از جام جهان نمای گردش روزگار بکام خرمی این دیار میتوان دید که باج و خراج از سبزه زار طراوت خط مهوشان نیکو منظر و حوالت حبابی از صفاهان صفای حسن مهرویان گرفته و میگیرد و دیباچه نویس قضا رقم مسوده همه ساله موسم سبزی چمن و گلزار همیشه بهار حسن را بنام آبادی این مرز و بوم بر بیاض نو بهار سبت میرزا خلیل شهری چون کشور حسن دلپذیر معموره ما نند ملک عشق خاک تو دامنگیر عمارتش از بلندی نمودار

سپهر برین از منظرش سرکوب و در پیچ آفتاب آسمان شمع بین گوهر گیتی با سفیده بخشار سحر آغشته اند و سر خشتش با
انگاره غفرا شفق سرشته اند هر سنگش در طلب دیوانه‌ای خورده غوایی هر خشتش بطالب همان وسان خرابی
هر کنگره اش کمند نگاه نرسیده و پیک خیال گرد پای حصارش نگردیده محمد علی ماهر [illegible] شهر عالی اساسا
که از کمال عظمت دار الخلافت پادشاه عالم است [illegible] شایسته بزرگی بشاه شهرهای جهان بودن مسلم
همانا تاجران الهیان اعصا اند که تحفه هر پاره جنس تمیز پیشکش می آرند در جنب سعه [illegible] معمور ها ویرانه را
نسبت [illegible] گسترش فضای مهر تنگنا تو لکش تا غریبان را اباحت وطن رسانیده [illegible] در عالم
نمانده شوق اقامتش از بس دامن مسافران گرفته بغیر آماده خوبی ازان بیرون نرفته اعیان هر ملک
تا باین شهر نشانید شهرت شهری بودن نیافته با آنکه خوبان متاع حسن را بهشت بازی [illegible] صاحب نظران
هرگز زیبان نه بینند و نظیر بیان ناشناسته نقاب ناگشاده اند خریداران نقد جان بی بهانه داده اند تا زینهان
چون بسودای خوش بپردازند سوداگران بازار را پاک فروش سازند [illegible] سواد صفاهان دامن [illegible]
[illegible] سوداگران صبا فرستاده و از خاک پاکش یک گرد توتیا التماس نموده شیراز در بهار از رشک
ایام خزانش که [illegible] لاله بهاری و خزان پا بست [illegible] بکوه و دشت از لاله داغ [illegible] سر از غیرت [illegible]
پیراهن یوسف طلعتانش که مشک فروش [illegible] بآنجا برده [illegible] ولایت شام از حسد
صبح دلگشایش بروز سیاه نشسته و مسمی بشام شده [illegible] دودی به ترکستان رسیده که [illegible]
بیدار از دماغ [illegible] گردیده ولا اعلم اگر [illegible] این نگارخانه چنین [illegible] شاید
شیرین شمایلش [illegible] سینه هزاران [illegible] افروختی [illegible] فردوس برین تماشای این بهشت
بروی زمین [illegible] آتش غیرت [illegible] فرخ [illegible]
روح [illegible]
[illegible] فصل بهارش [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

که چون بدلفریبی می پردازند بعنوان بت پرست را از صورت مانند خانه غارت زده پاک می پردازند خوبان
خانه برانداز از هر گاه در نیرنگ سازی و فتنه طرازی میکشایند یک شهر غمان وحان صبر و شکیب بنیم غمزه
تاراج مینمایند از نیم نگاه گرم شان که جانسوزی برکرده آتش دمبدم از شعله انگشت زنهار برآورده
صحیاه صداقت خطه لاهور لازال امانور و عجب هر خرید خانه آن بهشت پرسرور اعتراف بقصور
دارد و از شرم شهرت نام او همین عبد اقل به تحقیق نگین می نگارد و فرنگ از رشک ملاحت سیمین بدنان
آن کان نمک مستغرق دریای شور و شام از شرم صباحت خورشید جبینان آن معدن حسن چراغ مرده دار
بی نوری دار الاحتساب که باز از خطه جاهم چون توبه بستان شکسته و همی قبة الاسلام که زنگار ستبرق آن
از آئینه روزگار زدوده مصر رنگ خال نیل بلاگردانی او همتاز صبحش بیان لاله خطائی چراغ علامے
او سرافراز تا بقدوم مخدوم درس استادی خوانده بغداد مسکن جنید خلیفه اوست و تا بنشر علوم علم
شهرت افراخته بخارا داخل خانه شهر بقیه اوست تنگی فضایش چون دهان یار نخوبی زبان زد و سنگینی
نمایش مانند سیت شتین بجای خود سند شیخ محمد صالح زبی اثم جلوه صفات کامله اوی و مصدر
اکمل کمالات نامتناهی که از رهگذر کثرت کو و برزن و کمال عظمت با نسبت آباد گیتی برابر است
و بدلکشائی فضا و پاکیزگی آب و هوا و وفور جمعیت و فرط جامعیت و نزهت و رفعت منازل و قصور
بمراتب اشرف و ارست و شهر مدینه را در کاره مصر را از وجود آن ناچار ست همه بوجه اکمل و اتم دران
مصر جامع خوبی یافته شده و نفائس امتعه هر دیار و نوادر جواهر بحر و کان بجویندگان بکمال آسانی
دست بهم میدهد هر چهار طرفش آراسته بازار بیست راست بسطر چنانکه نظرکار کند و سرتا سرد کانهای
نو آئینش چون خانه چشم متصل بهم دیوار بدیوار رشک سنج نور و صفا گردیده یکتایان هفت اقلیم از هر
طبقه و ذو فنونان هر عصر و هر فن بکمال خواهش در سوادش وطن گزیده در هر کنج محلاتش سور و سرور
رحل اقامت جا دید انداخته و در هر گوشه بزمش فیض خرمی و جمعیت مبغی وطن ساخته ولد
زهی خطه فیض آفرین که هوایش سرمایه نشاط است و خهی شهر دلنشین که خاکش پیرایه انبساط
بهشتی ست که ثنا طرازش فردوسی مثنوی انداشته و گلستانی ست که هیچ پردازش شرح گلشن مثنوی انداشته بود
سوادش بتازه ادائی نزهت آباد جنت را هم آغوش حسرت داشته و لطافت انهارش چشمه سار
کوثر و تسنیم را بجوش انداخته صبحش بدلکشائی مانند روشن جبینان قدسی نهاد انجمن آرا

۵۱
لاهور و لا هنور نام شهریست
از ملک هندوستان که بالاهور
اشتهار دارد و آنرا لوهاور
و لوهور و لهاور نیز گویند
۱۲ ۵۲ قبة الاسلام می‌شد
تاریکی و روشنائی به شبانگاه
قصور شبانگاه شدن قیصر
بانفع کوشک و کوتاهی کرد
قصور زلیکه دریا بخانه تار
داشته باشند و نمایند تا بیرون
آید ۱۲ ص ۵۳ جام

تجلیات فیض جاویدشامش بعطرسائی چون طرهٔ خوبان حلقه گردن خورشید هزهملش مانند فصل گل
پیرایهٔ آب و رنگ روزگار هرکف خاکش برنگ افروزی سوایهٔ آرایش بیع ... بارچهار سوقش
چون خط خوبان آرایش رخسار گل ست و خاشاک کویش چون سبزهٔ گلشن مژگان دیدهٔ بلبل کاشانه
روی بازارش از هجوم سبزان ملاحت پرور نمکدان محبت گشته و قصرهای زیبایش از جلوهٔ لاله عذاران
شیرین اندام مانند تصویرخانهٔ چین نمکدهٔ حسن گشته

صفت حصار و در شهر

خزائن الفتوح حصاریکه از سنگ خارا سر بر آسمان افراشته و آسمان شیشه خود را از سنگ کنگره اش
بزار حیله در دور داشته در رخسار الیش به پیوستگی باهم دوخته که سر سوزنی در روی نخزد و روی دیوارش
بشیر ... که اگر مگس بروی نشیند از بس ملایمت که در آب و گلش سرشته اند ... بر زبان کار نکند
که در حق او پیش آرد از نهایت متانت که در سنگش نهاده اند مغربی را دل نشود که دریاب ... او زخم زند
گوئی رو ... درست که مورچه از برزفتن او چنان فرو ماند که در طشت رو ... یا قلعه‌ای ست که باد
درون آن چنان گم شود که در ناچی چو چین کنگرش در هوا ایستاده و تا ماه دویده و بنیادش از آب گذشته
و بپای رسیده حصاری که ساعد برجش با صابع کنگره کف خضیب ثریا پنجه کرده و بازوی شاقولش
مریخ زبردست را از بغل فرو ... بالای بلندش آسمان فیروزه ساکر فیروزی خویش ساخته و ... مهر
با وسعتی که گرد ش حصار اوست بسیط زمین مرکز دایرهٔ پرکار اوست نظر بمتانت این حصار حصانت
ارکان سد سکندر چون دیوار آئینه شیشه بنان

صفت مسجد

مرزا جلیل وصف این خانه چون صفت صاحب خانه مقرر در نیاید وصف این بقعه چون
وصف خداوند این بقعه تحریر در نیاید در بنیان آن مکان بحکم ... و خلوتگان آسمان از خشت ... راه
زینت ... ساکنان آن مقام چون آهوان حرم از ... ستون ... دورش چون سجده
در صلواة واجب بر اهل زیارت ادعیه زیارتش چون تلاوت قرآن ... سعادت گرده
آستانش ... دیده یقین ... کن غبار درش اکسیر ... طلا کن حالی در عالم جائی
آن خاک نیست و ... که با آتش تر نگردد و پاک نیست که ... دریا ... از ... مانند ...

آهوان صحرایش را سبزه از مزرع سپهر برین بر حجر الاسود ش انس هر کس چشم با دب مالیده هم رنگ مشک
دیده گردیده و سنگ محک است که زر دین را از مس شک جدا میگرداند شیشه آبست که آبروی [illegible] را
بر شیشه آب گهر سیاه هر کس خود را باین سنگ محک نرسانیده زر ایمان خود را بر محک رد و مکال عیار
گردانیده خال رخسار دین و مردمک چشم یقین سواد ش چون سرمه نور بصر افزا و چون سیاهی شب قدر
نور ظلمت نما ایزد بخشش رسا اقتدار کبرایی چه مکانست که باکترین جا است تعالی شانه خانه خداوند
که منزه از مکانست [illegible] و ما از سویدا خدا اند به فیض گلشنش سینه ها از شوق تجلی بهار
اجابت [illegible] صحرایش طهارت و تن خاک و آبش وسعت صحنش [illegible] گنجد و بر نعمت
کنگره اش سده مبالغه در سید فضا ایش عالیست که دریای [illegible] چون نهری از و گذشته بلکه [illegible] رشته
در گوهرش جدا کرده از جا صفا رادریاب که گهر را از دریا آبست و اینجا دریا از شکست صفا ایش چون
رشته در پیچ و تاب از انجا که خانه حق عز و جل [illegible] فرشش با گرد عرشش [illegible] و دست [illegible]
از کوتاهی سقف فلک خمیده با همو پالعات [illegible] گردیده هر که درین مکان گذر افتاد
چون [illegible] سر سجده نهاد و اگر ابلیس درین زمین [illegible] شنید هرگز سر از سجده [illegible] خراش [illegible]
بفرمان اعلی و دور از گردون سنگ حجر آورده و در شب از زمین سنگ بر بام [illegible] نگار آیات
محکمات قرآن چنان نقر کرده [illegible] نقش [illegible] و [illegible] کنند [illegible] کلام الله
آسمان خود [illegible] بار [illegible] نزول قرآن بار خوانده
بار [illegible] این کعبه [illegible] زمین [illegible] هر گز [illegible] خورشید [illegible] ساجد [illegible]
که در [illegible] قیامت [illegible] چشمه [illegible] گذشته [illegible]
که دیوارهای شان [illegible] ساجد [illegible]
[illegible] قیام [illegible] ارتفاع [illegible] بیان [illegible]
[illegible] گشت [illegible] نورانی [illegible] آن [illegible]
[illegible] گشت ظهور [illegible] چه پیدائیست که درازی سخن [illegible] آن [illegible] ساید [illegible]
[illegible] از تخته پشت گاو زمین تا [illegible] سا زد [illegible] مقابل [illegible] آفتاب را [illegible]
[illegible] گذاشته [illegible] منبرش پایه [illegible] خطیب [illegible]

عرش نخورد و سنارش قدمی نیفراخته که قامت مؤذن بگوش بالاکت نرسد بر دیوارش آئینه ایست تجلیات الٰهی

آفرینش بهر حجره اش فخر بیست نیفرسان اهل خیش خویش از خوردن شراب وحدت مست گردیده

و بر روی چارپالش خفتا آپشت خوابیده از رشک پرتو چراغش مشعل طور سوخته و از داغ آرزوی علاقش

قندیل حرم برافروخته محمد ماه صداقت لیلی سیه خیمه عرب یعنی کعبه مشکین سلب باغ سوداش

مجنون وار صحرا نشین شده و بیت المقدس که سواد شام فانوس گنبد او روشنی دار و از گرمی رشک

فضایش چون منار شمع گدازش یافته

صفت منار

خزائن الفتوح بیک اشاره والا جلکی گردون های سیاره که دوکان گاو و فلک در زیر داشتند

بکار آمدند و مشتری بخریدن سنگ و آهن بازار گرم کرده و مه براندن نور شرب نمود آری بجائی که عمارت

بیت الله بود کواکب گشتند که سنگ بر سر نکشند چه اگر ایشان از مقام خود فرود آیند بنا برتا آنجا

منصرع بهم سنگ بسر ایشان ۰۰ مناره بلند مسجد جامع را که یگانه دهر است و دوگانه گردانیدند و شهر را

بدان عمارت عالی شرقی از رانی داشتند که اذان بالاتر نتواند بود محمد صالح منارهای والایش چون

دعای مستجاب از سینه پاک رو بآسمان نهاده هر یک از فروغ آتشین رنگ سنگ چون تیر شهاب

بر روی آسمان دویده و الحق نردبانی ست از یاقوت احمر سرش ببام سموات رسیده میرزا خصدسے

نادر شاهی مناری چه سنج برین را عمود و دیده مهر و ماه را میل زر اندود

صفت گلدسته

میرزا خلیل هر گلدسته اش الف ایمان ابدی +

صفت محراب

میرزا خلیل خم محرابش خم دال دولت سرمدی شیخ محمد صالح شکل محرابش کمان بازوی ایمان

که تیر دعای پاک نهادان بیدکاری آن جهانیده به آسمان روان است +

صفت چاه

میرزا خلیل چاه زمزمش مجدد چشم بسیار بیناست آبش اگر چون آب دیده شور ست در دهن نگین

فائده سنجش چون اسپیدان غسل گردش سبب شفای از دردی بی سامان و فی‌الجمله چاهی که از غایت

ترنی فلک و والای چون چرخی برسر آن نمودی داگر رشته سفید و سیاه روز و شب تا فتندی مقعر آن نرسیدی

صفت دلو و رسن

صداقت دلوی که آب حیاه زنخدان یوسف بر گرد کشاد و میر بخیت و زلف دراز لیلی از شرم رسن او برخاک بحزی نشست.

صفت نردبان

هز را خلیل نردبانش سلّم عروج بمعارج استقامت پایهای نردبان هم نسبت با دندانهای حسن گشا

صفت موذن و مقری

و اعظ ... مقربان صبحش نجنبیان بارکش تکلیف را در طریق اطاعت شرع شریف محمدی بست و گلبانگ موذنان شامش سالکان مسالک عبادت را مبشر وصول سرمنزل سعادت ابدی

اعجاز خسروی سبحان الله این چه خواندن تسمیه بود که در هر مجلس که بدو گفتند اقرا باسم ربک هر که خواندنش تمام بشنید سجده کرد بلکه هر که در خواندن او جمیع قرا را در همه قرآن آیه سجده بود از بسکه او میخواند و ایشان سجده میکردند

صفت خطیب

اعجاز خسروی محراب و منبر بدین خطیب آراسته است زین الله المحراب بخطبه ابداً ولہ فلان خطیب چندان کوشید که پایه پایه بر منبر حضرت برفت

صفت حافظ

اعجاز خسروی فلان حافظ از دور خوش حلق رست میکند زین الله الالحان بحسن الصوت حلقه ولہ هرگاه آواز فلان حافظ بلند میشود فرشتگان آسمان در شیرینی آن آواز چون مگس در شهد گرفتار میشود صداقت حافظی قرأت سبعه اش مانند کواکب سبعه در هفت اقلیم روشن مشهور بود ادای الفاظ از مبرزه یکسده دور حرف وار انگشت نما و مذکور طغرا الفاظ شد در ابقا نونی خواند که قاریان چون تشدید ناخنی بند تو انند داشت و حروف ممدود را بقاعده بشنواند که حافظان چون الف انگشتی توانند گذاشت از صنعت صحیح خوانی حروف علت را مقام گزین حرف صحت گردانیده و از برکت خوش حلقی حروف حلق را بشعبه های بالای مخرج رسانیده حسن صوتش در آیات نه چندان سرایت نموده که هر سوره

سورهٔ یوسف نه تواند بود

صفت خانقاه فقرا

محمد صالح بنام ایزد عجبا تکده که اگر مرغان اولی الاجنحه پرهای خویش حصیرش سازند رد است و اگر روشن ضمیران صبح نفس قندیل دل خویش را چراغ محرابش گردانند سزا صحنش از صفا حیرت صفا چون سینهٔ اهل عرفان نورانی و حجره‌های سعادت آیاتش نهانخانهٔ فیض جاودانی قدم سنجان کوی تحقیق از بهین ناصیه‌سائی آستانش راه سجادهٔ معنی برده و خطوه پیمایان کعبهٔ تصدیق از طوافش سبحات جمال عین الیقین مشاهده نموده

صفت فقرا

مخلص خان وارستگانی که بیامردی همت بعالم نورد بیک چشم زدن از خارستان جهان بسبکروحی نگاه وار سر مژگان گذشته اند و جادهٔ کاروان رفتگان را خط بطلان صفحهٔ روزگار دانسته عرصهٔ نیستی را چون قلم بیک قدم در نوشته از ارهٔ کشاکش فقر و فنا سر نپیچیده اند و بازوی امل را که مصر گرسنگی تاراج کردهٔ دست تابیده اند بلی شمشاد چون شانه شود پنجهٔ بلا را پیچیده دست نیروی کاکل سرکشی را بتخته بند در میدان تسابق بامداد سبکباری تهیدستی حمالان مال و منال دنیا را چون نقش پا هیچ در وا ماندگی نموده اند و در بزم تفوق قدم بر پست و بلند زمانه گذاشته از پا درگلان ملائک جسمانی قصب السبق بالانشینی ربوده آری صغیری بی سرمایه که بابت گرانباری سر و سامان نیست از همعنانی تجمل فروشان احمد ... پای کم آرد و بادهٔ ناب که زلال صفا گل آلود غبار آلایش نگردد از دُرد سراسر لوث آلودگی قدم فراتر گذارد کلاه نمد را از سر بلندی افسری مبارک گذاشته اند که تاج کیانی را آن شکوه در کلاه نیست که دعوی همسری با او بسر بگیرد اگر گفته شود که گردن کشی همت بلند شان بسر پلهٔ کورنش ارباب دولت فرو نیاورده تسلیم میتوان کرد چنانچه در میزان برابری سبکباری کفه‌ای گردد گران سنگ ... حمالان مال و منال دنیوی را در پله سلام نماسد در حساب فروتنی مجرا ... نقش بوریا از پهلوی شکستگی افتادگی شان نه چنان درست نشسته که با انگشت ... چشم آلوده بخواب پوشیدن نظر از فرش قالی و مخمل رنگ الوان مامید و کار روائی بازار قبای تمام قد یا خرام ... عریانی از بالای همت شان نه بدانسان راست آمده که بسوس اقمشهٔ الوان گریبان خاطری را توان کشید

مانند شمع روشن ردای حریری نجیب چرب و نرمی که از تار و پود هموار طبع سلیم بافته شده پوشیده اند
واز لذات جهان بهرچه پاینده چرب زبانی های شیرین گفتاری که شیرین کاری خلق کریم است لب بکام خود نهاده اند
سر بر بالش سنگ مغز گران خواب بر اگر چه از بالهای شهپر بلند پروازه نهای دولت بیدار پست فرود
نیاورده اند از گرانی لقمه ثقیل بر هضم سنگ قناعت در کاسه اشتهای کاذب گرسنه چشمی طمع گذاشته
چون بخیلان نان بشنیده بال سائیان … بر درگاه اصحاب ثروت و جاه بر در دل ما ننهاده اند
واز لب نان گزیدن لب افسوس تو الی شده حباب وار برای انباشتن حوصله آبرو را بر باد نداده اند
چراغ بینائی به پرتو بیداری در قندیل دیده این سوخته جانان روشن روان که در و دمان نچیده در
را چشم و چراغ اند بروغن بادام چشم روشن گردیده است و در دو سودای چراغان بزم سلطانی در کلخ
فانوس دماغ شان که پروانه پر سوخته شمع فکر عمیقی است نه پیچیده از شیوه دو رنگی که شیمه دور دیان
رعنائی فروش این عرصه است بشایه رو برتافته اند که چنانچه چهره گاهی از اشک گلگون رنگ بگیرد
گل خودروی در باغ تعجب نشگفد در زاویه تنهائی در آمده شیر را چنان برروی خود بسته اند که اگر
عکس چهره دوست در سینه آئینه بجای یاد در خانه دلش گذارد نقش تازه بروی کار نیاید از فریب سراب
آب نمای اعتبار دو روزه این دار بیپایان (?) … به ریسمان پوسیده خیالات در دو در از طلب
جاه بچاه نرفته … انچه آب بروی کار آید گرد خواری بر سر همت نبیخته اند بلکه گلی در آب
گیر نبد زلال آبرو بخاک نریخته اند و نه گاهای رنگارنگ آرزو دسته بسته اند نه بسته خاطر را بنجار خواری
خسته از شوق آئینه این قوم سوخته دل آب در دهان صدف گرد آمده گهر نامش شده و از رنگ
رنگینی لب لعل لب انگشت این جمیع غمزه (?) … را دل خون شده و لعل بدخشانش خطاب گردیده
دوخته اگر چه محبوس این خانه پر گرد و غبار شده اند اما مانند زلال اسیری گل در قطره ما دیدن و
نفسی چند اگر چه بنظر بند ظلمت آباد جهان گردیده لیکن در زنگ نگاه از روزن دیده بی آرام
در بیرون خرامیدن نشوید پیشانی که نور نگاه دیده مخصوص آن روشندلان آگاه سیاه ساخته است
و بعد سعی … از هر جا رفته مژگان را پوشش انداخته آئینه وار بیرون بدن نمای عریانی را شعار
نموده اند و رنگ لباس را چیقل (?) و هم افشانی سراپا … عادت را از سر وا کرده اند
و … دستار سر … کلاه سر شان بهم پیچیده مانند بادام … بیش چشم … نداشته اند

وبسان مغز بسته مندان قبای پوست را گران پنداشته وبدست شوق صد چاک بگریبان انداخته
انداخته اند وبجای پیراهن بدن نمابدن پیراهن ساخته اند ودست را از آستین بر آورده اند
وگریبان وار پا بر سینه جامه ولباس گذاشته اند سراج منیر عابدی عبادت پیشه طاعت اندیشه
صوت نغمه تسبیحش محفلیان ساحت لاهوت را برقص آورده ونوای دستان سرای تهلیلش عندلیبان
گلشن ملکوت را بی آرام کرده عقد ثریا از شرم انتظام سبحه اش به پراگندگی موصوف ودایره سپهر از رشک
بیپا سجاده اش بداغ جگر معروف نسیم انفاسش چون باد بهار روح پرور وشمیم اخلاقش چون نکهت مصر
فیض گستر واضح پیری شب زنده دار خورشید سوار مانند صبح روشن جبین همادق نفس فیض
عامش برنگ نور آفتاب فلک گرد گیتی نورد همه جا رس پیشانیش آفتابیست از مطلع صفا
سر کشیده چهره اش صبحی ست از مشرق صدق دمیده خمیر پیکر قدسی طینتش از گل جنت بآب
کوثر سرشته اند وتفسیر سوره نور بر بیاض عارض روشن تر از سفیده سحرش بخط آفتاب نوشته
آدمیست فرشته سیر ملکی ست در لباس بشر در کنج خلوت تنها با یار نشسته واز غیر گسسته وبا دوست
پیوسته دنیا وما فیها را قطعاً در نظر نیاورده بکهنه تکیه ای تهی ولب نان تهی قناعت کرده بقدم دل
راه بسر منزل توحید برده ودرین طریق صعب گذار نقش هیچ بر گرده خاری درون پا نه خورده
طغرا بمقراض لا ریشه نهال تعلق را بریده وچون نقش ید الله از نشا خسار تجرد گل چیده مرا خلیل
خوشا حال اهل الله که هرچه گویند از جلال آن ذات گویند وهرچه شنوند از مراتب کمال او
شنوند هر قدم در راه او پویند واز همه عالم ورا جویند وصفحه دل را از ذکر غیر او شویند تا بعلی
که متعلق به تکمیل صفات نفسانیه از جهت تخلق باخلاق الله باشد آگاه گردند وبدرجه تلقین و
ارشاد طالبان راه برسند پس ایشان بزلال کلمات چون آب حیات خود مرده دلان را بزندگی جاوید
رسانند وبرشحات گلاب انفاس خود خفتگان را از خواب گران غفلت بیدار گردانند. قال شان
عین حال باشد وحال شان بری از قیل وقال مؤلف درویشی که از لمعه طیلسان نور افشانش
جیب ودامن آسمان وزمین لبریز شگوفه صبح سعادت ست واز پرتو ماه جبین هنیش هاله آغوش
دعا هر شام مهتاب اجابت ارواح قدسیان بدام تسبیحش اسیر وخاک گل زمین سجده گاهش
گریبان ملائک را عبیر سلطانی صحرا پای تخت آه سحر علم خسروی اشک سیاه ناله حشم از نقد روان ا

غنچه بیداش از دو تیغ بدل نهفته و خنده‌اش مجروحی از جیب اندازی عجز دنیا یان خورده بر شادی و
غم جهان پشت پا زده غنچه چیده‌اش شبنم گلزار وحدت گریبان پیراهنش مقراض قطع تار و پود کثرت

صفت گودری

میرزا بیدل سبحان الله اگر گودری اینست به چه پیشکده خیال بافان محمل دیبا خواب غفلت
گره چینی و رنگ پاره دوزی این صورت دار و حیرت آباد و التفات پریشان اطلس و زربفت
آشفتگی های حرص کهنه می‌پیوندد و بهار آن هم چشم بر بینه [illegible] دوخته که بیجا کی پیراهن گل توان پیوند داشت
رنگینی و بیجا نقش آستین پیچیده که از سیر بال و پر طاوس هم در [illegible] هوس با پرساخت نفسهای [illegible]
و پهلوی جمعیت رشتهایش از هر گسست یک گره پیوند یکتایی و دو [illegible] سایه [illegible]
ملبوس [illegible] سوده بگره جامه خواب پتایی طراوت گلها با شبنم بساط صبح گرد انداز [illegible]
لطافت رقعها از رنگ بهار شفق شوخی آهنگ استغنای تماشای گلبازی کیفیت [illegible]
[illegible] سبزه [illegible] مستی آب [illegible] بساط عاشق [illegible] رنگها بینایی
گرد [illegible] شوق [illegible] نگاهی که نسبت [illegible] پرورش رسانده [illegible] سوخته است
[illegible] که [illegible] چشم [illegible] دوخته تنگ کج بینی هر گز [illegible]
[illegible] یافت [illegible] که [illegible] همواری این [illegible] تار
[illegible] یافت [illegible] خیال [illegible] دست [illegible] گذاشتن

رنگ [illegible] سایه [illegible] هزار تخم حیرت کاشتن

صفت خرقه

میرزا بیدل چه خرقه که [illegible] خرقه [illegible] درویش [illegible] است برای [illegible]

صفت کلاه

اعجاز خسروی کلاه صوفیان آسمانیست بر سر ایشان و سر ایشان از آن کلاه تا آسمان رسیده و کلاه
کلاه مشایخ [illegible] گوی از دستار [illegible] برده است

صفت پوست تخت

طغرا پوست تخت درویشان تخت سکندریست مثره ازپایه مخلص خان پوست تخت را که مسند نشینان بزم اتفاق گیست آن بلند پایگی رونداده که حضرت جمشید اورنگ شاهی درملاقات برابرش برکرسی نشسته شد

صفت کشکول

طغرا کشکول فقیران قدح جمشیدیست مهر ازپایه مخلص خان کشکول از لب نان قناعت آن آبرو یافته که کشتی پرآب وتاب هلال را که برسر خوان اقتباس انوار مهر گردون مدار با شد جز آب درشیر کاسه لیسی بست پرخشک نه بندد و ثمره سرشاری باده اعتبار دور جام جم را از گردیدن آب در دهان چون چشم کیسه آلوده حلقه گرداب نکند بازار شکستگیهای رونق کشکول که از خورده چینی خوان قناعت فقرا جیب چلپای اعتبار شده آنقدر شکست در کار چین انداخته که کاسه سر فغفور را مور دار ساخته

صفت عصا

طغرا عصای تجرد لوای ظفریست خوابیده میرزا خلیل عصائی که تماشای آن جوانان مهوش طبع شکل سینه را بحسرت خمیده پیر شدن وخیال عصا بدست داشتن اندازد و دل هوس منزل پیر طفل مزاج را از خواهش عصاهای دیگر وا پردازد

صفت کمند وحدت

طغرای کمند وحدت آهوی اقبال صید نتوان کرد

صفت سرفتی

مخلص خان اگر گویم که نیزه سرپنجه قدرت بازوی فقرا سرفتی را آن مرتبه دست داده که قوانه سر دست وکتاب تدرکیان بزم خسروی را شکست دهد دست بلند نه دعوی گیسه دراز دست چه شکست عصای حجاب سراپرده ات سلطانی از بار تعظیم او چون نهال بار در شاخ خمیده شده راست است

صفت تسبیح

واضح سینه نگار نیش مرجان گلها هم پنجه خودی شمارد که بازار دست وپا زدن تا سبا هم چنگی ساخته اند تسبیح عهد الهی تسبیحی جیبی نژاد خوش دانه که بجقدر مروارید طلعت به گوهری متبر ندر دانه حسرت تسبیح عشق

و یاقوت آب در دیده میگرداند و از غیرتش بیشم آنقدر کاهیده که یکبار با شکست رنگی دام داده و از شوق شنیدن نامش صدف همه تن گوش گردیده و نشنیده و در انتظار نشانش چشم همه گوهر و از سفید گردیده و ندیده در آرزوی دیدنش دیده شبه آب سیاه آورده و شعله شوقش در دل در نجف آتش افگنده و از غیرت رنگش زمرد هیچو افعی بر خویش پیچیده و فیروزه از رشکش آنقدر زهر خورده که مرده خوان در تن یاقوت از و فاسد شده و متاع جوهریان از و کاسد گشته بویش بصد قافله مشک پهلو زده

و خاکش با خون هزار شهید برابری کرده

صفت نعلین فقرا

طغرا چوب نعلین فقرا صندل درد سر گرای ست و خاک قدم شان اکسیر کیمیای آگاهی

صفت صوفی

اعجاز خسروی صوفی از تصفیه وجود بغایتی روحانی شده است که از بس روشنائی روح او مینماید و جسد او از غایت صفائی نماید نفحات الانس این طائفه کاملان مکمل اند که فضل و عنایت ازلی ایشان را بعد از استغراق در عین جمع و لجه توحید از شکم ماهی فنا بساحل و میدان بقا خلاصی و مناصی ارزانی فرموده تا خلق را به نجات و درجات ولایت کنند جذبه عنایت قدیمه هستی مخلوقیه را بکلی از ایشان انتزاع کرده و حجاب خلق و انانیت از نظر شهود شان برداشته لاجرم در ایشان طاعات و حسنات و خیرات خود را و خلق را در میان نه بینند

صفت وجد صوفیه

مقولهٔ هرگاه صوفیان صافی نهاد بنا بر ناخن بدل زدن اشعار عاشقانه و تشدید عارفانه طرح وجد بهم زنند و خون نابه دل از چشم مژگان می بیزند و چون دست افشانی آن جماعه بر دنیا دست افشاندن و پاکوبی شان بر هیچ عالم را پشت پا زدن ست آهنگ نی آواز بلند ترغیب از خود شدن و بانگ رباب با تاره با بهشت و باصد آمیزی جان و تن می نماید اصول مطرب احصول دین بیاد می آرد تیر چو کمانچه ساندن نشان مقصود میدهد از آواز چنگ دلها چنگ بدامن مطلوب میزنند با تحید صفای وقت و حضور قلب نقد حال آن جمع صاحب حال

و کف زدن اهل وجد کف برکف سائیدن اصحاب قیل و قال

سلسله ای از فنا آورده به مرتبه بقا رسانیده ۱۲ سلسله
ای ایشان را از خیال هستی باز داشته ۱۲ سلسله ایشان
معرفت دو ریا گردان
چیزها کنند ۱۲ سلسله
صدور نفحتین ...

صفت عزلت

رفیع واعظ بار یافتگان خلوت توحید پای کامجوئی در دامن ترک و تجرید پیچیده اند و پاشکستگان گوشهٔ انزوا از اندیشه روز جزا در تحصیل مراد نفس اماره دست بر خاطر نهاده اند و خانه بر دوشان طریق بی علاقگی سر منزل رستگاری مقصد اصلی شناخته خانزادان مقتضیات طبیعت را خط آزادی داده و تیغ ملامت بر روی خود کشیده اند نفس اماره را بخنجر قطع علائق سر بریده سراج منیر خلوتی که پروانه گمان را بشمع صفا بیش راه بوده فیلسوف وهم از نکته سر رش آگاه فکر هرزه گرد را دو رباش هیبتش پاشکست و اندیشه جهان پیمایه حاجب دهشتش در بر رخ بسته

صفت قناعت

نزهت الارواح در کنج خانه فقر و قناعت گنج بیکرانست جوی امان بجائی چون بیابی مگو که گرانست دهانهای اهل نشان کوته نظریست و بنیای طمع و لیل کم هنری بازنا بخود چشم باز بست صبر را بتکلف از و میگشند چون چشم از غرور فریفته و بخت طمعه بی تکلف در دهان او میکنند اگر عقل با خویشتن داری هیچ چیز به از خویشتن داری نیست کوه با شکوه را چون قاعدهٔ خویشتن داری و ثبات از بنیاد است صفت قطب داده اند اگر چه یکی از اوتاد دست سنگ بر شکم نهاده است و همه گنجها در سر کمر خدمت بمیان بسته است و تیغ بسر او ابواب الجنان عالی همتانی که همسفرهٔ قناعت گشته اند با فرعون و نمرود هم کاسه شدن نتوانسته بود و درویشانی که از مطبخ قضا بنعمت رضا و تسلیم آسوده اند در یوزهٔ لذت از ناز و نعیم دنیا نتوانند نمود سیر چشمانی که بر سر خوان فقیر نمکاسیش شوربای قناعت گردیده اند دیده رغبت بمائدهٔ شبهه ناک نگشایند سراج منیر قناعت مالکیست از اثر دهام مشاغل آسوده آئینه ایست از زنگار تعلق زدوده

صفت بازار و محترفه

ظهوری در هر دکان راسته بازارش که تبار شعاع طنابی گردیده کار هزار سود و سودا راست آمده قاعدهٔ راستی و درستی بآن مرتبه که کج معیان از سر رشته راستی بیرون نتوانند رفت چنانچه آسمان از کهکشان میان در بندگی محکم کرده زمین نیز کمر نفع رسانی بسته سر دکه تجار مایه داران خاک پاک را کالا ساخته بایران و توران برند تا در ترکستان از فتنه و آشوب کل کرده تربیت دامای خراب تعمیر سینه های

۵۱ طعامیکه دران شک حرام و حلال باشد ۱۲

۵۲ ای طناب این دکانها از رشته شجاعت ۱۲

ویاقوت آب در دیده میگرداند واز غیرتش پشم آنقدر کاهیده که بکهربا شکست رنگی وام داده واز شوق شنیدن نامش صدف همتن گوش گردیده ونشنیده ودر انتظار نشانش چشم همه گوهر وار سفید گردیده ونیدیده ودر آرزوی دیدنش دیده شبه آب سیاه آورده وشعلهٔ شوقش در دل در نجف آتش افکنده واز غیرت رنگش زمرد همچو افعی برخویش پیچیده وفیروزه از رشکش آنقدر زهر خورده که مرده حوان ورتن یاقوت از وفا مدشده ومتاع جوهریان از وکاسد گشته بویش مصد تا فله شکسته پهلو زده وخاکش باخون هزار شهید برابری کرده

صفت نعلین فقرا

طغرا چوب نعلین فقرا صندل دردسر گرای ست وخاک قدمشان اکسیر کیمیای آگاهی

صفت صوفی

اعجاز خسروی صوفی از تصفیه وجود بغایتی روحانی شده است که از بس روشنائی روح او مینماید وجسد او از نظافت صفائی نماید نفحات الانس این طائفه کاملان مکمل اند که بفضل وعنایت ازلی ایشان را بعد از استغراق در عین جمع ولجه توحید از شکم ماهی فنا بساحل وبیدا بقا خلاصی ومناصی ارزانی فرموده تا خلق را به نجات ودرجات ولایت کنند جذبه عنایت قدیم هستی مختفیه را بکلی از ایشان انتزاع کرده وحجاب خلق وانانیت از نظر شهود شان برداشته لاجرم در ایشان طاعات وصدقات وخیرات خود را وخلق را درمیان نبینند

صفت وجد صوفیه

مؤلف هرگاه صوفیان صافی نهاد وبنا بر ناخن بدل زنی اشعار عاشقانه ونشید عارفانه طرح وجد میریزند وخونابه دل از چشم گان می بیزند وبجهت وصول اتفاقی آن جامه بر دنیا دست افشاندن وپاکوبی شان بر هیچ عالم پایداری است پا زدن است آهنگ نی آواز بلند ترغیب از خود شدن وبانگ رباب باطنی در بهشت سامعه افروزی جان وتن می نماید اصول مطرب اصول دین بیاد می آرد تیر جرگها سازندی ایشان مقصود میدهد از آواز چنگ دلها چنگ بدامن مطلوب میزنند با جمله صفای وقت وحضور قلب لقد حال آن جمع صاحب حال وکف زدن اهل وجد کف برکف سائیدن اصحاب قیل وقال

صفت عزلت

رفیع واعظ بار یافتگان خلوت توحید پای کامجوئی در دامن ترک و تجرید پیچیده اند و پاشکستگان گوشهٔ انزوا از اندیشه روز جزا در تحصیل مراد نفس امّاره دست بر خاطر نهاده اند و خانه بر دوشان طریق بی علاقگی (بی باره داشته اند ۱۲) سر منزل رستگاری مقصد اصلی شناخته خانزادان مقتضیات طبیعت را خط آزادی داده و تیغ ملامت بر روی خود کشیده اند نفس امّاره را بخنجر قطع علائق سر بریده سراج منیر خلوتی که پروانه گمان را بشمع صدیائیش راه نبوده نه فیلسوف و هم از نکته سرش آگاه فکر هرزه گرد را دور باش هیبتش (بیمش ۱۲) پا شکسته و اندیشه جهان پیما را حاجب دهشتش در برزخ بسته

صفت قناعت

نزهت الارواح در کنج خمانه فقر و قناعت گنج بیکرانست جوی ازان بجائی چون بیابی مگو که گرانست در اندی اہل نشان کوته نظر نیست در بینا بینی طمع دلیل کم ہنری باز تا بخود چشم باز ست صید را تکاپوی از دو همیکشد چون چشم از غرور فریب دوخت همه بی تکلف در دهان او جاکنند اگر عقل با خویشتن داری هیچ چیز از خویشتن داری نیست کوه با شکوه را چون قاعدهٔ خویشتن داری و ثبات در نبیاد ست صفت قطب داده اند (سلی بی معاش ۱۲) اگرچه یکی از افتادست سنگ بر شکم نهاده است و همه گنجها ازو به کمر خدمت بر میان بسته است و تیغ بر سر او ابواب الجنان عالی همتانی که همسفرهٔ قناعت گشته اند با فرعون و نمرود همکاسه شدن نتوانند بود درویشانی که از مطبخ قضا به نعمت رضا و تسلیم آسوده اند دریوزهٔ لذت از ناز و نعیم دنیا نتوانند نمود سیر چشمانی که بر سر خوان فقیر نمکباشیش شوربای قناعت (از جستن ۱۲) گردیده اند دیدهٔ رغبت بمائدهٔ شبهه ناک نگشایند سراج منیر قناعت ملکیست از آثار حام مشاغل آسوده آئینه ایست از زنگار تعلق زدوده

صفت بازار و محترفه

ظهوری در هر دکان راسته بازارش که تتار شعاعی طنابی گردیده کار هزار سعد و سود را رست آمده قاعدهٔ راستی و درستی بآن مرتبه که کج معیاران از سر رشتهٔ راستی بیرون نتوانند رفت چنانچه آسمان از کهکشان میان در بندگی محکم کرده زمین نیز کمر بنفع رسانی بسته سر و که تجار مائیه دار این خاک پاک را کالا ساخته بایران و توران برند تا در ترکستان فتنه و آشوب کل کرده تربیت دلهای خراب تعمیر سینه های

سله طعامیکه دران شک حرام وحلال باشد ۱۲

سله ای طناب این دکانها از رشته شجاعت ۱۲

ویران کنند و اگر بیبرگی در دیده کشند آنچه تا حشر از زمین خواهد رست به بینند فی المثل اگر سیم خریده وار ارا
بوی ببیش بضرورت آبرو بوی میرزا خلیل چشم مه و ماه مبگاه این رنگینی و خوبی در هیچ دوری ندیده
و تا آسمان دکان مایه داری چیده اشیائی چنان از چار بازار ارکان نخریده هر شکلی را هزار تنگ شکر
در بار است و هر شکری را صد هزار خریدار قیمت جنس کاسد عیشش بنرخ بالا دست رسیده و تقاضای خوشی
ای جنسی که پیش از این مفقود و حالا موجود شده ۱۲
چون جنس مزید دست بدست گردیده هر کس در گوشه ناکامی حجره داشت امروز به سر بازار امید دکان
گرفته و از چاک سینه دریچگان بر روی دل گشاده هر که را متاع دل و جانی بود جهت بیع بدست دلالی
باعتبار عشق ۱۲
داده از هر جنسی که دل خواهد درین بازار بسیار است و هر متاعی که خریدار را درکار باشد خرده خرده زر لا ادری
الحق بازاری چون باغ بکمال صفا ترتیب یافته و متاع رنگین چون برگ گل آراسته جوهریانش از
بلند نظریها جواهر را چون اعراض وزنی نمی نهند و صرافانش از خرده گیری نقد روان کواکب را ناسره
میدانند با متاع تازه بزازانش زربفت بوم وطلا و نقره ماه و آفتاب مستعمل و بکالای قیمتی روی دست
دلالانش پرنیان شب و حریر روز متاع رس مشتری پیش تا چون سرو آزاد و بنا شد از راستان بیست و پان
چنار تا تهیدست نگردد از بلند دستگاهان نه اینجا چون صنوبر دل صدپاره بایست و چون بید مجنون
شکستگی و آشفتگی درکار برنگ لاله داغ دل باید و چون غنچه گریبان چاک خاطر و اصبح سبحان الله
بازاری که سبحات طور را معنی چون دروه میگذارند و در حسن خوبی او که چشمش مرساد چشم پوشیده می گذرند صحن
صفا آگین کدورت رفته اش مانند پرتو مهتاب پیرایه نور نظر و هر کوچه اش از گذار دو رویه ماه طلعتان
شبیه شق القمر پاک نظری که بچشم دل نقد من منزل یک نظر در خوبی این بازار سرا پا نگاه دیده نگاهش
چندان سرگرم سیر چشمی آب و رنگ برگرفته که بهفت گام عرض بهشت نرسیده سرشت چشمش مستغنیانه از تماشا
سبارکاشانه در دیده یک مژه بیرون نخرامیده به رنگان دارش مساحلا باشند این در شش نظر فریب آئین فی نما
خودفروشی و ردکان برنگی چیده که در برابرش نگارخانه ارژنگ بی کارگاه هیچ بوقلمون رنگارنگ از رنگ
آمیزی بخجالت سیاه نماری خودآرائی و خودنشستن پیش تماشائی فروچیده و تعریف ملوش بطول مقال معنی پیرایان
کوتاه و بتوصیف عرض او عرض دستگاه هنر نکته سرایان به حد تقصیر خواه دیریست که قرة العین جهان
با میدباردرین بازار آبرو گرو کرده و نقد صفا در گره بسته و از عمر گره گشته و گوهر چشم سفید کرده در آرزوی
دستگیری زنده از دود دخوابی نشسته عمر یست که جگرگوشگان کان را جگر از غم خون گردیده و بمنای قبول

ملله ای جنسی که پیش از این مفقود بود حالا موجود شده ۱۲

ملله ای زیبایش از طلا و نقره ۱۲

ملله ... حاجت ۱۲

[illegible]

[illegible]

جوهر پالش اشتهار سر را در رخنه گرخود کشیده پاک گوهر که به آب گوهر دوست از آلایش شسته و پا به دامن تو کل
پیچیده و سر بگریبان تنزه کشیده دست اندیشه بدامن ستایش زده و طریقت ذکر خیرش بپای ادب سر کرده
و نقش هر نجار و بانیش هر نراد و قدسی نژادی که بهفتاد آب کوثر وضو ساخته بزبان صدق بیان عمائیش گفته
زبانش بکام باد

صفت حرفت

رفیع و اخط از جمله طرق کسب معاش که آدمی را از ذلت طلب و منت اهل منصب می رهاند و بهیم
خودسری و بی نیازی سرفراز ساخته بر مسند آسایش تمکین می نشاند حرفت و پیشه ورست که اشتغال
خودسازیست و خنیفه و دکان تنگ از دل پردازی نقشبند کارخانه وسعت ست و ثقل باب حیا بالش
خواب راحت خیالی جامه عافیت دوجانیست و علاقه بندو شانه سرافگندگی و پریشانی ندامت
ملامت و ناهموار نیست و خسرباف حریرنا مرادی و قلم آرای حیدرآبادی سختی و دوران ست و نجار و میرا
امن و امان سپرسازانست درویشی ست و کمان گرخمیدگی و سر در پیشی زره ساز و تاری بیخوابیست
تیرگرناوک دعاهای مستجابی سیاف شمشیر نفس کشی ست و روشنگر آیینه دلخوشی رسن تاب رشته رفته
و خیمه دوز سرادق فیروزی شکر پیشه مزه بی سامانیست و گلاب کش عرق پیشانی شیرازه بند اوراق برگ
نواست و رنگرز سرخروئی دنیا و عقبی

صفت محترفه

رفیع و اخط این قوم پاک درون چرکین قبا و این طائفه بزرگ قدر کوچک نا تبقاطر عرق جبین
آتش جان سوز احتیاج خود را فرو نشانند و بعرق صحت آبله دست محنت پرست خود را از
مرض جانکاه طمع و سوال می رهانند اعجاز خسروی پیشه وران پنج کش که انگشت آهنین ایشان
کلید درهای رزقیست و پرده دل را بگشاد آن بربسته تا کدام وقت از خزاین رزق مفتح باب
پدیدار گردد عرق جبین ایشان که بر زمین میچکد درمی میشود که الکاسب حبیب الله نقش آن
بران درم سیمین مس پاره چند گرد می آرند و از آن کیمیای معاش نانی زرین و گرده برنجین بر صحن
گلبن و کاسه چوبین مهیا میگردانند بعضی از خار سوزن گل زرین می شگفانند بعضی سنگ میکاوند
وزر بیرون می آرند بعضی در صرد دی خشت و سنگ از عرق پیشانی گوهر آبدار میچکانند و

گوهر می شناسند اگرچه آن گوهر در نظر خلائق بی قیمت ست اما در بازار حشر قیمت آن کامثال اللؤلؤ المکنون نهاده اند

صفت تجارت و تاجر

واعظ تجارت سرمایه خرید متاع ارجمندیست و توشه سفر طلب سربلندی بندر قماش بی نیازیست و کیسه شح درویش نوازی در قطع بیابان زندگی مرکبی ست رهوار و در عبور از قلزم خونخوار حوائج روزگار سفینه محکم و استوار در باران نوائب دهر خیمه ایست از سفر دور و دراز ش طناب سراپرده و نکاره حصر حجره ایست گشاده روی بیابانش فتح الباب حجله بیابان راه کسب معیشت را سر کجاده و محمل قیصر جهان نائیست و چهارستون قوائم مراکبش اساس راه نوردان بوادی سیاحت را بهر صحرائی چه گلهای اعتبار که این گروه سعادت شکوه از پست و بلند اوضاع روزگار بدست امتحان نتوانستند و چه گوهرهای تجربه که این طائفه بسر انگشت نگاه بصیرت برشته عمر نتوانند کشید تجلیات این قوم جوهر شناس که بتجرید امتعه و اجناس هر دیار خود را از فروختن گوهر آبرو مستغنی بسیار زند در سفید این فرقه صاحب دیده که بجا گستر شام غربت آئینه حرمت خود را از زنگ منت دونان سفید کرده اند

صفت صراف

خزاین الفتوح صرافان تنگهای سرخ و سفید چون گل سوری و صدبرگ تو بر تو نهاده چه ازان جنس که از پشت پیل ابر چکیده و چه ازان نوع که از شکم کوه ابر مانند زاده بدست شان افتاده طغرای صراف بتوده کردن سپید و سیه پیر دست برده و خود را مالک رکاب سیاه و سفید شمرده ولله صرافان این نخبه بازار سکه سرخ آفتاب گذاشت سیاه و سفید لیل و نهار پیش او یک دینار اعتبار نداشت محمد علی ماهر صراف این بازار آنچنان در ناقدی بصیرت ستّ که بر عیار زر گل چیده گیر دکانش از شرقی مشرق زر مغربی واضح آنقدر از زر سرمایه وارست که در دکان زر داریش درست سپیدی آفتاب در کدام شمار ست

صفت زر و سیم

آئین اکبری شهری و صحرائی را کار از خواسته برآید و هر یکی باندازه خواهش بر ستاند آنرا دست مایه زاد گردانند و دل بسته آنرا سر منزل مراد انکارند ناگزیر همه را بدان سر و کار خرمنش آنرا سرچشمه برآمد

آرزوهای دینی و دنیوی بر شمارد و مردم زاد را در پایداری هستی از خورش و پوشش ناگزیر است و آن
بمیانجی چندین رنج فراهم آید کاشتن و پروردن و درو کردن و پاک ساختن و سرشتن و پختن و ریسیدن
و تنیدن و بافتن و جز آن و سامان این کارستان بی فراوان یاور صورت نگیرد و یک تن بروی بسنده
نیاید هر آینه بزر احتیاج باشد خاصه استواری جوهر و سخت پیوندی وی باید و از اندک کار بسیار آید و نیز
آدمی را سفرها روی دهد و برداشتن غذای چند روزه دشوار چه جای فراوان ماه و سال نشان هر یکی از
عناصر چهارگانه از چهرهٔ احوال او پیدا رنگ از آتش صفا از هوا نرمی از آب گرانی از خاک آگهی بخشد
از آنجا که فروغ هستی بخشش فراوان دارد هیچیک را از آخشیجان گزند نتوانند رسانید با آتش نسوزد و هوا
در وی تاثیر ننماید آب بزدایان آن دگرگون نکند و خاک نپوساند بخلاف دیگر فلزات ازین رو در حکمت نامهای
پاستانی عقل را که تدبیر هر کار ازو انتظام یابد ناموس اکبر خوانند و زر را که اسباب روزی بآن بازبسته
ناموس اصغر گویند از گرامی القاب او حافظ عدالت و مقوم کل تقویم اشیا بآن رود و اساس معدلت
بروانیده جمال برای خود ستگذاری از نقره و مس را روائی داده و سرمایه روزبهی مردم زاد گردانید عجب است
و رسم گوئی سیاهی دیده است که بی آن کور شوند و برای تفهیمت آن اهل جلال و والی احتیاج باو
در تدبیر معاش ظاهر است و در اظهار فضیلت نیز دخلی عظیم دارد چنانکه در صحیفه سلیمان مسطور است که حکمت
با توانگری بیدار است و با درویشی در خواب دانا را چون دینار نباشد خلق از وی منتفع نخواهند شد بلکه
خود نیز بسبب توجه بمصالح ضروری از بسی کمالات باز ماند ظغرا سرمایه کسب کمالات سیم و زر است و سیم
و زر تا نباشد نه کسب فضل میسر است و نه بی زر معلم طفلان را قابل مکتب نسازند و بی سیم خط طلا کوبی که
لائق سر خط نمیداند فرقان مجید که سخن آفریننده لوح و قلم است اگر نبوشتن آن زر بسیار خرج نشود
هدیه اش کم است بموجب الناس مع اللباس انسان خوارست بی لباس و لباس موقوفست بسیم و زر
عزیز اساس پروانه از جهت قبای سیمین شمع خود را به آتش می اندازد و عندلیب از برای دستار
زرین گل بجراحت نیش خار می سازد معترف زر این دو حدیث را در یک جهت بخوبی صرف نمود که منطقی
بتصور تصدیق لمای کلام او خواهد بود شرف الانسان بالعلم و شرف العلم بالمال نتیجه غیر ازین نیست که
شرف الانسان بالمال واضح زعفران زر طالب امید گرفته والان را خنده آورده و مرغ عفر زر
کام تلخ عیشان را شیرین کرده خاماکودگان اهل از شراب زعفرانی زر دماغ رسانند و دست افشان

ویاکوبان بصراحی سیمین سپهر وجام زرین آفتاب آسمتین ردا هن افشانند یا وبا گرفته سیم یک ذلک ظلمت گرفتگی از دلهای گرفته بطرف سازد وگل بویه طلا کیسه بیابان خارخار غم از خاطرهای غنچه گردید وا پرداز د ودرم سیم گویی ید بیضا در جیب دارد که تیرگی کلفت سراخمی بر روی زمین نگذارد درست دریان سیم گفتی ماه هاله دارست که از چشم حاسدان بدگهر باران سرشک ریزد و شرفی عرق گوهر بیداری گل شبنم آلودست که چمن خاطر بهار طبعان بگلشن گلشن شگفتگی آمیز و سبز ورست زر از گوهر لبالب گاهیست شبنم آگین بل آفتابی مطلع پروین هر درم سیمین بزر آمیخته شبنمی ست با گل بل ماهی با خورشید همنشین عالی آنرا که چون بید بها صلی ندارد غنچه طبعند زنند که مجنون ست و برگ را غنچه صفت مشت زری در گره بیش باشد بوصفش لب کشایند که ذو فنون ست **فوقی یزدی**

اصل همه شادمانی و مایهٔ جمیع کامرانی زرست هرکه صاحب زرست درین زمانه عزیز و محترمست اگر کافری که زر داری عزت و سبز داری واگر مومنی که چیزی نداری بهره که تیزی نداری مثلی ست مشهور[۵۱]

دینارهٔ ذل مقدارهٔ هرکه مال ندارد یار ندارد سبز بینوائی که سیر شوره زار تهی دستی کرده باشد گل امید از باغ صحبت دوستان نچیند چه هرگاه کسی را مدار احتیاج[۵۲] مبالغه گردید جمعی که چون عقد ثریا عقد صحبت او را انتظام داده‌اند مانند بنات النعش متفرق گردند

صفت دارالضرب

طغرا[۵۳] انبر که درین سجده گاه بتاب دو انگشت یکجهت ساخته از پی در پی گرفتن روپیها تسبیح گردانی پرداخته بوته نقره گدازی بسکه در خاک وجود خویش فیض یافت مهر دارسکه آبروی سبز از آتش سوزان رنج نتافت بوته پاک سازی نقره اش اگر بجا طرز آفتاب بهگذشت طلای قرص وجودش از غش کسوف خلاص میگشت

صفت داروغه و امین

طغرا[۵۴] احتیش که در عمل او برشته نقره و طلا خورده درم شناس کوره نقرهش سرگرم ذکر جا ضرب شمرده شداران از گفته او بسکه ثابت قدم صبوری گشته تلافی ضرب باشت خیالش در خاطرش نه گذشته بدولت امینش مهر انجانه فرش طلا دارد چه عجب که اگر چون سکه پای خود را باشرفی گذارد خرابی چون از اهتمام او بشغل نقره گدازی پرداخته مس وجود خود را به اکسیر فیض طلاسے احمر ساخته

۵۱ هرکه کم شد دینار او خوار شد مرتبهٔ او ۱۲
۵۲ ای دایره حاجت او را محصور کرد ۱۲
۵۳ ابزر بفتح اول بضم ثالث و سکون ثانی و دار قرشت آلتی باشد از آهن که زرگران و سکگران طلا و نقره و مس نقره را بدان گیرند و

[illegible]

صفت زرگر

انوار سهیلی زرگری که طلای کورهٔ تفتان آفتاب برای گداز زرا ولائق و بوتهٔ رخشان ماه کارگاه سیم بالائی او را موافق در جواهر شناسی بمثابه که بمجرد دیدن صدف قیمت دُر یکه درون او بوده باند و در عیار گرفتن بمنزله که بی تجربهٔ محک از غش و صافی زر خبر دهد طغرا زرگر بیدهٔ کوکب خورشید خسو اگر درین بازار دکان نساختی از برای حلقهٔ گوش ماه نو بگداز نقره بدر حیران پرداختے ✤ ✤

صفت طلاکوب

طغرا طلاکوب را از کل کثرت مشتری فرصت جزئیات کار خود نبود از نیجهت با قلم فولاد مسطری ورق طلائی مهر را کتابی نمود

صفت علاقه بند

طغرا علاقه بند چون از کارنمایان نام و آوازه استادی بر آورده آفتاب را در حلقهٔ شاگردان بجهت ابریشم تابی در آورده

صفت نقاش زرنشان

ملا نصیر آبادی در فن نقاشی زرنشان بمرتبه که رخسار زرافشان دنیا را در عرق شرم دارد و اثر دستیش از ابر تصویر گوهر می بارد

صفت جوهری

طغرا مشهدی جوهری تا در دکانچه زرنگار لآلی آبدار در بساط نچیده از عکس آن آئینه سپهر دوار بیا سمین زار کواکب نرسیده محمد علی ماهر جوهری که تا جواهر بیش بها دیده گران سنگی وزن و قیمت را بمیزان نظر سنجیده واضح جوهری لحظه که درة التاج سربلندی و جگر گوشه ارجمند بیت گوهر دندانش را لؤلؤ بنده ایست لالا نام و لعل لبش را یاقوت یا قوت نام غلام صدف تا دهانش را بدیدهٔ خیال دیده چشمش از حسرت لبریز آب مروارید گردیده هر چند قوسش قزح بر رو یافتن از آفتاب صنعت رنگ آمیزی را بر طاق بلند نهاده لیکن در برابر رنگینی پیش طاق ملون دکان نگارینش از طاق دل آسمان افتاده تا دکانش بجواهر رنگارنگ بوقلمون نقش رنگینی بسته کمر کوه بدخشان از کوه کوه بار غم شکسته گاه عرض تجمل حسن و حسن تجمل چون در دکان رعنائی باز کرده پس از نمودن

ای با وجودیکه زر در ذات دینار موجود است و آن سوای نقطه زر ندارد الّا نام دینار از وی شمار میشود ۱۲

گوهر آبدار بخنده دندان با صفای گوهر دندان آشکار ساخته و با خریدار شیوهٔ نیاز آغاز کرده گوهر تا در حلقه سفتهٔ گوشانش در آمده ماه دو هفته مانند خورشید در هوای دیدارش گرو بر آمده هر دکان جوهری از جواهر رنگارنگ آبدار و گوهرهای شاهوار آن قدر مایه دار است که جوهری شفق از شکست بساط خود را بطاق بلند قوس قزح میگذارد و از حسرت لعلهای یکتائی آن دکان کان بدخشان تیغ حیرت بر جگر خونین میخورد و بدخشان باج خوبی عقیق آن دکان را بگردن دارد دکان یاقوت از رشک رنگینی این مرجان اشک سجادهٔ رنگ از دیده می بارد

صفت جواهر لعل

خزاین الفتوح هر لعلی بدان رنگ که کان را روزگارها از چشمهٔ خورشید خون باید خورد تا یک نگین بدان نمونه بدست افتد لعل آتشین از آن تاب که از تاب او آتش در گوهر شب چراغ گیرد انوار سهیلی لعل رمانی که چون گلنار فارسی در نظر مبصران آتش افروزد واضح تا رخسار نورپاش این لعل شب چراغ دیده از فرط حیرانی چراغ از چشم آفتاب پریده و برابر این لعل آتشین تابش برق شراره ایست آتا مرده چون این لعل قطبی صد فلک شعشعه در فروغ افشانده چشم قطب شمالی و جنوبی بسان چشم صرعی از مشاهده نور بی حرکت و حیران مانده محمد صالح لعل گرانمایه که در برابر رنگینی و درخشانی آن آب و تاب آفتاب بیتاب بود بی تکلف سخن سازی کم یافت جوهری بی بها از غایت صفای لون و رشک طراوت آبش اشک قرة العین معدن و جگر گوشه یمین جگر گوی گردیده و از حسرت جلا دشادابی آبش رود بار خون از دل یاقوت رمانی روانی پذیرفته و سیلاب سرشک لاله گون از دیدهٔ گوهر شاهوار عمانی به سیلان در آمده

صفت مروارید

خزاین الفتوح دری بدان آب و تاب که ابر سالها از پیشانی خوی باید چکانید تا یک تحفه از آن باب بخزانهٔ دریا رساند دُر مکنون که یتیمی ست دعوی بلند میکند که از پشت پدر چکیده ام اکثر بتاج پادشاهان می نشینم از آنجا که بزرگی اوست دعوی خود را ثابت میدارد واضح از گوهر صفا پرور که دریا دریا موج طراوت در جوش و صفای گوهر را که در صد پرده پنهان نمی ماند عریانی پرده پوش از غیرت شعشعهٔ فروغش صبح نورانی جبین از پنجهٔ آفتاب در گریبان دریدن

ـــه باران کهر رویا بجوش سنگریزه های سرخ رنگ است که از جواهر زر دیار باشد ۱۲ ح

ـــه چراغ از چشم پریدن و جستن و از چشم و دیده جهیدن کنایه از روشنی است که آدمی را

وازشرم تابناکیش خورشید روشن ضمیر و ماه منیر گرم رخ بنقاب سحاب کشیدن نگاه مهر نگاه
تماشای گوهر آبدار از غلطان در چاره موجه طوفان صفا لطمه خورد ست حیرانی گوهر سیراب از چهرهٔ
نور و صفا نقاب حجاب کشا گاه چشم کشادن بران مردم دیده بعینه چون مردم آبی در آب گوهر
آشنا تا گوهر آبدار شاهوارش شاهوار از نگین بر تخت زرین نشسته بحرم خنده دندان نمای بیجا
از پشت دست ادب دندان پروین شکسته

صفت رشتهٔ مروارید

اعجاز خسروی رشته در مروارید بپنداری گوهر پاکیست تر بسته عرق پاک

صفت زمرد

اعجاز خسروی از سبزهٔ او آب بینائی بیفزاید اما از آب و سبزهٔ زمرد چشم مارکور شود و وله چشم تا سیه است
که از تاب خود چراغ را بکشد اما تاب زمرد که گوهر شب چراغ ست نیارد انوار سهیلی زمرد سبز ریحانی
که دیده نظارگی در تماشای آن خیره ماند و مردم دیده را از مشاهدهٔ آن سواد روشنی افزاید
خزائن الفتوح زمردی بدان لون که فلک زمردین اگر خود را پاره پاره کند بدان مانند نماید
زمرد ریحانی از انگونه که آب سبزهٔ بهشت برده واضح آب و تاب زمرد کهنه اش آب نوخطان برده
وله نظر از مهیج رشته عقد زمرد سبز تر زمردش را فیروزه طالعان بصد جان خریدار

صفت فیروزه

انوار سهیلی فیروزه خوش رنگ و صافی که سپهر مینائی از لون آن اکتساب نور نماید واضح
جوهری سخن تا به تشبیه چرخ مینائی با فیروزه حبابی پرداخته از کمال نشاط بچرخ آمده واز وفور انبساط
حباب آسا قالب تهی ساخته چشم از عکس فیروزه حبابیش حباب بحر اخضر فیروزه اش را فیروزه بختان
بهزار آرزو خواستگار

صفت یاقوت

انوار سهیلی یاقوت رمانی که دل انار از رشک رنگش پر خون باشد و جرم آتش از غیرت شعاعش
در نهانخانهٔ سنگ مختفی گردد اعجاز خسروی رشته در یاقوت نزدیک جوهریان بغیرت گوئی رگ
سنگیست درون جگر واضح گل وقت ادعای همچنین آب و رنگ با یاقوت نورباز خورشید نثار

لعل ای بسبب بزرگی خود یعنی یاقوت ۱۲

در مهرگان رخ زردی سرخ قفای سیلی پشیمانی دیده نابینای مادرزاد هنگام اقتباس روشنی از یاقوتش هنگامه ماه برهم زن و از مژگان پنجه در پنجه خورشید افگن رشک یاقوتش خواب بهار ریخته و حسرت رنگش چشم گل بگوهر اشک شبنم آمیخته خزائن الفتوح یاقوتی برآنگونه که آفتاب را قرنها دیده خیره باید کرد تا یک نقش بدان افزایی از کارگاه خارا بکشد

صفت الماس

خزائن الفتوح الماسی از روی رخش و روشنائی بدان لطافت که پنداری قطره ایست از چشمه خورشید چکیده و له الماس چنان که از بس لطافت چون بجوهر پولاد در دل آهن جا کند و بسبب مزاج نازک از آزار زیر بشکند

صفت گوهر شبچراغ

واضح عکس آب و تاب گوهر شب چراغ در خانه چشم چراغ افروزد و در جنب فروغناکی و نورپاشی آفتاب عالمتاب بفروغ تر از چراغ روز

صفت عین الهر

خزائن الفتوح عین الهر از آن نوع که اسد از دیدن آن چشمه خورشید را در چشم نیارد

صفت عین الدیک

خزائن الفتوح عین الدیک چنان روشن که عین الهر از آن چشم نزند

صفت درج جواهر

انوار سهیلی درجی چون برج آسمان بجواهر مزین و حقه چون گوی ماه در نهایت صفا

صفت حکاک

طغرا حکاک از گوهر فروش زمانه درین بازار مهربانی نیافته و گرنه آن لعل تراش یگانه با کمال تراش صبح پیشانیست میرزا صادق نگین سلیمانی دل که از عشق کافر دلان زنار بر دوش ... این حکاک بیباک بدهر که بقلم الماس مژگان نام وفای خویش را در آن نقش کند تا دیگری از ... تصرف در دور دراز نتواند کرد

صفت بزاز

طغرای مشهدی بزاز بچندین اقمشه گوناگون پرداخت و چندین هزار مختلف را یک جهت ساخت
وله بزاز هر گاه بچوب گز مخمور قماش حریر دکان خود را ممیز از همنامی ثوب اطلس چو شجر درازی جامه
بیمار بود ما هم بنازش چون صفت خوبی کالا کند خریدار به معامله را خوش سودا کند واضح دکان بزاز
سراپا نازبا اطلس سرخ رنگین ادائی آراسته است و بجنس خوش قماش حسن پیراسته دارائی ملک حسن
بنامش مسلم است و مثل جنس پشت در دوکیسان خوبی او در دکان زیبائی از کم بسیار کمتر تا در کشور روز بازار
زیبائیش از انفعال بیرواجی رنگ خورشید شکسته سر شام چون خجالت زدگان باراده سفر بار بسته
عجب نیست اگر خیال در دو دکانش در سر هست که متاع دلفریب او را در دوکانی هست نی نی چه میگویم
طرز دلبری و دلداری خانمه اوست بکی در صحبت آئینه ... جامه گل در دو داغ ... [illegible]
بهار فطرتی که وصف رنگین اداییش شنیده پرده گوشش از فرط رنگینی همرنگ ... نگارین مانی گردیده
در دکان حسن ... ساده ... که رونق بازار خورشید ساده رو شکسته لعل نوخطان متاع ... هست گر دکسا[illegible]
بر روشن است آوازه زیبائی جنس خوش قماشش بچرخ اطلس رسیده و پری از عیب ... چون ... دور
از قصور دکانش ... گزیده اگر اطلس سرخ لاله را ... در نظر همچون ... خرد با اندازه دکان
آن گلرخسار لمودی جنس حسن یوسفی در بازار اوست و چشم خورشید حیران گرمی بازار او در بازار جنس بسیار
خریدار حسن یوسفیش زلیخا ... زال فلک را کلاوه ... در دست و در دکان سودای متاع قیمتی
وصالش هزار مشتری چون مشتری چرخ از روی ... البته ... شبنم لباس ... شرمنده اوست و گل
رنگین جامه عرق انفعال پیش افگنده او خریداران جان ... که به بستان دکانش گوش بر آواز
و چشم در راه انتظار اند ... [illegible] ... بالا دست او را دست بدست ... [illegible]
[illegible] ... دکان بزاز ... نگینی ... [illegible]
چشم ... [illegible] ... سرو بالا ... لاله و گل ... [illegible]
اطلس سرخ آتشی ... [illegible] ... از متاع ... [illegible]
نقد دل از کف خریداران ... [illegible] ... نگاه ... [illegible]
میبازند هر چه کاله شان ... که یوسفی بهای کلاوه آنست و بشوق ... [illegible]
چون زلیخا ... گردن بست

صفت گزبزاز

اعجاز خسروی گزبزاز از انجاکه راستی اوست همه در آلتهای بتری می پیچید و قدم پوشیده می زند وخفته ره می پیماید لاجرم نامش به بیداری بر می آید

۵۱ اگر از بید گرسیا زند ۱۲ سلہ یعنی پہنا کے پارچہ ۱۲

صفت اقمشه ؛ صفت دارائی

واضح آفتاب که دارای فلک چارم ست تمام روز دارائی زرد پرتو شعاع بدست میگیرد و انداز بیع دلیش چون جنس بسیار یاب کمی هیچ صفت نمیتاند

صفت اطلس

واضح در جنب این اطلس سرخ اطلس سرخ شفق بهائی ندارد و در برابر این اطلس اطلس از انجم داغدار فلک چون متاع کس مجز از نظاره افتاده و از چشم افگنده نظر چشم و چشم نظر

صفت چینیت

طغرا چینی که گل بجای قبای لعلیش در بر میتواند داشت میرزا بیدل جامه وار چینیت به سراپای آرزو کیفیت بهار پوشانیده

صفت دوریه

میرزا بیدل دوریه های سفید یک قلم بر بیاض صبح خط کشیده

صفت الچه

میرزا بیدل الچها با وجود دورنگی قماش غیرت از میان برداشته و بعبارت سطور مختلف همان معنی یکتائی نگاشته

صفت پرند چینی

واضح پرند چینی او رو کش پرند رنگین تو بر تو گل چون گل پرند چینی خود را به همچشمی این پرند آورده نرگس شوخ چشم خیره نگاه بالا خونین جگر داغ رشک اطلس چشمک زنی سر کرده

صفت لولیبیچ

واضح در برابر لولیبیچش لولیبیچ غنچه گل از نظر افتاده بلبل ؛

صفت بافته

واضح بافتهٔ سفید بوته از ستارهٔ بوته دار بافتهٔ صبح را رشک می افزود وله در پیش این بافته بافتهٔ بوته دار صبح صفائی ندارد

صفت شال

عرفی شیرازی خجسته شالی که نسیم جامه عنبر بیز راه کنعان وشمیم حلهٔ عنبر آمیز غلمان در فضای هوای دریوزهٔ عطر پیراهن دامنش ساکنانند وزاکه سبحان الله چه نرم قماشی ست که گوش وگردن معانقه ودست را از لمس وآمیزش ساعد سیمین وسینهٔ بلورین حریری نژادان کشمیر وطراز مستغنی دارد وتبارک الله این چه شکستهٔ رنگیست که از روی مشام بقش تخم ترقیان در ساحت رنجوری نرگس زار آهو چشمان هرات وشیراز میکارد میرزا بیدل اندیشه را در تصور شال سیاه بلباس کعبه نازیدن ذکاه را بمشاهدهٔ این سرمه در آغوش مردمک گنجیدن

صفت رضائی

میرزا بیدل رضائی های رنگین کدست ابرهٔ شفق را پامال استر تسلیم گردانیده

صفت کمربند

واضح نوبله زربان منطقة البروج خورشید راغیرت میفرمود میرزا بیدل کمربندها آن غیبت کمر هست میان عقیدت استوار نکرده که بغریب منطقهٔ افلاکش توان گشود

صفت مفرش

طغرا حریم گرینرفروز که مدارش بر صنعت وباغی گذشته است چون تختهٔ مفرش دو رحمش بکار این حریم صرف گشته است مفرش که بود سپهر از بیم مفرش خوآیین چگونه داغ نباشد که شنفقرکه بند هر رنگ کهنگی را از حریم او نمی تراشد خبر جبین هویی که معقولیت آن ارباب جلد تن فلاطون ست بل نزد این مفرش چون کتاب خوانی از فضل الزام سرش نگون ست اگر دوازده حقه اش را برج فلک انگشته خوانم بجاست داگر شش قسمه از جهات سته مقعد مانم روست اطلس چرخ بقدر سرسوزنی لیاقت استراز داشت ابره دوزش چون رشته در سلک مصالح بکار نگذاشت گلادی که حریم این تازه مفرش نیست نقش بیوده قضیبی سجبت آخرانه النامحرم قدس علمت کشی نهد وده شتر بوچی که حایل این مفرش تواند گشت دره فرخندگی

ایضاً قرص جبین نظم
دیهیم تازی به تحتانی رسید
پیری باشد از پلاس که
زاده رفعت زرزان نهاده
بر سطور بلکه کنند ۱۲ بیت
مؤلف انکه باول
مخصوص بنیات ترکی رفته
با کرم متبوع

ازنا قه صانع میتواند گذشت از جانب روی هشکل ست بجوقنده فیل پادشاه وازطرف پشت هم وضع ست بگاو تکیه دین پناه حلقه مستحکمش را بار نبد بعروة الوثقی شمار وطناب مضحکش را اگرایه کش حبل المتین پندار چون دلخواه سوداگران چهارپایش بهم پیوست بذوق بارکردن آن بی سفر جل برگاو توان بست

صفت بافنده

طاهر نصیرآبادی تا بافنده رنگکار از لیل ونهار تار شعاع و پود شهاب در بافندگی ست شل او بافنده صنوبرت نه بسته احتیاج خسروی فلان جولاه در پیوند گردون تار استادیقایی ست که رگهای گسسته را پیوند تواند کرد و حوله ککاکب فلان جولاه آدمی نی تیر گرست که کاف کمال در سر کرده همه معنی های باریک می تنید

نام شاعر ۱۲

صفت صباغ

طغرا اگر هنرم کاهکشان بزیر و رنگ قرمز نیلی لکه اشتند کرته ببت سبز سبز تیه آسمان از رنگ سرخ شفق بهره نمیداشتند اشجار را بیگناه در سیه چاه هاون می انداخت و شال را حنیا در دکان حوض آذران بسازد

صفت نیل

طغرا این نیل بمرتبه خوش نیفتاد که متن و صفحش در حاشیه خاطر بوی شرح گلشن نمیداد دهقان زمیندار صفا در سبز کردنش تخم ریحان خط کاشته و مزارع بیابان بقا در پروردنش ریشه سنبل زلف در آب داشته اگر غمزه تبان کمر بمیرآبی چاه زنخدان نمی بست از جوی رعنائی آب برگشت نزار اشهی نشست و صباغ الارض اگر از این نیل در خم گردون می انداخت معصفر شفق و شهاب کاریره خورشید نمیساخت تا قبای گل باین سوسنی نگردد بلبل صحبتش را در لباس نمی پسندد تا پیراهن سرو از این نیل فری نشود قمری با کرته اش در برنه کشد اگر بقمر گلنارش معاوضه کنند ظلم صریح و اگر به لعل تاج خسروش مبادله نمایند ستم قبیح صافش وسمه ابروی سبزه مطرا و دردش سرمه چشم نرگس شهلا

صفت خیاط

طغرا خیاط چون وزیر گری قبارا در دل خود برنگه میدیا نقش بست سوزن رشته افروز سها

سطر ۱ بارنبد و کرایه کش کسیکه نوروا شتر وغیره بکرایه دهد ۱۲ سطر ۳ مضحکه قسم تیغ بزرگ جهت مسطح شدن ۱۲ سطر ۵ ای اراده سفر کردن ۱۲ سطر ۹ صباغ و صیاغ ستجار ماه ۱۲ صباغ جواهر آفتاب ۱۲ سطر ۵ نیل کاجیره رنگ کرده شده ۱۲

[illegible]

از سرعت بخیه دوزی آن شکست مخلص خیاط پسران دلربا به قطع آشنائی انگشت‌نمای اعجاز خسروی
درزی ماهر مندیست که به زخم مقراض یکسوی راه دوکند و به زخم سوزن دو سوی را یکی عنایت کند
بسان مانی از رنگ انگاه بدان فولاد نهاده بر جوهر گلی چند با بریشم الوان که از رشک رنگ سرخ
و سیاهش رنگ سپیدی شب کحلی و روز قرمزی می شکست و از حسرت گلگونیش گل چون نابو شد رنگ
میگشت نقش می بست که بلبل از نظاره آن کارنامه بدیع فریب مدهوش گشته راه گلشن فراموش میکرد
و گلفروش بهار از مشاهده رنگ آمیزیش چون نقشبند چین غرق عرق تشویر شده خط غلط را
بر عمل خود میکشند

صفت کلاه دوز

اعجاز خسروی کلاه دوز ما کلاهی میدوزد که از بس سبکی اگر بوی گل بر و آسیب زند از جای
خویش به برد

صفت سوزن گر

اعجاز خسروی این سوزن گر چندان در پیشهٔ خود رنج برده است که از نقش آهنش گل زر میشگفید

صفت کاذر

طغرا گاذر چون برای شستن رخت تر دست آب کشیدن چاه گردید بنور سر رشته داری
بخت نخیر و دلو چرخ بار من خویش ندید

صفت اتوکش

سط سوزن ای آکر اتوکشیان ۱۲

طغرا اتوکش در دکان فلک بساط آتش افروزی نیاراست پرداخت بجهت درستی خیاط
اتوی هلال با خگر شفق گرم ساخت

صفت نداف

سط باسم دشمنان

طغرا حلاج را اگر در کارخانه ششه چرخ شکوه بکمان نمیرسید کوه پنبه صبح از پنبه دانه کواکب کما هی آلت
پاک میگردید

صفت رفوگر

مرزا بیدل رفوگری که تمنیت آن بیت قیرازه هر را اتش اندوست برده تمت چاک شد و دو شقق

بخیه کاری هر نقش بالتیام بخیه‌اش پیوسته وحدت متاع دکانی دارد که آنجا چون نگاه در هر یک تصور
غیر خودش نمی‌گنجید و تا از خود پهلو تهی نماید جایی دیگر خالی نمی‌دید

صفت قناد

طغرا قناد چون از خرمن شکر یک جوی شیرهٔ قند و نبات کشید از خوشه چینی اختر حلوائی بازار
کهکشان گردید وله قناد لب بشیرین زبانی کشوده و شاخ نبات را ستایش نموده صادق
دست عجیب قنادی که اگر طوطی زبان بوصف آن شکر لب شیرین کار سخن سرا گردد هر آئینه
نبات شکر و کاغذ حلوا شود شکر پارهٔ گفتارش لذت بخش مذاق احباب حلوای سیب زنخدانش
کام بخش دل بیتاب غبغبش از خمیرهٔ صندل مقوی دل رنجان از چشم بادام آمیخته حلوای شکر کی
در طبق هوس ریخته و از شکرخنده‌اش دل چون نقل در بحر قند غرق گشته از شهد کلامش گوش
مانند قالب پر شکر شده دهان مفرح نام خدا حلوائی که هر که وصف لعل شکر بارش شنید
پردهٔ گوشش بحیرت افزای شیرینی گردیده سمند تیزتک اندیشهٔ معانی پیرا در راه دشوار گذار توصیفش
شکرپا تا تأثیر شیرین کاریش مرارت حنظل شیرین تر از مربای شکر اگر نه شیرین کاریش حایل
حلاوت و طلاوت میاشتی دریا بجوش زهر سرکه جبینان ترش رو در چشم رندان شیرین نماید
و درد و دهان تنگش کار بر تنگ شکر تنگ ... و طوطیان شکر خوار از شکر آب بمیان آمده با شکر تنگ رنگ
چون لعل نوشش خنده‌اش به تبسم زیرلبی پرداخته قناد جانهای لبریز شهد و شکر در هر کوچه زخم سینه ریشان
انداخته و دلها از هوایش آب گردیده و از شربت قند لبش بکام نرسیده در خیال لعل شیرین کارش
مثله
پروانهٔ زنبوری چون زنبور خانهٔ شهد سرشار و در اندیشهٔ دهان تنگ شکر بارش مور تنگدل تنگ چشم را
برای ذخیرهٔ فراغ عیشی هزار تنگ شکر در کنار با چرب و نرمی لطف گفتار در دل بیرون اهل نظر از شیرین
دهنان چرب تر است و تنگ تنگ سخن نبات در برابر دو لبش که با هم برابر است و قند مکرر چون در
برابر طائران اولی الاجنحه گردد دکانش چون گلستان در پروازه حوران سبز پوش بهشت برنگ طوطیان
شکرخا در حوالیش بساط افکن سجدهٔ نیاز تا آن شیرین کار دکان شیرینی با آورده بر روی خریداران
سرکه جبین نه گشته و ابرو ترش نکرده میرزا خلیل تا شوخ قنادی اقسام حلویات بشیرینی پهلوی هم
چیده هر یک دیدهٔ نظارگی را از تماشای نگاه چون مگس پا در شهد چسپیده و طوطیان شکرخا بر گرد

ورده باشش بپروانه و مگسان گرد شیرینی را دریں ہنگامه رزنه بازار

صفت بقال

اعجاز خسروی بقال را راستی از تخمود ترازو باید آموخت که سود بے گرنه باشد طغرا بقال چون متاع لذت اساس با نواع و اقسام در دکان چید برای وزن کردن آن غیر میزان چرخ ترازوئی ندید

وله بقال با کولات سبک و سنگین بهم چید چون ترازو بهر متاعی سر کشید

صفت غلات صفت گندم

محمد صالح گندمی که آدم علیه السلام در بهشت خورده قدری برای اولاد خود بطریق تحفه بدنیا آورده

صفت شالی

اعجاز خسروی شالی یک مو در ریش داده از آنجا که عزت اوست خوشه دراز ریش خود ایش نفشیانده

صفت برنج

فتاحی دندانهای برنج بر صحن لاجوردی طبق گوئی خوشه پروین است بر روی چینی مطبق ازرق +

صفت آرد میده

اعجاز خسروی میده چون سرمه سفید که در چشم توان کشید و خشک چنان و قیق که اگر نه بیزانند باوقیقه در آسیا آمیخته شده مرزا بیدل آردی بہ بجزیه فکرهای دقیق بیخته آردی که گوئی نور بیست از سنبله فلک آراسته

سفت بصفت ۱۲

محمد صالح میده از پرده چشم پروران بیخته

صفت کنجد

اعجاز خسروی کنجدی که پنداری تخم خربای هندیست

صفت نخود

۱۲

اعجاز خسروی نخود از منقار طوطی سخن میگوید

صفت جو

اعجاز خسروی جوی که در سفیدی کافور ... دانه بود

صفت تلخان

اعجاز خسروی پست جو بطعمت ترانغوی که از جو زاید

[حاشیه]
[illegible] باده ... [illegible]
کالا معروف است که ... با اروش باشد و آرد گندم با نجیه ... ۱۲

جو دانه باول ... نوعی از کافور باشد کافور ... ۱۲ پست بکسر بای فارسی آرد بریان کرده ... بترکی تلخان نامند ۱۲

صفت روغن گر

طغرا روغن گران آن گذرگاه چون نور را در کارخانه نیافت بجهت مشعله فروزی ماه بروغن کشی کنجد شها شتافت

صفت روغن

مرزا بیدل روغنی بگداز شماهای عنبر آمیخته
سے خوشبوی عنبر دار ۱۲

صفت مسکه

مسنیر زبانه که خلاصه خورشهاست در بردن دلها چرب دستی نمود

صفت خباز

انوار سهیلی نان بائی که گرده های چون قرص قمر از افق منبر او طلوع کرده طغرا خبّاز درین بازار آب و تاب بسکه نان نری را خوب آموخت کالبنه زعفران زردهٔ آفتاب بقدر خسی در تنور او نسوخت خبّاز کریمانه خوان در سر راه نهاده و نیک و بد را بی منّت نان داده

صفت مطبخی

طغرا آتش نیز این رفیع بازار گوشت نیز را قابل دکان خود نیافت دگر نه پیش چوپان سنبر حصار بقصد خرید کردن جدی می شتافت فتاحی طبّاخ پخته کار روی خوان النعم الوان می آراید تا مشتهی را بعلت امتلای معده و خلای کیسه در ناله آرد هم از نام این نشان بدان که آوکش طلب یعنی سحرت[۱۲] و آخراج یعنی ناله و فغان

صفت قصّاب

طغرا قصّاب چون از بهر مشتری بذبح گوسفندان فربه کمر کشود حمل را از نهایت لاغری با آبرهای[۱۲] شیرست ذبح نمود

صفت گوشت

انوار سهیلی گوشتی که لذت چاشنی آن با شربت حیات برابری کردی و لطافت مزهٔ آن با ذوق نعمت خوشگوار و لحم طیر مما یشتهون دم مساوات زدی

صفت قلعی گر

ملا کلیچه بضم اول و ثانی و سکون ثالث و فتح یا و جیم کلیچه باشد که درون آن را از حلوا و مغز بادام ساخته باشند و بمعنی کلوچه هم آمده است خواه گلوله حلوا باشد خواه گلوله از سنگ ۲ ایسے (؟) و گلنده بضم کاف فارسی لام زده و عین مفتوح بنون زده و دال مفتوح بمیم زده بود

طغرا قلعی گر از راه وسعت دستگاه بسکه قلعی هیچ را بدکان کشید دیگ سیاه چرخ را چون طبق ... سبز خوریش سفید میتوانست دید

صفت چینی گر

طاهر نصیرآبادی این پیشه را بمرتبه رسانیده که زبان چینی خطائی در تحسین کاسه‌اش مو برآورده

صفت سبزی فروش

طغرا سبزی فروش هر چند از باغ سپهر بآوردن سبزه‌ها دکان دارگشت آتابی تاریخ و ترنج ماه و مهر ... ادوریه دور نگذشت ... صبح بر سر دکان نشاط آگین او بهای غمکشان بصد دهان خنده میخندد که سبزه‌اش مرهم زنگار بر زخم سینه ریشان غمگین می‌بندد سبزه‌اش را همسلک زمرد گفتن روا ست که چشم افعی غم را کور میسازد و هم رنگ مینائیش خواندن سزاست که بزم نشاط را می طرازد و صفحش بخط ریحان بر ورق گل نوشتن لائق ست که در سر سبزی خط از ریحان گلرویان فائق ست زنگاریست که زنگ از دل آزرده می‌زداید و قفل زنگار بسته جیب افتاده قلب غمگین میگشاید قلم کاه وصفش از غم و نبات بادم ریحانی رسانیده اگر سبز ست گر دور دهست و از فرط سیاه مستی اگر از پا در آید در از ... رود بجا تا سبزه او را دیده اند سبزان هند دکان خود فروشی برچیده اند مصور چون قلم بر داشته وصفش بر روی صفحه لاله پرده نگاشته میرزا خلیل دکان سبزی فروش را بهار مزد و رپیشکار ست و سبز انش خریدار خضر را هر سحر بر در این دکان گذار افتاده و خریده‌اش را بسر سبزی جاوید بشارت داده جنس استغنا و ناز درینجا فراوان ست زمرد شاه درین درگاه یکی از مزدوران باد اهر بر این دکان بسر سبزی در چشمها جا دارد و برگ سبز این بازار چمنی رو نماید ایزد بخشش رسا سبزه باغ را با سبزه‌اش چه نسبت که آن جا نشو و نمایش بیا مردی دهقان ست و اینجا آب و رنگش بدستیاری صاحب طبعان

صفت اقسام سبزی ـ صفت خیار

ساطع شکر خدا که از فیض توصیف آن خیار که بکام مخلص رسیده در پیش اهل زبان سخنم سبز گردیده سبز پوشی ست از پرنیاندان قاقت بر پلنگ ... و مخمل سبز اوراق گو سبز نازبالش گلدوز بفراغت نهاده شاه سبز وارست که بیاد رنگ فیروزه رنگ ... بازار ملاحت سبزان شکسته یا شاهد سهره است که بر جرخ زبرجدین بساز و برگ نشسته ...

اوحدی مرتاض مستطعم اوراق است گردیده نضیر شیراز

کل مهمان بنده ... فقیر از ... که ... از ... باد وپاران

از سیاه ... ۱۰۵ ... داد ...

سبزان چمن را که در بازار بهار کنده طراوت خود فروشی میکردند بسبز کاری خرید نموده غمزدگان را ردیف این برنگی در نشاط در آورده که بیباری افعی تلخی روزگار را کار زمرد کرده

صفت بادنجان

ساطع نازنینی ست که از بازنگاه تماشائیان بدنش کبود گردیده سر بر بالش ناز بو نهاده بر مخمل سبز اوراق پائی وا کشیده این ریحان عنبر فام از آن سبزی می نماید که زنگ از دلهای تماشائیان میزداید این بادنجان را مادة الحیواة میتوان گفت که بر حرارة غریزی می افزاید مثل کدوی خشک خشک اختلاط با طبائع نیست همیشه با فراجها گرمی نموده تا جر بابیه داریست که هر چند گریم بازار بیش زر بر شعفه را سوخته مبلغی بر سودا افزوده میرزا خلیل بادنجان این بازار لقبیت جانی از بس ارزانی

صفت کدو

میرزا خلیل کدوی این دکان پر از شراب ریحانی ست

صفت نعناع

رسا نعناعش مرغوب تر از زلف سنبل مویان

صفت ترب

رسا تربش خوش اندام تر از ساق گلرویان

صفت گلفروش

واضح تا دلبر گلفروش دکان گلفروشی چیده بهار از جوش هجوم بر نگ خزان حنا شکسته رنگ گردیده گل چهره اش در گلشن رعنائی بوجهی نکوست که خون صد هزار بهار بگردن گرفته و دست گل از رشک رنگینی چهره اش در تنگی غنچه‌ها ان خون خورده که به تنگی رسیده دارد هیچ غیرت برنگی سر غنچه پیچیده که از غم با دیگر غنچه گردیده گل اگر بر سر بازار حسن بو پیشش برعنائی خود شد در محکمه انصاف منداران دسته شود به پای نازکش بنیدان کرده ناشگفتگی بسلسلهٔ حزن یعقوبی داند و زلیخائی بسته شود گلستان هر سحر صد گلدسته بهر نیاز پیش او پیشکش آورده نرگسش که جانب بیدلان نگاه ندارد از ناز پشت چشمی نازک کرده یوسف گل غلام زر خریده اوست و از کنعان گلستان بمصر دکان رسیده و به پیشش دکان زمین آسمانش نیاز نهفته ماه طلعتان بصد رنگ در اندازگل کردن وحق یار آنچه نگاره

سطر ۱۵
بسبز کاری دختر خریدن کسیست
که غمزده و شیدا از تنگی علم
غمی و تنگی بسبزی کاره
می خرید غمزدگی را بعد
امتحان اشیای گرفتن سبک است
محل

ثریا نثار پیش خورشید رخان را گبرون چه پایه بخت بلندی و چه پایه طالع ارجمندی بدست آورده که تا گل فروش
دست در گردن گلرخان حائل کرده پیوسته در رسته گلزار جا و پیه بهار دکانش خزان را صرفه بر چیده دکان
در هنگام گلبازی گلرخان گرم خرید با هم از دو نور گلفشانی پیش رو کش راه کهکشان چون ترازوی مه و مهر کشان
بعد نظاره انداز بر دکان گلفروشی می آید گلشن برنگ سا پیشکاران بهزاران نیاز مفتاح نسیم غنچه
قفل از در دکان میگشاید گلرخان که قدم بهار توام هزار منت بهار بر فرش گلبرگ بیگانه گل منت چون
منت گلشن بر پیچیده بفرق رعنائی کج نهاده و کلاه ناز بر سر زیبائی شکسته بر او زده و مجمع گلهای بجا از پیش
هر جنبش گل خار را دست و از نظر افتاده اعتبار چشم و چشم اعتبار چون طراوت و شگفتگی گلهای شاداب پیش
بخاطر آورده سبد بر دکان از کف را خشک بنگاه او را و گل کرده میرزا خلیل بر گرد در و بام دکان گلفروشی
هواگل کرده و صد رنگ گل از هر کف خاکی در صحن آن دکان سر از خاک بر آورده خم پیشطاق دکانش
محرابیست که از دسته گلشن گلدسته بست و شاخ گلشن منبریست که مؤذنش بال شکسته بست گل بلبل را
(ای بلبل ۱۲)
درین چمن بر سر یک شاخ جا و است و هزار رنگ گل را درین گلشن در یک گل زمین جا ❋ ❋
(جای پناه ۱۲)

صفت میوه فروش

و اعظ الوان نعمتهای لطیف بهم چیده و انواع میوه های دلکش خشکات نظارگیان گردیده
عنب هر سیبی در دست نگاه گرسنه چشمی بوده و چهره هر بهی بتقویت معده آرزو سبب
تهیدستی نموده هر امرودی را چون شکوفه دیده خواهش بار و هر خوشه انگوری مانند تاک گردن خم
دراز نار چون مجمر پر اخگر بازار رغبت را گرم میوه و نارنج از غایت شادابی نخورده آبی بدهن ها
می آورد و واضح بر دکان میوه فروش نو بر نیاز کردن بابست و استغنای مشتریان جهر و رز
(واجبست ۱۲)
مانند ثمر بیده بار سر وپا یا سب میوه اش چون میوه جان شیرین ست و خریداران را چون شاخ
پر میوه بر آستانش فرق فروتنی و قصف زمین نخل قامتش نهالیست خورشید بار و سبد پیش میوه ای سبست
با خریدار گلبندان گلشن نشاط بالی اندیشه پرورش نو بر نما کردن امری محال و چمن پیرایان
باغ انبساط را بی خال سیب زنخدانش از گلشن امید بخوردن محض خیال در گلشن سبز بختی کسی
برخوردار گردیده که در تصور شفتالوی لبش در گلشن عالم مثالی فوق یا سبب گشته و بکام مدعا رسیده
اگر از شکست رنگ بر چهره ادب نمی اندیشیدم و از ملاحظه شاخ بندی پایه شناسی نمی ترسیدم

سطوای قدرت دافزا ۱۲

میگفتم قدش سرویست که بر می آید و کسی بر او زبان طعن بی بری نمیکشاید در برابر شگفته رویش بهار شکسته رنگ تر از خزان و از سیب رنگین ذقنش تا سیب شکسته رنگ ماه فرق از زمین تا آسمان اگر فرهاد نظر از غیر شیرین پوشیده بدکان او گذشتی چشم از شیرین برداشته شهد بیشیرین کاریش گشتی لا اعلم در دکان میوه فروشی نهال تمنا بر آورست و نخل مدعا مثمر تمنای شفتالوی ارغوانی عالمی را دهان حسرت از آب آرزو نمناک و آرزوی نار خندانی این دکان جهانی سینه چاک شوخان این بازار گردکانی از دور مینمایند و دستار از سر خریداران می ربایند

صفت تنبولی

مرزا خلیل تنبولی به بستن برگ سرخروئی دست بر آورده و لعل و مروارید نیخزن زمرد در آورده طغرا تنبولی وقت بستن بیره تا کف سپید اکردن آهک صبح نکشوده سپاری سلخ ماه را بجهت آن با مقراض هلالی ریزه نموده واضح بردکان تنبولی جهانی خیال جان سپاری و اندیشه برگ محنرکاری در سر دارند و از جمعه برگ شماری سر آن ندارد و حسابی از آن نمیگیرد و در شمارش نمی آرد سبز بختان را رشته الفتش چون بیره در گردن و گل عارضان بر بوی یک غنچه بپای بیره اش بصد رنگ در نیاز طرح کردن تا هلال لبش از گونه تنبول شفق گون گشته هلال از شفق غوطه در خون خورده تا گوهر دندانش از گهرباران بهرنگ مرجان شده مرجان جان از شکنجه غم بدر برده تا رنگین کردن بهای ما هرویان بیره برداشته پیچ پیچ بی خبر لب هلال لبی رنگ نگذاشته هر که سینه ریش غم ست بزخم او از او دکانش مرهم مرزا خلیل خریداران نقد جان را پیش دکانش چون بکشاید که جان سپاری را در نجا رونق بازار است و چونه اش را سفید بختیان خریدار

صفت مقراض تنبولی

واضح دلها از مقراض تنبولی که قطع پیوند میکند چون سپاری دو نیم ست

صفت تنباکو فروش

واضح بردکان تنباکو فروش سر سرکشی از سر باید نهاد و بور رواسم یا دود زبان نیاز باید کشاد و تا از لعل رنگین او که حقه ایست از مرجان و از خال چو عنبر پران صدائی بگوش آید و حرفی آتشین او که چون حصیر لبی پرکان سوخته و دود از آن بر آورده و نظر بدین نرد تنه مسیر التفات آمده بیا...

یعنی حقهٔ تنباکوی همراز و همدم و ندیم و محرم نوباید جانها از لبش چون نی با ناله دمساز و مانند تنباکوی تفند تعبیه
سرگرم سوز و گداز نی تا با لعل شکر بارش دمسازی گزیده از خاصیت شیرین کاریش رشک افزای شکر گردیده
تبان طناز نیرنگ ساز که بر سر دکانش به تنباکو کشی درکارند ساحران افسون طراز شعبده پردازند که
از غنچهٔ گل شاخ سنبل بر می آرند هرزه خلیل هوای تماشای این دکان سری نیست که در و نیفتاده
و دلی این دکان سوخته نیست که بر روی دل او نگشاده آسمان بذوق انیکار حقهٔ مینائی خود را با آب سحاب
ترکرده و به آرایش نی کهکشان پرداخته از هلال ابرگ تنباکو بدست آورده و سر چلیم از آفتاب ساخته
سالوی سرخ از دکان رنگرز شفق برده و تار با دله ازکارگاه خطوط شعاعی خورشید آورده انگره افروخته
از عقد ثریا دارد و دست پناهی از دو پیکر جوزا همانا صدای رعد آواز قلیان اوست و ابرهای تیره دود چلیم
سوز اوست فصل بهاران عشق این دکان بر یکدیگر دکانی چیده حقهٔ گلی غنچه کیوره را بگلاب شبنم ترکرده
از قلم نرگس نی و سر چلیم آورده بلبل بمقراض منقار تنباکو ریزه کرده نشکر آن را بقند آمیخته آتش
ارغوان افروخته و انگشت سیاهی داغ لاله دران ریخته گاهی بخار این آرزو در دل دریاهی پیچ پیچ در سر
شور این سودا حقهٔ صدف را پر از آب گوهر بیازد و از گرداب نی بلبغاره و از حباب چلیم بازی آید و از
پنجهٔ مرجان آتشگیری با خود دارد حاصل شور این سودا در سری نیست که نه پیچیده و برگ این آرزو در شاخی
نیست که نه دمیده

بیان عطار و طبیب و غیره صفت عطار

طغرا مشهدی وقتیکه از هر سو تجبت این بازار دارو ها برداشت حسب الضرور بدل مارچوبه معقرب گردون
به طبلهٔ خود گذاشت فتاحی عطار را اگر جامی طیب اخلاق در دل نباشد کسوت عار می پوشد
صادق دست غیب عطاری که شهری و بازاری دل بستهٔ آن ستمگار و جگر خستهٔ آن عطار اند
از ناز و عشوه و غمزه و کرشمه تراکیب ساخته و مفرحات پرداخته بشربت عناب لب و شراب سیب غبغب
تب محرق فراق و مرض مزمن مهلک اشتیاق را معالجه و مداوا نماید واضح تا عطار شکایین لعت دکان
عطاری کشاده مثلث مه روباه از چشم دو الانظر افتاده خال از چشم بد دور که در گوشهٔ چشمش جا گزیده نافه
بی آهوست که از ناف غزال ختن جدا گردیده بعد از ان هر صبح بجان عطاری کشاده و از نفس سحرگاه
کاروان کاروان عطر بر باد داده خال سیاهش نخجبی افسانه است و حلقهٔ نافهٔ زلفش را بجای شک

[illegible]

ز تکلیف خوشبوی هوس اوزا
گویند و آنرا کاهین خوانند
۱۲ ب [illegible] سه برج را
مثلثه گویند پس چهار مثلثه
شده دوازده برج را و آن
خاکی و بادی و آبی و آتشی
اند ۱۲

قافله قافله نفحهٔ صحرای تا قافله بل کنار درجیب چمن کنعان گل پیرهن را شمه پیرهن پیرهن پاسیرین گریش نسیم درآید
چون دیده نگه خویش ثلثات گرد فلک فروچیده عطریات دکان تا که عطاری انیس بنام بار پشته درختن
نسبت زیبا رو کنار واز دست او خریده زر غلام عنبر پیچیده چوب بر نکهت پیچ ازناف نشنیده از ان بوی بهی
بخواهش تهیدستی از عنبر کشیده ایش پیشکش به پاداش عنبر سهم کشتی دریا چون او کشیدهٔ بدکان
نیست گلستان عنبر شمامهای افروز مشک از طبلهای عطاری دکان خلیل میرزا گردیده کار ریش
دامن داده سرباد ختن نافه هزار کوه سر دهان مشکین سیب پر از خلیست باغ و رنگین غنچه‌های پر از
از دیده شراب بیخودان بازار درین پا انداز قدمی هر راه در سوده مشک چین صد و نثار استغنا
چشانند عنبر قرص را شوق رفتگان ازخود دکان ازین وافشانند بر روی گلاب

صفت ادویه

طغرای شهسواری در مدح عقربی کم جان زیادتی منفعت نخیان قوت یافت که بر مخالف خود
چون کژدم کاشان نیاورده شتافت مار چوبه خشک تاقی بسکه از ترقی اثر توانا گردید بر معاندین چون
زنبور پیچیده اند دیده اکلیل الملک اگر بتقاضای دیهیم خاصیت بر تخت می نشست تاک عنبر کمن باد جود
جمشید خواصی بجد بیست او کمر می بست عود قماری بسکه از کعبتین مراد نقش عطر رسید با فه مشک مهره حریف
نرد کری او بر تخته نتوانست چید حب الملک اگر با بیخ بست در خیال مجنون نمی گذشت از دلبستگی او
بخیال عنبر لیلی مقید نمیگشت پر سیاوشان را بسکه شهرت ترقی دست داده بال هما بدیوزه
سایه اش کف سعادت کشاده مردم گیا اگر از فلک چنین باین داروکده راه می برد تا بتأثیر ترکیب
خاقان را جزو لاینفک خود می شمرد گاوزبان را بسکه برگ هم حرفی گوسالهٔ سامری در سرشت پیدا آن
طلاع را نمک هم طبعی بانده خلیل در خمیر هویدا زبد البحر سفید طوفانی شدن جوش با خاصیت لحم الصدف
منوسند در بغل با نتن تخم گو منفعت شیر خشت گل در آب گرفته هچیچی جوی قصر شیرین بیخ بنفشه
بکمت انگیز ریشه دوانی حکیم بسند تخم ریحان عطر آمیز شاخ رسائی طبیب خرسند

صفت نوشدارو

طغرا شخصی که تحریر صفت این نوشدارو پرداخته نیش قلم را بتأثیر حروف شهد آن مومیائی شکستگی
رقم ساخته

صفت شربت دینار

طغرا شربت دینار چون بمیزان ادویه سنج درآمده دینار کم خاصیتش زیاده از گنج قارون برآمده +

صفت قرص عنبر

طغرا قرص عنبر بسکه نور منافع خویش را باوج رسانید سایهٔ خود را تا کمر قرص کهربای آفتاب گردانید

صفت شربت بزوری

طغرا شربت بزوری تا از قوت چاشنی کماندار صبح گشت خدنگ بی پر و پیکان تاثیرش از
مفت جوشش گذشت

صفت گلقند

طغرا گلقند ظرف خرمی یافته همکاری صحن باغ انگبین

صفت عرق قرنفل

طغرا ساطع عرق قرنفل که تشل پرنیادان سبزپوش از جوش شرم حیا آب و عرق گردیده و به صد
آب و تاب پردهٔ زجاجی برروکشیده سوی پیش باز از حدت آفتاب را چون ماه شکسته خشمگین
پر پیراویست بینک شیرین در خلوت شیشهٔ تلخ نشسته الله اکبر این عرق در دنیاست یا روح
در دل صد الحمد از حدقش چون مواعظ تلخ منفعت حاصل

صفت عسل

ساطع اگر لب شیرین دهنان حدیث همسریش بزبان نمی آورد با سخن خالکمال گرد خط نمی خورد
حلاوت آیتی ست در شان او نازل گردیده توصیف طعمش نقل به افزه نقل بخشیده بی منت افسانه
دیده وران را سخیان حلاوتش خوابهای شیرین و از مطالعهٔ صفحهٔ توصیفش خوبان را باز هر چشم حلاوت
خنده نوشین بنا قم از وتلافی دیده که گویا تلخی روزگار هرگز نکشیده نگار شیرین کاری که در هر صفحه
قلم مدایح نگارش نیشکر ست و در عرصهٔ حلاوت قضا رانستبش یادای شیرین تبان قدر قانعی ست
که در خانه یک طبقه روزگار بسر می برد گوشه نشینی ست که چون از خانه بر آید کسر شانش می شود

صفت روغن سمن بادام

مرزا بیدل تکلف شغل بادام چقدر انتظار یعقوبی در پردهٔ تصور چیده تا باین بوی پیراهنش

عسل که مراد از عسل باشد ...

نقل چیزی که با شراب خورند ... زهر چشم نفعی که از نگاه تند محسوس شود ... بهار

چشم کشا نیده و نهال سمن چه مقدار ناز و بی سفی در علت دماغ پرورد تا بچشم این باد مش راه اقبال واناید

سے خشخاش ۱۲

صفت طبیب

طغرا معلم ثانی را در تذکره قابل خطاب نداند و معلم اول را در مباحثه لائق جواب نخواند نسیم حکمتش اگر بچمن بنر زحبیب وزیده یک سبز واش از بد هوای خزان آفت پژمردگی ندیده پل زنده رود صفاهان که از باب خنگ خمیدگی قامت پذیرفت بقانون علاج او از مقوله ناسے راست قدش توان گفت به نبض گیری تشنج گردون بشابه اش در رواج مشهوریت جهان فهم بشیر یان مرتعش چیچون انا ملش در طوفان معروفیت گیهان مخلص خان نرگس بیمار چشم براه گوشه نظر التفات اوست و سنبل سودائی پریشان دماغ هوای ارقام مسوده نسخه افادات او قانون شفای استقام در بنا شارات ابروی ایمای حذاقتش و گل بهار سرخروئی صحت در بغل نهال طبابتش ناتوانی دل را که جز شربت دینار علاجش نیست دوا در گره ذخیره اوست و نبض طلب توی حسن معالجاتش شرح اسباب علت دائمی هر کس با بجا حرکت نبض صحت در سر انگشت دستگیری بیمار به درمان اوست و اضح مبارک قدم طبیبی که اگر بو زیدن نسیم رخصت دل بباغ قدم رنجه ساختی چشم نرگس را از یرقان و طبع بید را از رعشه وا پرداختی دوش را در جان بخشی بیماران اثر اعجاز مسیحا در آستین هر نسخه اش در رویج افزائی معلولان آب بقا را جانشین تاج المآثر طبیب روشن رای که بکمال علم و معرفت از چهره ماه برص ربودی و بوفور تجربت و مهارت از یرقان بردی میرزا خلیل اطبای حکمت پرور از این شهر را بسر انگشت نبض شناسی دستی اگر دستی برگ لعل گذارند به فیض توجه از علت افزونی خونش برآرند اگر همت بر دفع یرقان نرگس بندند ناظران از گلگونی چهره نرگس بر روی گل خندند خان تنها مرکب سازی عطار خانه فضلش حواله محمد زکریا و نسخه نویسی دارالشفا افاده اش مرجوع بابوعلی سینا آنکه بمعلمی ناخدای دانائیش سفینه نجات در آمده و از بحران شورش دریا از ملاحظه نبض موج قطرات عرق گوهرش را می یابد و کسیکه بدلیل هدایتش بادیه جهل را طی نموده از خشکی دماغ شاخ مقدار ریحانات شفاعتش را می خورد

صفت کحال

طغرا الکحال اگر از جهه دستی حکمت شیاف ابیض صبح بکف در می آورد و بجبر کشیدن آن بی زحمت

سے بہار بالفتح ہر گل را گویند عموماً و گل نارنج را خصوصاً ۱۲

[illegible]

آب سیاه از چشم ماه بر می آورد

آب جنت[۱۲]

صفت جراح

طغرا اگر زخم گل رفو پذیری بود نسیم به بخیه کاری او رجوع می نمود اگر داغ لاله قابلیت مرهم می داشت صبا دست مزد علاج پیش او میگذاشت میل غفلت زدا اگر در چشم حباب باده گرداند از سبکی دست به پرده عنبیه اش آسیب نرساند حقه جراحیش لبریز مرهم سازش ست و نشتر فصادیش سرشار آب نوازش

صفت فصاد

مرزا بیدل فصاد سحر کاری که به رنگ آمیزی صنعت از رگ برگ گل جوش بهاری نمودار سازد و از شاخ سنبل ارغوان زاری پدیدار آرد

صفت تهنیت فصد

مرزا خلیل درین بهار که از اثر لطافت هوا خون خاک چون خم مستان در جوش ست و از کیفیت فصل ربیعی ابر سیراب مانند سودائیان در خروش دامان کوه گوشه ایست از دامن بخون آلوده معشوقان ستمگار و کنار صحرا نمونه ایست از جیب و کنار عاشقان خونخوار از فور لاله و گل دشت و هامون در نظرها طشتی پر از خون شاخ ارغوان رجامت آورده گل بنفشه تغیر لون کرده رگ ابر به نیش برق قیفال گشاده و نشتر بان برگ گل تن به نشتر خار داده آسمان که نقش از افزونی خون فاسد نیلگون بود به فکر رگ گشادن کهکشان افتاده از ماه گوی سیمین بدست آورده واز آفتاب طشت زرین پیش نهاده بحکم آمیزشی که طبائع را باهم ست طبع فیاض صاحب عالم و عالمیان قبله جهان و جهانیان افصد مائل گردیده و از خون زائد اخترانگ بگنبد چه بهر شناسان بفکر که در یک رگ کان اینهمه یاقوت نهان بوده و نقش پردازان بحیرت که در یک خط جدول اینقدر شنگرف بکار رفته نیشها امروز با نوش همعنان گردیده و مزاج فاسد روزگار به اعتدال گرائیده امروز مزاج زمانه بی منت فصل بهار در کمال اعتدال ست و طبع زمانیان بلا اثر فیض ربیعی اعتدال بکمال زهی روز جهان افروز که در اختلاط با وجود گرم خون تر از عید قربانست و در آمیزش با جانها نشاط افزاتر از عید گلریزان خورشید رویان پیراهن شفقی در بدن چمن عذاران کسوت آل در تن اسباب این جشن عشرت فزا دلخواه آماده و سامان این سور سرور پیرا بکام جانها نهاده نارجیل طلائی نمونه ایست از گوی زرین [illegible] زراندود گوی ترنج طلائیست پر از عنب شکین چمن

ورق طلا تا قرنفل سیه عرده اش را دیده زر تمام عیاری او بمحک رسیده از رشک قلم در بینی مطلا
دل شوشهای زر آب و از آتش غیرت ورق طلائیش خورشید تابان و رتاب طبعها به لشای تنبول
نشاط خیز ست و خاطرها از کیفیت جوز و بساس طرب انگیز از فراوانی بخشش وافزونی نثار فضا در
کوئی رگ جان بدست افتاده یا رشتهای پر از لعل و یاقوت کشیده بچنگ آمده اسباب عیش بام بدیه
بکمال ست و خاطرها جمیع و دلها خوشحال محمد رضا وصول خبر فصد تهنیت اشک تقاضای مودت هم اعتبار
طبیعت بر مزاج و لاج ضرور گردیده مانند نشتر تر زبان مراتب تهنیت و گوی مثال وقت همه ادب
ساخت سعادتمند فصادی که بتقدیم این خدمت مامور گشته نشترش آب از چشمهٔ حیات خورده با
و همین قربت ایامی که بتحصیل افادهٔ اصلاح عنصر گرامی مقرر گردیده از سنین و شهور گوی سعادت برد
آب نشتر افزوده دستگاه حجام بلند شد گویی دستبوگشت تسمهٔ نقد شگفتگی درگره بست گوی خورشید
از خطوط شعاعی نشترها بجگر خورده آرزوی شرف اقبال این سعادت مژگان سوزن پیکان
بانشترکاری یک عالم دل در برابر این نشتر و جگر غبار رخسار حسرت طشت فلک با تسمهٔ منطقه چه سحرها
درین هوس بشام نرسانیده لیکن بآلودگی خون شفق قبول مزاج پیش قدمان عرصهٔ حیاه و حشمت
نیامده ترنج آفتاب حنای دستبوسی رنگها باخته امّا از صفرا سرشتی بمذاق اعتدال اتفاق آب حیات
حلاوتکده شیرین بیانی نتوانست رسید اینجا گوی بهی نصیب تر از سیب زنخدان پسته دهانان
و تسمهٔ نازک قماش تر از رگ جان باید لا ادری ادب گذار جادهٔ مبارکباد و تسلیمات بجا آرد
پایهٔ عقیدت مواد با قلّت اسباب استعداد و عدم استطاعت خط و سواد بکدام دستیاری
چند فقرهٔ تهنیت تقریب دلچسپ خاطر فریب بر عرصهٔ تحریر کشیده سرخروئی بزم سخن طرازی تواند شد
مگر ورقی سبز و شاداب تر از برگ پان و مجرهٔ مشکین تر از نرگس آهو چشمان و قلمی خوشنوا تر از منقار
بلبلان دست دهد که بسان بادام دو مغزی بکار برده و پسته مانند چرب زبانی کرده حرفی از لوازم تهنیت
تواند گفت حکیمی که به نشترکاری حکمت بالغه از رگ منلج سنگ خون یاقوت کشیده دوستان این
دولت را شربت حلاوت عمر بجام و دشمنان را دل چون شانهٔ عسل رخنه جای نیش زنبور آلام دارد

	صفت مصور و منجم و غیره و صفت مصور	

ظهوری اگر مشکل بیل بر پشه کشد و پیکر شیر در دیدهٔ مور نگارد بزور قلمش بلی بر گوی بین طوم چوگان

سازد و دیگری باندازه گوی ان گاو آسمان پنجه یازده مفت مالی و بهزاد که با دراک بالش انفعال کشیده اند
اگرچه بروها میساختند نقاشان بالادست بزیر دستیش مینازند و منت برجان نهاده طرح طراحیش
میکشند شه خطا نامشاهدهٔ سیاه قلمش چه رنگ آمیز مهیا فرموده طراوت تصویرش عکس خوبان خوی کرده
در آب گهر شک نشانده نافه بوی نگارده ببوی مشک می شکفند و لاله کاره و رنگ می ورزند بخرده کار
قلم نیز نقش پردازیش وعقل رنگ آمیز صدف وار صورت سازیش طغرا چون اهلال صدف آب حجاب
بستن قلم طراحی پیش گذاشته صورتگر وار آفتاب سوی دم جویش را نزدیک بصدف او داشته روزی
که بقصد زرافشان کاری دو قطعه خویش قلم مو برداشته خورشید بلیجه بر نیلایی خود اپیش دست واگذاشته
آب و رنگ تصویرش اگر بسبزی کاغذ گرده می پرداخت تا نگی آن کاغذ خاکه انگشت را خاکه فیروزه میساخت
ندروی که در وقت طراحی نهال نگارش آن قلم بصدف در آرد پیش از صورت یافتن پر و بال برنگ پرواز
درروی هوا درآرد کبکی که از سحر یک همای قلمش بکوه دامن تصویر نشسته است یک صحرا خنده را از فیض
رقمش کرده نیم قهقهه خویش یافته است نقاشی که کلیسر سوزن سحر بنای طرح اوکف کشاده نانش از رنگ
این فن چون کاغذ چربه در روغن افتاده اگر شبیه مقوای بوعلی را کشیده برنگ خواجه سرای حضور وانا
خدمت گردیده طاهر نصیر آبادی نقاشی که از مردمک دیدهٔ غزالان سیاهیش روا و از گونه رنگ
لاله رخان سرخیش سرخ عنایت الله مصوری سحرکار جادو قلم صورت ربع مسکون و اشکال کوه و هامون
بر برگ سمن چنان نقش بستی که بیک نظر از معاینه اش بی رنج تردد سیر هفت اقلیم رونمودی و تماشای
حسن و قبح بلاد و آبادی و خرابی جهان چون خیال در آئینه مشاهده شدی و در پوست بسته مجلس پیکار
و هیکل بیابان کوه تمثال و لشکری گران و انبوه مبارزان و صفوف گردان در وسعت میدان بائینی
ظاهر ساختی که تهمتن در رستم دلان و حمله دلاوران بر یکدیگر و تفرقه شجاع از جبان بیننده را بعاء العین در نظر
جلوه گر دی زمانه در زیر این نیلی سائبان زرنگار چنان جادو قلم سحر نگار ندیده تصور و چشم خیال ندیده
و روزگار کهن سال بدین نمط صندل گون چون او استاد چابک دست معجز نگار نه شنیده از اعجاز
خامهٔ ندرت طرازش طائر تصویر چون مرغ چمن مستعد صفیر بودی و به یاوری قلم سحر پردازش پیکر تحریر
برنگ ریاحین بانشو و نما بر آمدی حیف که تکلف اگر یائی از رنگ نگاره بصفحه هستی نقش وجود داشتی
برگرد هر نقطه نوک ریزه خامهٔ آن جادو آفرین سحرکار نگار دوار بپای سر چرخ زدی

صفت تصویر

میرزا خلیل صورتی بکمال خوبی کشیده و جمالی که هیچکس آنرا ندیده گویی مصور چین نقش را بنوک قلم
مژگان آهوی چین نگاشته و گرده آن چشم را از حلقه چشم آهوی مشکین برداشته غنچه دهنش گویی بسته تر
از قلم مو شاخ گلش برجسته تر از قلم عنبر بو بمشق پوست آهوی چین پیراهنش پوست آهوی چین در
پوست نگنجیده و بذوق کاغذ و پوشیده اش مجنون پوست پوش پیراهن طاقت بر تن [illegible]
چشم تماشائی چون دیده تصویر محو تماشایش و دیده نظارگی مانند صورت [illegible] رنگ حیران [illegible]

صفت مرقع

داراب جویا این نگارستانیست که از سطور خط پیچان تصاویر نقش گیسوهای عنبرین [illegible]
فروگذاشته و کارنامه ایست که خورشید مبین از بالای نور شمسه سر لوحش علم تماشا بر ساحت چرخ
چارمین برافراشته هر ورق ازنهایت صفای حسن خط و حسن صفای تصاویر مرآتیست [illegible]
ومعنی پیرایا چون گلبرگ رعنا از تصویر گلش گلرخان و اشعار عاشقانه دردمندان آئینه ورو [illegible]
بهار و خزان نما گلهای تصویریش چون عارض صبوحی کشان از صافی لعلی آب و رنگ کار برافروختن
و صورتهای لب فروبسته اش چون دیباچه نویسان مرقع خیال در فکر معنی اندوختن مداد خطوطش
از نفس سوخته سالکان طریقت سامان یافته و قماش اوراقش را انامل قدرت تار و پود صورت
و معنی در هم بافته نقاش قدرت جهت سبزی شاخ و برگ تصویریش زنگ از دلها برده و غنچه لب
گلرخان از رشک رنگ لعلی که درین نگارخانه بکار رفته چه خونها که نخورده صورت معنی پشت گرمی
هم زینت بخش اوراق نگارینش و همین جلد برنگ لوح ساده نقاشان خطا از صفحات کارنامه صورتها
چین فیض اندوز صفحات رنگینیش نثار تماشائیان از سیر صورت و معنی قطعاتش دو بالا و دماغ
خوردگان از کیفیت تماشای پیاله تصویریش رسا خیال تصویراتش در خاطر روشن ضمیران چون عکس
در آئینه دلنشین و مرغان علی الاجنحه گلزار بهشت از سیر اوراق نگارینش سراغ دیده گریبان [illegible]
رحمن الخالقین هزار دستان با آن طلاقت لسان پیش زبان نگاه تصاویریش لال و لب [illegible]
باسرگوشی تصویراتش از مقوله مقال شمیم بهاری در جست و جوی گلبرگ تصویریش از نفس گداختگان
عبیر منیر از شرم تور شمسه رنگینش و زمره رنگ باختگان محمد عابد هر رقعه از آن دفتری از معرفت گشا

۵۱ گرده بفتح اول خاک نقاشان باشد و آن چنان باشد که صورتی که بر چیزی بستن آید بر کاغذی سوزن زده طرح کرده خاک انداخته تا از آن طرح و نقش بجای دیگر نشیند و آن کاغذ سوزن زده را نیز گرده گویند ۱۲
۵۲ چرم بر روزن چرب کاغذ باشد [illegible] نقاشان و مصوران [illegible]
[illegible]

وصورتها چون اصحاب مرقع مهر خاموشی برلب نهاده ودر خطش جمال صورت بکمال ودر صورتش کمال معنی
حسن وجمال آفتاب جلکار از حسرت نمونهش سوزان وآسمان نقاش در خیال تصویرش سرگردان طرفه
از حسن صورت او نظر را سرمایهٔ حیرت وسودا دیبا بی از جمال خطش فکر را سلسلهٔ دانش بر پا نازکیهای
حروف آن موشکافی باریک بینان می افزاید وتیز بیهای قلم در ان انگشت خرده گیران قلم می نماید مژده
خطش بمذاق جهان صاحب نظران سازد ومغز قلمش مفرح روح نهر پیشگان اولی الابصار حرکات
قلمی آن در نقطه از دو امان معنی نهانی کشاده وپختگی ومتانت خطی آن نقش سبکی بر کسوت معانی نهاده
حالت خط چه توان گفت که خوش رنگی خط چه خوش نگارنده اش از عجیب بری خضر اگر در وادی ظلمات
پی بآب حیوان برده خضر قلم از ظلمات او آب زلال زندگانی روان کرده روضه ایست مصفا وحدیقه
ایست مطرا

صفت پنجم

طغرا حیثم خامه تحریرش بر نظارت نحس سعادات تواند گسیخت ونور صفحه تقریرش بر تحت الشعاع صفوف
خروج الشعاع تواند بخت اختر شناسان سپهر فطرت عالی ودقیقه سنجان اوج بلند خیالی برای اتصالات
کلی الفاظ ومعانی واختیارات کواکب روشن بیانی اصطرلاب سینه را بهندسه دانش وکرهٔ دماغ را
بهیآت بینش مرتب ومکمل داشته شیخ محمد صالح منجمی صاحب قدرت ومهارت کلی که در دقائق
ابواب وحقائق این فن درجهٔ علیا ویدطولی داشته واصابهٔ سهم الغیب طالعش در هر باب بهدف
صواب شهرت تمام گرفته مخلص منجمان از حرکات فلکی واقف کار ودر فرشناسان آثار سعد ونحس
ثوابت وسیار فطرت بلندان آگاه از حکمت سیر ودور بروج وانجم غواصان این بحر ناپیدا کنار
روز وشب در تلاطم

صفت تقویم

طغرا بدلالت رقمش کواکب سبعه از خانهٔ اثر وبال روگردانیده وبهدایت قلمش بروج اثنا عشر
از منزل بدی حال پهلو دزدیده بیمنت ارقامش ساعت بساعت قمر تزاید روشنی دیده وبهر کسته
احکامش دقیقه بدقیقه شمس تضاعف پرتو رسیده سفیدی کاغذش برقع سیاهی خسوف پرده خسته
وسر خطش ابر تیره فام را شفقی ساخته خطوطش اوتار کمان های زر وبند بیست که در قبضهٔ اقتدار
سهامش تیرهای ترکش دشمن کشی چون شهاب ثاقب هنگام کارزار

بجای زده آتی ست که بدان اوقات روز وشب از ارتفاع کواکب حرکات فلکی معلوم شود واین لفظ یونانیست ... ۱۲

صفت اصطرلاب

وحید اصطرلابی که بجادوگری اندیشه دقت پیشه افلاک کلیه و جزیه و کواکب ثابته و سیاره را با تمامی عروض و اطوال و همگی تقاویم و احوال در مقدار کف دستی مدرج گردانیده الحق ازین آلت صنعت الساعت مانند آفتاب و ماه ارتفاع شموس مضیه بفکر و اضعان آن مفهوم و علو مدارج دریافت شان معلوم میگردد

صفت کاغذ فروش

طغرا کاغذ فروش در سر چارسو کاغذهای الوان رامی شمرد ناگاه از یک طرف بساط او کاغذ سفید صبح را برباد برد

صفت ابری ساز

طغرا معنی گلستان بر کاغذ صورت دادن اختراع آن نادرالزمان ست وبرای بی برگان لاله زار وماندن ابداع آن بی نظیر دوران کدام رنگ ست که در کارخانه او وداد فروغ نداده وازانجه در خم صباغ الارض بود بهتر نفتیاده کبودی سوسن و سرخی گل بهم کوبند صفای دیگر ست و زردی صد برگ و سبزی سنبل از هم بسرشتند جلای دیگر طرف رنگ سائی را شمار از حد بیرون و کلاسه رنگ فشانی را حساب از مرتبه افزون زمین از کاسها بچشمه آفتاب گوناگون رسیده و بهوا از جامه های رگ سحاب رنگارنگ گردیده هر جا بوی ابری ساختن او بر آید نقاش بهار برنگ سائیدن در آید قلمش از سیه تدرو جنت اعلی ست و قالبش از چوب درخت طوبی بالا حلیه اش از دانه خال حوران و شانه اش از آبنوس طره غلمان و سنگگاه مهرش بپایه ئیست که لاجورد فلک را نتواند سائید و طلای آفتاب را نتواند مالید طرح خاک چمین را بر آب جلبه می نگارد و گلستان بر قالب زدن را ابری سازی می شمارد

صفت سیاهی ساز

طغرا سیاهی ساز مهر والائی رقم مداد از دوده چراغ کواکب ساخت لهذا بوقت صاف کردن یک قلم دردش را در شیشه فلک انداخت

صفت صحاف

طغرا صحاف از بسیاری شغل در بازار کمتر در کارخانه خود می نشست وگرنه بجهت قدرت نمائی کار جلدی بر مجموعه فلک می بست مخلص مخطط پسران صحاف را مرقع بهار و مصحف گل چیده بدکان

صفت کاغذی

طغرا مقراضش اگر به بریدن خط دلبران کمر می بست قطعه حسن خیابانچه مثابه ایست دلخواه تر از بین بر گریهی می نشست هر که باغچه کاغذیش را دید دست گلش از باغبان بکشید

صفت خرده فروش

طغرا خرده فروش در خور وسعت دکان این بازار اسباب نپذیرفت و گرنه چرخ را با جمیع اختران مشت سنگریزه ببساط خود میگذاشت میرزا صادق دست غیب در بازار خرده فروشان که آئینه خانه مشهورست دلدار لاله عذار چون ماه و آفتاب با آئینه داری و مانند گل نسرین بخرده فروشی مشغولست که از گل رخسار و عقیق آبدارش بازار دلها پر ست و از تمثال جمالش جهانی از ساغر آئینه مست باده ناز و خلقی مانند آئینه بصورت پرستی ممتاز دران بحر حیرت بسیار کشتی امید دلها بگل نشسته و بسی حباب دل در موجه ناز شکسته مناسب جمال دیده درخواست که چشم پوشیده ازان منزل پرخطر عبور نماید که هر که در طلسم آئینه او افتاد چون سیماب روی آرام ندید و هر که دل بسته آن بازار شد پیوسته در آزار ماند دلها بتمثال آن دلدار چون مردم دیده خانه از آئینه ساخته یا بخرام خوبان حسن پری در شیشه کرده آئینه ها از عکس رویش شیشه های مل و سبدهای گل بازار را آئین بسته بلبل مشربان را آئینه پرست و طوطی فشان را آئینه مست کرده از خیال آن جمال سینه ها چون حلقه زلف مجمع پریشانی و دیده ها مانند صفحه آئینه کارگاه حیرانی گشته

صفت حداد

اعجاز خسروی خواجه داود آهنگر گوئی سوره حدید در شان او فرود آمده خدایش کرامت احیا و اماتت بخشیده است و اگر این را ایهام منکر شوند نگاه باید کرد که حبشی چند درم خریده دارد که هر بار شان میکشد و زنده میکند و این عجب تر که آب که مایه حیات ست بالسان میکشد و آتش که کشنده است بر السان میزباند شمشیری میسازد و چون برگ بید کلی آسیب باد بلرزد و آب از سردی آهن گردد آهنگرها از گرمی آهن را آب میگردانند میرزا بیدل تا فتگیهای کوره دل گرمی سیاهی از زغال مزاجهای افسرده می زدود و تا تاثیر سوهان اخلاق ناهمواری از طبعهای درشت می ربود و صدمات تنگ او ز بیچ گرانی از مغز خوابناکان بسان غفلت بر میداشت دگر دشنهای فسان درد زمین گاهی کسب

ای آهن ناکاره یا مردم غافل

اثر گندمی نمیگذاشت گرم جوشیهای دستیاری اتفاق دکان هزار شعله دود بر هم می چید و گران سنگیهای
ترازوی عدل بر صدر بردباری و وقار سندان می چربید

صفت نجار

طغرا نجار وقت تراش هر پیشه در آسمان دسته تیشه هلال را شکسته یافت از بسیاری کار سر و سامان دکان
بساختن آن نتوانست شتافت عنایت الله نجاری در فن خود استاد و در پیشه نجاری سراپا
استعداد تیشه اش کار قلم مانی کند و تراشه اش بر تبان آذری طعنه زند از چوب آنچنان لعبت شیرین
تراشد که شاهدان خلخ لبان فریاد گوهر جان نثارش کنند و بدانگونه قصر دلنواز بسازد که ساکنان
قصور جنت از بهر طوافش بسر شتابند چوب را از رنده صیقلی نسبت بدان مرتبه صفای مجمل بخشد
که طوطیان شکرخای خرد زبان تحسین کشایند و کارهای بالا دست او آنهم که دست فکر هیچ مهندس
بدو نرسد خدایت الفتوح درودگران سلب دست آهن آبدار را تیز کردند و در حق چوب خسته
و شکسته نیش نهانی میزدند زخم زبان تیشه تراشش پیدا می آوردند

صفت سنگتراش

منیر سنگتراشان هند که در صنعت خارا فرهاد در ابی سنگ گردانند تیشه بر دوشته روی خاره را بلطافت
اطلس میکردند که اگر هم بر روی بگذرد بلغزد طاهر نصیر آبادی فن سنگتراشی را بجائی رسانیده بود
که هنگام خرده کاری در نقطه موهوم نقوش عالم امکان را می نگاشت و بوقت شیرین کاری فرهاد
در ملاحظه هنرش مانند تیشه انگشت تحیر در دهان داشت

صفت معمار

خدایت الفتوح معمارانی که نعمان منذر را در ترتیب عمارت بی سنگ پنداردند سنگ را با سنگ هنجاری
می پیوستند که اندیشه هیچ راقمی در ان درزهای نهانی نگنجد

صفت کمانگر

طغرا کمانگر اگر چون سر رشته بکار نمی چسپید کمان شهر شاخ فلک را تبه ساز آن کهکشان که میدید
اعجاز خسروی سعید کمانگر که از سرش پایی لمان بسیار از آن سعادتی دارد که آن را جز
مشتری فلک خریداری نتوان کرد زیرا که دو خانه او در بلندی از قوس و حوت حکایت میکنند

الحال چند کرده در پریشان
[illegible]

صفت چاقوگر

طغرا چاقوگر بزور باد و هوا اتفاق را خلق شفق را تا بیشه نگشت بدست دو آفاق قوس را چله تیراندازی ندید

صفت تیرگر

طغرا تیرگر چون در کارخانه خویش بانواع و اقسام تیر پرداخت تیر شهاب را از نیاقابلی کیش چون تیر خاکی بصحرا انداخت فتاحی سین سهام شست است و الف او در میان هم یعنی سهام شست اهتمام بصیبا جمیع مرام میکشاید اعجاز خسروی تیرگر با تیری طیار زد که ده پرواز رایگی میکند و ده منزل راسیکی

صفت زره باف

طغرا زره باف از عالم حضرت داود در صنعت مرتبه اعلی پذیرفت زره چرخ که تیره ترست از دود بزره روشن او که برابر میگفت اعجاز خسروی دم گیرای آن زره گر همه را معلوم ست که پولاد را نرم گرداند در صنعت خود لاف کرامت بجدید میزند و میگوید که آهن بدست من آب ست و بیت من در ساختن زره از باد روان تر چنانکه درین صنعت بر آب روان رقم به قدر توانم نگاشت

صفت سپر دوز

طغرا سپر دوز از تار مدارات انجم سپر باغبان مستحکم ندوخت که سایه اش را از قالی بقیمت سپر گرگ نتواند فروخت

صفت تیغ ساز

طغرا تیغ ساز روزیکه بدکان شتافت آفتاب مهر تیغ به پایش افتاد بسکه بازار صنعر را گرم یافت تیغ را خنک نکرده بدست او داد

صفت صیقلگر

طغرا صیقلگر افراز خود را آراست که آئینه شب را روشن باید کرد اگر خاکستر نمیخواست فلک را بدامن خاکستر چه کار بود

صفت بیطار

طغرا بیطار این مقام سیاه ابلق ایام را بدعمل شناخت و گرنه بحکمت خورانیدن گیاه

۵۵ ای سایه اش چنان قائم می ماند کران سایه را هم بقیمت نمیتوان است فروخت ۱۲
۵۶ نام مهاوزی که بهندی گینده گویند ۱۲
۵۷ ای بسیار گرانی قیمت واپس کرد ۱۲

همسر فیل سپهرش میساخت

صفت سراج

طغرا سراج اگر از روی استقبال در بازار اردوی نشست بجهت اسپ ایام بر زین هلال از تسمه شهاب دوال رکاب می بست

صفت تکلتو دوز

طغرا تکلتو دوز کار خویش را چسبان بر طاق بلند گردون نگذاشتی که مهر دوختن تکلتو دوزدکان مصالحی غیر پیچ نداشتی

صفت نعلبند

طغرا نعلبند پای اسپان چرخ نورد چون بوج چکش زدن نعل رسید دستش از راه کوفتن آهن شرر گرم ردیف پیشانی اختران گردید

صفت شماعی

طغرا شماعی چون در شام این راه شمعی را بستری خود می نمود از رشک چون پیه چراغ ماه شمع کافوری صبح در گداز بود

صفت شیشه ساز

طغرا شیشه ساز را بسکه از فراخی دست هردم سنگ مینا بکوره می افتاد اگر شیشه چرخ بسنگ او می شکست از دکان عوضش میتوانست داد

صفت کواز

طغرا کواز در سرزمین هنر اگر بساط کوزه و سبوی می چید آبکش محلات قضا و قدر سبوی فلک را از پیش که میخرید

صفت خفاف

طغرا خفاف روزی که بطاقهای دکان کفش خوش رخت الوان میگذاشت دوشاخه را از نزدیک سرطان مهر و مهر چیدن کفشها بر دوشت اعجاز خسروی فلان موزه دوز نحتیان را چنان ... دلش میگوید ... از دیدن آن بلغزد

صفت کفش دوز

طغرا کفش دوز را از پاکیزگی هنر مصالح آب نه کشیده بخاطر نه گذشت والا بهر کفش مردم طغره کمیختهای سبز افلاک صرف میگشت اعجاز خسروی کفشی که فلان کفش دوز میدوزد از بس زیبائی ثابت است که بر دست کرده دارند نه در پا کنند

صفت دباغ

طغرا دباغ از نهایت شعبده کاری اگر پوست دائرهٔ چرخ میدوید در کف سازنده روزگار خامش بقام پختگی میرسید

صفت قمار

ابواب الجنان قمار شغل کودک مزاجان بی دقایست و منصوبه پیچش تیغی ابلیس تمه کار بساط دین و دل بازی ناکسان بست و ششدر مهره دلهای بوالهوسان فتاحی قمار ارقم ست سر و گردن به دنبال نهاده

صفت قمارباز

اعجاز خسروی مقامر را امید چه توان گفت زیرا که حاجت از دو کعبه ... از کعبتین

صفت تخته نرد

طغرا تخته نرد دو رو دستی ست که از آن چون مهره بگوجه ... توان باز داشت ملا منیر
تخته نرد از عود قماری بود و کعبتین از کعب غزال تاتاری

صفت نردباز

اعجاز خسروی نردبازی کعبتین دار دبیرین شعبده بسیار نشاطیده بلکه کعبتین با همه زبردستی بزیر دست او تن درداده همه جا بازنده فرمان بردار کعبتین باشد او کعبتین را چنان زیر دست آورده که بر دیده غلطان و دوان فرمان برداری او میکند شیر آن فارزه روزگار که حریف را چون خال زیاد موجود نمیدانست هر ساعت بسر طاس هزار داو میبرد و مهره امید لعب سازان را ششدری می انداخت مهر منصوبه بازی طویل هزاران خانه گیر را کوتاه میگردانید و مایه لعب را از یاد می ساخت

صفت شطرنج

طغرا بساط شطرنج خواص بیره ایست که دران چون شاه خانهای اسپ و فیل توان داشت

صفت شطرنجی

واضح لمه کرخ بشطرنج بازی آورده بطرحهای دلنشین برخورده وبمنصوبهای لاالم آرام ازدل خاطر وغمائب برده منیر خورن شاه رخ در شطرنج می آورد واسپ اندیشه را بر نطع تفکر میراند وربازی غائبانه بنوعی حاضر میگشت که هیچ یکی را چه صغیر وچه کبیر با و یارای لعب نمی ماند شاهانرا ببازی شه مات ساخت هیچ شطرنجی با و ببساط شطرنج نمیتوانست انداخت چندین منصوبه دلارام می انگیخت وآبروی امیلاج میریخت طهوری چون آئین کشورکشایان ست در بزم مشق رزم کردن وچتر ایشان را به پیش بینی پس نشاندن ودو غمازان را دو اسپه بپای پیلیات دوانیدن ودر علاج فرزین نهادن شه را رستی نهادن وازتدبیر عراقی عربده جویان عاری نمودن طبع همایون را ازگستردن بساط شطرنج انبساطی تمام ست رساله که در منصوبه شطرنج رقم زده کلک اقدس گردیده حقیقت حال ازان معلوم می شود درو دیر بینانی که پی اینکار گرفته اند هزار وصد وچهل وشش ازده یا دوازده بازی نه دیده اند ودر رساله مذکور منصوبه ست که سی بازی وچهل بازی از روی هم گرچیده شده است اگرچه حافظه خلق را تاب نه داشت آن بوده وازسنگینی شمار دوش از ته بار نه دیدی چه جای زفاین عشرات که نقد خرد را کش باخته بالیف درین معامله بکار رفته

صفت چوپر بازی

آئین اکبری حضرت شاهنشاهی بساط چوپر بازی را انقلاب حسن معنوی گردانیده معرکه نشاط را گرم ساخته آئین های خاص درین بازی که صد حکمت ودر ضمن آن مندرج ست انتظام فرموده جمعی از ملازمان عتبهٔ اقبال را پیوسته برای این کار حاضر میداشتند اگرچه بظاهر بازار بازی گرم بود اما در معنی عیار مردم گرفته میشد

صفت گنجفه

طغرا اصلاً شمار گنجفه از هجوم حصل ورقها را چنان نینداخت که به نهر شش توان رسید

ابواب الجنان اوراق گنجفه افراد دفتر سیاه روئی ست

صفت میخانه وقهوه خانه وغیره ، صفت میخانه

طغرا درگاه پیر مغان بمرتبه عریض نگشته که سقای سحاب در آب پاشی دریای عمان را خالی نکند

داستان میخانه بدرجه طویل نشده که فراش آفتاب در خاکروبی جاروب شعاع را درهم نه شکنند
راقمی که مدارش همه جا بر شکسته نویسی گذشته است در تحریر وصف این بنا بدرستی خط مشق گشته است
معمار کارخانهٔ فلک دانسته که این قصر محتاج ستون نخواهد گردید و گرنه بارهٔ بال ملائک در خشت سده
و طوبی را در باغ قدس می برید معمار کاخ آسمان که بنای کبار را بر طاق بلند گذاشته سجدت ایوان کهکشان
طرح از روی این عمارت برداشته و غدغه ناک حوادث را چون دست پناه طلبی بر رش رسیده از حلقهٔ
صدای محرر دیوان آشنا شنیده چون کتابه نه تیش طلای وصف رواق نشینان در دوات ...
تحریر ... همه ... با طلوع ... یاقوت انگیخته نقاش معنی رقمش را پایه زور قلمی وسعت نداده
که اگر نم شراب دیوارش نشت کند تصویر نتوانست استاد چرخ بشاهت خم باده فیضرسان خلق
و قمر بشاکلت قدح لبریز نوربخش ده و شبهه ناهید بذوق دختر رز بر پردهٔ چنگ لب نگار ساخته عطارد
بشوق ... بزلف سازی سطر نامه پرداخته مریخ از نکهت شرابش علم تسخیر گیری بشیشهٔ فلک و خورشید
از رایحهٔ کبابش دلیر ... تیغ کشی نگاه و سماء سمک زحل بیک رنگی دربانش سیه مست رفعت گردیده مشتری
بیک جهتی مغانش باوج نشار سعادت رسیده واعظ منحرف طبع که استقامت راه میکده را از خلق
نهفته مشار الیه نا ... صراط مستقیم باسجه طریق تواند گفت کاخی که دریا ها را امکان تواند شد میخانه است
و ظرفی که چشمها را محل تواند گشت پیمانه است اگر درین مصطبه شکستگی بمینا رسیده درستی از دار السما تو
انفطرت هویدا گردیده چون از خمی اقرابه شراب روان گشته دو شمس تجری لمستقر لها بخاطر گذشته چشم صراحی بهر دست میفروش
که بپای هیچ اش کی رساند و گوش پیاله بر آواز باده نوش که بسر مشربه اش کی خواند عطسهٔ شیشه را نشار صدای سلسبیل صحیفه
ملک را مژده نوای جبرئیل تنها اکنون که نسیم اندیشه را بگلستان میخانه گذر افتاد و خامه را از آشنائی جام با قلم نرگس
هم چشمی روداده بری میخانه که ساقیانش مینای شکست خاطر را بر طاق نسیان نهاده اند و بطها از موج
شراب در پرواز بیخودی بال کشاده از غیرت شرنگ باده لاله نیرنگ خورده و از صدای بلبله بلبل راه
آهنگ برده باین نسبت که صراحی مدام در سجود است میخانه را مسجد حرام گفتن محمود است بطها هر بنیان
باین دلیل که ساقیانش باده در مینا میکنند پری در شیشه کردن کاریست آسان بی تکلف تنگ گل
پیمانه در دست غنچهٔ مینا در بغل را اگر سیر محله اش روده معنی و کاس من ما معین جو حور عین ... فهمیده
بی تصنع مجنون لیلی نگاه خیمه نشین مژگان که نکهت زلف نازنینان نازپیمانش را سلسله جنبان

محبت داند مفسر کریمه فجعلنا له ابکاراً عرباً اترابا میتواند گردید حقا که زلف محبوبانش را با سنبل تر سنجیدن
کمال پریشانی دماغیست و با وجود آن شیرین لبان شورانگیز بوصف تنگ شکر لب گشادن
نهایت آشفتگی

صفت قهوه خانه

محمد صادق دست غیب درین شانه طراز یعنی قهوه خانه ساز که ... بهاران پروانه ... و مجمع شمع عارضان شکر لب ست طرفه هنگامه عجب تماشاییست ... و مطربان بترانهای شیرین بزم آرا و طرب افزا گشته ... و شمشاد قامت و گل رخسار و یاسمین جبین و نسرین بناگوش ... کام تمنا هر طرف از شوق موی میان زرین کمری مانند شانه ... حسرت ... در هر گوشه بآرزوی شمع رخساری چون پروانه صد دل سوخته برخاک نیاز افتاده ... شیرین خدیعطر ... رقص ... ربای ...

صفت دزد

ظهیرای تفرشی شب گردی از تارک تنگ ... روی گرد ... دزدی فتنه انگیز خونریز که مریخ خنجر گذار از خانه گسسته ... تیغ جان شکارش سپر ترکش ... روشنیدی ... عیاری ... شب ... و دست ... خورشید را ... شام دلالت کرده سکندر اندیشه ... ظلمت حسرت نموده و بهرام عقل را بهوس آهوی گور حیرت افگنده تیغ ... دزدی ... استاد و در هنر طرازی پر استعداد طلای خورشید گرفتم ... سپهر می رباید و لعل ... از آنکه بشمیه معدن رسد از صلب آفتاب همی دزدید و گوهر را که هنوز ... بطن صدف ... از پشت نیسان می برد ماهی سپهر را از بحر اخضر بشست میگرفت عیاری که بکاخ سپهر ... مردبان ... و از کیسه گردون کاسه باز درست مهر برد

صفت زندان

ظهیرای تفرشی چه خانه شهادتگاه ... آشنا ... چون ... ریحان

یک الفت سنگین سقف و دیوارش چون داغ دل دوران از وطن رنگین نگارین خانه از هلیله و فرخ
تاریکتر بقعر زمین فرو برده و چاهی از درک اسفل عمیق‌تر در میانه کنده گفتی مگر زهره خاک ست از هول
گداخته یا دل مهربان مادر زمین ست در مصیبت جگرگوشگان سوراخ گشته شیخ عنایت الله
مکانی چون دل زندانی تنگ و ز ور مظلوم تاریک مجاورانش را بسان اصحاب جهنم برپا و گردن با زنگ
آهنی پیچیده و ساکنانش چون گل شمع غیر سوختن و سر بر تیغ سپردن چشم بهی از بهاره [illegible] ندیده
شیخ ابوالفضل در آئین سلطنت و قانون نصفت زندان را از آن جهت مستحسن داشته اند که عیار
شورش‌جویان فتنه انگیز گرفته شود چه آدمی که طلسمی ست بدیع نما و معمائیست بس مشکل کشا بیک ناخوشی که
از و بظهور آید بعدم خانه نباید فرستاد که این بنای عالی نهاد چه بدست قدرت ایزدی تعمیر یافته بنا بر آن
دانش پیشه های انتقام بخش در انهدام و انعدام این کاخ والا اساس سرعت مستحسن نداشته اند

بیان دریا و غیره صفت دریا

طغرا کتاب را تا چشم بروی افتاده از رقص نشسته و حباب روزیکه پا در بحر هستی نهاده عهد بسر تا بر
بهوای او بسته از چشم ماهیان همیشه در میان آبش چراغان دارد صدفها در کنارش صد هزار دامن صبح
نمایان غواصان نفسها بحباب زده اند تا سر از پایانش بر آورده اند و شناوران دست ها از جان شسته اند
تا بسر خانه حبابش پیوسته اگر شور بختی با آبش در آید در نظر با شیرین نماید هر که دم را غنیمت شمرده
دمی از این آب خورده که هیئت رقاصی حباب بنظر می آید و صفا بمرتبه که لذت گوارائی آب مینا باید از سیری
آبش ماهی بر آتش بریانی دیده و از خنکی هوایش مرغابی بر سیخ کبابی پریده بطغیان رطوبتش برجی
فلک آبی و بجولان موج جنبش ثوابت آسمان در بیتابی تلخ بیانی که از این آب خورده بشیرینی کلام بی برود
بی جوهری که درین آب در آمده صاحب جوهر بر آمده امانی سبزواری کف دریا بر شاخسار امواج
برنگ شگوفه گل کرده آب از غایت صفا آئینه دار شفق گشته حبابش در رنگینی از گلهای دیده از گلها
و لاله های آتشین برخسار آب و تاب برده حلقه گرداب چون ساغر نرگس بیهوشی طراز و سلسله امواج برنگ
زلف مهوشان دراز میرزا بیدل به تعمق اندیشی ظرف قطره اش کشتی هوس گردابی بطوفان خیالی
شکوه جوش خانه اندیشه سیلابی تصور صافیهای آئینه آبش دست از سلامت شستن و تخیل [illegible]
کفش حاصل سراغ عافیت جستن گردن افراز مشاهده اوجش نشاء عالی فطرتی سرنگون تلاش حضیض ش

۵۲ ای دم شان بسته شده یعنی مونگی لگی ۱۲

۵۳ ای بروج دوازده سه خاکی و سه آبی و سه آتشی و سه بادی اند ۱۲

۵۴ ای بوجه بلندی آبش باعث ترقی علوی همت ست ۱۲

۵۵ ای اگر کسی اراده دریافت عمقش سازد بسبب عدم دریافت دون همتی خواهد شد ۱۲

نزول مایه دمن جمن اند خنک حباب چون آفتاب ساغر باز تکلیف غواصیهای عالم آب و آثار گرد ساحل چون لب تشنه
طبع عشاق سراب مطلبهای نایاب محمد صالح دریای مانند عروسان بصد حسن ابر رفتار آمده و موجش بکردار طره
خوبان دامی برای صید دلها پهن کرده زلال روح افزایش مانند عین الحیات خضر بجان نوازی دم تشنگان
و آب صفوت ناکش چون رحمت الهی سازگار مزاج جهان هنگام تحریک امواج گوئی از یک بحر ابر آن مصرع
پیچیده در پیچ آمده و حبابش که مصرع موج را نقطه انتخاب ست معنی سر بسته به ارباب سخن نشان می دهد
بنام ایزد رودی که گنگ هندوی او سرو و جیحون چون جاریه او و شاید فرات کشته او ست و زنده رود
مرده او و دجله بر طاق ابروی موجش پیمانه تا خط بغداد کشیده و جیحون از شوق آبرویش هر سو قطره زن
گردیده حبابش مهر بجا آب می نهد و موجش پهلو بر چشمه آفتاب میزند آب حیات از آن در سیاهی نشسته
که پیش او سفید نتواند گشت و آب گوهر از آن خشک بر جا مانده که نزد او روان نمیتواند گشت سخن فیض
آشنایان از شرمش تر گشته و رود و ساز نغمه سرایان از رشکش خشک گردیده چون آبش کف بر کف
میزند حباب در چرخ می آید و چون حبابش کاسه طنبور میسازد آب زهره شنیدن آید رند مشربش میگویم
بدان معنی که چندین جاریه در کنار دارد و صوفی منشش میخوانم ازین هم که با کدامنی شعار او ست
آشنای عالم آبست و طبع مستان ازو کامیاب

صفت کشتی

انوار سهیلی خانه چوبینی که سقف در زیر دارد و ستون بر زبر ابر و بخشش رسا زورقی که اگر ماه نو را
باو تشبیه دهند کشتیش گردابی و چه گرد و جنیبا با نه چندان چرخ زند که چون شعله جواله هلالش لباس
بدر پوشد دریا الفت سفینه از طرز خرامش مانند حباب همیشه بر روی بحر مقامش سفینه ایست مشتمل بر
ابیات عالی صاحب زبانی ست تخلصش زلالی کمانیست بی زه در کار تیرش فارغ از پر و سوفار تیر از کمان
می پرد این کمانیست تیر را با خود می برد ابروئیست چون نگاه میرود ناوکیست چون تیر میدود بر جبین دریا
قشقه خوشنما از عکس رنگ آمیزیهای بهار فریبش چشم حباب نگارخانه چین ست و بر شکل قامتش
قوس قزح در غرفت شفق نشین علو همتش از دریا لب تر نمیسازد با خشک مزاجان طرح الفت نمی اندازد

بیان تبخانه وغیره ۰ صفت تبخانه

مؤلف تبخانه نگارین صنمخانه رنگین رشک بر تبخانه چین تبانش سنگین دل و دلربا ساکنانش یزدان

سلطه ای حبابی که چون آفتاب ست اشاره میکند که در عالم آب بغیر شراب غوصی ماید کرد ۱۲
ای لب به لب رطوبت آب گرد ساحل آن نایاب ست چنانکه تسلی طبع عشاق و آب در سراب نایاب ۱۲
جاریه یعنی کنیزک و کشتی ۱۲
ای برآب لب روانی آب ۱۲

زهره نوازِ قاصانش پرده دزنا امید از گردش چشم حلقه کُن بام امید

صفت بتان

ملا منیر زیبا پیکران شگرف از سنگ تراشیده که هر یکی خود را بلورین ساعدی تراشیده و چندین صورت دلکش که هر یکی خود را رعنا صنمی پیکر یمانی اگر آن زیبا صورتان را ببیند از کمال رشک چون صورت سنگ بر بسر میزند اگر کوهکن دران شیرین پیکران بنگرد از فرط خجالت بی سنگ گردد هر صورتی از سنگ مهره ور و از طعن ناتراشیدگی فارغ تر سولعبتی زرین پیکر سراپا نور خاک کف پایش سرمهٔ چشم حورِ شعرخانه جهانگیری اوج حسن سنگین زور آزمای زبردستی عشق چون آرمیده صنمان با تمکین از گران رکابی سنگ و وقار زمین گیر جلوه حسنش سرمشق رعنائی تصویر سرمستی قیامتش با خواب فراموش چشم بیدار دلان باده در جام گران رکابی قعودش از زحل گران تمکین نازمی کشش مدام ++

بیان شکار وغیره + صفت شکار

نواب وحید الزمانی صفحه صحرای شکار لوح تعلیم آموز پادشاهی ست و کیفیت بست و کشاد آن بعنوان جزئی منظور دیدهٔ آگاهی حکم بر اطلاق جوارح شکاری کردن نشانی ست از رها نمودن گرفتاران مبتلا و صید نمودن طیور علامتی از تسخیر سرگشتگان بادیه پیما مؤلف شیر شکاران ملک گیر و صید بندان هفت اقلیم تسخیر که عقاب بلند پرواز همت شان بصید لاغر سلطنت اقلیمی بال همت نگشاید و شاهباز فلک انداز عزیمت شان بشکار مختصر ملکی پرواز نماید شاهین نظرشان به انداز نسر طائر فلکی در جلوهٔ گیرائی باشد و پلنگ شیر جنگ خدنگ شان بعزم شکار آهوی خورشید در قطرهٔ زدن رسائی جز که صید را از مژگان بهم بستن تخیل تسخیر ملکی انگارند و دام در زیر خاک نهفتن را تدبیر برزمین افکندن امداد می شمارند خون کبوتر را باده چون خون کبوتر دانند بفتراک بستن آهو مقدمه بگیر آوردن خصم پندارند چنگال باز در نظرشان شوخ تر از مژگان دلاویز خوبان بود و ناخن شاهین نشاط انگیز تر از هلال عید گلریزان

صفت شکارگاه

تجلی صحرای وسعتش چون حوصله دریا کشان میخانه عرفان بی پایان و درازیش چون رشته عمر ابد با سلسله زمان توامان در جنب امتدادش دریای محیط سواد دیدهٔ مهره و در عرصهٔ انبساطش جهات ستّه

یعنی همواره از مستی قائم بماند ۱۲ … ای امور پادشاهی را از شکار کردن بطریق جزئی میتوان دید ۱۲ … جز که ای حلقهٔ کم مردم برای شکار سازند ۱۲

سیدمین خانه زنبور از جلوه رنگ رونقش گوهر جوین شنید برگداز و از حسن سنگریزه دامانش یاقوت فروشان
را دیده از خون جگر لعل طراز از تشکیک پیچ و تاب راهش طول آمل گسستن درکشاکش و از شوق [illegible]
بگشایش برگ لاله را نعل در آتش پای کبکش از خون طاوس سان بهشت در نگار و شاخ غزالش چون
مژگان [illegible] کرشمه باز از صفای آبهای روان دیده در سیر اطرافش کشودن طلوع صبح را
از شعشع بهجت تماشا نمودن از عکس گلهای الوان غبار از زمینش برخاستن پرواز پر طاووس
در نظر آمدن وحشیان کرشمه پرورش دل تهیدستان را درکمند نگاه کشیده و مرغان نغمه طرازش
[illegible] صبح مرغزاری گل از نزاهت طرف بسته اش
[illegible] سبزه [illegible] خاکش از فیض ابر سیراب [illegible] فضایش از بس شگفتگی
در گشای گل گل بر باغ باغ آبش با حسن شیشه آشنا و خاک عطرش دیده را آب و افزا بادش مشک سا
[illegible] نغمه آورده
و طوطیان [illegible] نوای شکر [illegible] گرده

صفت گلهای صحرا

صحن صحن دشت [illegible] سراسر شگفته از دور کوهی [illegible] آتش در گرفته خیل بی‌پایان و ادگلنار پوشی
داده در هوا بال پرواز کشاده اگر شعله [illegible] بود که در سینه دردمندان
میخلیده [illegible] گلش جگر خون [illegible] دشت که دل سودائیان محبت [illegible] گل سرشت گوئی
رنگهای پریده عشاق است یکجا [illegible] گردیده تا خزانه زر گل که [illegible] از جیب زمین سر کشیده
چمن [illegible] بهار که دست بآرایش زعفران پریشان صحرا گشاده این قطعه دشت [illegible] گلشن
[illegible] سر تا سر زمین [illegible] یک ورق طلا و تمام روی دشت از [illegible]
جواهر خانه یاقوت زرد و کهربا

صفت کوه

خبر ابن الفتوح اسپان پیل هیکل از بس بلندی کوه [illegible] نمودند که گوئی تیغ کوه موریچه گرفته
و شیران کوه پیکر در تنگنای هر غار و مغاره‌های باریک بنظر می آمدند که [illegible] در روزن خانه ذرات هوا
زیر و زبر میگردند هر غار و مغاره‌ای نشیب که [illegible] باهمه لشکر گم گردد که باز نتوان یافت و کوه

مصلحه [illegible] در ابرارش [illegible] ۱۲

[illegible] ۱۲

سجده باشد که کرسی کیکاوس با خمیدان بلندپری هم در برزفتن آن فرو ارشد و که بر تیغ نرسد ملا منیر کوهی
چون اندیشه دوربینان بلند و چون بخت اقبال گزینان اوج پسند پایه افزا دیافته و با قطاب
پایدار شده افتد کمین مکان حاصل او علم شنادن در زلل او سنگ بر شکم بسته و پای در دامن کشیده
از ریاضت خودسمتی گرفته و در عبادت آئین قیام گزیده سنگش دندان کواکب شکسته تیغش دو پیکر را
دو پاره ساخته انجم گوهرهای تیغ او گشته و کهکشان چین دامن او گردیده آفتاب چون باوج رسد
پنجه در دامنش تواند زد و کف الخضیب چون به بلندی گرای او رسد در کمرش تواند کرد و تیغ خورشید از
سنگ او تیز شده و پای چرخ از بالائی او بسنگ آمده منطقه سپهر حلقه در بینی او افگنده و چشمه آفتاب
تیغ او را آب داده بستونی که چرخ بیستون را خجل و شرمسار ساخته گران سنگی که آسمان برین را بی تنگ
گردانیده قلعه او را باوج گرائی سر و کار سپهر زنگاری بر تیغش مشابه زنگار پلنگش بره مرغزار سپهر انجم خود
انگاشته و تیغش دست مغربی آفتاب را در هم وا بر برداشته خیمه که از وبیرون تر او و آسمان جاش می شاید
دلالک که از رو سبه سیاهی ماه داغش مسبز و سرکشیکه از پردلی و پایه جائی پله اش سنگین ست خارا پوشی
کرد نش ازگلگونه لاله رنگین ست انجم آبله های پای ره نوردان اوست و ماه چراغی در دست
شبگردان او اکلیل ماه بر سر دارد و تیغ خورشید در کمر مرغانی که بر قله او آشیان می بندند از خوشه ماه
و خوشه پروین دانه می چینند و پلنگانی که بر فراز او آرام میگیرند با شیر سپهر پنجه می زنند خورشید از خطوط
شعاعی کمند های تابد تا بر اوج قله او بر آید و عرش کرسی را زیر پا می گذارد تا خود را بفراز او رساند
جلاجل طاطبا تیغ کوه قاف قله اش سرکش تر از ترکش کاف کهکشان ست و شنه خار خدنگ مش
مانند تیر شهاب بر روی آسمان بلند دویده و برق تیغ آتش آمیغش تیغ تهدید بر سر تیغ تند خورشید
کشیده تیغ پدید رفیعش معجزه نشان ست و تیغ پیکر بهرام در پای تیغش دو پیکر سان محمد صالح گوئی که فلک
از حیرت مشاهده عظمتش انگشت هلال بدندان گرفته و سپهر بلند مرتبه که دعوی رفعت بکرسی نشانده
از ارتفاع درجه و الاییش خود را دقیقه شمرده محمد قاسم کوه زمرد فامی از نخوت بلندی سر بگنبد
لاجوردی فرو نیاورده و طیلسان مشتری از خیمه سارش ستاره شده و سجاده مسیح بر دامن پاکش
افتاده پای نسیم هنگام رفتن بفرازش نفس زنان و ابلق ابر از آمدن بنشیبش پا چی کشان فراخ
کوه اوج گرای رفعت پناه حلقه دم پلنگ او طوق گردن ماه از پهیری فلک گردنکش والا اعتبار

بچرخ نکشیده اش از پی گوهری کهکشان جوهر دار گواه پایرجای منزلت هست بلندان علیل ستون ایکات سخت ارجمندان هلال چرخ از گلشن غباری و هندوی فلک از داغ لاله اش نموداری از گرانبار شیش بدول زمین کوه کوه با غم و کوهیان گداوش از کثرت بار سر در شکم با ستمدار و پایداریش بنای تنگ گرای حیات ستون ارضها را پایست و پاستقامت استوار یش چار دیوار خلل مدار ترکیب عنصری مصئون از سکراه تزلزل سنگ و تفاوش متانت و رسخن پیدا و وقت شنیدن بیان ثقلش گرانی در گوش هویدا باشندگانش بالا و بعلی در جوش و ساکنانش را آواز تسبیح ملائک در گوش وقت نظاره شکوهش رنگ سایه چرخ درشکسته بپرواز و نگاه بال کشودن و در راهش نظر بچشم و در حیرت انداز مراد و سیدی تا در شاهی آسمان بنبارد رفعتش هر روز کلاه آفتاب از سر میگیرد و باز سرگردان آن امر محال و چرخ مقوس هر شب بقصد قلعه اش ناوک شهاب انداخته تیر مرادش در پای آن بسنگ می آید و باز سرگشته همان خیال است اگر پیاده گرم رو خورشید بر فرازش آهنگ صعود کند باید از سینه و دست قدم سازد و اگر پیک سریع السیر ماه بر قلعه اش آغاز بالا روی کند خود را از دریچه اعتبار اندازد

صفت راه کوه

خزائن الفتوح سرجانب راهی از ابریشم موسیقی باریکتر و درازیای چنان تنگ که اگر باد و رو آهنگ کند خراشیده بیرون گذرد و هر رودی چنان ناهموار که رفتن آن بر عقاد و شوار باشد بسیار مرد جسته زن بدعوی راه شناسی چپ و راست سوی بلندیها آهنگ بنمود ناگاه می لغزید و در پیچان خیک میرود و بناخن گرفت میکرد گرفتش درست نمی آمد جائی بر می افتاد که زخمهایش تو بر تو میرسید و دست بر دست میزد مرکبانی که با تک سهل بر روی هوا پا کوفتندی از بس کوفتگی پا در دست آردن بلند راهی پیش آمد که اگر پا از آن راه گذشتی چون آب در چاه افتادی و اگر آبش بران جا ها فرو رسیدی از سر کج خویش سوی خاک نگونسار گشتی محمد صالح راهی مانند مهر و وفای خوبرویان نایاب و جاده اش

چون گره زلف بتان پیچ و تاب

صفت چشمه

محمد قاسم ازین سرچشمه زندگانی که بنیابت چشمه کوثر از بهشت جاودانی بجهت آبادی عالم خاک آمده چه نویسد چنانچه خورشید در چشمه سار چمی افلاک همچشمی و نظیری ندارد این چشمه جان فزا نیز

ای بپایه اش خدا را منصوره دارد ۱۲
ای چرخیکه از اراده رفتن تا آسمان حاصل میشود ۱۲
ای چرخ بقصد آنکه تیر بر قلعه اش اندازد هر شب تیر شهاب می افگند اما از رفعتش تیر در پای او شکسته و خورده می افتد ۱۲

در سبزه زار عالم خاک از نظیر و مانند بری ست جلالی طباطبا چشمه ساری که چشم پاک پاک بینان از روی آن نسخه کتاب طهارت برگرفته و از فیض پاکیزه دامنی کوه دامانش سرچشمه سار زندگانی صفای عیش جاوید از سر گرفته و در سر چشمه لطافت مانند لطیفه آیات غیر مصنوع و تر زبانی دهان فواره اش چون بدیهه بلند طبعان مطبوع آئینه آبش مانند آب آئینه صافی نهاد و تیغ سبزه اش چون مرآت طبیعت آزادگان از بند زنگار کدورت آزاد نقوش موجه اش بنام ایزد سکه بر درم ماهی زده و تبسم حبابش به هر چشم زدنی دم از اثبات توحید آلهی زده صوفی صافی نهاد کبود پوش آبش از تلمع موج دلق هزار بخیه پوشیده و باشمی شعار گوشه نشینان صنوبر جویبارش در همین سرگرمی دماغ با ظهار وجد و حال کوشیده بطاق ابروی موجش که محراب طاق ابروی خوبان برا سرگرم سجود دارد چشمه خورشید پیوسته ساغر میزند و به پشت گرمی آب و تاب گلزار جویبارش که پیشانی آفتاب گل کرده اوست شاه مهرش همواره با تحریر میزند صفحات بیاض آبش از زبان موجه دریا ابتسام فرصت عیش که کتاب سخن ادا میکند و نونهالان سرو ستان جویبارش تکرار سبق نشو و نما بزبان خود نمائی حیرت تماشا میزنند صفا مشربان بلورین حبابش چون آب یاقوت لعل کامرانان سیراب فیض عذوبت و فیض بخش هوای طرب افزای فضایش چون صفای دماغ مستان سرشار نشار رطوبت

صفت صیاد

ظاهر و حید صیاد سپهر را هرگز چنین تماشائی مشاهده نشده و نسر طائر را از روزیکه چهره پرداز قضا بال و جود بقلم قدرت کشوده چنین سیری واقع نگردیده سیل خون غزالان روی زمین را به پرنیان آل پوشیده و در هر سو فواره از آب لعل عشاق جوشیده دامان اهل دایره مانند لاله از خون رنگین بود و چشم سیاه غزالان دران زمین شنگرف گون چون داغ لاله مینمود صیادان جادو پیشه از خدنگ جان ستان زخم را با بخیه مقارن داشتند و از قطرات خون نخچیر تخم لاله و گل بزمین می کاشتند ملا منیر چنان بر آهوی مشکین تیر بجا انداخت که آهو هر چند جست نتوانست بستن بال نگان را که به تیغ کوه بکبردار همه سرهای تیغ حلقه زده بودند چون جوهر به تیغ گرفت و به غنچه پیکان از شاخ رنگ گلهای خون زنگار رنگ شگفانید شیر را بآئین خورشید شکار کرده

گور را بچنگل بهرامی بردوخت و گوزن را به تیرهای پی در پی شاخ شاخ گردانید و چندان گور و گوزن
(قسمی از کمان ۱۲) (پاره پاره ۱۲)
را بالای هم انداخت که کرگس سپهر و شیر گردون طعمه یافتند مرغابی را شکره بشکاری پرداخت باشه
دورباش هنر و سجری هنر خود را بر روی آب می آورد و گهی سنگ خویش نمودار میساخت سجری گاهی
مرغابی را سرخاب میساخت و گاهی بر بط چنگ هنر و شاهین هنجار بلند پروازی می فورید و باز نامه
هم غلیواز را بطی السجل می پیچید شکره بگرد قلندران از بلند پروازی بعشق تیهو چرخ میکشید و باشه
با آئین شعبده بازان از نیرنگ سازی با کلاغ لاغ میکرد و محمد صالح بهله را رتبه بهرستی بخشید و باز
(بازی کردن ۱۲) (موزه چرم دست ۱۲)
فرخ فال را که مانند عنقای نظر اوج گرا بود بر دست نشانید چون کله از سرش برداشت مرغ زرین
سپهر را موی بر تن خاست و نسر طائر از چرخ بر زمین افتاد صفهای کلنگان از بیم تیز بالی شاهین
برنگ ابر از وزش باد در هوا پریشان شد و طومار عمر طیور را از سهم تیر گفتارش طی گردیده بشیر چندین
(نام پرنده ۱۲)
جانوران سره را بیک پروازی سره میساخت و سجری بموج بال و پر چندین مرغابی را در طرفة العین
بگرداب فنا انداخت شکره تدرو و دراج را چنان شکار میکرد که دلهای عشاق را نگاه دلبران
باشه سرخاب را چنان میگرفت که هوش را کرشمه نازنینان گلبانگ بلبل مرغان آبی را چون صدای
خویش بفلاک سپهر در حجره بجرأت ذاتی همه را بر زمین می آورد و بسطح هوا هیچ جانور تیز پرواز از دام
باز بیرون نمیرفت و بر اوج پرواز هیچ طائر ذی بال از چنگل شاهین بدر نمی جست مخلص غزال
بکمند افتاده بتلاش آهو گرفتن بدنباله چشم بتان پلنگ بر گرفته قلاده در آهنگ آویختن
با بنیله گاو آسمان خان عالی شهباز بلند پرواز از نشستن بر دست مبارک سرفراز از اوج اعزاز
گردید غرب گیرهای چنگل باز از گرفتن چهار قطع دراج بسان مژگان خوبان ناخن بدل تماشائیان
زد و بهله میر شکار بر سر پنجه حنابسته محبوبان دست برد

صفت جانوران شکاری و صفت سایر طیور شکاری

و چه بد تبارک الله ازین بوالعجب شیوگان که هر یک در دیده ارباب ذوق سماع و حال در پرواز اند
نهی مردان کارزار که بیک تنه بر سپاه خصم متیاز اند و از هر پی در چین پرواز علم نصرت می افرازند
سیاه چشمان موزون حرکات اند که بشیوه بال افشانی ادای جلوه خوبان مینمایند و به نشتر پر خون
شوق از رگ دلها می کشانند بتحریک جناح هم دامن از آتش شوق و هم مروحه جنبان نسیم ذوق اند

ملـه دورباش نیزه باشد که آنرا دو شاخه میساخته اند

ملـه میره یا تانی مجهول بروزن شیفته یعنی میر است که جانور شکاری شبیه بچغوله که آن نیز جانور است شکاری از جنس باشه و یعنی آنرا که جوری بحل گویند ۱۲ ب

مانند پیچیدگان فرنگی تمام نما قوس نوازی مشهور و همگی چون لعبتان خیال بجلوه سازی معروف اند
لی لی صیاد اند که از نقوش بال و پر بقصد شکار مدام دام بر دوش دارند و سالکان تجرد شعار اند
که با پای در دامن سیر جهان پیما بند از لب سکوچی پستی ها و بلندی ها در راه شان هموار است و به معلمی
وحشت فطرتی از جنبش مژگان صیاد خبر دارند گاه اعتبار شان چون کسوت ارنی حجاب خیره نگاهی است
وبستن دیده ظاهری سرمایه بینائی دیدهٔ آگاهی از غایت پختگی بخوردن غذای خام از منت طبخ آتش
فارغ نشسته اند و بی تکلیف توکل از ذخیره کردن رزق مقدار چشم بسته سیاه چشمان را کلاه ادبی بر سر
و زرد چشمان را کرشمه نرگس شهلا در نظر شبی که بمکتب تعلیم معلم شان شکنجه بیخوابی نهاده ورزش در صیادی صریح
و به پذیرائی فرمان مطیع تر اند از آزادگی چون سرو لباس زمستانی و تابستانی شان بی تفاوت و گشتن از
تجرد و قناعت شان بی آفت است

صفت باز

طاهر وحید با آنکه بخطاب بادشاهی از سایر طیور ممتاز است از مرقعه بال و پر خرقه درویشان
در بر دارد و هرچند معشوق شهریاران است الفهای عاشقانه بر سینه می نگارد عروج دولتش بحدیست
که مانند سلیمان مسند بر هوا گسترد و قناعتش بمرتبه که سالی بیک لباس بسر می برد در حالت گرفتاری
سر بر غیرتش روی دست شهریاران و سائبان دولتش سایه تاج سعادت بادشاهان است عمرها
چشم دوربینش از خواب شیرین میبندند که شیوه سلوک با ملوک آموزد و با بیداری آشنا کیش و ان پایه
که بعد از نوردیدن بساط وحشت اگر در آسمان باشد روی نیاز بر خاک الفت میگذارد و باندک بوی دو
علی الدوام در غربت بسر برده یاد وطن در خاطر نمی آرد تاج المآثر بازی که تبرکتازی عنقا را صید نماید
و بیک گشودن بال سیمرغ را مرغابی مثال در عرق خجلت پنهان کند و دله باز زره پوش که سواد
مژه شب در بیاض عارض روز می آمیخت و از مخلب و سینه اون کهربا و نقش و سیاهی نموده از دیده
و اندام زر گداخته و نقش سیم سوخته ظاهر میکند و به آتش سرعت چون ابر از پستی ببالا میرفت و در پرواز
با نسر طایر همراز میگشت مخلص نهری بازی که بر سینه خطوط سفید و سیاه باشد از معشوق پوشیده قباسے
راه راه غلط کرده ضد ازینی بوده و داری یک تهی پوش چو ده مالیده بر دوش

سطره ای سفیدی اش زیاده میکرده ۱۲
سله کهربا زرد میباشد و چنگل باز هم زرد میباشد ۱۲
سکه راه راه چیز مخطط معروف به راه دار گویند جامه راه راه و چهینت راه راه ۱۲

صفت شاهین

وحید گاهی بضرب صدمهٔ سرپنجهٔ قوی زور انقلاب زمین بنیان کلنگان میشود و بسا باشد که از غایت حرص و شدت قوت غضبی بر تخیین عنان یکی از آنها نائرهٔ قهاریش منطفی نگشته بدیگر از آنها پردازد وادر را نیز در حوصلهٔ تنگنای هم پیشهٔ تحسین سازد مصرع صاحب شاهینی که کلنگ بآئینی بچنگ آرد که نوائی تدرو صعوی را عنقای فکر سخنور و آنگارین طاوس سخن را باز اندیشهٔ نکته پرور پنداری عقاب شهپر از مشکین کمان جانان کشاده یافته بجان عاشقان ناتوان رسیده و نگاه دلفریب یار تعلق تاج را بیک اشاره در طرفة العین بدام خود در کشیده

صفت چرغ

مخلص چرغ لطف وخته بکار شکیبائی چند یعنی کبک و تیهو معشوق طرهٔ مقتیش طرف کلاه دلاوری سلطنت

صفت عقاب

انور سهیلی عقابی که نسر طائر آشیان فلک از آسیب چنگل او ایمن نبودی و بوقت گرسنگی حمل وجدی را از مرغزار آسمان در ربودی

صفت سائر طیور غیر شکاری صفت کلنگ

وحید کلنگ مرغیست که ناف گسسته از فضای آسمانست و زمام اختیارش در قبضهٔ اقتدار شاهین که بسبب ترکیب حقیر و صغیر سست میباشد

صفت کبک

ساطع از سنگین خرامی پایش نگارین و از دمتا یعنی پشت بر کوه تمکین سرمست عشق او سیمرغ بکوه قاف افتاده قهقهش را کیفیت قلقل بط باده منقارش لعلی تر از لبهای پان خورده دندان بر جگر افشرده برگل ارغوانست یا مژگان خونین عاشقان نوک قرمزیش دم تیشه ایست که بخون کوه کن رنگین کرده و افصح سخنگویان یعنی فطرت کوه کوه معانی آماده در توصیف این کبک دری زبان بدری گوئی کشاده

صفت تدرو

وحید سبز پوشان غرفة الازهار بهشت تدرو تخم الوان ریاحین حیرت در گلشن دل خداشناس میکارد

صفت مرغابی

سلطانی پوش وسمی بای موصوف لفظ هندیست نام زیور که زنان در گلو می اندازند ۱۲

سطر سوم مع سبز جامه در زمان کیستی ...

مخلص سرخاب در هوا به پرواز کشوده بکیفیت تر از عروج نشا شراب —

صفت فاخته

عنایت الله فاخته چون درویشان معرفت گوش فغان کوکو برداشته قلندر مشربی بدلق خاکستری وجد و سماع آغاز نهاده

صفت قاز

ساطع جند اقازی که اگر بطابش خوانم سزاست و اگر گردن بلندش را صراحی عالم آب خطاب دهم بجاست دور نیست که خورشید باده و مهر سپهر طاوس سپهر داشته اند تا چندان بوقلمون بال و پری بوجود آورند باین سفید فراخی و گردن بلندی اگر شاهدان طراز (نام شهری ۱۲) سرفراز جلوه طرازی می بودند چه بلند پروازیها که نمیکردند گردن فرازی که چون ماهی از قعر آبها برمی آرد سمک را بسماک می رساند سر بلندی ازان بالاتر نمیباشد که هرگاه تا بمدار دانه چینی گردن فرازد نسر طائر فارغ البال نشود که مبادا خلل در خوشهای پروین اندازد

صفت کبوتر

محمد صالح بی شائبه تکلف سطح هوا از پروازشان رشک نگارخانه مانی میگردد و چشم تماشائی از شوق پروازشان می پرد وقتیکه از اوج پروازی بچرخ می آیند از خوشه پروین دانه می چینند و از چشمه آفتاب آب میخورند صدای بال شان گوش زهره را نغمه آموز میسازد و موسیقار شهپرشان دلها را در رقص می آرد از اهتزاز پرشان عشقبازان مانند ارباب نغمه دست بر دست میزنند هر چند کبوتربازان (ای کبوتر بازان ۱۲) ایشان را می پرانند و بازی میدهند[۵۲] از بلند پروازی باز نمی آیند تو گوئی صوفیان صاحب حال اند که در چین سیر[۵۳] طیور بازند و هنگام دانه چیدن زمین بوس شکر بجا می آرند پری پیکر در پیچ کوه اکب شیفته می نهند و چون در چرخ می آید از بلند پروازی میخواهد خود را بماه زند و دانه ربای انجم سیاه دم[۵۴] که دم زاغ پیش او سفید میتواند شد بجا سیاهی چشم مردم دست بدنبال او افتاده و هنگام پرواز در اوج گرانی داده لب شکر در شیرین ادائی از خوش نشینان قصب السبق برده سپیده دم بر بیاض گردن خوبان سبزه زاران نکته رنگین میگیرد و ششی[۵۵] بر بری پیکران خطائی طعنه می زند سبز رنگ بخت سبز هرگاه باوج میگراید چشمه بلند پروازان را سبز میگرداند اگر سبزان هند از حسن گلو سوزه او کباب شوند بجا دارند و اگر نکته سنجان جادو نفس در صفت دیوان بیگی که دو شهپرش مانند دو مصرعه برجسته اوج پروازی میکند دیوان

[۵۲] بازی دادن و پرانیدن بجنس زیبا آید ۱۲
[۵۳] سیر و طیر طریقه فقراست اول آهسته روی است و دوم تند روی در راه خدای ۱۲
[۵۴] ای قسمی از کبوتر سراپا سیاه است ۱۲
[۵۵] قسمی از کبوتر که بازکر سفید نقطه دار میباشد ۱۲

ترتیب دهند میشاید زاغ از کمال رعنائی سیاه سیاهی منیر بند ودیدهٔ انجم از شوق تماشایش سیاهی
می آرد کبوتران حرم گرد او نمیرسند و جاهی را پری پیکران از چاه ذقن آب میدهند پلکپ از فلک
والا چشم اوج گرائی ندارد و چشم نظر بازان از شوق تماشایش پلکپ بر هم نمیزند چرخ بازار چرخ زدن
بر سر می آید تا کلاه از فرق انجم رباید و بر پا هنگامه رعنائی بر پا دارد گویا در غلط است که کبوتران حرم
بنده خود گرداند حسن کربلائی قماش دیگر دارد و به اداهای رنگین نظر را حیرانی می آرد گره باز مهر از رشته
شهپر از رشته پرواز گره باز میکند پری پیکر از خلخال یا حلقه در گوش مرغان قدس می اندازد و طوطیان
جنت از رشک جگری جگر می بازند و طائران قدس بپای خویش پا انداز ش میسازند نیزه باز در اوج
پروازی علم گردیده ریحان که شاهبالش لسان مصرعه پیچیده دلفریبست مرغ نظر را با بام خویش کشیده اوج
پروازی گره دم بجائی رسید که اگر چرخ نامه سربسته هلال را بپایش بندد سزاست و مشتری حلقه
انگشتری را خلخال پایش سازد رواست سرمه بر تنه نظر فریبست که ارباب نظر چشم براو سیاه
میکنند و سرمه وارش در دیده جا میدهند لا اعلم کبوتری بعشوقی ممتاز که معشوقان تیره اندام
خود را عشقبازی او باخته و شمع عارضان گلبا خرام مانند پروانه بسوزش ساخته

صفت کبوتر بازه

صحیح صابح عشقبازی که در زیر پردهٔ بیضه حسن رنگ کبوتر را مشاهده تواند نمود و از ملاحظه تخم تواند یافت
که بکدام رنگ گل خواهد کرد از صدف بیضه پی می برد که گوهر کبوتر بر چه آب خواهد بود و باوج پروازی
فکر دری می یابد که در چه مقام برقع تار از رخ خواهد کشود و از مد سیقار شهپر کبوتر آهنگ پرواز را فرا میگیرد
با معان نظر از رشته شناخت کبوتر گره باز میکنند و چون کبوتر بلند پروازی آغاز و هنگام صفیر از تار نفس
رشته بر پایش می بندد و از صدای دست کبوتر را باوج پرواز در چرخ می آرد هانا صدای دستش خیل
کبوتران را که سفر عالم بالا در پیش دارند دستک براه ست و گلبانگ صفیرش را که چون صیت حسن
صوت هزار دستان آویزه گوش روزگار ست سایر کبوتران سجان هواخواه

صفت بط

وحیده اگر عقل را از بادبانی لنگر کشتی ابا و امتناع باشد پای بط را لوح طلسم حیرت می شناسد
و بکزلک تحقیق نقاط شکوک و شبهات را از لوح اندیشه تراشد

صفت قمری

وحید اگر طوق قمری ملحوظ دیدهٔ اعتبار گردد روزن گلستان همیشه بهار حکمت ازلی داند

صفت هدهد

وحید اگر بتاج هدهد چشم کشاینده هر خطی سطری از تاریخ سلیمان خوانند

صفت طوطی

وحید طوطی را برگ سبزی از شجر وادی ایمن که بتعلیم کلیم الله زبان آور جهانیان ست تقدیر نموده عنایت الله طوطی یکبد از نیک بختان جنت حله سبز پوشیده و چون نکته سنجان الا خطرت بسبز خطی گوشیده زیرک مرغی هر انائی گرد از هدهد سلیمان برده و همایون طایری بدر بائی از لعل شیرین حور العین شکر خورده رب النوع طائران هما بال سر دفتر طوطیان شکرین مقال و در مرغان جهان علم استادی برافراشته و بجسته کرداری در انجمن سبز پوشان سرخروئی حاصل کرده تخلص شی قدر سخنانه قدرت خط زیبائی هزار عندلیب اسیر طوطی این بوستان بصفحه رنگی کار آورده

صفت بلبل

وحید از ابوقلمونی نغمات عندلیب کسوت طاوسی مشاهده است اعجاز خسروی بلبل هند ورنگ که بر لاله سخن اندر گوئی که در آتش سوگند هندوانه میخورد که اگر در دوستی گل صادق هستم نسوزم چون سوگندش راست است نمیسوزد غنیمت بلبلی ست که شاهباز بلند پرواز اندیشه بگردش نرسیده و طائر وهم بال خیال بگرد آشیان فلک سایش نگردیده شاخ گل به ستیاری نسیم ربآشیانه اش کورنش و تسلیم میکند و غنچه گلشن عشق بلند رسانیده با دل پرخون لاف محبت او میزند اگرچه خود را از جمله عشاق سینه سست میشمارد سبزه تا گلگون همچنین او رنگی ندارد مگر مخول ست که از شعلهٔ آتش بجوب قفس در زده و شوخ طبعی ست که بیضه را پیش از صیاد شکسته جلوه گر شده در بزم رنگین نوایان نغمانی تخلص میکند و در کتب سخن سرایان نوائی نام دارد و کتاب گلستان را از بر میخواند و گلشن زار را از مصنفات خود میداند در حالت مستی بط باده را کباب کرده و هنگام زبردستی حریف خود را عنقا شمرده از بیباکی خاطرش مائل بروت مالی صیاد ست و از فارغ بالی طبعش از قید آب و دانه آزاد اگرچه کابلی نیست اما فارسی زبانست هرچند زابلی نیست لیکن

بستم هزار رشتا نیست پابند رشتهٔ اخلاص اگر نباشد زنجیر میگسلد و گرفتار دام الفت اگر نبود چون توتی
آدمکان نام بندر شیم ۱۲
تماشای خود می پرد هر بالش طپانچه ایست بر دهن مدعیان خوش آهنگی هر پرش رشته ایست جهت
بریدن زبان دعوی بلبلان جنگی در هنگامه زور آزمائی اگر پای استقامت افشرده مانند چکش
تا کمر نیمن غرور برده و در معرکهٔ حریف کشی تا آستینش مالیده خاک را از خون همرنگ چمن گردانیده
بال بر هم زدن ستیزش سامان برهم زدن صفوف اعدا چه هنگام آویزش رنجر خوانی بلبلان بی محابا
چنگالش خوبان را کج بحث دانسته الزامها داده و منقارش چون نشتر فصاد رگ گردن حریفان
کشاده پنجه اش از خون تیغ جنگ حنائی ست و بال عدو مالش در حریف مالی دغر خود دستانی
بلبلان نوای راعند لیب با آئینی ساز کرده که اگر سرو جویباری برقص روانی آغاز کند پرواز زنده است

صفت طاوس

ساطع آسمانیست پر اختر یا تخته ایست پر گوهر سینهٔ عاشقی ست پر داغ یا رخسار محبوبی ست رنگ باغ
آئینه دار باغ نشاط ست یا چراغ شبستان انبساط در هوای علو همت هر گاه بال و پری افشاند چه زرها که
نمی پراند نقول بال و پرش گل همیشه بهارست رنگین نگارست که قلم از توصیف این زرین بال
و پر زرین شعر معدن زر از سنگینی پرواز پشت رعونتش برکوه تمکین بست از ستایش این رنگین بال و پر
والا گوهر چون شمع زبان مرصع خوانم زرین بست از پر و بالش تلون مزاج مجنون جلوه گر فی لیلائیست آراسته
بچندین زیور تاج خسروی اقبال اگرچه با فسرش همسری جسته آخر از این بلند پروازی در خون نشسته و ضبح طاوس
زرین بال کرده و بقلمونی داده و در هر حلقهٔ پرش خورشید بدام افتاده تاج المآثر طاوسی مانند نو عروس صبح را بدید پایه
تا جوان آراسته گاه از رعشهٔ پر و بال اشکال تیر و قوس هلال آشکار میگرداند و پیکر پیرزم همسر شاهان ولایت خسروان مے نمود
بسبب تبدیل صورت ۱۲

صفت مرغ زرین بال

واضح مرغ زرین بالی با مرغ زرین خورشید هم آشیان

صفت توتی گوی

طاهر دکنی طایر توتی گوی روحی ست با چندین پری مانند پری جلوه گری میکند و بآن آواز پر سوز
و ساز بچه معشوقه طنازه دلبری مینماید عجب نازک بدنی ست که اگر بر برگ گل نشیمن کند گل با تجمل بی تحمل
دامن خود را بجنباند و او را چون قطرهٔ شبنم داند و اگر برگ گل همه در عشق او افتد با تیغ گفتار و قاطع بیهوش او گردد

سله چکش بفتحتین جیم فارسی و سین مهمله نشیمه باز و چره و امثال آن ۱۲
سله ریجر بالفتح یک نوعی از کبوتر شهرو شهره ۱۲
سله پرواز بالفتح زیبائی ۱۲

صفت نقره پا

مخلص نقره پا در عالم خویش از سیمین تنان بر عنائی دو قدم پیش

صفت شارک [۵۲]

مخلص ترکیب دلفریبش مانا بنقش لباس معشوقان با جامه کمخواب زرد پوشیده و چشم خوشش
از خط زرد بعینه طلای انگشتری مرصع به نگین نیلم گردیده

صفت مینا

طغرا مینا در رنگ کلاغ بسیاهی کلفت غرق گردیده همانا دود چراغ لاله بسراپای خود مالیده

صفت گنجشک

طغرا گنجشک بیفاصله در کشت زار مقید دانه خوردنست از تقسیم دانه چینی ناگاه در دامش مرفت

صفت موسیچه [۵۳]

طغرا موسیچه از خاکستر آتش تب رنگ بست گردید بوی صحت با آن عمده دودمان سوخته چون خواهد رسید

صفت خروس

طغرا خروس را کوفت حرص جماع چون بیتاب گردانیده ماکیان را براهی دارد که خود بخانه طبیب رسانیده

صفت سیمرغ

طغرا سیمرغ باقتضاء قدر بلند پری میکرد لاجرم کوه قاف را لنگر پا او ساختند تا پرکم نماید

صفت زاغ

وحید مردمان دیده زاغ که در چین روز روشن شب گردی میکند قبله نمای [۵۴] غرائب آثار ست
شیخ عنایت الله زاغی مطبوع مشکین بال چون نیک نجتان از حریر سیاه پیراهن در بر کرده
و از فرخ فالی طوطیان را گفتار مبارکباد و بنیاد داده عنادل را در راه نغمه نشاط دلیل گشته طوطیان باینهمه چون او
مرغ مشکین شمائل ندیده اند و بلبلان چون نگارش اوطائر مطبوع شکل مشاهده نکرده

صفت سباع و بهایم — صفت شیر

وحید در دفع مضرت خصم از حیرت [۵۵] دو نعلی سپر آهنین بر دوش و در شرکت طریق بصیر فهمی ... عاقلانه در گوش دارد و در هنگام گرم تازی باد را مجال نیست که همعنانی نماید و هر صید که بقبضه چنگش ...

---

[۵۲] شارک بضم شین معجمه نام جانوریست سیاه ... جانوریست ... سفید ... بمعنی ... شارک ... بنام جانوریست مشهور ...

[۵۳] موسیچه ... بنام جانوریست معروف ... سفید ... شده ...

[۵۴] ای قبله اشیاء غرایب را نور میباشد ۱۲

[۵۵] ای با صفت چرب دو نعل ... کسی ... ایذا نمیتواند رسانید ۱۲

در بهم بست مفتاح تدبیر هیچ چاره جویش نگشاید و بر پیش تیغ بی چنگال آهنینش جامهٔ آهنی چون پیراهن حریر
بی ثبات ست و گرفتار سر پنجهٔ قهرش را نومیدی از خلاص و نجات تاج المآثر شیر که بالشتاب او
در حملهٔ زمین بید رنگ شدی و از غبار روی هوا چون پشت پلنگ نمودی و در آوردگاه پیلان جنگی از زخم او
بیتاب شده و پیلان کارزاری از کوشش او ستوه آمده از نهیب با نگش دل در بر گاو گردون خون میشد
و تنگ کیمیا چه پیچ از زخم ناخن خونریزش پهلو تهی میکرد و شهسوار فلک از بیم ناب پیکان پیکرش سپر
می افگند انوار سهیلی شیر که بهرام فلک چون گور شکار را دیده و شیر سپهر از شکوه صولتش چون
گاو زمین تحت الثری قرار نموده شیر شرزه اسد در مرغزار آسمان از هیبت او گام نتواند نهاد و پیل
از دهشت او سر اسیمه در آن صحرا نتواند گردید مؤلف شیر شرزه که شیر فلک پیش او از هیبت دم لابه
کند و پلنگ فلک که پشتاره داغ نجوم بر پشت دارد در جنب سطوتش سپر افگند

صفت پلنگ

انوار سهیلی پلنگی که از هیبت او شیران شرزه در کنام او گام نیارستندی نهاد و از شکوه او سباع
و وحوش اندیشه پیشه اش سر اسیمه خاطر نتوانستندی گذرانید

صفت کفتار

وحید کفتار که بعلت صداشت سن لورسانگی سفید و صبح آسایش از تیره شب کام و دهان طلوع نیابی نیابد

صفت یوز

وحید یوز که گلدام صیادان در فتراک شکسته رشک نقش و نگار اوست با آنکه به بی نیازی و بدخوئی شکست
در مکتب تعلیم مرهم تن چشم حیا و در میدان شکار چمنان باد صباست در عرض گاه سپاه شعور با انسان
کدعاصه جهان ست رونق و در نبردگاه خویش نگاهی با رعنا غزالان غالب حریف ست ظهوری
اگر این یوز را بزنجیر رگ و پی صد جا نگل هیچ داغ نه بیند نیم ست که جلدی از جلد بیرون جهد
تاج المآثر یوز که از خونخوارگی چشم او لبان دیده کبک در سکن خون شده و چون چشم سیاره
رنگ لعل بدخشان گرفته و بشکل اطفال سر سرمه از چشم او بر رخ فرود آمده گوئی شب در روز ترکیب کرده اند
و یا بر ورق گل از رفخط بنفشه گون کشیده تو غا لهای مشکین چون شیر با بر پیکر زرین تو گفتی بر تودهٔ عفران
مهر یاسی عنبرین نهاده اند و یا عنبر دیبائی را مهره نقطه کرده هرگاه از کمین گاه هیبت او را دید گنبد گردون

نشان میکرد و آهوان مشکین ناف کافوری شکم را از چپ و راست می انداخت و در سرعت حرکت مانند باد
بر صحن خاک میگذشت و در فراز و نشیب چون آب و آتش می شتافت

صفت گوزن

اعجاز خسروی گوزن چون خلق را بهره بر ثریا کی میدید غذای یک شاخ او را صد شاخ میگرداند
طغرا گوزن را از شاخهای درختان کوهی بالای سر دمید ورنه چنین باری برگ و رستی کر چون خواهد دید
ای سامان

صفت گرگ

طغرا گرگ را چون یک صحرا علت جوع الکلب ره داد بی ملاحظه شبان چون گرد بعقب گله افتاد

صفت شغال

طغرا شغال بخوردن انگور دهقان فربه نخواهد گشت بادیش باتن لاغر از جستن دیوار باغ گذشت

صفت خوک

طغرا خوک هرچند در سرزمین خرمی دوا چریده گیاهی که بکار بختی گردنش نفعی کند ندیده

صفت گورخر

طغرا گورخر که از جزو نامش لفظ گور مفهوم ست در چرکه وحشیان معنی حیاتش معلوم ست

صفت خرگوش

طغرا خرگوش که تمام تنش بوزن نیم گوش او نیفتاد باگرانی سر دنبش را چه سبکی دست خواهد داد

صفت نیله گاو

طغرا نیله گاو در کسالت اگر بیاتم خود نمی پرداخت جامه گوسالگی خویش را به نیل عزا کبود نمی ساخت

صفت حمدونه

طغرا حمدونه تا بخوردن میوه جنگلی شتافته است گون زرد خویش را از خون شکم سرخ یافته است

صفت آهو

واضح آهو سرمه سیاه چشمی بچشم کشیده و گردن کشی خویش چشمان را به بند بلا گرفتار گردانیده
خویش چشم نظر فریب گردن فراز عمل شد یکسر و گردن از شنگولان گردن کش بلند سر بصحرا داده های
آهو چشمان قدر خویش نیکو دانند و پا بحلقه دام الفت افتاده های ادای رمیده غزالان می شناسد

ای زنده ماندنش دشوار است ۱۲

ای در حالت کسالت

عنایت الله آهوی مشکین موی گوهرین سم چون آهوچشمان سربسر بدلداری آغشته و لبان پاک سرشتان سراپا از آهوجسته شاخش بکردار طره گلرخان سنبل زلف تا بنا گوش زیبا تر از سیم تنان لاله عذار

صفت زنگ

واضح زنگی با بیهلال یکشاخه فلک بلا به پرداختن و با بیغاله سپهر در طرح بیبازی انداختن زمانه زنگ آمیز طرح دوستی ریز صید اندامان با این زنگ الفت افگنده و شکار جویان را در کوی محبتش پای بند افگنده

صفت گاومیش

انوار سهیلی گاومیشی تازه و فربه که کام آرزو بشیر لذیذش چرب و شیرین شدی

صفت سگ

تاج المآثر سگ تازی از حرص شکاری چون باد آتشپا گشته و چون چرخ زمین پیما شده در یک حمله هوا از گرد الحلی میکرد و بنشتر ناب شریان صید میکشاد و از خون نجم خاک رنگ بقم میداد و در تک برابر با د سبقت میگرفت و بآتش خشم فعل برق و صاعقه پیدا می آورد و به نیش انسان اوداج صید میکشاد و از خون دهان چون مهندی تنبول لعل فام میکرد و در صحن شکارگاه عقیق مذاب میراند و ریخ و سمه رنگ تیره تنگلونه خضاب میکرد انوار سهیلی سگ هر چند به نجاست موصوف و ناپاکی معروف لیکن لقمه وفاداری خورده و رسم حق گذاری عادت کرده

صفت گربه

محمد قلی سلیم گربه شیربچه که پلنگ غاشیه صولت آن بر دوش دارد و براق برق حمله که طائران هوا را در قفس تنگ آغوش دارد طنطنه بانگ او برهم زن کبوترخانه افلاک و خیل موشان در عهد مهابت او از فراموشان زیر خاک مصلحت اندیشان حکمت خانه تقدیر که در طبع اشیا نیش و نوش نهاده اند خاک قدمگاه آنرا خاصیت مرگ موش داده اند کباب از بردن نامش پلنگ راه بکوه جهانده و طاوس از تقلید صدایش شیر را در بیشه ترسانده صولتش هرجا کمین بصید و شکاری کشادی گرگ قدمی پیچه در پله دوش اعتمادی از نسبت او بخطائی نترادی در خیل آهوان ختن ...

وزبان شاخ بید از پروردن گربه بر سر شیر افلاک دراز مونس پرده نشینان حریم نام و ننگ همخوابه غزالان
خفته روی پلنگ از نجابت بر سر خوان چون زاهدان روزه دار استغنا فروش واز اصالت در کنار
سفره چون گربه چینی جاموش از نرمی مویش موبر اندام سمور تیغ کشیده و قاقم چون خارپشت سر گریبان
خجالت فرو دیده میرزا خلیل گربه گرد قبول خاطرها قدرش از گربه زباد زیاد تر و در مطبوعی و سطبری
و کوچکی با موش خرد بهابر سیاه پلنگی که چون دانه سمور آشکارا بروی سر دوشش جا توان دادن
و ابلقی که بهنگ قاقم نهان از نظرها در بغل و آستینش نگه توان داشتن کوچکی که هنوز لبش کاسش
بشیر نیالوده بشیر مرغ توان پرورش وازبس عزیزی جان آدم نام توان کردنش گربه بچه شوخ
شیرین حرکات خوش ادا دلپسند دلخواه دلفریب دلربا گربه خموش گویائی که از صدائی چهره خفای او
رفرآوایا گر نوای جانفزای بهشت بگوش هوش مستمعان دور و نزدیک رسد و دیدن اداهاسی او
بی اختیار دل از تماشائیان ترک و تاجیک برد اگر سیاه گوش در باریک گوشی لاف همچشمی با وزند
گوشش او باید بریدن و اگر میمون بچه در شیرین حرکاتی بد و دعوی همدوشی کند روی او نباید دیدن

صفت روباه

انوار سهیلی روباهی که در فریب ناکی شیطان را درس گفتی و به نیرنگ سازی و نقش بازی وهم
و خیال را سبق دادی

صفت حشرات الارض + صفت مار

انوار سهیلی ماریکه آب دهانش زهر هلاک و ممات بوده و لعاب جن و ندانش مبطل مزاج بقا و حیات
ارقمی که وقت سکون بشکل دائره مشکل گرده و خدنگ رفتاری که چون کمان کج مسیر رود

صفت زنبور عسل

انوار سهیلی زنبوری بسیار منفعت اندک مضرت بحکم نظافت و لطافت که لازمه ذات ایشانست
شرف الهام الهی و اوحی ربک الی النحل بیان آن میکنند دریافته اند و بفیض عنایت پادشاهی
فرمان ان اتخذی من الجبال بیوتا را کر امتثال بسته و سلیمان وار بر مرکب هوانشسته غذای پاک
و جای پاکیزه اختیار کرده هیچیک را با سود و زیان دیگری کار نه و هیچکدام به نسبت انباهی جنس خود
در مقام ایذا و آزار نه

الی بجز تاپایبا اوردا
بایدپرورده ۱۲ [illegible] ای
آواز آشکارا و پنهانی ۱۲
[illegible] و الهام فرستاد
پروردگار تو بسوی زنبور
شهد ۱۲ [illegible] بگیر از
کوهها خانه ها را ای
در کوهها خانه سازید ۱۲

صفت موش

محمد قلی سلیم دادا زین فوج گرگان روباه باز و خیل غر گوشان خانگی خانه برانداز که فلک مردم فریب غلط انداز ایشان را موش نام نهاده چون چاه کن همه عمر جای شان در چاه ولی بر بام فلک چون خیل انجم شان راه فضای کلبه را به دستور آشیانهٔ زنبور مشبک سازند و هر لحظه از آن شبکات چون خیل زنبور خاک آلوده بر می آیند گاه در صحن سرا چون عقد پروین بجمعیت نمایان و گاه در سطح خانه چون اجزای سیاب پریشان بنظر در می آیند چابکدستانی که چون بشغل خاک بیزی پردازند دایرهٔ زمین را چون غربال سازند شوخ چشمانی که پنبه از داغ پلنگ بردارند و بر بروت شیر چسپانند و سنگ را بدندان آرد سازند تا بروی گربه افشانند اگر بعزم ترکتازی ره بدریا آرند غبار از کوچهای موج و خانهای حباب برآرند و اگر برخنه گردون اساس کوهسار پردازند بیستون را چون سنگ سودا مجوف سازند چون بغارت گری خرمن و انبار دست برآرند دهقانان ریش جو و گندم شده خود را بدو دست نگاه دارند هرگاه در شیوهٔ نقب زدن سر پنجه جلادت بگشایند چون ستارهٔ دم دار بیام قلعهٔ سپهر برآیند اگر به صندوقچهٔ افلاک گذار کنند خانهٔ خازنان عرش را بر خروس بار کنند چون حقه بازان فسون ساز زری را که بقار دزدن بیارند از جیب افلاک برآرند چون تجار زیانکار هر متاعی که بزمین برند در معاوضه آن خاک برآرند شیر از صولت ایشان چون گربه بید لرزان پلنگ چون گربه بچه خود را بدندان گرفته گریزانست انوار سهیلی مثنوی از غایت شره دانه از خرمن ماه دزدیده و خوشهٔ پروین را از مزرع آسمان بچنگال حرص در ربوده محتال طبع تیز دستی که بیک تامل هزار مشکل بگشودی و به نیم لحظه صد نوع حیله برخاطر گذرانیدی

صفت باغ و بستان صفت باغ

حسینی باغی آسمان زیبا و آنقدر خوشنما که گویی سواد نقطهٔ خالیست عنبرین بر بیاض گردن حور العین نگاشته یا سبز خطی دلکش بر صفحهٔ عارض غلمان بقلم ریحان نوشته سرو بیست که از رگ سبز شب آئینه در رسوم گرفته و نگاری که از لاله سرخ سرانگشتان نگارین حنا بسته ادهم از تابش پیدا از آب و تاب خود پنهان کرده و بهشت از شرم هوای او بآرزو در آن جهان بسر برده بقوت بازوی شاخ گل دست عروسان غلیج و نوشاد در قفا بسته و خار رشک در دل عصر چشم نگاه از گنعان فرو شکسته تبارک الله

سنگ سودا مجوف سیاه
ای بنان خراب میسازند که بر خروس بار میتوان کرد

ازین عروس آراسته و نگار پیراسته که زانوی دعوی در برابر باغ بهشت زده می زیبدش و گلزار ارم را در پیش
زانوی خجالت نشانده و میرسدش غنچه دل از گل هوای دلگشایش بشگفتگی هم گریبان و گل پیشانی
از پرتو فضای جانفزایش بگشاده روئی بکیدل و زبان از چرب و نرمی که دست قضا بخاک پاکش
سرشته و از ملایمتی که طبع هوا در سنگ زمردین گلش نهاده روغن بنفشه بادام را در عرض لطافت
مالیده ساطع سبحان الله این چه گلشنی ست که از مهلوی موج هوایش که زنگ از دلها می زداید مروارید
مروارید شبنم در درج یاقوت لاله برنگ زمرد میگراید و در شگفتگی هر روی از هوادارانش مثل غنچه هم باز
بازاست و از جوش سرسبزی سبزه اش را چندین هزار زبان طعن بر چمن زمردی فلک دراز
از درخشش رسا از بس رطوبت شعله شمع برنگ چراغ گل دریاست و از نهایت روشنی روز جشن گوی
چراغان لاله در روز خوشنماتر از شب یلدا و دود فاخته بروشنی شمع سرو دلیلیست روشن و مستی بلبل
بر سرشاری جام گل برهانی مبرهن چراغان گل از بس فانوس دیوار بهزار کیفیت عیان گلستان
با این همه تاکید تقوی برنگ مستان افتان و خیزان روان خطیر ایمی تفرشی تعالی الله زهی
این روضه بهشت بهجت طوبی طراوت که تا صیاد آفتاب دام عالمگیر پرتو وش سودا و هند گرد
امکان برآمده باین نقش و نگار طاوسی در شبکه شعاع نیفگنده و تا بوالعجب متخیله پرده خیال بازی
اندیشه در پیش چراغ ضمیر کشیده باین آرایش و آئین باغچه سلیمانی بنظر تماشائیان حواس نیاورده
نسیم حدیث نظیرش بگل نسترن گوشی نوزیده و سنبل رقم عدیلش پیش نرگس چشمی نه دمیده
محمد علی ماهر گلگشت صبح و شامش از آئینه دل زنگ زدا و بخوبی آب و هوایش سپید و سرخ
و دگواه بابرجا مگر ابر بهاری عرق بهار بصحن پاکش پاشیده که از نسیم جان پرورش مشام روح
بتازگی رسیده و اضع نهالش از تحریک صبا چون موزون قامتان نازک خرام گل عشوه ریز
لاله اش از آبیاری ابر مانند رنگین چهرگان رنگ آمیز نرگس بآئین چشم خوش نگهان دلفریب نظر
و سنبل چون زلف مرغوله مویان آشوب گستر محمد علی ماهر اشجار طوبی نسبتش را از طوبار شجره
شجره در بغل و انهار کوثر لقبش بر حواشی گلستان جدول بلبلان بموسیقار بال در اوج هوا نوا
گرفته و قمریان بسر و چون پرند آهنگ ملا گرفته ملا مسیر باغ ام این گلشنی که رضوان قطعه فردوس را
در اوصاف او نوشته و نکته طراز رنگین سخن از فیض وصفش خویشتن را فردوسی انگاشته باشد

چون باد سخن تازه و روح افزا و زمینش چون زمین شعر رنگین و دلکشا اگر دران زمین تخم شور ریزند گل آفتابی برآید و اگر لاله نعمان کارند نهال جعفری ثبات گراید نسیم بهشت باد خوان او بوده و زمین فردوس خاک آستان او گلشن کشمیر از رشکش باد سرد برآورده و کارنامهٔ چین از شرمش رنگ باخته

صفت آب و هوا

ظهیرای تفرشی بسازگاری اعتدال هوا جنگ آتش و پنبه بصلح شگوفه و گل هم آغوش و بهموارکاری ملایمت نسیم خشونت مرقع بالیت گلبدن روش بروش جو یا بو قلمونی هوا گلها را برنگی متلون بالوان مختلفه ساخته که اگر گلبن لاف همسری با طاوس بهشت زند زیبنده است رطوبت هوا بمثابه ایست که خورشید بدین گرمی قطرهٔ شبنم را چون چشم بلبل از روی گل برنمیدارد بلکه تا حدیست که در عکس آفتاب سهم بیداری نمیارزد قاضی زاده از فیض هوای طرب انگیزش تار طنبور با نشر نیفس بی امداد مضراب متحرک و نغمه ریز نسیمش از همدمی دم مسیح گریزان و زلال خوشگوارش از نسبت آب خضر سربسنگ زنان

مرزا بیدل در نزهت کدهٔ آب و هوایش خرمی ادایان شاخ و برگ بی مدد آبیاری سحاب طوبی نهال اند و در بستان نشو و نمایش چمن زادگان سرو و گل بی افادهٔ معلمی بهار سبزه ای کمال ظهور سرآبش از چهرهٔ خاطر گرد غم میشوید و نسیمش از زمین بدل سبزه موی صحت جاوید می رویید

صفت جویبار

مرزا بیدل روانی آب از بحر طویل جویبار مستعد انداز بار یدن

صفت باغبان

انوار سهیلی برومندی دستش در باغبانی تا حدیست که چوب خشک که بزمین نشاندی مانند نهال بکمال رسیده میوهٔ تازه افشاندی و یمن قدمش بغایتی که پای بهر خاک که نهادی بی آنکه تخم درو افشاندی بر دادی مخلص بی شائبهٔ اغراق اگر گویم که سررشته داری قرکل با او تعلق دارد بجا مبالغه ستایش نکرده ام اگر دعوی کنم که عنان اختیار رعنائی فروشان بهار در قبضهٔ اقتدار اوست رواست سودائیان سنبل و بنفشه را اجزا و که زنجیر میتواند کرد و مدهشیان نکهت و بو را بغیر از او که بدام تسخیر می تواند آورد حمایلی که او ترتیب و به رنگ آمیز جیدو لیست برای صفحهٔ چمن و طارگلی که او بنازک کاریش توجه گماشته گلدسته ایست جهت تسخیر نسرین و نسترن بهار به بار نرگسش چشم دوخته و لاله از داغ بدیع عین الکمالش سپند در مجمر سوخته

ای تفرشی تبار و ملاوشین نام شهرت ۱۲

ای با وصف شدت آفتاب بسبب برودت هوا مردمان بجواب سی آیند ۱۲

بی تکلف اگر فکر رنگینش باین فن رعنا توجه نمی فرمود کند و صدقی برای مرقع پوشان گلزار سخن بود

صفت اشجار

میرزا خلیل درختی به نشو و نمای عالم موزونی درآورده و طوبی نشان نهالی به تماشا و ابهای نشاء بهار زندگی پرورده تا کیفیت سایه اش در تصویر میتواند از خواب بهار با استقبال هوش میرسید و تا خرمیهای شاخ و برگش بسر سبزی گردن افراز اندیشه در کنار خط خوبان می غلطید درختی که برگ برگش به شفقت گستری احوال برهنه سران پنجه رافت برافراخته و دستگاه بزرگش بسلامتی نفس مسکینان خوان عطوفت پرداخته آسودگیهای دامن التفاتش مهد راحت خواب فراموش و به مهر پروری سایه التفاتش کنار دایه نامحرم آغوش شاخهای اشجار از غنچهای شگوفه مروارید به رشته میکشد و ریشه های درخت از کیفیت هوای گرم جوشی صبای صبوحی در عرق زمین میدود

صفت درخت انبه

مخلص مینا کار بهار رنگی به پرداز برگهای سبز نیم سیرش پرداخته که زمرد تراشان جواهرخانه نازک کاری گرفتار نگاه ماتم حیرت ساخته نهالی که از هجوم زمردین برگهای باهم بافته چون بهشتی طلعتان حله سبز در پوشیده و هر شاخش مانند درخت فاصل بدعوی گره کشائیها علم می افراشت

صفت نارون

طهیرای تفرشی نارون منعم که در هر هنگامه بسبز عمامه شجره سیادت برآمده امروز چه شنیده که صوفیانه بر صوتهای فواره سرافشان رقص مولوی گردیده

صفت نخل خرما

عنایت الله نخل بلند قامتی که سر ببام فلک میساید و بغیر از طیور هیچکس از ثمره اش بهره نمی یابد بی تکلف گوئی نردبان بام سپهر ست خرمایش خوشه خوشه چون حلوای ترآویخته و بغایت لذیذ و بمغز شیرین و خوشگوار برآمده

صفت درخت شیشم

صداقت همانا درخت صندل را اگر سوخته داغ رشک آن شکل بکمت گویم راست باشد و عود کهنه را اگر خانه زاد دلسوزش خوانم رواست پوست این ملاگیر گردد سدره کهن سال در قوت از دماغ

۵۱

علامتش و کائنات مشهور و طوبی علیه الرضوان از زخم جدائیش چون دل دو نیم ریخته بید تا عشق آن لیلی قامت خود را مجنون قرار داده مرغ چمن الهوی پریشان آن صاحب یکسر هزار سودا بشیفته نهاد

صفت سرو

ظهیرای تفرشی بنام ایزد قوت نشو و نما که گردن سروش را بازوی هلال معانقه رعونت نموده دوله قامت سرو آزاد که چار فصل مانند عبا و قدم از سجاده سایه برنگرفت از جا در آمده کدام شوره نیست که بفیض هنگامه سبزیت پذیری بصفت رعنا سبزان کشمیر شال الوان قوس قزح بسر انداخته شکرانه گردن برقص اصول طنازی برافراخته میرزا بیدل از کمال سرکشی اگر دیا سر و ستون خیمه گردد و راست محمد قاسم چندین هزار سرو قامت در سرابستان عالم صورت نقش بست تا قامتی دلفریب موزون حرکات سرو انتخاب کرده سیاه قلم سرو بستانش جلال طباطبا یکه بیت دو بالای سرو خورشید تدروش مانند مصراع آمده آمد

صفت سرو سفیدار

ظهیرای تفرشی سرو سفیدار اگر زنجیر کاکل سنبل پای خود و بسته نمیباید در عشق لیلی وشان بید مجنون چون گردباد صحرا اگر جنون میگردید

صفت بید موله

ظهیرای تفرشی سبحان الله بید موله که دامن ز هانه با سبحه هزار دانه برآمدی امسال چه چال است که چنگ قامت را مطربانه تبار ابریشم شاخسار کشیده محمد علی ماهر لیلی اگر بید موله اش دهد مجنون را سر بصحرا دادی قاضی زاده بید شادابش از شادابیت و بالیدگی دل صنوبر در دست چنار است

صفت چنار

ظهیرای تفرشی دست چنارش با پنجه کف الخضیب مصافحه رفعت نموده قاضی زاده چنارش که در غور تمنای همت بلندان قامت افراشته سدره را سایه بسر انداخته و طوبی را بدست کم برداشته میرزا بیدل چنار را از تردستی قوت نامیه سر پنجه آفتاب بر سر تابد

صفت شمشاد

میرزا بیدل از تصرف آشفتگی اگر طره شمشاد دل از صنوبر رباید بجاست

صفت شگوفه

مرزا خلیل چه نویسد از صفای شگوفهٔ بادام این چمن و شگفتگی این گلستان باغبان در انتظار چیدن
روزی چه قدر روغن بادام در چراغ نظر سوخته تا شمع مرادش امروز تمنای خاطر افروخته چشم بد ازین بهار
بدل نزدیک دور که هر گلش چشم شوخیست که نگاه و ز دیده در قفا دارد و از حجاب بیحیایان پرده از روی کار
خود بر نمیدارد دیده یعقوبست دور از یوسف خود سفید براه ناامیدی یا ابر سفیدیست پریشان از
دوری خورشیدی هر نهالش صوفی سفید پوشی ست که از تحریک نسیم شوقی دست افشانست یا شاهد
سمن آغوشی که پر از گل نسرین جیب و دامانست و حجره نشینی ست با گچ سفید کرده یا شاهاست قبای
چاندنی پوشیده یا باغبان این چمن بعزم تسخیر آن چشم بادامی درین حجره حلقه نشین شده بپاداش تمنا
کرده یا صبح امیدیست در جوانی پیر گردیده یا ابر سفیدیست خون در رگش از مهر شیر گردیده یا مردم
نشنیدگان را خبر خوش که در پای هر نهالی درم سیم خرمن خرمن ریخته و گل بادام ندیدگان را مژده که گلشن
که هر برگش گلیست با بادام آمیخته حلقه چشم هر گلش برای صید هر دل حلقه گل دام است و گلدام ندیدگان را
در نظر گل بادام است باغ از گلریزان شگوفه پر از عکس ثوابت روز بازار نخستین بهارش نمونه آب شدن برف
از حرارت آفتاب هر گلبنش از موزونی چتر زده نهال آسمانیست که هر گلش چشم ستاره تابان است و هر درخت
از فراوانی شگوفه همچو جیب مجلس بر انجم آسمان شبیه مجلو جبیست که جامه های نوروزی را تار و پود از دست
حریر سفیدیست که رنگ آمیزی الوان چشم بهار بدوست مرزا بیدل شگوفه در جولان سبکروحی عرصه
صبح را تخته مشق می نماید

صفت گلها وغیره + صفت گل سرخ

غنیمت گل سرخروئی گلشن بهارست و سر دفتر روزگار خنده روئی ست گشاده جبین شگفته طبعی است
نازک آئین صبا جوی او در رنگ فنا ست و عندلیب هوای او در پرواز مردم جا بر سر خود و سینه بهر
دوستان اش را دست بدست میسپرد بلبل بهزار زبان داستان گوی اوست و شبنم قطره زنان
در جستجوی او غنچه اش دلبریست سر بسته گلگون بلبش عاشقی دلش چون غنچه پر خون و دیوانگان را
بچوب خود علاج میکند و گفتگوی غنچه بگوش خود میشنود باغ را برای او گلستان میخوانند و دروازه ا
را برای ارباب بوستان میدانند قدر او را اشعار پروانان خوب میدانند و او را از روی شان صحن گل

سله باعتبار موزونی ذکر در وی عیاشد دهم شگوفه

میخوانند نافه اگر پیش نکهت او دم زند از خطا ست و بلبل اگر خبر حکایت او خواند نامه زا گلبدان از رعنائی
او لباس غیرت پوشیده و بلبل چشم به نسبت چشم بلبلش در جهان روشن گردیده همچون نرگس چندین کس
چشم براهش نشسته اند و همچو لاله هزاران بداغ هوایش دل بسته ایزد بخش رسا گل این گلزار از بسکه
لاله اسراف فی الخیر حالی خود ساخت تا سر از گریبان برآورده مشت زر خود بدامن محتاجان ریخت
میرزا خلیل نمیدانم برق حسن شعله زار کدام آتش برخرمن گلشن زده که دل هر گلی را بداغ تمنا سوخته
و نمیدانم پرتو چهره آتشین عذار که عکس را بچمن انگنده که چراغی از گل برافروخته چراغیست که
دودش از بس نهایت صفای بزم طرب بصورت داغ در دل هر چراغ گره کرده یا سویدا دیده حیرت
کشیده سویدای دل در خون طپیده داغ تازه ایست که پنبه اش را بمشک آلوده اند یا زخم خونی ست
که به فتیله عنبرش مداوا نموده مجمریست که بر خوبی آن مجمر سینه دیگران توان سوختن منقلی ست که اخگر
یاقوت دران توان افروختن خونی ست که هیچکس از آن دامن نچیند آتشی ست که آب ابرهای
بهار از پا نشنید آتشی برنگ آب لعل آرمیده شعله از اخگر یاقوت سر کشیده آتش او آب بیشتر
افروزد شعله شمع او جز پروانه نسوزد کاسه چشمی ست که مردمکش را ستم خوبان بخون آلوده یا پیاله لعل ست
که عنبرین مویان دران مشک تر سوده کربلائی ست که یک صحرای جگر پارهای سیراب دران جوش
و قتل گاهی که تیر غیب شهادت یکدگر خون گرفته باهم پهلو و دوش میزنند فصل سرخروئی لاله کارست
و موسم سیه مستی میگساران تا چشم کار میکند لاله زارست و تا بنظر در می آید شقائق بر روی کار بلبل درین
چراغان پروانگی کرده و پروانه درین گلستان زیاده از بلبل دیوانگی ایزد بخش رسا از انجا که در علم حق
ماضی مستقبل حال ست آئینه آسمان را از رنگ نقوش صاف ساخت و بعکس چراغان شقائق این گلزار مینا
روشن کرده بکریمه و لقد زینا السماء الدنیا بمصابیح پرداخت جویا غنچه لاله از پی هر صفت نو عروس بهار
سرمه دان یاقوت سامان داده

صفت صد برگ

رسا از بیم گرز صد برگ آسمان سپر ماه بررو کشیده میرزا جلال طباطبا صد برگ هزار امید
شاخ در شاخ ساز و برگ طرب ساز کرده صاحب نظران را بتفرد خویش میخواند

صفت سوسن

رسا زبان سوسن درازست از بیان او جنات تجری من تحتها الانهار در شان او سوسن سایه گوش چون عیار پیشگان عبا بردوش دشنه در آستین بکیسه بری هوش جلال طباطبا زبان سوسن صفا طلبان را صفائی نظر میکند

صفت تاج خروس

جلال طباطبا تاج خروس گردنی برکشیده نرگس آسا دو چشم در راه انتظار چار کرده محمد علی ماهر تاج خروس از کل طره بجبینه تها سر بلند

صفت بنفشه

محمد علی ماهر از آن رو بنفشه برنگ آسمان جلوه گرست که زمینداری آن سرزمین باو مقرر ست لا ادری بنفشه این باغ داغ رشک بر دل لاله گذاشته جگر غنچه ازین رهگذر پرخون ست اشک خونین از دیده ارغوان روان گردیده چهره نیلوفر را دود حسرت کبود ساخته چشم نرگس بی نور ست و یاسمن در حضور نصیرای همدانی گلزار سپهر بنفشه رنگ از غیرت شگفتگیهای این بنفشه چندان دست بسر زده که هر انگشتش چون شاخ بنفشه کبود گشته ظهیرای تفرشی بنفشه خطوط عنبرین بسر سوزن زمردین بر داشته

صفت نرگس

قاضی زاده نرگس این باغ جهت عین الکمال از داغ لاله بر آتش شقائق سپند سوخته نصیرای همدانی نرگس سرش فرو نمی آید که به نرگسدان بهشت چشم التفات باز کند ظهیرای تفرشی شبنم فشانی نرگس فتان چون گریه ساختگی معشوقان خانه بسیلاب ده تاب و توان واضح نرگسی چشم و چراغ دوالانظران

صفت سنبل

مرزا بیدل در شبستان طره سنبل پیچ و عتابی نهاده اند که جاده پیمای نزاکتش بی شمع مینا محالست قاضی زاده عمرها قلم امتحان را در چین زلف خوبان چگل کار فرمود تا چین سنبلستانش چنانکه باید پرداخت واضح سنبلی مرهم کافوری دل فگاران

صفت سمن

ظهیرای همدانی لاله رنگ رنگین آفتاب از رشک صفای این چمن چندان شکست رنگ شده که سمن پیراگشته ظهیرای تفرشی بدرشتی کتان پرتو ماه بدن سیمین سمن کبود واضح سینه پنبه داغ داغداران

صفت زنبق

طاهر نصیر آبادی زنبق دماغ آن ندارد که نکهتی مشام بهشتیان را بنوازد

صفت گل کوکنار

چو یا گل خوش آب و رنگ کوکنار که حب افیون او خال عارض گلگون دختر رز میتواند بود ریشه تخم در دل پیر و جوان فرو برده

صفت ارغوان

ظهیرای تفرشی از تاب تابناکی سیمیل ارغوان رشته نظر را رگ عقیق نما

صفت نسترن

ظهیرای تفرشی نسترن عرق از بهار شبنم در جام بلورین کرده

صفت ریحان

ظهیرای تفرشی لیلی وشان برشته حسن ریحان مانند مجوسی بتان ختان بتعظیم آتشکده لاله گردن نهاده

صفت عشق پیچان

جلال طباطبا عشق پیچان عشق بلندی میرساند

صفت گل اورنگ

ماهر گل اورنگ بچاک گریبان سوری تکمه شد

صفت گلنار

قاضی زاده گلنار در باغ آتش موسی در گلزار خلیل افروخته ظهیرای تفرشی اطلس رومی رنگ باخته قمار باز کشاکش گلنارش

صفت عباسی

جلال طباطبا عباسی از گل صحبتی چهره افروزی آموخته

صفت آفتابی
جلال طباطبا گل آفتابی از بیتابی شوق صحبت کتان صبر ماهتابی نموده
صفت گل شبّو
مؤلف تلوین گلهای الوان شبّو مرقع رنگ آمیزی مصور بهارست و عطر ریزی شمیمش هزاران نافهٔ مشک ختن در بار از بسکه دیده ها را تماشایش فروغ نظری بخشد اگر سرمهٔ صفاهانش رقم زنم کسی بر جرم خرده نتواند گرفت و بسکه مشام جان را معطر میسازد اگر بهار عنبر گیسوی حورش نویسم هیچکس را انکار نتواند رفت گویا از رنگ مانی ست بطرح اسلیمی ختائی ریخته یا نقش صفحه بهزاد ست به نیرنگ نقاش قدرت انگیخته هر برگش ورق بهارستان توان خواند که معنی روح بخش نفحات انس به دماغ جان میرساند و هر ورقش را صفحهٔ یوسف زلیخا توان گفت که شمیمش از بوی پیراهن یوسفی دیده ها را بمفهوم فارتد بصیرا روشن میگرداند بویش نزهت ابواج تماشائیانست و نسیمش مزاج ارواح نظارگیان برگهایش از تلون الوان متنوعه لیلی و مجنونیست باهم صحبت گرم کرده یا شیرین گلگون سواریست بتماشای جوی شیر رو آورده سوسن از غیرتش خنجر بخود میکشد نرگس چشم شوق سر براه انتظارش چار دارد لاله از داغ تخم محبتش در سویدای دل می کارد بهواداری حسنش گل سوری شوری برانگیخته که تا یوم النشور از پا ننشیند و در عهد نکوئیش یاسمین از یاس خوبی رنگی بر رو شکسته که تا روز رستخیز بخانه ننشیند سیم و زری که قارون با خود بخاک فرو برده امروز این با دوست از زمین با خود آورده از همیان شاخ برون کرده حاتم وار بجیب و دامن گلچینان میریزد و بادوستانه چون زر نثار بهوا می آمیزد دیده ورانش چون سرمه بچشم جا داده اند دست بچشم گویان در پای گلبنش قدم گشاده اند هر که در راه تماشایش بپای نگاه جاده پیما گردیده سرمهٔ بصیرت بچشم کشیده و کسیکه بروی نکهت ذرهمت شکده بیش بچشم دل دیده بوی پیراهن یوسف شنیده
صفت سبزه
ظهیرای تفرشی محمل فرنگی خود را بجواب انداخته مجشی بصیرفه سبزه نمایش ماهر خامه هر گاه نضارت سبزه اش نگارد چون قلم نرگس از سر سبزی گل بار آرد چه با زبان هر سبزه سرائیده کریمه فانظروا الی آثار رحمت الله کیف یحیی الارض بعد موتها قاضی زاده زمرد در سبزه نمایش بعلت این بیت

سـ٥ زمرد کهن و سبزهٔ نو هر دو یکرنگ اند ÷ ولیکن ازان بنگین وان بر بساز بین بجوال ÷ چه خیالکمال که نخورده و سپهر با اینهمه نقش و نگار سراپا چشم گشته که سیرش به بیند با آنکه نمیتواندش دید ÷ ÷

صفت سه برگه

ظهیرای تفرشی سه برگه بوسه بخشیدن دیگیه با را بربار گذاشته

صفت خیابان

ظهیرای تفرشی عاشقان بشوق سراسر روی خیابانش از مذهب کوچه گردی جابان برگشته اند همه صبایح رستهٔ خیابانش مانند جاده های عمر دراز فروش آینده و عرضش مانند عرض شباب طرب افزاینده

صفت فواکه ÷ صفت سیب

واضح سیب که بکوثه مینج وزرد و در چهره طرازیست گویا گل رعنای حسن طرازی و بخششها ببری سیبی بر زنخ ماه طلعتان زنخ زن از فرط صفاتهم از سیب چون خال زنخ دلبران نمودار و از کثرت لطافت عکس مردم چشم درو آشکار هر که نظر بدین سیب افگنده دل از سیب زنخ دلبران برکنده تا سیب بی آسیب او گل رعنا را بنظر درآمده از فرط خجالت و وفور انفعال از رنگی برنگی آمده انوار سهیلی سیب بی آسیبی که چون ذقن دلبران سیمتن دلها را صید کرده و برنگ زیبا و بوی راحت افزا عالمی را دو قید آورده قاضی زاده سیب هر طرف صد چراغ روشن کرده مشهدی سیبی در رنگ و بو با زنخ غبغب گل عارضان شفتالو گرو بسته
مراد از تو بسته ۱۲

صفت انار

خان واضح انارش مهره چیین ست و حقه باز و هنگامه فلک حقه باز مهره چیین بر هم ساز انار که بدخشان بدخشان لعل آبدار در دل نهفته گاه افشای گوهر راز بیک دهن خنده حرف هنگامگی سیلان دگران سرمایگی خود پوست کنده گفته جلال طباطبا نمودار سپهر مینا کاریست یا نسخهٔ غرایب صنع آفریدگار که از روی ظاهر درج گوهر شاهوار و گرچه آتشین لعل آبدار است با طباطبان حقه یاقوت نگار

صفت انبه

واضح انبه را شیرهٔ جان شیرین و رشت ست انبه بی ریشه که ریشه محبت در دلها دوانیده مذاق

چاشنی خوبان را چاشنی آبحیات رسانیده شیره اش همشیرهٔ جان شیرین ودانه اش چون حسب نبات
حلاوت آگین ریشه اش برشتهٔ جان سخت پیوندست وهر شکر لب جان پرور بدام محبتش پابند
شیخ احمد ملتشی درآغاز بردمندی صانع حقیقی را بصفت مولائی ستوده بعد از ان از کمال حفظ
مراتب لب بمنقبت انبیا کشوده درخامی سبز تلخی ستالیح ودلربا ودرپختگی عاشقی ست بارخ زرد ودل
ناشکیبا محبتش ریشه دردلها دوانیده ومیوه ها با بنته الله دعائیش رسانیده باغ را ازو تزئین بازار را ازو
آذین بظاهر از صلای ده دهی عزیز تر وبباطن از شهد وشکر لذیذ تر گنج زر مفلسانست وکیمیای جود بیماران
گاه از کمال تعلق چون دل مجنون تبار زلف لیلی آویخته وگاه بمقتضای بی نیازی عقده صلت از اصل
گسیخته صاحبدلانش از ان برگزیده اند که او را بصورت دل وسیرت روح آفریده اند گرسنه از یادش مفلسی
بیاد گنج تونگر شده وسیر از تماشایست توانگر نیست نبعفران زار رسیده خسته اش با پسته عقد محبت
بربسته ومغز خسته اش دوای دلهای خسته درایران وتوران نخود بی ثمرست ودرهندوستان از ودرم
دهی تنگ نباتی وشکریست گاه شیرین ست وگاه ترش گاه از کمال راست مزگی میخوش میوهٔ شیرین
دگل رنگین هم خربوزه است وهم سکنجبین مخلص دردرجه اول بآن سبزی که از زمرد با او فرق کردن دشوار
ودرآخر کار بآن برافروختگی لون که گوئی طلائی ست دست افشار

صفت ناشپاتی

استغنا حبذا ناشپاتی که از رشک آبداری وسیرابی اش خون دربدن آلوی بخارا خشک گردیده
ومرحبا ثمر بیش رس نخل نورستهٔ بجارکه از غیرت رنگ طلائیش سیب ثمرقند برنگ شفق سرا پا
درخون غلطیده بتکلف اگر بتعریف حسن عذوبت گلوسوزش میپردازم لب بلب میچسپد واگر
زبان بتوصیف شیرینی دانههای خشخاشیش میگمارم آب دردهن حسب نبات می آید فی الفقره هندیان
حلاوت دست داده که اگر مائدهٔ عیسوی پیشش آرند آنرا حلوای شربت حنظل شمارد وشامه را
از رائحه اش بمرتبه قوت دست داده که اگر نسیم خربزه ولایت بدماغش رسد بمنزلهٔ بوی کناره هندی
تصور مینماید

صفت انگور

تنها تاکش از رسائی وشادابی رگ ابر بهار را هر قدم صد جای کارد ومیر سدش وبرگش از

سکنجبین بالائی خربزه خوردن برای تحلیل ۱۲

سرخوشی و کیفیت هر دم شیشه افلاک را از دست می اندازد و می زیبدش سهیل تا دیده عقیق رنگش از یاقوت رمانی و لعل بدخشانی باج میگیرد و بکام نارسیده شهدش دل سخت دلبران را می برد از توتیای غوره اش چشم دلها روشن و از دست افشانی رنگین چرگان تاکش سراسر روزگار گلشن صاحبی خراسان خط بندگیش داده و عسکری آن پیاده در رکابش دویده تندی شهدش کی کباب را خنده میزند و شوخی حلاوتش ریش بابا را از بیخ میکند غوره اش از شهد جدا استخوان نیشکر را توتیا سازد رسیده اش تا چه رسد دو گلش از کیفیت بو سلسبیل را بیهوش میکند تا چکیده اش چه کند خلیلی از نزاکت آن در آتش رشک نشسته از غیرت شیرینی آن در غوره گی خشک گشته فخری را کی میرسد که پیش آن فخر کند هر دو را بر سر یک خوان دیده ام مثقالی در آن پله نیست که در برابر آن لاف منی زند با هم شان در فصل میزان سنجیده ام شیرازی را آن تماش نیست که مینای می کیفیت آن تواند شد و شرفی آنقدر اصل ندارد که بشرف پیوندش مشرف تواند گردید اگر طالع مستان قوت داشته باشد که یک قطره شراب آنرا بچشند تا رسیدن به نشاء شراب طهور مدام سرخوش خواهند بود و اگر روزگار قدرناشناسان آنرا سرکه و سکنجبین سازد دوری از آن بدل شربت دنیا رنجیدگان محتاج دهد هرگز صفرای رنگ زردی احتیاج نخواهد دید از سرکه جبینی روزگار و امساک لیل و نهار عجب نیست که انتقسیم شهدی را بر سر خوان کسان نتوانند رسید بکام اهل کیفیت پیوسته از شهد آن شیرین و بزم ارباب عیش از جوش رنگین باد و واضح تا خوشه انگور زبان صدق بیان بدعوی صادق صاحبی کشاده عقد پروین تمسک غلامی بخط خورشید و گواهی صبح صادقش داده طغرا بنور افشانی جلوه انگور که به شاخ سرشار روشنی بغلامی صاحبی فخری هرات بر مسند افتخار نشینی

صفت شفتالو

طغرا مردمک دیده از دیدن شفتالو تر و تازگی نه پذیرفت که مژه را چشم فواره نتوان گفت قلم بتعریف این ثمر چون نیشکر تراشیده بزه گردیده و کاغذ بتوصیف این میوه چون آناناس ورق کرده بلذت رسیده هر قطره مداد تا شب مناسب دانه انگور سیاه تواند بود و هر بین السطور قایم مقام خوشه عنب سفید تواند شد و میوه های دیگر از نزاکت این ثمر داغ اند و از بیخ حسدش هر دو وجتان باغ زرد آلو با خشکی رشک در دن تن است و گیلاس را سر خجیه غیرت بیرون بدن همی از شاخ نهال

بر بستر یرقان زاری خفته و انار از برگ درخت فراش آبله کاری پذیرفته انجیر از دوای کلفت رخسار نشان ندیده امرود تمام تن خویش را به آب الم گذاشته کمیله را از بار کلفت خمی پشت رو داده خربزه بکار و در شک الفها بر تن کشیده هندوانه بدیشته حسد چاکها بر سینه دیده با درنگ از خوردن زهر سبز فام گردیده خیار از تلخی حیات چون مار بر خود پیچیده ناهمواری تن بادام نشان علت جذام و خیارداغ پسته علامت کوفت زکام سر گردو از مرض قرمزتیه ... و تن فندق از لباس صحت مزاج ... وانه این ثمر بهتر از تخم گل پوست این میوه از مغز سنبل و اوضح شفتالوی پیوندی از نوش پیوند بهشت و جان شیرین بدام الفتش در بند شفتالوی کاردی وآردی را هر که بجان مشتاق گردیده استخوانش در زیر بار غم آرد گشته و کار با استخوانش رسیده شفتالو با آئین آرزو فرما و هوس انگیز است که در آرزویش دهان شکرلبان از آب حسرت لبالب و لبریز است

صفت خربزه

ملاسا طبع خربزه که همه اش چیده و هر چه رسیده تمامش رسیده بی تکلف اگر حافظ شیراز شیرین کلام از آن میگرفت دست از شاخ نبات میکشید خوشخند شیرین دهان قسم که خامه و زبان بی سخن از تحریر حلاوتش شکر شده با پرنیان صفحه یک قلم قند مکرر می بزد و منقار طوطی ناطقه از تقریر لذت آن ثمر که دیده افواه بمیوه فردوس ثمر شده مصر مصر شکر می ریزد و حلاوتش رشته تعلق در دل انبه دوانده و شیره جان تازه در مذاق تلخکامان چکانده استغنا خربزه که شیرینی آن در مذاق ارباب تمیز خورده بر نبات مصری میگرفت و هر قاشش در نصف ماه رمضان هلال ابنظر در می آورد

صفت انجیر

انوار سهیلی انجیر بی نظیر که دست قدرت وصف جمالش را بر طبق دالتین نهاده و حلوای زیبا از خشخاش و قند ترتیب داده محمد صالح انجیر هر از نکته نازک بشیرین در باطن نهفته ❖

صفت زرد آلو

مخلص از پرتو زرد آلوی میرزائی بلورین ظرف طلائی محمد صالح سفیده رنگی زرد آلو رنگ بر روی مهر انور شکسته

صفت گردگان

طغرا گردگان اگر پسته و بادامی بود کار آتش‌پاره میفرمود قاضی زاده گردگان سبز از مغز تربیت
رفع خشکی دماغ مسافران چمن روغن بادام در حقه زمرد پوست مهیا کرده

صفت کیله

واضح بی هلال کیله‌اش غره عیش سلطنت اعجاز خسروی هرموزی سبز و زرد چون انگشت
زنان ورد و کلغه چون ناخن سیمرغ محمد صالح کیله حلاوت بار بر فراز اشجار چون ماه نو بر سطح فیروزه فام
طالع گشته و ارباب لذت مانند اهل صوم از رویت هلال عید تجلوای تر امید بسته

صفت به

واضح به را جلس حسن روز به در بازار است و عالمی از بن دندانش خریدار انوار سهیلی به شمیم تیز پوش
چون صوفیان شب‌خیز با رخسار زرد سر از حجره خانقاه ابداع بیرون آورده و روی گرد آلودش
عاشقان را از مهر و ماه نشان انتباه داده
آگاهی ۱۲

صفت کتهل

واضح در سر حلاوت آشنائی که هوای کتهل که چندین ماهی به دهش افتاده پیچیده از کمال ذوق
در راه انتظار چون دام ماهی سراپا چشم گردیده ملا منیر کتهل ماهی های آبحیات را در دام آورده

صفت نارنج

واضح نارنجی غنچه در پنجه خورشید انگن بغیر خورشید این نارنج روز عیش تیره تر از شام غریبان و ظلمت اندوز
تر از صبح حسرت نصیبان انوار سهیلی گوی زرین نارنج از میان برگهای سبز چون کره آفتاب انور
از سپهر اخضر تابان میرزا خلیل نظارگی این نارنج دست از ترنج باز نشناخته تاج المآثر نارنج
لعل فام از چهره چون گل دل چراغها افروخته و بکمر از زر ناب سر پای تن لشنگرف ره بیالوده
ای سر تا به تن ندارد ۱۲

صفت ترنج

واضح چون ترنجش بعرض تجمل حسن و حسن تجمل پرداخته یوسف در معرض خوبیش دست از ترنج باز نشناخته
در فروختن ترنج بمقابله گوی طلای دست افشار پرویز عجمی کشیده که سود تیسیر گنج شایگان و تحصیل
گنج باد آورد تلافی صد یک آن نکرده بل برابر بشهر اریک زیانش نگردیده انوار سهیلی مهر مطلای ترنج
با همه نکهت دل آرا و روایح روح افزا در صحن بستان درخشان تاج المآثر ترنج کهربا بیکر چون ناف

[illegible]

[illegible]

آهوان چین مشک آگین شده و بستان سیاه‌رنگ تهی سر زعفران شاخ خمیده‌ووه

صفت گرگ

واضح گرگ که طعم میخوش را لکوچه خود کوچه داده چون وقت گرگ می خوش می آید هر می پرست باو خوش افتاده

صفت عناب

طغرا شیرین کار عناب بالب دلبران در شکر آب که شاخ عناب موشکاف هوائی انداخته

صفت توت

طغرا توت بیش رس بهجوم چاشنی شان عسل را پس نشانده

صفت امرود

انوار سهیلی امرود از سر هر شاخی کوزهای آبحیات یا صراحیهای پر جلاب نبات آویخته و بصلای حلوای بی دود کاهلان بی سرمایه وسوسه را برانگیخته فتاحی امرود طنبوره شکل گوئی رودیست که هر بویش از الف تا میم پرده بسته اند قاضی زاده ورتماشای امرودش که بر کاخ شاخ تکیه زده کلاه غرور نخوتیان افتاده

صفت هندوانه

طغرا هندوانه حوصله بر دوشت خشکی هوا دارد و سرها هر چند تندی کند بر روی بزرگی خود نمی آرد رسا تر نه گرداب شیرینی و سیرابی ست

صفت انناس

محمد علی ماهر انناس در رست مزگی چون آدم راست مزه خود را در دلها شیرین گردانیده ملا منیر انناس موی شیرین و چهره رنگین دلهای چاشنی گیران معنی را اسیر راست مزگی خود نموده و بطیب الفاس شجره نسبت ثمره جنت درست کرده

صفت بادام

واضح بادام شیرین ادا دلربائی ست که چشمش هرگز بر هیچ چشم آشنا نیست دوستان عمرها مانند بادام دو مغز در یک پوست بسر برده بیک ایمای نظر غلط انداز چشم بادام چشمک زنی رقابت

در صدد بپیوست یکدیگر افتادن و از هم جدا گردیدن میرزا خلیل بادامش را بنفشه خطی در نظر فتاحی عین بادام دانه ایست که چون چشم اهل حسن پای همگنان را بدام می آرد محمد صالح بادامش بسبزی و شوخ چشمی بر نرگس شهلای خوبان تهمت بیماری می بندد

صفت پسته

وا فصیح یاران یکرویی سالها بدیدار یکدیگر خوشحال گردیده بیک شکر خنده وسوسه فرمای دهان پسته اش باهم درپی کار یکرو کردن و روی درهم کشیدن از شورش زخم سینه ریشان نمک سود و از حلاوت شکر خنده اش کام جانها شکر آمود میرزا خلیل پسته اش را شوره و بانی درست محمد صالح پسته که بشیرین دهنی بر اظهار شان یاقوت لبان و زمرد خطان سخنید د

صفت نارنگی

محمد صالح نهال نارنگی که در خم شاخ زمرد گونش مانند گوی طلا جلوه پیراست چون طره شاهدان چوگان بازی آغاز نهاده و هر حقه زرینش بچاشنی و ذائقه افروزی مانند چاشنی وصل دوستان بهزاران لذت آماده

صفت نارجیل

طغرا نارجیل خس پوش با ترک لذت از بیم بیدردی این چاشنی کده درون را باخته

صفت نیشکر

محمد صالح نخست نیشکر نبات بود چون رسیده شد بشیرین کاری علم گردیده لذت شیرینی که در گره هایش بسته بود برروی آب آمده شیره او سرانجام شکر گشت و مذاق طوطیان شکر شکن را شیرین ساخت آن گاه شکر بدست آورنده چرب دستی شیرین کاران تن به پختگی داده از کدورتهای جسمانی پهلو تهی کرده بتجلی اسم لطیف را مظهر گردیده خواست که سیر عالم تلوین نماید تا سعادت صبغة الله حاصل کند گاهی چون ارباب زهد بادام ریاضت قناعت کرده بجلوای مغزی موسوم گردیده و گاهی ببنفتی خود پذیرشد و بجلوای سوهان اشتهار یافت بالجمله گاهی با رباب ذوق حریف آمده دندان شکنان و ارباب دندان شهرت گرفت و گاهی شرح محاسن خود داده به پشمک قندی نامی گردید حاصل که در حقیقت همین نیشکر ست که بچندین مراتب نزول کرده و در هر مرتبه بنامی جداگانه نام برداند

سله از درشت انگیخته ... [illegible] ۱۲

سله صاحب ... [illegible]

شهرت گرفته و در جمیع حلواها و شیرینی‌ها بطرزی شیرین جلوه‌گر گردیده اما چون بنیک نظر کنی حقیقت هر نبات شکرست و همه از شیره او پرورده آب آمده‌اند و در هر مرتبه کام مشتاقان را شیرین ساخته

صفت فصول + اول صفت بهار

داراب جوبا حسن مستور بهار برنگی پرده از روی کار برداشته که گلاب پاش غنچه را سراپا دل خونین شده بجای گلاب در کار نیاز پاشیدن است ساطع جونما بهار بگیسوی هوایش شانه‌کش زلف عروسان است و نرگس در تماشای خوبان … حیران لاله آتش دست گرم چراغان افروختن و رقاص نسیم پاکوبان از گلعذاران چمن و ذکر زراندوختن گلزار از شبنم آن مایه طراوت اندوخته که نفس غواص لاله سوخته بیدل چمن دیوانه ایست از بوی گل لباس سودائی در بر و دشت مجنونیست از سایه ابر موی ژولیده بر سر آسمان از کهکشان … داغ انجم میگذارد و آفتاب سیاهی شب با پنبه صبح از داغ بر میدارد گردن سمن گل از نثار جولان لطافت … صبح نور دیده آسمان جاده از جلوه طراوت هدست خیابان از گرمی آفتاب رنگ نزاکت در سایه برگ گل نشسته و از کند شوخی طراوت لطافت خود را بدامن رنگ بسته و از ضحح گلبن برگ نسرین لبریز از گل سرشار از رقم طاوس نمودار و هوای مالامال از ابر بوقلمون از سینه باز یادگار عکس گل در آب جویبار یاد از سرخاب داده و سبزه از نسیم برنگ طوطی بال باز پرواز گشاده مشاطه نسیم از شهپر … در تقطیع زیبایان چمن دست بر آورده و بلند بالایان گلشن را برنگ حوران بهشتی لباس سبز در بر کرده شگوفه بر ساعد شاخسار عقد بند لآلی گردیده و در گوش گل از شبنم گوهر چون گوشواره کشیده … پایان گلزار را از … لب تر و نظر فریبان بهار را سلک گوهر اما هی سبزواری گل آیینه شبنم … بالوی غنچه گذاشته روی می بیند و عندلیب که دو نیم ساخته … های چمن اوست میگوید بیت بدست آیینه داد و آنکه دلستان مرا + یکی دو ساخت بلای که بود جان مرا + سرو از طوق فاختگان خلخال در پا کرده سر رعونت می افرازد شبنم دانه های مروارید از بارنگاه بلبلان گذرانیده … گل … لاله عود … گل از باد آتش می افروزد که نکهت عنبر در دامن گل ریخته صبح از شبنم در مینای غنچه عرق بهار کرده تحریک صبا بر پیرهن یاسمن ریخته عندلیب هرچند از مرغوب بالش آرام ساخته طفل غنچه از خار خار شگفتگی و جوش تفریح بخواب نپرداخته یاسمین از پرتو رنگ گل بدست نزاکت حنا بسته و چشم نرگس از …

ساغرها شکسته سوسن رطب اللسان زبان از کام خموشی بیرون آورده حسن بالا دست شگوفه غنچه در دیده بیضا زده قمری هرگاه نظر باین تماشای نگاه فریب می گمارد از سرو تنها جلوه انگشت حیرت بر لب می آرد خان تنها جوهری زمان یاقوت لاله زار از پنبه برف برآورده و گنجور روزگار زر شگوفه را تخواه لشکر فیروزی اثر نسیم فروردی نموده جمعی از ستم دست برد سیاه دی پا بدامن پیچیده زیر کرسی را بر تخت بادشاهی می گزینند اکنون مانند گل بر تختگاه چمن فارغبال می نشینند و آنها که از تیغ دم سرد خزان سر بگریبان کشیده گوشه بیکاری را بر کنار معشوق ترجیح میدادند الحال بر باغ مثال سایه نهال مهر وضعی که به نوا هنده راهی کشت آتش را که بضرب اثر از همسایه نمیتوان گرفت چنانش خاک بسر شده که بخیه خانه ظالم پناهی ندارد و شعله که برجا نها بخواهش تمام نقشش طلامی با فتنه بمرتبه خوار شده که مدارد که نخس تماشای امدادش نماید بمرتبه که در تحصیل یکدانه ارش خرمن زر بر باد با بست واو تیغ آفتاب در پیش گرمی بازارش سپری انداخت و دست که بدامنش مهر سلیه صفت گریبانش بدست هر بی سر و پائی افتاده مهر سوزیش بیکشید و رطوبت بمرتبه رسیده که قوت نامیه تا بخود نجنبید ه دانه از خلوتخانه خاک با همنشینان سبزه قامت برافراخته و کیفیت هوا بحدیست که نسیم تا خبردار شده غنچه در بزم چمن با کلیدگان طرح شگفتگی انداخته نسیم نوروزی نورسیدگان شاخ را مشغول بخشیم بازی غنچه ساخته ابر نیسان گلشن کهن سالان را گرم گردانیدن ساغر گل گردانیده بنفشه خوب از بوته بر آمده و لاله بجا هی رایج دیار چمن شد تقویت بهار زبان سوسن را بسر و پا حیین دراز ساخته و نسق برمع دست خزان را از رنگ حنا کوتاه گردانیده گل زرد بر روی رنگ عشاق ایستاده و ریحان مثال سایه بپای گل افتاده موج آب بتحریک باد بهار فصل بفصل زمین را چوب کاری نموده که آنچه پنهان کرده باز آرد آخر حاصل که رود و نسیم باشاره سلطان نوروز ناخن گل را پرانیده تا غرره اش را نظام ساخته زلف عروس سنبل را بدستی شمشاد و شانه کشیده و کلاه گوشه گل آفتاب صباحین تربیت هوا با بر رسیده از هجوم سوار و پیاده گاها بیم آنست که در چمن خون از گلوا پامال شود و از دست برود با حیین نزدیکست به زر گل از میان برود

صفت خزان

لا ادری از اثر باد خزانی آثار شکستگی که رنگ عاشقان برخ گلگونه باغ پیدا است و از هوای عرکانی زردی گونه صحبت بر چهره سبزه صحرا هویدا که بهاران را شب آتشین اوراق چون بزم عروسی رنگین و گلزار

از درخت زرین لباس رنگ ممتنع دولتمندان پر فرخ و بلند نیال موزون چون معشوق رعنا دستار زر بر سر و درخت
چون جوان خودنما قبای آل در بر پنداری زرقاردان بدستش افتاده که در و دیوارش از طلاست یا گنج
باد آورده خسرو یافته که خرد و بزرگ چنین زرین قباست از تلون مزاج گاهی چون مشاطگان بر دست حنای
خامی بنا دوزمانی چون غارتگران رخت از بر نازنینان باغ بیرون میکشد اگر نه بدمست است چرا شیشه
شراب از دستش بر سنگ کوه رسیده و گرنه صاحب همت است از چه رو بمصرف بر خاک زر ریخته
ظاهر و صباغ باد مهرگان لباس اوراق درختان را بالوان مختلف در نظر بینندگان جلوه
داده از آراستگی عروس خزان داغ رشک بر جگر شاهد لاله عذار بهار نهاده واضح خزان با دو دست
بزرافشانی و طلا پاشی پرداخت و تهی کیسه باغ و راغ را مالامال زر و پر طلا ساخت از تطاول خزان
سرو مهر گل شبنم آلود با چشم گریان همسران از گلزار دیار سفر بستن قرار داد

صفت شدت برودت

میرزا مهدی نادر شاهی سرما بجدی اشتداد داشت که کوه و صحرا متصل از برف در جامه سپید دار
بسر می برد آتش سوزان اگر از آن سنجابی خاکستر بدر میکرد بر جای خود سرد گشته می مرد استغنا
سردی هوا بازار گرمی بهم رسانیده که کاروان عشوه از فرنگستان چشم باز نمی توانست بست
دل عاشق از پس کوچه کاکل در سواد شهرستان زلف سفید نمیتوانست شد خدنگ غمزه خانه نشینی
کمانخانه ابرو از دست نمیداد هر قطره شرابی که از مینا سر فرو برد بجام نارسیده دانه انگور میگشت دست
مردافگنان از آستین چون شمشیر نامردان از نیام بر نمی آید تیر از شیوه گردنکشی گذشته مانند گوی
گریبان در کیش نشینی در آمده تا بپایمردی دامن سر آمد گوشه نشینان بالادست گردیده فلک
کاسه گدائی منقل برداشته عرش بکسبی محتاج شده آفتاب به بخاری آسمان پناه برده زمین تنور را
در دل جا داده دریا بدولت یخ پیشگان دکان بلورفروشی گشاده و جدول آب مانند آب شمشیر
از روانی باز مانده آئینه نمدپوشی بر صورت فروشی اختیار نموده لالی و شعر آتش برنگ آتش
قناعت کرده نهفته باید دل خود را دل گرم داشته شمیم از غنچه کاه غنچه قدم بیرون نمیگذارد و نسیم پیغام گل
به بلبل نمیرساند نثار سردی و خشکی بکیفیتی طلوع کرده که تریاک دوستان را در پوست افیون از اعتدال
از یاد رفته دعای سحرخیزی که بر فلک اجابت شب میگذرانید همین بروی دست صبح میماند

سط۱ سنجاب نام جانوریست
که از پوست آن پوستین
سازند ۱۲ سط۲ کیش
یادل مکسور و یار مجهول
ترکش و نوعی از جامه که
از کتان بافند ۱۲ سط۳
در ولایت ترکستان بر کرسی
نشسته بخار منقل را بدامن
میگیرند تا گرمی و خوشبوئی
حاصل شود ۱۲ سط۴
ای بر فلک اجابت نرسیده باز
ای مفارقت میگردد یعنی ملیانه ۱۲

ساغرها شکسته سوسن رطب اللسان زبان از کام خموشی بیرون آورده حسن بالا دست شگوفه غنچه در ریدن
بیضا زده قمری هرگاه نظر باین تماشای نگاه در جیب می گمارد از سرو رعنا جلوه انگشت حیرت بر لب
می آرد خان تمغا جوهری زبان یاقوت لاله زار از پنبه برف برآورده و گنجور روزگار زر شگوفه را تخواه
لشکر فیروزی اثر نسیم فروردی نموده جمعی از ستم دست برد سیاه دی پا بدامن جمیده زیر کرسی را
بر تخت بادشاهی می گزیدند اکنون مانند گل بر تختگاه چمن فارغبال می نشینند و آنها که از تیغ دم سرد
خزان سر بگریبان کشیده گوشه بیکاری را بر کنار معشوق ترجیح میدادند الحال بدیر باغ مثال سایه نهال
بهر وضعی که میخواهند دامن کشته آتش را که بقرب آتبز از همسایه نمیتوان گرفت چنانش خاک بسر شده
که غیر خانه ظالم پناهی ندارد و شعله که بر جا بخواهش تمام نقشش طلامی با تمند بر تبه خوار شده که کسی
ندارد که نخیس و خاشاکی امدادش نماید همو که در تحصیل یکدانه اش خرمن زر بر باد باید داد و تیغ آفتاب
در پیش گرمی بازارش سپر می انداخت دست که بدامنش می رسید صفت گریبانش بدست هر بی سر و پا
افتاده مهر سودایش میکشید رطوبت بمرتبه رسیده که قوت نامیه تا بجوزنسیده ه دانه از خلوتخانه خاک
با همنشینان سبزه قامت برافراخته و کیفیت هوا بحدیست که نسیم تا خبردار شده غنچه در بزم چمن بالکل یکان
طرح شگفتگی انداخته نسیم نوروزی نو رسیدگان شاخ را مشغول بچشم بازی غنچه ساخته ابر نیسان گلبن کهن سال
را گرم گردانیدن ساغر گل گردانیده زنبقری خوب از بوته برآمد و لاله بیاهی رایج دیار چمن شد تقویت
بهار زبان سوسن را بسر و پا حین دراز ساخته و نسق هیچ دست خزان را از رنگ حناکوتاه گردانیده
گل زرد بروی رنگ عشاق الیتاده و ریحان مثال سایه بپای گل افتاده موج آب نیز یکباره بهار نصل
بفصل زمین را چوب کاری نموده که انچه پنهان کرده بازانه آخر حاصل کرد و نسیم باشاره سلطان نوروز
ناخن گل را پیرانیده تا خرده اش را ظاهر ساخته زلف عروس سنبل را بهدوشی شمشاد شانه کشیده و کلاه
گوشه گل آفتاب بهمین تربیت هوا بابر رسیده از هجوم سوار و پیاده گلها بیم آنست که در چمن خون ارغوان
پامال شود و از دست بدر یاحین نزدیکست که رنگ گل از میان برود

صفت خزان

لا ادری از اثر باد خزانی آثار شکستگی که رنگ عاشقان برخ گلگونه باغ پیداست و از هوای مهرکانی
زردی گونه محبت بر چهره سبزه صحرا هویدا گو سیاه از اشعار آتشین اوراق چون بزم عروسی رنگین و گلزار

از درخت زرین لباس تنگ‌سا گنج دولتمندان پر قرنج و بلند نهال موزون چون معشوق رعنا و ستار زر بر سر و درخت
چون جوان خود نما قبای آل در بر پیرایه‌ای زرتار روان بدستش افتاده که در و دیوارش از طلاست یا گنج
باد آورد خسرو یافته که خرد و بزرگ چمن زرین قباست از تلون مزاج گاهی چون مشاطگان بر دست حنای
خامی بنادو زمانی چون نگارنگران رخت از بر نازنینان باغ بیرون میکشد اگرنه بدست ست چرا شیشه
شراب از دستش بر سنگ کوه رسیده و گرنه صاحب همت است از چه رو به صرفه بر خاک زر ریخته
ظاهر و بیاد صباغ باد مهرگان لباس اوراق درختان را بالوان مختلف در نظر بینندگان جلوه
داده از آراستگی عروس خزان داغ رشک بر جگر شاهد لاله نعمان بهار نهاده و واضح خزان با دست
زر افشانی و طلا پاشی پرداخت و تهی کیسه باغ و راغ را مالامال زر و عبیر طلا ساخت از تطاول خزان
سر و مهر گل شبنم آلود با چشم گریان جامه دران از گلزار دیار رسفر بستن قرار داد

صفت شدت برودت

میرزا مهدی نادر شاهی سرما بحدی اشتداد داشت که کوه و صحرا متصل از برف در جامه پنبه دار
بسر می برد آتش سوزان اگر از آن سنجابی خاکستر بدر میکرد بر جای خود سرد گشته می مرد استغنا
سردی هوا بازار گرمی بهم رسانیده که کاروان نشده از فرنگستان چشم باز نمی توانست بست
دل عاشق از پس کوچه کاکل در سواد شهرستان زلف سفید نمیتواند شد خدنگ غمزه چله نشینی
کمانخانه ابرو از دست نمیداد هر قطره شرابی که از مینا سر فرو برد بجام نارسیده دانه انگور میگشت دست
مردافگنان از آستین چون شمشیر نامردان از نیام بر نمی آید تیر از شیوه گرم نگشتی گذشته مانند گوی
گریبان در کیش نشینی در آمده تا بپای پیری دامن سر آمد گوشه نشینان بالادست گردیده فلک
کاسه گدائی بنقل برداشته عرش بکسی محتاج شده آفتاب به بخاری آسمان پناه برده زمین تنور را
در دل جا داده دریا بدولت یخ پیشگان دکان بلور فروشی گشاده و جدول آب مانند آب شمشیر
از روانی باز مانده آئینه نمد پوشی بر صورت فرو شی اختیار نموده لاله لبی و شمس آتش برنگ آتش
قناعت کرده بنفشه بدود دل خود را دل گرم داشته نسیم از شگفتگی غنچه قدم بیرون نمیگذارد نسیم پیغام گل
به بلبل نمیرساند از نشار سردی و خشکی بکیفیتی طلوع کرده که تریاک دوستان را در پوست افیون افتادن
از یاد رفته دعای سحرخیزی که بر فلک اجابت شب میگذرانید همین بروی دست صبح میماند

سطر نخجیرکنام جانوریست
که از پوستش پوستین
سازند ۱۲ سطر کیش
با دل کسور و یاء مجهول
ترکش و نوعی از جامه که
از کتان بافند ۱۲ سطر
در علامت سپیدست که برکری
نشسته بجای متصل بر ابر من
میگیرند تا گرمی و خوشبوی
حاصل شود ۱۲ سطر
ای بر فلک اجابت نرسیده باشد
ای نعاد میگردد یعنی میماند
۱۲

که مقیدان را از پوست برمی آورد و از منزل دائره بیرون نمی آید جلال دوانی شدت سرما بمرتبه که آفتاب را نفس در دهن فسرده غلبه برف بدرجه که نردبانی تا کره اثیر بست قیمولان از نهیب لشکر سرما در شکم رودها و سمور خزیده دلاوران از صولت قاطب شتا بقلب شتا پناه جسته آسمان از تغیر هوا سحاب سحابی بر گرفته زیرکان در حفظ اعتدال مزاج التزام قانون کانون لازم دانسته

صفت برف

تاج المآثر کوه و بیشه معجر سفید بر تارک افگنده و دشت و صحرا را کسوت زنگاری بلباس سیمابی بدل گشته چمن از ریختهٔ نقرهٔ خام مبدل یافته و صحن باغ و راغ کان کافور و چشمهٔ سیماب گشته میغ بر تیغ مینا فام کوه خردهٔ الماس افشانده و بر بساط زمردین چرخ گوهر نثار کرده

صفت تابستان

خان تمنا گوهر از جوش دریا تجمالیست برلب صدف پیوسته و مرجان از برای تبرید خیمه را حنابسته خورشید را از غلبه صفرای زردی چهره بسبب یرقان آشکار و ماه را از احتراق سودای شب کلف بر رخسار سحاب قطرهٔ زنان خود را بکرهٔ زمهریر رسانید که آب سردی تحصیل نماید و آفتاب جهت علاج حرارت مزاج بخانهٔ مسیح رفته تا کافور صحیح تجویز فرماید دست صبا هر چند سبوی غنچه را سیراب ساخته بر شاخ بلند تعبیه میکند اصلا سرد نمیشود و شیشهٔ شبنم را با آنکه گلبرگ تر پیچیده در رهگذر نسیم میگذارد و مطلقا بهره از برودت نمیگیرد میرزا بیدل هم هم تابستانی که نقش کارگاه تصور در خیال حرارتش آتشینه نمود میکداخت و پیکر شخص اندیشه در مقابل ادراک آن رنگ تامل میباخت از شرر کاری هوا با آنکه طراوت شبنم از عرق جامه بر میکند خبر بیتابی شعله میرسید و هر چند رطوبت آب از حباب پوست می افگند همان بر بستر آتش میغلطید مؤلف چه نویسیم از حدت تموز که آتش در دل سنگ میزند و چگوییم از سورت این شعلهٔ خارا سوز که دریا را چون نقش آب میکند برق خاطف در برابر صاعقهٔ زنی تموز از تری خجالت رگ ابر طوفان بار و چرخ اثیر از اشتعال این شعله کوه گداز چون مینا در اضمحلال بی اختیار لعل در دل کان اخگر آذر مینماید و گوهر در سینهٔ صدف سپند روی مجمر سبحان الله طوفان حرارت بحدی رسیده که آفتاب از خطوط شعاعی خسخانه نشین گردیده مردم چون آدم آبی در بحر عرق شنا میکنند و زاهدان خشک از عرق تر آمده از خشکی بر جبا مانده اند

از اوراق اشجار چون آتش برگ شرر میریزد و از رگ و ریشه درختان چون چنار نار سر میزند شبنم تا از هوا
چکیده آبله بر روی گل گردید و شرار ریزی هوا از شاخ یاسمین لاله میتوان چید و بشرار انگیزی خاک سرد را
فوارهٔ آتش میتوان دید گل جعفری نمونهٔ بوتهٔ کیمیاگری گرم خوبان سرد مهری را بجان میجویند و معشوقان
آتشین چهره را خنک میگویند امروز بی منت آتش از گل گلاب میتوان کشید لا اعلم درین موسم که از
تابش آفتاب در زمهریر و اثیر تفاوت نبوده و کرهٔ نار از غایت بیتابی با سفل میل نموده از بیم سموم
دور نیست که سپند روی آتش بلند نشود و از گرمی هوا نزدیک است که بلور چون یخ آب گردد مرغی
که درین هوا بطلب راحت پرواز نمود کباب شد و پهلو گردانید و آفتاب از جستجوی سایه از مشرق
بمغرب شتافت در آب افتاده در روز خویش دید اگر آهن را با آفتاب داری موم شود و اگر موم را
با آتش بری آهن گردد از تشنگی تا نفس سایه سوخته خود را در چاه انداخته و آتش تا از سنگ بر آمده
از دود سایه بسر ساخته سایه نیست بلکه از تابش آفتاب کوکب زبانه بسیاهی مائلست و از فرط خشکی سودا
برخاستش غالب آسمان بجهت تدبیرش شبها از پرتو ماه تباشیر و شبنم میدارد و هر سحر از انجم کافور میخوراند
گاهی از صبح صادق صندل بر جبینش میمالد و زمانی از شفق حنا بر کف پایش می بندد و از ریح فروش
سرد روزگار سمندر گرم ته خانه‌ها چون تنور تافته و پشت بام چون تابه گرم گشته سبزه چون مژگان بیداران
خشک و مسام چون چشم دل باختگان تر از افراط حرارت نرگس دیده بر پا نشسته و خون لاله در جوش
درین هوا که در نهاد چنار آتش افتاده ندانم سر سبزی سرو از چه رو است مگر سایهٔ خسخانهٔ دولت آشیانه
بر او افتاده که در بهار و خزان بر یک حالست و در منتظر دوی یک نهال

صفت خسخانه

لا ادری زهی خسخانهٔ سپهر آشیانه که تاب سموم را باز داشته و آبی بر روی کارش آمده که در قصر آبرو
بهم رسانیده چرا آب بخود نباشد که از دو سو پیش آفتاب تافته و چون ابر بهار چگونه باران نبارد
که آفتاب در برج آبی رسیده استاد خس بند مگر معجزهٔ ید بیضا داشت که در تابستان زمستان آشکار کرده
یا سحر سامری میداند که چنین آتش جهان سوز را خس پوش ساخته از غایت رطوبتش چه عجب
که خس سبز گردد و از فرط برودتش نشاید که آب یخ بندد از آنجا که چون بزرگان عالی فطرت همه نسبت
درون با دل و بیرون خس پوشیده ولی غلط کردم از اهل صفات باطن را به از ظاهر داشته نقاش

عطر گریبان بهار نمیش غنچه روزگار عرق تهبار

صفت خشت باد

لا ادری آئینه خشت باد صورت نمای چهره اقبال مسلسل اطرافش چون خط شعاعی مژگان چشم آفتاب پر نیا دیست ببال زرین در پرواز آمده یا در هوا پرهای پر نور گشاده خدمتگاران را از کشیدنش سر رشته دولت بدست افتاده

صفت برشکال + صفت ابر

عالی سحاب را بخدمت میر بحری داشته اند تا تشنه لبان بادیه امکان را بیک چشم زدن برق از دریای فیض ازلی تر زبان سازد و کشتی امید طوفانی خشک سالی شده را بحیال قطرات باران بساحل مقصود رساند وله دایره ابر اگر ارضاع نکند طفل نبات نشو و نما نگیرد بلکه آبای علوی اگر نطفه قطره در بطون امهات سفلی نریزند جنین دانه در مشیمه زمین تکوین نیابد لاجرم اکولات و ملبوسات اختلال پذیرد دل بر روی بستگان را از اتصال قطرات هر تاری رشته حیات و جگر از تشنگی خستگان از نزول قطرات هر موجی سطری از نسخه مداوات شیخ ابوالفضل فیلان کج خرام ابر از مستی و بیهوشی جوش و خروش در زمین و زمان انداخته و زمان زمان از چکیده مستی سیلاب ها روان ساخته نشیب از فراز نمیدانستند و از سرکشی و گردن فرازی فرمان پذیر کجک برق نگشتند ملا منیر ابر که قرگانش از پیری سفید شده بود عینک هاله از ماه بعاریت می ستید و بدیده تجربت در روزگار هیچ نگریست میرزا خلیل تاریکیهای ابر سیاه و تیرگی از شب دیجور زیاده بود و وعده دیدن آفتاب چون رجعت صبح قیامت بحشر افتاده

صفت برق

تاج المآثر برق از ابر تیره چون قاروره نفاطان شعله‌ها می سوخت و مانند خنجر زنگیان شعله‌ها می افروخت ملا منیر سرخی برق از ظلمت سحاب چون اثر خونریز از سیاهی لشکر فیلان گردیده برق در ابر سیاه چنان که شنگرف در فرق گیسوی هندی از زبان معانی رنگین در سواد سخن نمایان یا خونریزی که در شبهای تیره واقع شود یا موسم بسنت که در هندوستان آید

صفت رعد

تاج المآثر از خروش نای روئین رعد طاس نگون گردون پر آواز میشد و از مهیب صیحه او

نفخهٔ صور پیدا می‌آمد میر عبدالصمد سخن صدای رعد آواز تهلیل سبحان عالم بالاست

صفت بارش

ساطع آب رودخانه که مثل جگر تازه مشققان سخن در زمین سنگلاخ جولانی نداشت اینک مانند طبع زلالی
(ای سنگلاخ ۱۲)
روانست موج تیغ آبدار آخته حباب سینه را سپر ساخته عطارد که دفتر طوفان داده فی الواقع نسر طائر را
(از میان بر آوردن ۱۲)
مرغابی میداند و سماک را سمک میخواند از روی زمین تا لها عروجی نه گرفته که کف مینفر نیبه گوش سموات نگردد
نهر که مثل دم شمشیر آب باریکی داشت الحال از جوهر استعدادش مپرس که نزدیکست سر بطغیان بردارد
و باغی شود در پردهٔ هر گل پس مثل گل‌ها طوفانهای متواری در بر قلندر کشتی گدائی بی اختیار خیرش جاری
(پوشیده ۱۲)
اگر چار حد عالم خود را از تر دستی سحاب برسات با بحر رباعی سجالی سنجد گنجایش دارد اگر برپا دو سبزه از بال افشانی
نشو و نما در شیشهٔ افلاک نگنجد بجا ابوالبرکات منیر باران گفتی چنگ آسمان را تارهاست یا ضحاک
برق را مارها سطریست بر کاغذ ابری بسته یا شانه ایست با طرهٔ ابر پیوسته گیسوان ابر را موهای ابتر
یا چشمهای آب را فره های تر دیوان سجالی را شیرازه گسیخته یا هندوی سپهر را زنار بگردن آویخته اگر
رگهای چشم هوا ایش خوانم رواست و اگر رشتهای شمع برقش نویسم سزا میرزا خلیل منکران طوفان
نوح را دیدن طغیان آب دلیلی بود بر صدق وجود طوفان روشن و شنودگان قصهٔ هود و عاد را
(نام پیغمبری ۱۲)
وزیدن بادها شدت بر وقوع این واقع برهانی مبرهن از سازها حلقر نک نه بد نیست و از نغمه‌ها ملار
نه شنیدنی مغنیان از بس شدت برودت بخواندن نغمهٔ دیپک سر آهنگ و تمنا گرم سرودن ساز رنگ
(نام راگ ۱۲) (نام راگ ۱۲)
از سازها بین تخم عیش میکارد که درین موج خروار که همراه دارد نی نوازان در بدل مشک پر باد انبان
پر زر نمیگیرند و میکشان عوض کدوی شکسته صراحی مرصع بجواهر آبدار نمیخرند شکر که بامی نمانده که کسی از عهدهٔ
طلبت رسوائی از بام افتادنی باشد و دکانی نمانده که کسی را هوس دکان بزرگی خود کشادنی باشد دری
بسته نمانده که دربان بر روی کسی نه کشاید روزگاریست که هیچ سری بدیوار نیاید درین هنگامه گل و لای
هفته بهفته آفتاب عالمتاب رو نه نموده که میگفت که خورشید را بگل نمیتوان اندود مرغان خانگی تمام
مرغابی شده و مردم شهری همه مردم آبی دعای باران همه را فراموش شده عوتیان یکزبان گرم شستن
نقشهای واشدن ابر و باران افتادن دیوارها خرابست پیش پا افتاده فرود آمدن بام در سے
بر روی همه کشاده شکستها تا خانهٔ نگین رسیده خرابیها گرد خانهٔ زین گردیده از خانه چون خانهٔ نگین

عاد بن ارم بن سام بن نوح بوده ۱۲

نام سازیست مرکب از نی و انبان ۱۲

سر بدیوار آمدن سر را بدیوار زده شکستن ۱۲

نامی درمیانست واز چار دیوار مانند خانهای شطرنج آثار دیواری برای نشان اعجاز خسروی
باران آید و انزلنا من السماء ماءً بیانگ بلند میخواند باد و اوضح فیها جاریة بر صفحهٔ آب سلسبیل روان نقش
میگیرد و سبزه بخط تر خویش تفسیر لیخرج به حبًّا و نباتا بر تختهٔ خاک ثبت میفرمود و آب بر این خط سبزه
جدول تجری من تحتها الانهار میکشید مؤلف نیز درهم بیات که آب عالم آب برده و نام طوفان نوح
از دفتر زمانه سترده زمین را آب رفته جو بسیده و خاک را آب بر روی آب دویده دیو سیاه ابر بیچگان
خورشید و ماه را در شیشهٔ سبز فلک بند نموده و دود افگن سحاب اسپ را نخیته پای برق را در فضای [illegible]
چون سواران آب گنبد گردون فرموده قطرهای باران در سطح خاک تخم گل ابر میکارد و رشتهٔ باران را
همسلک عقد لآلی میشمارد و مغنی رعد از طناب باران بر رباب خود تاری میبندد و مجمر پروازی ابر چراغ دوکار
چراغ آسمانی در میگیرد آنها در تماشای معشوق آبله روی حباب چشمک ایما میزنند و سواران آب بر نفس
از بادی که در سر دارند چون اسپ آبی گنبد میکشند حبابها جیبهٔ مرغابیست و موج آب بر بنده در [illegible]
حلق هاى تیغ مهرالی سرانگشت موج از کار حباب گره میکشاید و ساغر گرداب چون جام باده پیاپی
گردش مینماید باران رشته درازی تافته که مهر و ماه از سر رشته اش سر نتوانند برآورد و آنها تا آبروی بی
شه پیوسته که چشمهٔ خضر از جیب شرم سر برون تواند کرد و موجها را اگر مقراض خرابی خوانم سخنم چون آب
در روی زمین روانست و طوفان آب را اگر مست گذارد نام گذارم مشهور شیم از آلتمغای حباب
روشن عنوان موجها سر رشته دار آب و تاب حبابها نقطهٔ دایرهٔ گرداب کفها بر روی آب موج مهم روانست
و حبابها از عکس [illegible] برق روکش گنبد آسمان مغنی ابر ابا عنوان رعد بکر نوای منهم نواخته که چشم جهان بین
خورشید چون چشم مخموران بگیران خواب پرداخته و هفته هفته از سیه خیمهٔ ابر سری بیرون نمیکشد و بیکه
از صدای رعد چشمش تر رسیده عالم آب چشمی آب نمیدید گنبد دستار زاهدان از رشک گنبد حباب بآبی
تر شده که چون دستار رعنای گل و برگ دستار گل آشفته و پریشان خیمهٔ زنگاری سحاب از قاف
تا قاف کشیده و بگوهر بن طناب خیمه بالا زده و از جلوه ریزی پرتو بینایی روشن داده آب از چشم مهر و ماه
گشاده از غلغل مستان عالم آب گوش هندوی فلک پاره سیه مستی ابر تیره اسنی مستان رسیده
نقاش تر دست ابر و نقشبند هوا سیه قلمی طرح کرده که دیدهٔ نظارگیان از تماشایش صدمت لعلی مصور
قضاست فیلان زنجیر پاره کرده سیل از بالای دوی بر روی فلک میدوند و خاک بر سرش می کنند

سطر تاکه برآرد آنچه دارد و نبات ۱۲ سطر دود افگن قسمی از ساحران باشند که اسپند و امثال آن بر آتش نهند تا جن حاضر شود سراج سطر ریخته پا یعنی که تاب مفاصلش نباشد خوب باشد ۱۲ بهار گویا بقالب ریخته اند ۱۲ سطر آلی رنگیست مشهور و هی نیز ۱۲

دریا از حباب لباس بارانی میپوشد تا آماج گاه ناوک آبدار باران نگردد نخجشی عروس سبزپوش زمین حلّه زنگاری از دریا فته و جهان آب علی التواتر آبرو از دو خواسته رویش بعلم بارۀ مبارکا معلست تا نشستنش بطراز ما تا ظهور را سطر ز هر جا خاکیست تشنه شربت از جوی او نوشد و هر جا زمینی ست مرده خلعت بقا از وی پوشد

صفت خشک سال

ملا ساطع کشمیری درخت نارشفق و گل آتشین آفتاب بارمی آرد عاشق تشنه کام بوسه دل از تمنای لعل یار پرداخته بعقیق آبدار ساخته شبنم گوهر نایاب گردیده و چشمها چون چشم بیدلان نم ندیده بستان آنقدر طراوت ندارد که بلبل چشمی آب دهد نزدیک ست که گرداب شعله جواله و حباب برلب دریا تبخاله گردد حرارت آفتاب جگرسوزتر از گرمی باران نفاق آمده دریا چون بحر کمان از موج خمیازه در کشاکش افتاده مهر صالح بر چشمه خورشید خمیازه کشیده نرگس چون بوالهوسان چشم تر در خواب ندیده دهان غنچه از تشنه لبی باز مانده سوسن از تر زبانی بی نصیب گردیده گل آفتابی چون چشمه آفتاب از آب تهی شده صد برگ از تشنگی سینه چاک ساخته شب بو همه شب دست بدعا برآورده نونهالان بخاک افتاده نماز استسقا کرده ریشه های اشجار چون رشته های سطر خشک گشته جوهای چمن چون جدا ول تقویم بطلب آب سو بسو رفته سوسن چندان نام آب برزبان رانده که مو از زبانش برآمده گل کوزه چندان فریاد العطش زده که دهنش باز مانده مصر سرو از بحر بیرون افتاده بید مجنون تن بدیوانگی داده یاسمین سپید کاری را فراموش ساخته لاله بوی آب برناگی سجالی نقطه انتخاب گداخته نیلوفر نیل ملامت بر پیشانی کشیده آبی خبر در نام خویش آبی ندیده تاک تبخاله زده صنوبر دل از خود برکنده شمشاد از زندگی شیانه گردان شده سنبل از بی تراوتی پیچ و تاب خورده ریحان بعنوانی در خط شده که بر زبان نمیتوان آورد درختان را از شاخسارها از تن برآمده پنجه تاک چون پنجه خورشید آتشناک گردیده برگ گل ناخن در سینه خویش دیده زنبق را در باغ شگفتن نمانده نخل ماتم نخل ماتم خرما که چون خار خشک از سیر آبی محروم و رود چون رود مغنیج بی آبی موسوم خوش هر چهار جانب گشته و میان آب چون سیم روان بخواب ندیده فواره را زبان سنگین گشته چاه از شرم بی آبی در زمین فرو رفته ابر سایه عاطفت از سر خاکساران چمن باز گرفته باران سر رشته دوستی را با نهالان گلشن منقطع ساخته یکگل ابر بچشم دیدن نمی آید و یک قطره باران در نظر جا نمیگیرد مجهها و صداقت کشتی خزد بر صحه

باباان پادشاهان سازند ۱۲

سو لفظ ترکیست یعنی آب ۱۲

ای قحط مردم شرمنده میشوند خط بزمین میکشند ۱۲

ای نخلیکه طراوت داشتند از بی آبی نخل ماتم شدند ۱۲

شطرنج پیدا نمود آن هم از صرف خاص شاه فاضل نه ودانه اشک دیده نشد آن نیز بی رنج حاصل نه
دل شور از پیشت گرمی نان آنقدر سرد که گویا قرص کافور خورده و دکان محفوظ از سرد مهری گردون
بقسمی گرم که اشتهای سوخته سمندروار برآورده آدم زاده که گندم و هشت خانه اش آنقدر بگیرد که کم از بهشت
نبود و جهان اگرچه بخانه حاتم میزبت طی گردیدن روزه اش بعید نمود آسیا چون آسیای آب
گرد دانه نگردیده و تنور مانند گور گریبان نان ده روی آتش ندیده حکیم علی الاطلاق هر صحیح و سقیم را
از غذا پرهیز فرموده و ساقی بزم والتفت الساق بالساق شربت مرگ و شهد شهادت علی التسویه
قسمت نموده برنج سرخ در گرانی یک ماشه کم از طلا نبود ذلو زیره بی نقد جان فدا کردن چون پریزاد
سیمین تن رومی نمود ماش بر قلت دال گردیده قطره زن بادیه فنا کنجد خال خال گشته نقطه موهوم
کم نما جو بهشت یعنی گندم مصداق الطعام عورة از نبی آدم بشرمگاه خود مستور عفت سرشت یعنی
از زن چون دانه اشک در پس هفت پرده از نظرها دور زمان جو کم از جان نو نبود و دکان حلوائی نمونه
دهان صفرائی مینمود آرد شعیر مانند شعر دقیق بی خون دل میسر نبود و ذائقه نان مانند خوردن زهر کاری
نقد جان در عوض میخواست ملا منیر گندم قیمت آدم پیدا کرده بود برنج همسنگ طلا گردیده مردم
سنگ رخام را بجای سنگ سخت میخوردند و ساق گیا را بجای ساق عروسان تناول مینمودند یکدانه
کنجد را چون دانه خال معشوقان بهزار جان میخریدند و بر یک خوشه چون زلف صد دل می بستند چون
آب خاک را فرو می بردند و چون آتش چوب خشک میخوردند خرمن ماه و خوشه پروین را می ربودند اما
آسمان دور ربود از رنج والم فاقه بر زمین فرو میرفتند تا از زمین سخت بود تار را بیاد رشته در گلوی انداختند
آب چون گوهر عزیز شده بود و تیغ تا چشم نمیگرفت آب نمی نمود هر که قطره آبی داشت چون گوهر ان آب
گره میزد و آن را با جوهر جان برابر می شمرد و خنجر بی همت از دم آبی نمیداد قطره آب اگر همه اشک بود
مردم جل سیاه مردمک میخریدند و منت بر چشم خود میگذاشتند لشکر و از بر آب بند ها بسته بودند و تیغ ها
در میان می آمد و چندین سر سنخر بریده میشد و چندین جان شیرین در سر آب میرفت جمعی چون مشک
از عشق آب پوست پوشی میکردند و بعضی چون کوزه از شوق آب قالب تهی میساختند بسر آب خونها
ریخته میشد و خون بها و آب بهائی میگشت مردمان چشمه چشم را از بهر آب آنقدر کاویده بودند که یک قطره
بیرون نمی تراوید تیغ گذاران بسر آب تیغ جوهر میکردند و چون چندین جاندار از همسایان خویش

کافور خوردن
عدم رجولیت ۱۲

بیرون ریختند کلبه دار آسیا هر که گرسنگی درشت مشت آرد میتوانست یافت و مانند غنچه هر که کیسهٔ زری با او بود
آب میتوانست خورد زرداران صاحب بسار بدستور انگشتری با وجود در از گرسنگی سنگ بر شکم بسته بودند
و از تشنگی عقیق در دهان گرفته اگر بالفرض کاسهٔ شربتی در میان می آمد همگنان نمودار چون تخم ریحان
در کاسه می انداختند خلق را از گرسنگی معدهٔ دل در مذاق تلخ مینمود و مردم را از تشنگی نور دیده از چشم
می افتاد اگر نان سوخته سیاه چشم کردار بدست مردم می افتاد و هفت پرده می نهفتند و اگر قطرهٔ آب
اشک وار بدست ایشان می آمد در آستین پنهان میگردید مرزا مهدی نادر شاهی از فرط جوع
برای دانه خوشهٔ پروین در می آویختند و برای مشت کاهی گاو سخن کهکشان می بستند بیاد کاسهٔ
مهتاب می لیسیدند و بشوق شیر بهتاب شیر صبح چشم سفید میکردند لقمه گلوله که از دهان توپ بیرون
میجست سیجان و دل بجنگ میکردند و در عوض ماکول زخم تیر و سنان میخوردند ابواب الحنان
از جنس خوردنی در بازار روزگار جز گرسنگی بهم نمیرسید و از قسم آشامیدنی در سیه کاسهٔ زمانه غیر شربت
مرگ یافت نمیگردید از الوان نعمتها جز خون دل در چشم فقیران نمیگردید و از انواع شیرینی غیر جان
بر لب ناکامان نمیرسید جز زبان که از خشکی بکام چسپیده بود سوخته نانی در تنوری نبود و غیر دیدهٔ گریان
که از آتش جوع در جوش بود دیگی در بازار نمیدیدند جز هوش ضعیفان کسی قوت رفتار نداشت و غیر
خروش عاجزان احدی را توانائی برخاستن نبود تشنه لبان را اگر قوت میبود و بمکیدن آب عقیق را
چون آتش از سنگ بر می آوردند و گرسنه چشمان اگر توانائی میداشتند جوی وار دانه کاه را از دست کهربا
میکشیدند تسعیر اجناس نه آنقدر بالا گرفت که دست نقود بدامن وصالش رسد و نمود مزروعات
نه چنان پا بدامن صحرای عدم کشید که خیر بعقارب دانه چینی آن علیکرده صغیران را نه جوی دست در زیر
سنگ وزن مانده بود که بسوی متاع میل تواند کرد و دماغ شاهین ترازو از صحبت مبلگان آنچنان
بالا رفته بود که بسلام کردن سر فرود آرد و سبوی آبکشان از ندیدن آب قالبی ست بیجان و مشک سقایان
از نیافتن آب پوستی ست بی استخوان کله بر دست باخته که گرسنگان سرش را نه بر نه کبابی جگر تفته
که جوعیان تنش را نه خایند دعوتی که به پخته خوانی اسم باخلیم پرداخته هنگامه سر خود را از آتش پر
گرم تر ساخته زاویه نشینی که اسم با بتان بخاطر ش رسیده از غرور بطرز نان با دکانی بر خویش چسپیده
از نخوردن نان شکم تنور به پشت چسپیده و از نیافتن گوشت معدهٔ دیگ بی حرارت گردیده آدم

تسعیر نرخ نهادن
آتش افروختن ۱۲
ای در میزان سودی
سنگ وزن نیرزی نبود ۱۲

حفظی الله بآن قوم عسرت پرست اگر همه عصر میوه جهت نیاوردن گندم از بهشت لب تا سقف میکشود مستعفی گرسنه دوات چینی را ظرف مائده خوانده تا رلیفه سیاه را رشته خطائی معتبر دانسته شرح حلوا فقط را قحطی شیرینی بجائی رسید که سمرقندی را چون نبات کابی می بکید

صفت ارزانی

فوقی یزدی از ابر لطف ربانی و گردش آسمانی بطریقی ارزانی زیب و زینت رخسار بلاد گشته که در هر خانه صاحب عیالی از گندم و جو جوالی پل زیاده و در هر کنار میوه زنی خوانی از میوه نهاده انگور از بسیاری ترش شده و نار آتش سخن من قحطی زده به از نجابت بتقدیری رنگش زرد گشته و شفتالو از غایت ناروایی در آب و عرق نشسته بهای گندم بجوی نی و قیمت جو کاهی خرمنی ارزن از عزیزان ارزان و نخود بنخود از فراوانی حیران مردم از بسکه برنج بخانه کشیدند برنج رفتند و بقالان هیچ کس در شیرینی غوطه زده خفتند اعجاز خسروی دانه غله که پیش ازین چون حبه برابر زر میکشیدند و در طلب آن با وجود زر حبه حبه خون دیده می چکانیدند و نمی یافتند درین ایام بوده با حبوب در بازار از سر بلندی مرغ را در هوا دانه داده و ترازو از غله چون وزن شعر از قریحه فقیه کژ طبع معزول شده و پیمانهای خالی چون متعلم ملزم دهان باز مانده و پیمانه محنت گران پر شده از بسکه هر خوشه گندم بوزن یک من شرعی بر آمده فقرای سایل که در صوم لا تجوز مجاعت بصدقه فطر افنیا عید کردندی و بی آن صدقه روز عیدشان هم صوم ضروری بودی از فراخی سال هر روزشان عید فصح ولد هر کشتی که دیده شده از زبان هر خوشه اورا دبایه انبتت سبع سنابل فی کل سنبلة با تحته بلند بر آمده



خاتمة الطبع

انشا نگار کاف و نون را ثنا که جرعت انشایش بالاتر از ادراک عقول و افهام ست و درود و
بیشمار بر رسول هادی و رهنمون که ارجمندی شانش بیرون از درک حجی و اوهام ست پیشتر
بر کلیم کلامان مسیحادم و سخن وران شیرین رقم مانند صبح خندان عید نوید سعید باد
که درین روزهای بهجت افروز که خوشدلی را بادلها سروکار ست و صد کامرانی را روز بازار
بهار این گلشنی با شادابی تازه خیالات صفاتیه عبارات موسوم به صفحات کائنات
که در فقرات رنگینش لاله عذاران چمن معانی با پرده لطافت در سحاب گلبندی و آتشین
رویان گلزار استعارات با پرتو آفتاب لطافت در تاب نزاکت ست خوشا رنگ آرائی
جوشش بهار طبعان جادو گفتار و خوشی کرشمه سنجی خیالات نثاران سحر کار که جا بجا فقره ها
صفاتیه هر شی از مکونات و موجودات عالم علوی و سفلی که مظاهر و تجلی گاه ذوات اند
مثل رنگ آرائی صفات سراپا وغیره در هر قسم صفات که تفصیلش بر نظارگیان از ملاحظه فهرست
دیباچه این صحیفه هویداست از اذاعت طبائع و جودت افکار درین صحیفه تازه رقم فرموده اند
در نفس الامر بلا اغراق این کتاب مجموعه عطر بهارست که از ریاحین افکار بهار پرور طبائع
نیسان بار بسا استادان کامل العیار مثل حضرات امیر خسرو دهلوی طوطی هند و ملا طغرا
و ملا نور الدین ظهوری ترشیزی و جز اینها سه اخیار رنگ کلام بلاغت نظام زاید از هفتاد نامی گرامی
استادان عدیم السهیم درین مجموعه بر روی ظهور آمده و بسترگ همتی کلیم طور سخندانی عندلیب
نغمه پیش نواهی گلزار معانی شمع افروز بزم همه دانی محقق کامل بیمثل و یکتا حضرت سیالکوتی مل
متخلص به وارسته که سخن را از حسن قبولش صد ناز و انداز و معانی بیگانه به پذیرائیش
باندرت و مسارزت آرایش تالیف یافته و رنگ یکجائی پذیرفته و بقامها حضرت مؤلف
موصوف از طبع گهربار خویش در هر قسم صفات لآلی متلالی فقرات آبدار در سلک بیان کشیده
زینت تالیف افزوده تبارک الله این چه نادر کتابیست مفید طرز خاص که نظیرش چشم اهل زمان
ندیده و عدیلش گوش معاصرین نشنیده چنان نثرهای پر آب و تاب نثاران متقدمین

کاملین در هر صفحه به فقرات نادرات زیب تحریر یست که شائقین انشا نگاری را در اندک زمان به تقلید و تتبع روش برگزیدهٔ این کتاب نایاب در نثر نگاری و انشا پردازی هر قسم قوت استعداد دست بهم میدهد اوصاف فوائد این صحیفه هر قدر بنگارش آید افزون از آن ست که باید و شاید ازانجا که دلهای خردمندان و شائقان لبان غنچه بهوای گل دلکشای فوائدش بشگفتگی هم گریبان بود و چون گل بشاشت به پرتو فضای عوائد حالاتش یکدل و زبان پس بپاس خواطر ایشان بشوق اشاعت و نشر روائح علوم در جویائی این گوهر بی بها سعی وافر بکار رفت باری از فیض باری دو نسخهٔ کتاب موصوف مانند گل سرسبد دست بهم داد یکی بتوسط سخنور بیمثال محقق پاکیزه خیال منشی دینه یال صاحب میر منشی بهوپال و دیگری بتوجه جوهرشناس علم و فن انتخاب سخنوران منشی دهنپت رای صاحب دیوان سرکار نواب زا مهدی حسین خان بهادر که بحواشی پیراسته بود و بتدریس مدرسین هم در آمده پس این نونهال بوستان معنی بفیض همت و سعی تازگی بخش گلستان علم و هنر جناب منشی نول کشور صاحب دام اقباله بر ورقهای کاغذ پاکیزه سفید خوشخط با حواشی شگرف بصحت ما امکن مطابق اصل در گلزمین مطبع نامی نزهت کده لکهنو بماه اپریل ۱۸۷۸ع همصفت ماه ربیع الآخر ۱۲۹۵ هجری بآبیاری انطباع سرسبز و بارور شد و اثمار جانفزایش حلاوت بخش کام و دهان اهل شوق گردید ع چمن آرای جهان فیض قبولش بخشد

که همه عالمیان از ته دل برگیرند ؛

قطعهٔ تاریخ طبع از سخنور شیرین مقال منشی جگناته پال متخلص عاقل تیر نشینه از حضرت بطبع

چون صفات کائنات از عون ایزد طبع شد	عالمی شد بهر لبش تا گوش زد شد حال او
از وفور رغبت و تحریک اهل اشتیاق	ثبت کردم عاقلا دلکش مضامین سال او ۱۲۹۵

تفصیل نام استادان کامل العیار که نثرهای شگفته شان زیب این صحیفه نادره الترتیب است

و هم نام کتابهائیکه مؤلف عالی فکر ازان برچیده

(ا)			(ت)
امیر خسرو دهلوی طوطی هند	آمیزه بخش رسا	ارادت خان واضح	تسلی سبزواری
ابو البرکات منیر	ابو الفتاح فتاحی	اشت	تنها
	از کتاب ابو الحسنات	امامی سبزواری	

تمت